

کیمیا ، دختری کیمیا و مهربان که از خودش میگذره تا بقیه به خواسته هاشون برسند غافل از اینکه خواسته همه خوشحالی اونه. مثلا بخاطر حاج بابا از ازدواج با کاوه پسر عمویش منصرف میشود و درست زمانیکه فکر میکند تا حدودی با مسئله کنار آمده کاوه همسرش را از دست میدهد و همراه فرزند کوچکش به تهران می آید. این شروع دوباره ای برای کیمیا و کاوه است..

گلدان شمعدانی را جلو می کشم.گل را وسط گلدان نگه میدارم و دور تادور خاک میریزم. با دست سطح خاک را فشرده می کنم .مشتی دیگر خاک بر میدارم تا فضای خالی به اندازه کافی پر شود. با آب پاش روی شمعدانی دورنگم آب می پاشم . شمعدانی را کنار باقی گلدان ها میگذارم و با لذت به گلها نگاه میکنم. هر بار که گلدان جدیدی خلق میکنم گلی جدید درونش متولد می شود. این تولد هر باره عجب خانه حاج بابا را زیبا تزیین کرده. برای حاج بابا دلتنگم. یک هفته ای میشود که به خانه عمو امین در اصفهان رفته . این دوری چند روزه از همه سالهای دلتنگ زندگیم دلتنگ ترم کرده. حاج بابا برای من فقط یک پدر بزرگ نبود و نیست. تکیه گاه تنهایی ها، پناه خستگی ها و عزیزتر از هر کسی است برایم. این نبودنش روحیه ام را کسل کرده. دلم آغوش گرمش را طلب می کند. آغوشی که سالهاست فقط و فقط به روی من باز است. هیچ وقت هیچکدام از نوه ها حق نداشتن خودشان را به

اندازه من به حاج بابا نزدیک کنند. این مامن سندش شش دانگ به نام عزیز کرده اش است تا جایی که بارها و بارها همه علنا اعتراض کرده اند.

عمه مهردخت با آن لهجه شیرین اصفهانی از روی ایوان صدایم میکند و می گوید که چای آماده است . دلم ضعف می رود برای کلوچه های زنجبیلی که عطرش تا سر خیابان

هم پیچیده. پیش بندم را باز و روی درخت گیلاس آویزان می کنم. دستم را زیر شیر خنک حوضچه می شورم. عمه مهردخت با لبخند خسته نباشیدی می گوید . کنارش روی قالیچه

ای که پهن کرده می نشینم و می گویم: کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم عمه. عجب بویی راه انداختی. شما خسته نباشی.

یک دانه از کلوچه های طلایی خوشرنگ را بر میدارم و با ولع گاز می زنم. طمع دلنشین زنجبیل زیر زبان می نشیند. عمه مطابق همیشه که عاشقانه مرا می پاید می گوید:

قربون قد و بالات برم نوش جونت.

صدای زنگ تلفن از سالن می آید. نگاهی به عمه می اندازم . آروم می گویم: من جواب میدم.

کلوچه نیمه خورده را به ظرف بر میگردانم و با عجله به سمت تلفن می روم.

- سلام

- سلام کیمیا جون خوبی؟

- ممنون. شما یین خانم ساجدی؟ خوبین؟

- مرسی گلم . زنگ زدم روی گوشیت در دسترس نبود. دیگه اینجا رو گرفتم.

- کار خوبی کردین.

- به خبر داشتم برات. آقای عبادی، همون دوستمون که صاحب هتل هخامنشه. طرح هات رو دیده و خیلی خوشش اومده. دوست داره همون طرح ها رو برایش اجرا کنی. در

ضمن میخواد نما و حاشیه راهرو ها و اجرای شومینه اتاقها هم با تو باشه.

اجرای یک هتل برای منی که چند سالی بود وارد این عرصه شده بودم قدم بزرگی بود. میتوانستم خودم را نشان دهم. شاید بعدها پروژه های بهتری به من سپرده میشد. چطور

کار به این بزرگی به من کم تجربه سپرده شده بود جای سوال داشت. سعی کردم کنجکاویم را پنهان کنم. شیرینی این موفقیت هرچند هنوز شروع نشده بود به حدی بود که تعجبم را

پشت لبخندم محو کنم و بگویم:

- خیلی خبر خوبی بود خانم ساجدی. همین امشب کارم رو روی طرحها شروع میکنم. فقط کی میتونم برای بازدید هتل برم؟

- شماره آقای عابدی رو برات میفرستم باید با خودش هماهنگ کنی. فقط موردی که هست خیلی عجله داره و میخواد چند ماه دیگه هتل رو افتتاح کنه.

- اَخه چند ماه برای اجرای کار به این بزرگی، زمان کمیه.

- میدونم عزیزم ولی مطمئنم از پیشش بر میای. برای باقی مسائل خودت میدونی و آقای عابدی. من فقط یه واسطه بودم گلم. دیگه مزاحمت نمیشم. ترگل صدام میکنم. ببینم

چیکار میکنی؟

- روی ماهشو ببوس. قربونت برم. خداحافظ.

گوشی را که میگذارم به فکر میروم. کار کردن روی همچنین پروژه ای یکی از رویاهایم بود ولی زمان کمی که داشت کار را سخت میکرد. من فقط به تابلوهای نقش برجسته

سفالی فکر میکردم ولی اضافه شدن نمای راهروها و کار روی شومینه اتاقها کار را طولانی میکرد. طرح تابلوهای نقش برجسته آماده بود ولی سایر طرحها زمان میبرد. از سالن خارج

میشوم. باید از کسری برای این پروژه کمک میگرفتم.

- چیزی شده عمه؟ کی بود زنگ زد؟

با لبخند کلوچه نیمه خورده ام را بر میدارم و می گویم: چیزی نیست خانم ساجدی زنگ

زد. کار جدید گرفتم.

- این که خیلی خوبه. پس چرا رفتی تو فکر؟

- یکم برای تحویل کار زمان کمه. نگرانم به موقع نرسونم.

عمه چای خوشرنگش را بر میدارد و می گوید: خوب قبول نمی کردی نازدونه. الان تا

روزی که کارو تحویل بدی از خواب و خوراک میفتی.

چای سرد شده را سر می کشم و بلند میشوم. صورت مهربانش را می بوسم. عمه همیشه

نگران سلامتی من است. مثل من که همیشه نگران نگرانی های بیش از حدش

هستم. فرشته دوست داشتنی من حشش را کامل از این دنیا نگرفته. چقدر دوست دارم روزی

از ته دل سامان گرفتنش را ببینم. هرچند می گوید که کنار ما خوشبخت است ولی من بارها

نگاهش را زمانیکه زوج جدیدی به جمع ما اضافه میشود رصد کرده ام. در عمق چشمانش

غمی نهفته است. غمی که سعی دارد هیچ کس به خصوص حاج بابا ان را نبیند. کدام دختری

است که آرزوی پوشیدن لباس سفید عروس را نداشته باشد. به اینجای افکارم که میرسم

ایست میکنم. خود من هم زمانی آرزویم پوشیدن ان سپید خوش طرح بود ولی مدتهاست

این

حس را در خودم کشته ام.

از سکو پایین می روم که می گوید: کجا میری؟

- میرم لپ تاپم رو بیارم. میخوام روی یه سری ایده هایی که تو ذهنم کار کنم. شاید یه طرح جالب برای پروژه جدیدم پیدا کردم.

پله های قدیمی زیر زمین را پایین میروم. درب چوبی کارگاهم را باز میکنم و همزمان لامپ را هم روشن میکنم. سری به چند خشتی که رویشان کار کرده ام میزنم. باید تا فردا

این تابلو را تمام کنم و خشت ها را برای خشک شدن به کوره اقا جلال بسپارم. مشتری به زودی برای تحویل سفارشش زنگ میزند. موبایل و لپ تاپم از دیشب که درگیر کار بوده ام

هنوز همان جاست. هر دو را بر میدارم. از پله ها که بالا میروم صدای پیامکش در می آید. موبایلم فقط روی پنجره اتن میدهد. حتما پیام تماس های از دست رفته ام هست که می

آید. کنار عمه می نشینم و موبایل را چک میکنم. دو تماس از دست رفته از خانم ساجدی و یکی از احمدرضا.

باید حتما بعدا با احمدرضا صحبت کنم. شاید اصلا فردا که جمعه است به دیدنش رفتم. این مدت انقدر درگیر کارها بودم که او و مامان تهمینه را فراموش کردم.

عمه با حوصله بافتنی می بافد و من درگیر طرحها میشوم. عصر روزهای آخر هفته مان معمولا همین طور ساکت و آرام میگذرد. مگر اینکه مهمان داشته باشیم. مثلا عمه

سیندخت و نوه های شیطان و کنجکاوش برای دیدنمان بیایند. انوقت باید همه جا زیر نظرشان داشته باشم که مبادا گلدانی را بشکنند یا یواشکی سری به کارگاهم بزنند و همه جا

را

بهم بریزند.

بند کفشهایم را می بندم . به عمه که مدام در رفت و آمد است و وسیله ای برای مادر می گذارد، اعتراض می کنم

- عمه جون، همه این چیزا کرجم پیدا میشه .

عمه بسته شوید خشک را توی کوله پشتی ام میگذارد و زیپ کوله را با آرامش می بندد

- مادرت توی خونه آپارتمانی که نمی تونه سبزی خشک کنه. همه این وسایل دو کیلو هم نشده انقدر اعتراض نکن.

چشمی میگویم و بالبخند کوله را بر میدارم. از آنچه فکر میکنم هم سنگین تر است. اما خوشحالی مادر به درد شونه هایم می ارزد. از همان جا با عمه خداحافظی می کنم . درب

حیاط را که باز می کنم ماتم می برد. درست می بینم؟ حاج بابا از ماشین پیاده می شود. کوله را رها میکنم و به سمتش پرواز می کنم. در آغوشش که میگیرم تمام دلتنگی این چند روزه

محو میشود. بوسه ای به پیشانیم می نشاند. بی حرف کلی حرف با هم میزنیم.

- جایی میرفتی بابا؟

- آره میخواستم برم کرج دیدن مامان ولی الان که شما اومدین دیگه نمیرم.

- نه باباجان برو. مادرت چشم به راست.

دستش را میگیرم و می گویم: حالا بیاین بریم داخل بعد تصمیم میگیرم.

سرم را که به سمت خانه بر میگرددانم او را می بینم. کوله ام را در دست گرفته و با اخم

نگاهم میکند. برای او تمام ناراحتی و خشم به صورت اخم ظاهر می شود. لابه لای این

اخم ها هزاران هزاران حرف ناگفته پنهان است. از شرم سرم را پایین میگیرم و سلام میکنم.

سلامم را سرد پاسخ میدهد و رو به حاج بابا می گوید: شما برین داخل من وسایلتونو میارم.

دیگر به حاج بابا و عکس العملش نگاه نمی کنم. نمی خواهم ان حزن عمیق و پشیمانی مفرط را یکبار دیگر بینم. من حاج بابای محکم خودم را دوست دارم نه یک تندیس

شکسته که دیگر بار، بسان اولش نمی شود. سکوت میکنم به اندازه ای که متوجه عمه و خوشحالی و خوش آمدش نمی شوم. حاج بابا روی نزدیکترین مبل می نشیند. خودم را به

آشپزخانه میرسانم. نمی دانم از که فرار میکنم؟! از خودم که تپش های قلبم با دیدنش به هزار رفته یا از شرم گذشته ای که در ان نقشی نداشته ولی پررنگم. صدای عمه می آید که

با کاوه سلام و احوالپرسی میکند و طبق معمول با عشق قربان صدقه اش میرود. با استکان ها سرگرم میشوم. سه استکان درون سینی میگذارم، قندان گل قرمز را هم کنارشان. اه. حاج

بابا که قند نمی تواند بخورد. کابینت ها را یک به یک باز میکنم تا ظرفی که عمه توت خشکی درونش گذاشته را پیدا کنم. مگر پیدا میشود. هر چقدر میگردم کمتر پیدا میکنم. دستی از

پشت سرم درون کابینت میرود و ظرف توت را بیرون می کشد. برمیگردم. عمه با سرزنش می گوید: حواست کجاست عمه؟

چیزی نمی گویم. عمه از کجا می داند که چه در دل و فکر من می گذرد. باید خودم را جمع و جور کنم. نباید به حس پشیمانی حاج بابا دامن بزنم. من خودم کاوه را نخواستم

شاید علتش به حاج بابا برمیگشت ولی این من بودم که دست رد به سینه اش زدم. سینی چای را بر میدارم. سعی میکنم آرام باشم. به دلم هشدار میدهم که آرام تر بتپد. به چشمم

فرمان میدهم که بیجا نچرخد لبم هم منحنی شکل میکنم و با لبخند ظاهری وارد سالن میشوم. نگاهم به حاج باباست. سینی را طرفش میگیرم و میگویم: اینم چای تازه دم عمه

مهردخت. خستگی رو از تنتون در میاره.

حاج بابا استکانی برمیدارد و می گوید: دست دخترم درد نکنه. مثل همیشه توت خشکم که یادت مونده. این چای خوردن داره.

جلوی کاوه کمی خم میشوم تا چای بردارد. سنگینی نگاهش را حس میکنم ولی سر بلند نمی کنم. تشکر خشکی میکند و دستم را رد میکند. صدای عمه مهردخت می آید که

میپرسد: کی راه افتادین که انقدر زود رسیدین؟ چرا چای نمی خوری عمه.

- فعلا میل ندارم بعدا میخورم.

این یعنی اعلام عدم صلح. عمه مهردخت می گوید: سینی رو بذار رو میز.

به حرف عمه گوش میدهم.

حاج بابا توضیح میدهد که کاوه جایی کار دارد و امروز هم باید ساعت یازده کرج باشد.

انگار چیزی یادش می آید که رو به کاوه می گوید: باباجان تو که تا کرج باید بری. زحمت

کیمیا رو هم بکش.

آرام و همچنان سر به زیر می گویم: به ایشون زحمت نمیدم. خودم میرم حاج بابا.

بی تفاوت میگوید: چند دقیقه دیگه حرکت میکنیم.

با دلخوری حاج بابا را نگاه میکنم و سرم را پایین می اندازم.

قاطع و خود رای مثل همیشه.. این یعنی صحبت همین جا تمام میشود. چیزی نمی گویم همیشه از همان بچگی اعتراضی نمی کردم و سکوت میکردم. این خصلتم را بهتر از

خودم می داند. بین عمه و حاج بابا هم انقدر حرفش برو دارد که چشم بسته بپذیرند. اصلا همه رویش جور دیگری حساب باز میکنند. خود من هم تا قبل از ان اتفاق همه جوره قبولش

داشتم. اگر میگفت شب است مطمئن شب بود حتی اگر نور از پنجره به درون اتاق می امد. ما انسانهای عجیبی هستیم. خیلی زود نگاهمان رنگ عوض میکند. منی که تا دیروز

پرستیدنی بودم برایش ، الان به منفورترین ادم تبدیل شده ام برایش. نفسم میگیرد. بلند میشود و نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید: من دیگه بهتره راه بیفتم. نمی گوید ما. می شکنم . درون پاشیده ام نیاز مرمت دارد.

عمه: چیزی نخوردی. تازه میخواستم میوه بیارم.

کاوه: میل ندارم عمه. توی راه با حاج بابا صبحانه خوردیم.

عمه کوتاه نمی اید و سریع خود را به اشپزخانه میرساند . همینطور که درب یخچال را

باز میکند می گوید: برات میوه میذارم. من که میدونم لب به غذای بیرون نمیزنی. تا

برگردی ضعف میکنی .

بی توجه به همه جا به عمه گوش میدهم که هنوز هم فکر میکند بچه ایم. نمی داند این

مردی که اینطور با او رفتار میکند سی و خورده ای سال دارد و پزشک متخصص این

مملکت است.

حاج بابا میپرسد: شب برمیگردی اینجا باباجان؟

- نه. میرم پیش یکی از دوستانم.

حاج بابا اصراری نمی کند. علتش را همه ما میدانیم. دلم میخواهد بگویم که من شب کرج میمانم. دوست داشته باشد میتواند بیاید همین جا ولی نمی توانم. نمی خواهم علنا چیزی را نشان دهم. خوبی همه ما این است که خودمان را به کوچه علی چپ زده ایم و چیزی هایی که هست را به رو نمی اوریم.

زودبا حاج بابا خداحافظی میکنم و در گوشش میگویم که شب برمیگردم. به حیاط که میروم نفسم باز میشود. این حجم نفس گیر که خودم را درونش حبس کرده ام آخر جانم را به لب میرساند. کاش میتوانستم فریاد بزنم و حقیقت را بگویم ولی نمی خواهم دیگر درگیر من باشد. من چه چیزی دارم که به او ببخشم جز حسرت. مگر نه اینکه عشق یعنی خود را فدای محبوب کنی. من همین کار را کردم و میکنم. شاید اوایل بخاطر حاج بابا ولی هرچه زمان میگذرد بیشتر پی میبرم که کارم درست بوده و هست.

کنار ماشین می ایستم . و روی شیشه خاک گرفته صورتکی بی دهان میکشم. چند دقیقه می گذرد که با کوله پشتی من می آید. لبم را از خجالت میگزیم. اصلا حواسم به کوله نبود. با عذر خواهی به سمتش میروم تا کوله را بگیرم که می گوید: میذارم صندلی عقب. با این کوله سنگین میخواستی تا کرج بری؟ اونم با مترو؟

از توجه اش حالم خوب میشود. سرزنشی که عظم را نمی شنوم. دلم محتاج ذره ای توجه است درست مثل قدیم . ولی با حرفی که میگوید تمام خوشی ام زایل میشود.

- اصلا به عواقب کاری که میخوای بکنی فکر نمی کنی.

قلبم تیر می کشد . بی حرف سوار میشوم. آتش به جانم افتاده ولی اشکالی ندارد. شاید زخم زدن به من کمی ناراحتش را کم کند. من راضی ام. حس خفگی دارم. دست میکشم به

گلویم و سعی میکنم بغضم را پایین بدهم. فایده ای ندارد. شیشه را کمی پایین میدهم. باد که به صورتم میخورد راه نفس باز میشود. کاش ابروریزی نشود. کاش دوباره نفسم تنگ

نشود. کاش اسپری یادم نرفته باشد. سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و چشمانم را میبندم. سعی میکنم کمی سریع تر از حد معمول نفس میکشم. حالم کمی بهتر میشود. به خودم

جرات میدهم و نگاهش میکنم. همانطور جدی و خونسرد رانندگی میکند. عمیقا توی فکر است. خوب است که حواسش به من نیست. تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی نمی زنیم. سر

خیابان که میرسد میگویم: ممنون من همین جا پیاده میشم.

کنار خیابان نگه میدارد. اصراری به رساندنم جلوی در نمیکند. خم میشوم عقب و کوله پشتی را برمیدارم. پیاده میشوم و یکبار دیگر تشکر میکنم. سری تکان میدهد و میرود. به

رفتارهای سردش عادت کرده ام. من میفهمم ولی این دل نمی فهمد که اینگونه خسته میتپد. من میفهمم ولی این نفس های لعنتی نمی فهمند که به شماره می افتند. کنار خیابان می

نشینم تا کمی بهتر شوم. اسپری را از جیب جلوی کیفم در می آورم و دوبار استنشاق می کنم. حالم بهتر میشود. باید نقاب به چهره بزنم. بعد از مدت ها به دیدن مامان می ایم نمی

خواهم من هم جز نگرانی های هرروزه اش باشم.

مامان تهمینه در آشپزخانه مشغول است. از وقتی که آمدم فقط موقع ورود سلام کرد و حالم را پرسید. بعد به آشپزخانه رفت. بسته هایی که عمه مهردخت داده را از کوله در

میاورم و روی اپن میگذارم.

- اینارو عمه داده.

رو به سینک، پشت به من ایستاده و تند تند ظرف میشوید. امروز کاملاً مشکوک است. عصبی میشوم نکند دوباره اسماعیل اقا ...
تند و سریع به آشپزخانه میروم و مامان را به سمت خودم بر میگرددانم. کبودی گوشه چشم چپش خاری میشود و قلبم را نشانه میروم. مردک بیشعور چه به روز مادرم آورده؟
امروز

از همان روزهای نحس من است که از صبح زود برایم بد می آید. با چشمانی که پر میشود و مانع سرریز شدنشان هستم میگویم: باز اسمال اقا روت دست بلند کرد؟ به چه حقی انقدر اذیت میکنه؟ فکر کرده بی کس و کاری؟

مامان با چشمان اشکی که سعی دارد با پر روسری پاکشان کند تا متوجهشان نشوم میگوید: چیزی نیست مامان جان. اختلاف بین همه زن و شوهرها هست.
عصبی پلک می بندم و باز میکنم.

- اختلاف بین همه هست ولی درسته روت دست بلند کنه؟

- میگی چیکار کنم مادر؟

- خودت میخوای مادر من. وگرنه اگه روز اول ازش شکایت کرده بودی حساب کار دستش میومد. هنوزم دیر نشده.

تازه یاد احمدرضا و تماس دیروزش میفتم. نگران به مادر میگویم: احمدرضا کجاست؟
انگار تازه داغ دلش تازه شده. های های میزند زیر گریه. مادر رنج دیده ام را بغل می گیرم و نوازش میکنم. این از محدود دفعاتیه که مادرم به آغوشم پناه آورده از درد

روزگار. میان گریه هایش بریده بریده می گوید: بچم اینجا بود که اسمال آقا بهم حمله کرد. اونم نوجوونه به غرورش برخورد. اومد مانع بشه . قسمش دادم احترام باباشو نگه داره. بزرگ

شده زورش به اسمال اقا میچربه . اونم فقط مابین ما ایستاد هم فحش خورد هم کتک. از دیروزم خودشو توی اتاق حبس کرده . نه شام خورده نه صبحانه. هرچی در میزنم درو باز نمیکنه.

آروم باشی به مادر میگویم و دستمالی از جعبه روی میز برمیدارم و به دستش میدم. اشکهایش را پاک میکند ولی اشکها مثل چشمه دوباره میجوشند. میگوید: چه خوب شد

اومدی. میخواستم بهت زنگ بزنم بگم بیا ولی نخواستم دلواپس بشی. خودت به اندازه کافی گرفتاری داری مادر.

نگران احمدرضا و در بسته اتاقش هستم. هر کسی هم جای او بود طاقتش تمام میشد. من احمدرضای مغرورم را میشناسم. اگر تا الان هم کاری نکرده فقط و فقط بخاطر مادر

است. میروم سمت اتاق احمدرضا . نگاهم را به مامان میسپارم و میگویم: من باهاش حرف میزنم . هر چی شد نگران نشو و داخل نیا باشه مامان؟

با اطمینان باشه ای میگوید و باز هم به سنگرگاهش پناه میبرد. تا اشپزخانه با نگاهم بدرقه اش میکنم و بعد در اتاق را می کوبم. جواب نمی دهد. باز میکوبم. دوبار پشت سرهم و

میگویم: احمدرضا میشه درو باز کنی؟

صدایی از اتاق نمی آید. نگران میشوم . نگرانیم به صدایم سرایت میکند. اینبار کمی محکم تر به در میکوبم و میگویم:حالت خوبه: لااقل جواب بده.

صدای چرخش کلید در قفل که می آید خیالم راحت میشود. با تاخیر یک دقیقه ای در
را باز میکنم. میبینمش که روی تخت پشت به من نشسته. آرام جلو میروم. سمت دیگر

تخت می نشینم. شاید اینکه چهره اش را نبینم ، صحبت کردن را برای هر دو راحت تر
میکند. نفسم را خسته بیرون میدهم و میگویم: همه چیز خوب پیش میره؟
بعد از کمی مکث اینبار اوست که نفسش را رها میکند: یعنی اون کبودی روی صورت
مامان را ندیدی؟

اینکه مستقیم وارد بحث میشود خوب است ولی درگیری اش با خودش نه. با آرامش
حرفی را که خودم هم به آن اعتقادی ندارم میگویم: یعنی چیز غیر عادی ایه؟
با عصبانیت بلند میشود و ساعت کنار تختش را بر میدارد و به دیوار می کوبد. صدای
نفس های عصبی اش می آید. جا میخورم ولی اجازه میدهم عصبانیتش را بروز دهد شاید

تخلیه شود. انتظارش را داشتم همان موقع که به مادر گفتم وارد اتاق نشود. داد میزند: اینکه
چند وقتی یه بار پدرت مادرتو کتک بزنه چیزه عادیه ایه؟ آره راست میگی من بی غیرت
اجازه دادم انقدر این اتفاق بیفته که عادی بشه.

کامل سمتش برمیگردم . سرخ شدن صورت برادر کوچکم دلم را به درد می آورد.
دستش را میگیرم و کمی به سمت پایین میکشتم تا بنشیند. به حالت قبل که روی تخت می

نشیند. می گویم: من درکت میکنم احمد رضا.

با غضب میگوید: درک نمی کنی.

اهسته تر ادامه میدهد: یکی از دو طرف مادرمه و اون یکی پدرم.

با بیچارگی مفرط می گوید: به دفاع از مادر مظلوم بلند شم یا احترام پدر مستم رو بشکنم؟

حق دارد. دستش را آرام نوازش میکنم. دلم برای وسعت دید و قلبش میگیرد. ما هر دو به نوعی در زندگی زخم خورده ایم. من بی پدر و آواره خانه پدر بزرگ و او کنار پدر و بی حس حمایتش.

- منم همینو میگم عزیز دلم. تو نمی تونی کاری بکنی. این مامانه که باید کار درست رو انجام بده و حقشو بگیره.

سرش را با دست چپش میگیرد و می گوید: اما اون راه حلو منم قبول ندارم. دلم نمیخواد این آبروریزی بیشتر از این از خونه بیرون بره.

کامل روی تخت می نشینم و به اجبار ازش میخوام که سرش را روی پای من بگذارد. با محبت سرش را نوازش میکنم و می گویم: درد میکنه؟ فکر کنم از گرسنگی باشه.

چیزی نمی گوید. نگاهم دوخته می شود به چشمانش که دقیقا شبیه من و مامان است. چقدر این برادر کوچک ولی بزرگمرد را دوست دارم. پسر شانزده ساله ما در مقابل خانواده

اش حس مسئولیتی دلنشین دارد. می گویم: یه راه حل دیگه هم هست.

بلند میشود و روبه رویم می نشیند. برق امید چشمانش را براق تر کرده. می گویم: بعدا راه حلمو بهت میگم. باید اول با اسمال اقا حرف بزنم.

خوشحال میشود. ادامه میدهم. برای این راه حل نیازه که یکی پشت اسمال اقا باشه. به نظرت تو میتونی اون پشت باشی؟

با غرور میگوید: معلومه که میتونم. روی من حساب کن.

لبخند میزنم. خسته ام از روزگار ولی باید نقش کسی را بازی کنم که زندگیش بر وفق مراد است؛ که نکند منم به دلمشغولیشان اضافه شوم.

- من خیلی گشمنه . به نظرت مامان ناهار چیزی پخته؟ یا باید از بیرون سفارش بدیم؟
به محض اینکه از اتاق بیرون میرویم. مادر را میبینم که به سمت احمدرضا هجوم می
آورد و بغلش می کند. با عشق بوسه بارانش میکند و قربان صدقه اش می رود. با لذت به

محبتی که مادر نثارش میکند نگاه میکنم. تا مادر مشغول احمدرضاست به آشپزخانه سرکی
میکشم. از ناهار هم که خبری نیست. به شوخی از همانجا داد میزنم. احمدرضا باید زنگ

بز نیم ناهار بیارن. مامان از صبح تو آشپزخونه چیکار میکردی پس؟

ناهار مابین شوخی و خنده های جمع سه نفره مان خورده میشود. تا عصر کنارشان
میمانم. روحیه هر سه نفرمان بهتر شده . الان با خیال راحت میتوانم به تهران برگردم و کارم
را

از سر بگیرم. تمام طول مسیر به مادر و رنج هایی که کشیده فکر میکنم. به سرنوشتی که
داشته. شهادت پدر و بعد هم ازدواج اجباری اش با مردی که در گذر زمان گرفتار الکلی شد و

ذره ذره مردانگی درونش کشته شد. به نظرم مرد ستون یک خانواده است. چرا که در
نبودش و یا در حضور ناقصش خانواده متلاشی میشود و آوارهایش بر سر زن و بچه هایش
میریزد.

مثل آقا اسماعیل که اینگونه زندگی مادر و احمدرضا را درگیر کرده یا مثلا نبود بابا که منجر
به آوارگی من شد. درست است که حاج بابا اصلا نگذاشت آب در دلم تکان بخورد ولی این

حس که خانه حاج بابا خانه من نیست همیشه همراهم است.

انقدر روحیه ام خسته است که از بدو ورود به کارگاهم پناه میبرم. به جای خالی خشت ها نگاه میکنم . صبح قبل از رفتن از کسری خواسته بودم که خشت ها را به کوره ببرد.

الان که نیستن خیالم از بابت تحویل به موقعشان راحت میشود. سوز سرما کمی از پنجره به داخل می آید . اواخر اردیبهشت است ولی هنوز هوا سرد است. شاید کمی زود نایلون پشت

پنجره را باز کردم. چشمم به قفسه روبرویم که پر از سفال های دکوری و کتبه های سفالیست میفتد. انگار من و گل فقط حرف هم راه میفهمیم. لپ تاپم را روشن میکنم و میان این

همه درگیری فکری طرحی را از نظر میگذرانم. کار هتل برایم زیادی مهم شده. میخواهم بهترینم را به اجرا بگذارم. قبل از هر چیز باید با آقای عبادی صحبت کنم تا جایی که خانم

ساجدی به من توضیح داد؛ گفته بود که فضایی سنتی برای هتل در نظر دارد و چون هتل بین المللی است میخواهد در لابی از طرحهایی استفاده شود که نشانگر دوره تمدن و نشانه

هایی از آثار باستانی ایران باشد. نمی دانم نظرش در مورد اتاقها و شومینه چیست. دلم میخواهد طرح هر اتاق متفاوت باشد . همه چیز بستگی به نظر آقای عبادی دارد . چند ساعت در

اتاق میمانم و تمام ایده ها و فکریهایی که در سر دارم را روی برگه میآورم. فردا اول وقت با آقای عبادی صحبت میکنم و قرار جلسه ای را میگذارم.

از پله های ایوان بالا میروم. سایه مردی را پشت پرده می بینم. یعنی مهمان داریم؟
درب سالن را آرام باز میکنم. حاج بابا روی مبل توی سالن نشسته است. سلام میکنم. نگاهم
به سمت پرده ها کشیده میشود. از دیدنش تعجب میکنم. گفته بود که شب برنمیگردد
و پیش دوستش میماند. حاج بابا بلند جواب میدهد و او فقط سرش را تکان میدهد. کوله ام را
توی

دست جابه جا میکنم. قدم به درون سالن که میگذارم. حاج باباست که توییخگرانه میگوید:
کجایی باباجان؟ دلنگرنت شدیم.

یعنی او هم نگران من شده؟ به خیال واهی خودم پوزخندی میزنم. میگویم: توی کارگاه
پایین بودم. یکم کار داشتم.

سرش را به حالت تاسف تکان میدهد. حاج بابا می گوید: پس چرا نگفتی؟ گوشیتم که
در دسترس نبود.

خودم از این همه بی فکری خجالت میکشتم. عذرخواهی کوتاهی میکنم و با اجازه ای
میگویم و به اتاقم پناه میبرم. لباس بیرون را با سارافونی عوض میکنم. اگر بهخودم باشد

دلم میخواهد تا صبح بخوابم ولی حاج بابا اینطور بارم نیاورده. زمانیکه مهمان داریم به احترام
اوهم که شده باید به سالن بروم.

شالم را از روی دسته صندلی بر میدارم که عمه وارد اتاق میشود. در سلام پیشقدم
میشوم. سلامم را جواب میدهد و میگوید: تلفنت در دسترس نبود مجبوری با مامانت تماس

گرفتم. وقتی گفت عصر راه افتادی نگران شدم. یه زنگ بهش بزن.

باشه ای میگویم ولی بجای زنگ پیامی به مادر میفرستم و میگویم که خانه ام . در ادامه مینویسم که تمام مدت در کارگاه بوده ام و نگران نباشد.

عمه جلوتر از من به سالن میرود. میشنوم که از کاوه در مورد کیاراد میپرسد. روی نزدیکترین مبل به حاج بابا مینشینم . کاوه درست روبرویم می نشیند و میگوید: کیا میخواست همراه بیاد ولی گفتم اذیت میشه گذاشتمش پیش مامان. عمه : کاش آورده بودیش دلم براش یه ذره شده.

کاوه استکان چای را برمیدارد . کمی از چای مینوشد. همه حرکاتش با پرستیژی خاص است . انگار یکنفر ماهها او را آموزش داده . می گوید: تا چند روز دیگه برای همیشه میاد

همین جا اونوقت بیشتر زحمت ماگردن شما میفته.

از خبر آمدن کاوه به تهران متعجب میشوم. به عمه نگاه میکنم که اصلا تعجب نکرده. پس فقط منم که بی اطلاعم.

حاج بابا به من اشاره میکند که بروم پیشش. روی دسته مبلی که حاج بابا نشسته مینشینم. دلم برایش یکذره شده. با شیطنت میگویم: آب زیر پوستتون رفته حاج بابا . اصفهان

ساخته ها.

حالت چهره اش تغییر میکند. با اخمی ساختگی و لبخندی که تا روی لبش می اید میگوید: خوب بلدی چطوری اشتباهتو لاپوشونی کنیا.

دست می اندازم دور گردنش و سرم را روی شانه اش میگذارم و میگویم: من که گفتم معذرت میخوام.

کاوه با عمه صحبت میکند ولی نگاهش به ماست. وقتی سر تکان دادنش را می بینم دلم هری پایین میریزد. با نگاهش رفتارم را سرزنش میکند. از روی مبل پایین می ایتم و

روی مبل کناری مینشینم. حاج بابا از مادر میپرسد. چه بگویم حاج بابا که دلم خون است. پناه بردنم به کارگاه هم اثر همین دلخونی هاست. به سلام رساندی اکتفا میکنم ولی یادآوری

دوباره موضوع بهمم میریزد. عمه بلند میشود و به آشپزخانه میرود. صدایم میکند تا برای چیدن میز کمکش کنم. اصلا میلی به خوردن شام ندارم. بیشتر با غذایم بازی میکنم تا شام

بخورم. کاوه از کیان میگوید که جدیداً جملات را کامل ادا میکند و من دلم ضعف میرود برای لپ های بانمکش. اگر من با کاوه ازدواج میکردم سرنوشتان خیلی متفاوت میشد. کاوه

هرگز نمیتوانست پسری داشته باشد و اینگونه با شوق از شیرین بودن هایش تعریف کند. قلبم تیر میکشد برای جفای زمانه. دلم کمی کارگام را میخواهد. بازی گل ها توی دستانم را

. دلم کمی به دنبال آرامش است. بشقاب نیمه خورده را برمیدارم و با اجازه ای میگویم و بلند میشوم. حوصله هیچ کس و هیچ چیز را ندارم. عمه پشت سرم با بشقاب ها میرسد. آرام

میگویم که به کارگاه میروم. از در پشتی بدون اینکه کسی متوجه شود به کارگاه میروم.

ساجدی قرارداد را تنظیم کرده. مثل همیشه سهم من از کاری که قرار است انجام دهم

بیشتر از بقیه است. طرح ها را من میزنم. ولی اجرا چون زمان زیادی میبرد شاید به

کارخانه سپرده شود ولی برای نصب و اجرا حتما خودم و کسری میرویم. گل را روی صفحه گردان می‌کوبم و دکمه را فشار می‌دهم تا شروع به گردش کند. دستم را در ظرف ابی که کنارم

گذاشته ام می‌کنم. انگشتم را میانه گلوله گلی فرو می‌کنم. همین طور که گل می‌گردد آرام انگشتان شصت و سبابه ام روی سطح گل می‌رقصد. روح پرواز میکند. حالا دیگر دستم

کامل در گل فرو رفته. قرار است چیزی دیگر خلق کنم. خالق بودن هم عجب کیفی دارد با هر سازی که دوست داری مخلوق می‌رقصد. یعنی خدا هم مرا همان اندازه ای که من این

اجسام گلی را دوست دارم دوست میدارد؟ فکرم پرواز میکند به ناکجاها. به کاوه و آمدنش به تهران. به احمد رضا و قولی که به او داده ام. هزار فکر در سرم چرخ می‌خورد و من با

انگشتانم گل را فرم می‌دهم. دستم را هر چند ثانیه یکبار در اب می‌کنم و ریزه کاری‌ها را انجام می‌دهم. یکدفعه هوس می‌کنم انحنایی مابین کوزه ایجاد کنم. روی ان ناحیه بیشتر

میتمرکز می‌شوم. انگار زیاد فکرم متمرکز نیست که کار خوب از اب در نمی‌آید. صدای در کارگاه کامل گیجم میکند و دستم درون کوزه نیمه کاره ام میرود و کار خراب میشود.

مستاصل به سمت در می‌چرخم. اوست که اینچنین بی مقدمه و بعد از مدتها پا به کارگاهم نهاده. دست و پایم را گم می‌کنم. اول از همه چرخ را خاموش می‌کنم و بعد بلند می‌شوم. زبانم

قفل شده. سرکی به داخل پناهگاهم میکشد و اطراف را برانداز میکند. دعا می‌کنم زیاد هم بهم ریخته نباشد. می‌گوید: اینجا هنوزم مثل قبله. هیچی تغییر نکرده.

مکئی میکند و نگاهش به قفسه پشت سرم میچرخد.

- بجز این قفسه و دکوری های توش که تازه اضافه شدن.

- زیادم تازه نیستن. دوسالی هست که هر روز یکی به این مجموعه اضافه میکنم.

سری به نشانه تایید تکان میدهد. هیچ وقت میزبان خوبی نبودم. با دستپاچگی صندلی

پشت میز لپ تاپم را بیرون میکشم و میگویم: بفرمایید. همزمان از توی کشوی میز بسته

ای شکلات در می اورم .

- چیز زیادی برای پذیرایی ندارم.

- بالا همه چیز خوردم . ممنون.

دستی به صندلی میکشد و وقتی از تمیزیش مطمئن میشود می نشیند. نگاهم را به بلوز

خاکستری و شلوار دودی رنگش سوق میدهم. خط اتو و تمیزیش را که میبینم از وضع

اشفته خودم خجالت میکشم. پشت دستانم روی روپوش میغلند.

- اینجا مناسب نیست میخواین بریم بالا صحبت کنیم.

بجای جواب تعارفم میگوید: آقای عبادی رو که میشناسی؟

آقای عبادی؟ نکند منظور همان عبادیست که قرار است کار هتلش را انجام دهم.

نامطمئن میگویم: مدیر مسؤل هتل هخامنش؟

جدی نگاهم میکند و سری به نشانه تایید تکان میدهد. میگویم: تا به حال ندیدمش ولی

کار جدیدم مربوط به هتل ایشونه چطور مگه؟

پرسشی نگاهش میکنم از کجا در مورد کار من میداند؟

پای راستش را روی پای چپ می اندازد و میگوید: شریک تجاری هم هستیم. امروز

برای کاری باهم قرار داشتیم که از تو گفت . بخاطر همین اومدم بهت بگم که از نظر

اخلاقی تاییدش نمی‌کنم. بهتر حد و حدودت رو نگهداری.

امروز کلا عجیب شده. امدنش به خانه حاج بابا. نگرانی و هشدارش به من برای روابط کاری و خصوصی ام. من بهتر از هر کسی حد رو ایتم را میدانم. بهم برمیخورد. هنوز هم

تصور میکند من نداسته کارهایم را انجام میدهم. البته تقصیر خودم هم هست امروز آتوی بدی دستش دادم. اصلا من استاد خرابکاری کردن در مقابل او هستم. چه در گذشته چه الان.

این اخلاق مزخرف که در مقابل همه سکوت میکنم را نمی‌خواهم. سکوتم را که میبیند بلند میشود. کمی جرات به خودم میدهم و می‌گویم: شاید در نظرت یکم بی‌دست و پا به نظر

بیام ولی میدونم حد روابطمو مشخص کنم.

نگاه بی‌روحو حواله ام میکند و می‌گوید: من فقط دارم به عنوان یه پسر عمو بهت هشدار میدهم همین.

بعد انگشت اشاره اش را به طرفم میگیرد. جا میخورم و کمی عقب میروم. با اخمی که صورتش را پوشانده میگوید: نمی‌خوام یه بار دیگه بخاطر رفتارت هیچ کسی آسیب ببینه

من جمله حاج بابا. یادت که نرفته بخاطر تو یکماه توی بیمارستان بستری بود.

بغضی که از صبح سعی در مهارش دارم بلاخره قصد شکستن دارد. اولین قطره اشک که سرازیر میشود رو میگیرم و با صدای خش گرفته میگویم: متوجه ام.

نفسم یکبار دیگه سنگین میشود. قدم هایش یکی یکی دور میشود صدای بسته شدن در را که میشونم صدایشان در گوشم اکو میشود. نمی‌خوام یه بار دیگه بخاطر رفتارت هیچ

کسی آسیب ببینه.

روی زمین دو زانو می افتم. کاش میفهمید که کسی که در این بازی بیشترین ضربه را دیده من بودم. منی که یکبار هم اعتراضی نکردم. از جیب روپوشم اسپری را برمیدارم و

درون دهانم میگذارم. حالم کمی بهتر میشود. اما اشکهایم تمامی ندارد. چند ساعتی خودم را در کارگاه مشغول میکنم تا همه بخوابند. توان چشم در چشم شدن و شنیدن حرفهای

سردش را ندارم. حاج بابا همیشه میگوید: یک حرف سرد صد مهر گرم را میبرد. پس چرا بعد از این همه سال مهرش سرد نشده؟؟؟

از کارگاه که بیرون میزنم. سایه اش را میبینم که تکیه داده به ستون روی ایوان سیگار میکشد. اینبار منم که بی اعتنا از کنارش میگذرم.

صبح با سردرد شدید از خواب بیدار میشوم. دو سه ساعتی بیشتر نخواییده ام و همین باعث سردردم شده. برنامه امروزم مطابق تمام شنبه ها فشرده و زیاد است. قبل از بیرون رفتن

از خانه به اتاق حاج بابا میروم. بخاطر داروهایی که مصرف میکند خواب است. پیشانی اش را می بوسم و طبق معمول این چند سال، برایش جمله ای روی کاغذ کوچک زرد رنگ

مینویسم. میخواهم کاغذ را روی پاتختی بگذارم که چشمم به هدیه ای که برایم آورده میخورد. از قصد انجا گذاشته تا ببینمش. کاش دیروز انقدر خسته کننده نبود تا کمی بیشتر حاج

بابا را میدیدم. اهی میکشم و کاغذ را روی میز میگذارم. این کاغذها رمزیت بین من و او. اینطور میفهمد که من همیشه به یادش هستم.

هدیه را به اتاقم میبرم. روی میز آرایشم میگذارم تا بعدا سر فرصت بازش کنم. حرفهای دیشب کاوه بدطور غرورم را خدشه دار کرده. از لج او هم که شده بیشتر از همیشه به

خودم میرسم. او دیگر حقی در زندگیم ندارد. فقط یک پسر عمو است و بس. من از همان روز که ازدواج کرد و رفت خط بطلان رویش کشیدم. هرچند دلم هر بار دیدنش تند تر میتپد

ولی نگذاشته ام که به انحراف رود. حریم ها همیشه محترم بودندت برایم انقدری که ارتباطم را با او و خانواده عمو کم کردم تا کسی این وسط نرنجد. خط چشم نازکی میکشتم. چند سال

میشود که خط چشم نکشیده ام به زور شکل هم در می آیند. کاوه همیشه روی خط چشم حساس بود. میگفت جذابیتتم را چند برابر میکند و من امروز با اینکار حرص چند ساله ام را

خاموش میکنم. مانتوی زرشکی سنتی با طرحهای بته جقه و مقنعه مشکی نه رسمیست و نه زیاد از حد غیر رسمی. قبل از اینکه کسی متوجه ام شود از خانه بیرون میزنم. به هایپر سر

خیابان میروم و خودم را به شیرکاکائویی مهمان میکنم. میدانم تا عصر وقت خوردن چیزی را پیدا نمی کنم. این موقع صبح خیابان شلوغ است بچه ها به مدرسه میروند و هر کسی سعی

دارد زودتر خود را به محل کار برساند. اول از همه سری به دفتر شرکت میزنم. خانم شکوهی در را باز میکند. سلام و احوالپرسی گرمی با او میکنم و وارد اتاقم میشوم. لپ تاپم را

روشن

میکنم و نمونه طرحهایی که قبلا کار کرده ام را با وسواس انتخاب میکنم و درون فلشی میریزم. باید سطح کارم را به آقای عبادی نشان دهم. از هر سبک چند تایی انتخاب کرده ام.

مثلا برای شومینه طرحهای مینیاتوری، کویسم و هخامنشی جز اولویت هاست. برای حاشیه و یا دور ستونهای سالن و راهرو ها هم از طرحهای تکثیری انتخاب کرده ام.

پیامی به کسری میفرستم و میگویم که تا نیم ساعت دیگر خودش را برساند.

تلفن روی میزم را برمیدارم و از خانم شکوهی میخواهم که هر زمان خانم ساجدی آمد مرا در جریان بگذارد. سر ساعت 8 هم با آقای عبادی تماس میگیرم و خودم را معرفی

میکنم میگوید برای ساعت ده میتواند قرار ملاقاتی در دفتر هتل به من بدهد. میگویم که تا ان ساعت حتما خودم را میرسانم. نمی دانم هتلی که هنوز تمام نشده چه دفتری میتواند

داشته باشد.

همزمان با پایان تماس خانم ساجدی هم میرسد. خودش مستقیم به دفترم می آید. سلام و احوالپرسی میکنیم. زمان زیادی ندارم فاصله هتل تا دفتر شرکت زیاد است پس بی

مقدمه از او میخواهم که قرارداد را بدهد تا نواقصش را بعد از جلسه برطرف کنم. مطالعه و رفع ایرادهای احتمالی قرارداد نیم ساعتی طول میکشد اما هنوز کامل نیست.

وارد راهرو میشوم و همزمان شماره کسری را میگیرم: سلام. کجایی کسری؟

- سلام بر دختر دایی خودم. خدمتتون عارضم که تازه رسیدم جلوی شرکت.

- پس بمون منم دارم پیام پایین.

خیابان شلوغ است و سرو صدای ماشین ها کمی ازار دهنده است. این قسمت از شهر

همیشه جز شلوغ ترین هاست. نگاهی به ماشین های پارک شده می اندازم. ماشین کسری

را میبینم ولی خودش... کمی که دقیق میشوم میبینمش. تکیه داده به ماشین و دست به سینه به من نگاه میکند. با خنده ای مهار نشده به سمتش میروم و میگویم: این دیگه چیه؟ چرا

کچل کردی؟

با خنده دستی به کله تاس سفیدش میکشد و میگوید: تو فکر کن مد جدیده؟ بد شدم؟
- نه اتفاقا بهت میاد.

پشت فرمان جا میگیرد. در را باز میکنم و می نشینم.

برمیگردد طرفم و می گوید: مقصد؟

- میریم هتل هخامنش. جلسه ای با مدیریتهشون داریم. میخوام بدونم چند متر کاره و چه ایده هایی دارن.

باشه ای میگوید و راه می افتد.

- قرارداد هنوز بسته نشده؟

- نه چون قراره طرحهای من توی این پروژه استفاده بشه بیشتر مسئولیتشو خانم ساجدی به من سپرده.

نمی توانم نگاهش نکنم. اصلا کسری خدای غافلگیر نیست. الان هم حسابی با این کله تاس و دستبندهای جرم مشکی و قهوه ای که تا مچش امده غافلگیرم کرده است. چند بار

گفته ام که موقع کار کمی رسمی تر باشد ولی کو گوش شنوا. نگاه خیره ام را که میبیند با شیطنت میگوید: فکر کنم زیادی خوب شدم که نمیتونی چشم ازم برداری. خوش به حال

نه؟ فکر نکنم دختری بتونه بهم نه بگه.

چشم غره ای میروم و می گویم: حیا کن.

خنده اش را رها میکند.

- به تو که پیشنهاد ندادم که اینطور میگی.

با دست به پشت کله تاسش میزنم . تا مقصد شوخی میکند و هر دو میخندیم. با کسری
حالم خوب است . حداقل دردهایم رنگ می بازند. مثل برادر دوستش دارم و هیچ وقت از
شوخی های مرزبندی شده اش هم ناراحت نمی شوم.

جلوی هتل ماشین را پارک می کنیم و پیاده میشویم. کسری سوتی می زند و می گوید:
عجب جاییه؟ از دور دیده بودم ولی از جلو یه چیز دیگه است . به نظرت چرا این کارو
دادن به ما؟

ژست مغرورانه ای میگیرم که خودم هم خنده ام میگیرد: چون کارمون خوب بوده.
دنبالم می آید . - نه کیمیا این تن بمیره. پارتی مارتی داشتی نه؟
- نه دیوونه ای . من اگه پارتی داشتم که وضعم بهتر از این بود. حداقل یه ماشین داشتم
که منت تو رو انقدر نکشم.
- تو همین الانم وضعت از همه ما اوکی تره. نکنه اون زمین طالقانو حاج بابا کادو به من
داد؟

از درون منفجر میشوم ولی فقط به شوخی حسودخانی به کسری میگویم. همیشه حاج
بابا با این محبتهای حساب نشده باعث حسادت بقیه نوه ها شده است. چقدر گفتم که این
کار را نکند ولی بلاخره به عنوان کادوی تولد آن زمین را به نام من زد. کسری دلش
میخواست ویلایی روی آن زمین بنا شود و دکوراتورش خودش باشد ولی همه آرزوهایش با
این

کار حاج بابا نقش بر آب شد. الان هم طعنه و گوش کنایه اش همیشه به آن زمین است. زمینی که برای من هیچ ارزشی ندارد. من فقط و فقط کمی آرامش میخوام که گویی دست نیافتنیست.

جلوتر از او به کانکس نگهبانی میرسم. از نیم دایره ی شیشه کانکس سرکی به داخل میکشم و سلام میکنم. مردی مسن با سیبیل هایی که از دو طرف رو به بالا فر خورده از

صندلی بلند میشود و جلو می آید: با کی کار دارین؟

- خسته نباشید. با آقای عبادی جلسه داشتیم. شکیب هستم.

پیرمرد تلفنش را برمیدارد و هماهنگ میکند. بعد از کانکس بیرون میآید. قسمتی از ساختمان را نشان میدهد و می گوید. از ورودی اول برید طبقه اول. دست راست اتاق مدیریته.

تشکر می کنیم و راه می افیم. کسری همقدم با من راه میرود . به چهره ام مستقیم نگاه میکند و میگوید: از حرفم ناراحت شدی؟

- نه بابا. من خودمم دلم نمی خواست حاج بابا اینکارو بکنه. چندبار گفتم بازم میگم اگه دوست داری میتونی یه ویلا بسازی توی زمین من. اونوقت با هم شریک میشیم.

- فعلا که پول تو دست و بالم نیست. بعدم اگه زمینو میداد به من تو دیگه شریکم نمیشدی. خدا هم برای خودش شریک نگرفته.

به لحن بامزه اش میخندم.

-تو دیگه چه پررویی هستی. اصلا زمینمو باهات شریک نمی شم.

به اتاقی که نگهبان گفته میرسیم. سر درش روی تابلویی زرد رنگ مدیریت نوشته شده. در میزنم . کسری در را باز میکند و اجازه میدهد اول من وارد شوم. میز بزرگی در کنج

کناری اتاق قرارداد دارد. منشی که دختری آراسته و زیباست با لبخند بلند میشود. سلام میکنم و خودم را معرفی میکنم. میگوید آقای عابدی منتظر است. در راباز میکند. هر دو وارد میشوم.

محو میشم. دکوراسیون متفاوت، تلفیقی از هنر چوب و شیشه توجهم را جلب میکند. پرده های چوبی که کاملا مشخص است یک هنرمند برای تراش هر قطعه کلی وقت و فکر صرف

کرده. پیش زمینه ای که داشتم یک ساختمان نیمه کاره بود که فقط چند میز و صندلی در آن است نه این همه هنر که یکجا جمع شده است. کارم با این دکوراسیون خیلی سخت

میشود. خودم را گم نمیکنم. به مرد خوش پوشی که به احتراممان از پشت میز بلند شده نگاه میکنم و سلام میکنم. کسری هم مثل من درگیر دکور شده. عبادی دستش جلو می آورد

و سلامم را پاسخ میدهد. نگاهم به دست دراز شده است و فکرم به حرفهای کاوه. کسری با اخم دست عبادی را میگیرد و خود را معرفی میکند.

عبادی: خیلی خوشبختم بفرمایید بشینید.

تشکر میکنم من و کسری روی مبلی که عبادی اشاره کرده می نشینیم. خودش هم می

اید روبرویمان می نشیند. چهره اش جذاب است و شاید خیلی هم جوان پسند. از همان

ها که دختران کم سن برایشان غش و ضعف میکنند. با خوشرویی می گوید: خیلی آن تایم هستین خانم.

- شما لطف دارین.

- نه بی اغراق میگم. من روی کارم و آن تایم بودن خیلی حساسم. به خودم قول داده

بودم اگه بدقولی کنین از قرارداد منصرف بشم. بگذریم. نمیدونم در چه حد در جریان

هستین. من ابتدا قرار بود فقط لابی هتل رو به شرکت شما بدم ولی بعد یکی از دوستان گفتن که کار شما واقعا عالیه و من میتونم از ایده هاتون برای اتاقها هم استفاده کنم. الان

میخوام بدونم به نظرتون از پشش برمیاین؟

با اعتماد به نفس لپ تاپم را از کیف در می آورم. راستش کمی بهم برخورد کرده است. می گویم: ما توی خودمون و شرکت این توانایی رو دیدیم که الان رسیدیم خدمتون. دوست

دارم نمونه ای از کارهای انجام شده رو ببینین.

دستانش را در هم گره میکند و می گوید: لازم نیست من تابلوهای سفالیتون رو دیدم. لپ تاپ را روشن میکنم و بی توجه به حرف او می گویم: قسمت لابی که از قبل تابلوهاش رو دیدین و انتخاب کردین. همه طرحهای ثبت شده شرکت هستن.

با لبخندی که گوشه لبش است کمی به سمت جلو خم میشود و دستانش را در هم گره میکند. - من شنیدم که تابلوها کار شما هستن.

از نگاه خیره اش حس خوبی نمی گیرم. معذب میشوم. چتری هایم را کمی داخل میدهم.

کسری با جدیتی که کمتر از او سراغ دارم می گوید: طرح تابلوهای هخامنشی همه کارای خانم شکیب هستن و خانم شکیب هم جزیی از شرکت ما.

کمی خودش راجع میکند. طرحها را نشان میدهم و میگویم: به نظر من هر اتاق با سبک متفاوتی باشه.

با جدیت اینبار میگوید: من که گفتم نیازی نیست طرحهارو ببینم. کار شما تایید شده ولی من و هیئت مدیره تصمیم گرفتیم طرحهامون خاص و فقط مختص هتل خودمون باشه.

متوجه این که چی میگم؟

انتظار حرفی که عبادی میزند را نداشتیم. ناراحت به کسری نگاه میکنم و میگویم: یعنی فقط به شما فروخته بشن؟

- بله.

پریشان میشوم و میگویم: اما اچه...

میان حرفم می آید و میگوید: هزینه اش هر چقدر باشه موردی نداره . میتونین روی تصمیم فکر کنین.

بلند میشود و تلفنش را برمیدارد و درخواست قهوه میدهد. می گوید: ببخشید من چند لحظه تنهاتون میذارم زود برمیگردم.

توی فکر میروم. فروختن طرحهایم به او به این معناست که نمی توانم حتی برای خودم هم یکی از ان طرحها را بسازم و داشته باشم. زیادی سنگین است .

کسری نگاهم میکند پریشانی ام را میفهمد . می گوید: مختاری که تصمیم بگیری از چی ناراحتی؟

-اگه طرحارو بفروشم دیگه نمی تونم ازشون برای مشتری های دیگه استفاده کنم میدونی یعنی چی؟

- اره میدونم. چه اشکالی داره. تو خیلی طرح و ایده تو ذهنت داری. میتونی دوباره و دوباره روی کاغذ بیاری.

کمی پریشان میشوم . خودم هم اینها را میدانم ولی نمی خواهم تمام ایده هایم. تمام کلکسیونهای که با زحمت چند ساله خلق کرده ام در دست یک نفر باشد . بدان انکه خودم

بهره ای از او ببرم.

حرفی که کسری میزند کمی به فکر وادارم میکند . می گوید: این برات یه جهش بزرگه دیونه. میتونی به عنوان یه نمایشگاه دائمی بهش نگاه کنی.

- باید با خانم ساجدی مشورت کنم.

- اون از خدایه. چندین برابر این وسط سود میکنه. اینا پول براشون مهم نیست هر چقدر بخوای بهت میدن.

اقای عبادی وارد اتاق میشود با سینی قهوه و سه برش کیک گردویی. بدون هیچ غروری ماگ ها را جلویمان میگذارد و تعارف میکند که میل کنیم.

بی مقدمه رو به من میپرسد: تصمیمتونو گرفتین؟

- باید فکر کنم. من فکر نمیکردم انحصارا بخواین طرح هارو. تعدادی از طرحها رو که دیدین قبلا فروخته شدن به چند نفر پس قاعدتا اونا حذف میشن. از یه طرف بازه زمانی

که در نظر گرفتین کمه و من مطمئن نیستم بتونم توی این زمان کارو تحویلتون بدم.

مقداری از قهوه اش مینوشد. خونسرد است، انقدر از خودش و موافقت من مطمئن است

که این اطمینان به صدایش هم سرایت میکند:

- شما جواب مثبت بدین. باقی مسائل رو میشه حل کرد.

نا مطمئن نگاهش میکنم و قهوه ام را مینوشم.

از درب اتاقش که بیرون میرویم هنوز هم نگاه های ازاردهنده اش همراهم است. حس

عریانی از زیر این همه لباس دارم وقتی اینگونه سرتاپایم را از نظر میگذرانند و میگویند که

مشتاق دیدار های بعدیست. اگر این کار را بپذیرم تا آخر مجبورم اورا تحمل کنم. عصبی از

بی نتیجه بودن جلسه خداحافظی میکنم. بیخودی با نخکی که لای مهره های رنگی دستبندم

گیر کرده بازی میکنم و زیر لب غر میزنم. کسری با خنده ای که روی اعصابم ناخن میکشد

میگوید: حالا چرا به اون گیر میدی؟ من که میدونم حالت از چی گرفته.

انگشت اشاره ام را طرفش میگیرم و میگویم: تو یکی که دیگه حرف نزن. این چی بود که اخر سر گفتی؟

بعد ادایش را در می اورم. صدایم را کمی بم تر میکنم و میگویم: من قول میدم نظر مساعدشون رو بگیرم ولی در مورد مبلغ قرارداد باید کوتاه بیاین.

دوباره میخندد و میگوید: بده میخوام خرج ساخت ویلامونو در بیارم؟

بعد چشمکی میزند و با التماس میگوید: حالا راضی میشی یا نه؟ بخدا نون چرب و نرمیه.

با کیف آرام توی دستش میکوبم و میگویم: خیلی پررویی. همه طرحها مال منه. این وسط منم که همه چیزمو باید بذارم. بعد تو میخوای هزینه ساخت ویلای خودمو از پول

خودم دربیاری و باهام شریک شی؟

هنوز جمله ام تمام نشده که میبینم کسری راست می ایستدو با جدیت به پشت سرم نگاه میکند. برمیگردم تا ببینم کیست که کسری را جمع کرده. کاوه است. با همان صلابت

همیشگی و قدم های محکم به سمتان می آید. کسری جلو میرود و سلام و احوالپرسی میکند. این روی کسری را کمتر میشود دید. کاوه را در آغوش میگیرد و جویای حال کیان

میشود. کاوه به خوب استی کفایت میکند. سلام میکنم. سری تکان میدهد. همین. نگاهش که روی صورتم ثابت میشود اخم میکند. منم اخم هایم در هم میرود. کسری گرم گفتگو با

کاوه میشود و من به قیافه همیشه طلبکار کاوه فکر میکنم. شانس من است که تازه زمانیکه کمی زندگییم به حالت عادی برمیگردد او را میبینم. با اجازه ای میگویم و به کسری میگویم

که تماس فوری دارم و میروم سمت ماشین. سویچ را به دستم میدهد. قدردان نگاهش میکنم.

توی کارگاه مشغولم. کتیبه هارا صبح از کوره آورده ایم و فردا باید برای نصبشان همراه کسری بروم. کار هتل را نپذیرفتم. دیروز که به خانم ساجدی اطلاع دادم خیلی ناراحت

شد و این خودخواهی من را به ضرر مجموعه اش میدانست. من هم از لحن کلامش دلخور شدم. فکرم مشغول است. باید تصمیم های اساسی بگیرم. سر و صدای طبقه بالا توی

تصمیمات جدید مصرم کرده. همه از صبح به خانه حاج بابا آمده اند تا کاوه را راضی کنند که طبقه بالای خانه حاج بابا ساکن شود. من اما به این فکر میکنم که اگر کاوه بپذیرد اگر با

پسرش به اینجا بیاید، من باید چه کنم؟ نمی توانم اینجا بمانم. نمیخواهم با هربار دیدنش هردو مکدر شویم. اصلا بعضی هفته ها برایم نحسی دارند. مثل این هفته. ان از دیروز و

درگیریم با خانم ساجدی و این هم از اتفاقات امروز. شاید بهتر باشد کمی به خودم بیایم. با حاج بابا باید حرف بزنم. خانه نقلی همین حوالی اجاره میکنم. شاید دیگر به شرکت خانم

ساجدی هم نرفتم. برای خودم کارهای سفارشی میگیرم. هم در آمدش بهتر است هم آقا بالای سر ندارم. سرم از هجوم افکار بی سرانجام درد میکند.

صدای عمه مهردخت می آید و بعد خودش وارد کارگاه میشود.

- بازم که خودتو این تو حبس کردی عمه.

دست از کار روی کتیبه جدیدم که سبکی مدرن دارد برمیدارم.

- حوصله شلوغی بالا رو ندارم.

در را پشت سرش میندد و آرام میگوید: من میفهمم ولی این کتابون نمی فهمه از سر
ناهار تا حالا مدام با کنایه سراغتو میگیره.

ناراحت میگویم: خوب میگفتی کار دارم.

- گفتم صدبار گفتم ولی زشته بیا بریم یه یکساعتی خودتو نشون بده بعداز ظهر میرن.
حرفش منطقی است. روپوشم را در میاورم .

- فدات بشم عمه جان. حاج بابا هم دیگه الاناست که برسه نمیخوام ببینه که بازم توی
کارگاهی.

میخواهد در را باز کند که با دست نمی گذارم و میگویم: عمه اگه من بخوام مستقل بشم
حاج بابا میذاره؟

عمه هین خفیفی میگوید .

نگو این حرفو قربونت برم. حاج بابا دق میکنه.

بعد با شک میگوید: بخاطر کاوه میگی؟

دستپاچه میشوم. الکی خودکارها را درون جاخودکاری زیبای سفالی ام که به شکل یک
گل باز است میگذارم و میگویم: نه

مستقیم نگاهم میکند و این بار با سرزنش میگوید: هنوزم بهش فکر میکنی.

از این لو رفتگی . از این ضعف در مقابل هر چیزی که به کاوه مربوط است بدم می آید.

می گویم: من بیست و هفت سالمه. کار خودمو دارم در آمد خودمو دارم . اصلا زندگی

خودمو دارم. نمی خوام سربار باشم.

عصبانی میان حرفم میپرد: کی گفته سرباری؟

- خودم اینطور فکر میکنی.

- فکرت خیلی بیجا میکنه. دیگه هم نمیخوام بشنوم که از این حرفا زدی. به حاج بابا هم چیزی نمیگی. بفهمه ناراحت میشه.

- اما عمه...

دستم را توی دستش میگیرد و میگوید: میدونم بودن کاوه اینجا برات سخته. میدونم یاد روزای سختی که داشتی میفتی ولی تو ارواح خاک بابات، حاج بابا رو ناراحت نکن. اون دلش به بودن تو خوشه.

بخاطر حاج بابا باید چشم ببندم روی همه چیز. بازم چشم میگویم و ساکت میمانم. حاج بابا خیلی حق گردن من دارد.

چشمی میگویم و همراه عمه به طبقه بالا میرویم. از در پشتی وارد آشپزخانه میشویم. از راهروی منتهی به اتاق میگذرم که مائده و ماهان دوقلوهای کیانوش بدو بدو سمتان

می آیند. با لحن شیرین زبانشان سلام میکنند. روی زانو مینشینم تا همقدشان شوم. می گویم: سلام به روی ماهتون.

لپ مائده را می کشم . - جینگیلیای من چطورن؟

باز هم همزمان می گویند خوبیم. ماهان سرش را نزدیک گوشم می آورد و پیچ کنان میگوید: کیمیا جون کی بریم گل بازی؟

میخواهم جوابشان را بدهم که کسری از پشت سر گوش ماهان را می پیچد. اخ ماهان هوا میرود.

- چیکارش داری بچه رو . گوششو ولش کن کسری؟

- چرا الکی دفاع میکنی این دو تا از وقتی اومدن فقط دارن آتیش میسوزونن.

بعد خطاب به ماهان میگوید: بازم رفتی توی گوش من تمام تنظیماتشو بهم ریختی؟ اخه

فسقلی تو رمز منو از کجا فهمیدی؟

- اخ اخ عمو دستتو بردار . درد میکنه.

مائده پای کسری را گاز میگیرد . اخ کسری به هوا میرود. هر دو سریع فرار میکنند.
قهقهه ام به هوا میرود. کسری ردشان را دنبال میکند و میگوید: مگر دستم بهتون نرسه.

وحشیا.

بعد هم با خشم ساختگی به من میگوید: بخند خنده هم داره. وقتی تمام کارگاهو بهم ریختن منم که بهت میخندم.

سعی میکنم خنده ام را قورت دهم. عمه سیندخت درحالیکه دست و روجکها را در دست دارد به سمتان می آید. با دیدنش سلام میکنم و گونه اش را میبوسم. در جواب

احوالپرسی اش ممنونی میگویم.

عمه رو به کسری میگوید: بچه ها رو چیکار داری؟ همسن اینا شدی؟

کسری با خشم نگاهی به مائده و ماهان که خود را پشت عمه مخفی میکنند می اندازد و می گوید: اینا دست از سر کچل من برنمیدارن. فقط چوب تو اونجام نکردن.

دستش روی کله تاسش می چرخد.

عمه با غضب کسری ای میگوید .

- این حرفا چیه جلو بچه ها میزنی؟ از دست تو اخه چیکار کنم؟

بعد بچه ها را همراه خود به سالن میبرد. کسری لبخند به لب دنبالشان میرود که می گویم: کسری.

بر میگردد. به اتاقم اشاره میکنم و میگویم: میشه یکم حرف بزنی؟

دنبالم به اتاق می آید . میداند وقتی میخواهم حرف بزنی حرف مهمی دارم. کمتر

پیش می آید که چیزی را بروز دهم و حرفی را به کسی بزنی. معمولا درگیر خودم هستم .

دلم نمیخواهد دیگران را قاطی مسائل خودم کنم. صندلی میز آرایشم را برعکس میکند و رویش می نشینند. از توی کمد لباس مناسبی در می آورم. میگوید: چی شده کیمیا؟ لباس را روی تخت میگذارم و می گویم: دیروز به خانم ساجدی گفتم که پروژه هتلو قبول نمی کنم.

با عجله از روی صندلی بلند میشود. صندلی با شدت روی زمین میافتد. می گوید: دیوونه شدی؟ واقعا قبول نکردی؟

خسته از بحث بیخود لبه تخت می نشینم و می گویم: دلایل خودمو داشتم که قبول نکردم ولی حرفم چیز دیگست.

صندلی را بلند میکند و اینبار دقیق روبرویم می نشیند. میفهمد که زیاد روبراه نیستم . می گویم: دیگه نمیخوام برای خانم ساجدی کار کنم.

موشکلافانه نگاه میکند و حرفی نمی زند. ادامه میدهم : میخوام برای خودم کار کنم. یعنی میخوام هر دو مون برای خودمون کار کنیم.

همچنان با اخم و متفکر نگاه میکند. با لکنت کمی که دارم نا مطمئن می گویم: ق ... قبول میکنی یه کارگاه کوچیک برای خودمون داشته باشیم؟

یکبار با هیجان و صدای بلند می گوید: بخدا عاشقتم کیمیا.

قلبم از جا می ایستد. سر زنشگر به کسری می گویم: مرگ دیوونه ای مگه.

بلند میشود و میگوید: من که یکساله دارم بهت میگم بیا برای خودمون کار کنیم. تویی

که بهونه میاری. مجوز کارمون که آماده است. یه جای کوچیک اجاره میکنیم. کارو شروع

میکنیم. مگه غیر از اینه؟

خوشحالم از حس حمایتی که کسری بهم می دهد.

درب اتاق زده میشود . کتایون در را باز میکند و می آید داخل. با اخم های درهم نگاهم میکند و می گوید: سلام.

بلند میشوم . میروم نزدیک و بغلش میکنم. میدانم دلخور است از اینکه نیامدم توی سالن. دست می کشم به شکم بر آمده اش و می گویم: سلام لپ گلی؟ کاکول زری ما

چطوره؟

با اخم رو بر میگردداند و پشت چشمی نازک می کند و می گوید: نه که خیلی هم برات مهمه.

کسری به شوخی می گوید: این عشوه خرکی ها رو برای محمد بیا .
جیغ کتایون که به هوا میرود کسری دست روی بینی اش میگذارد و غلط کردم آرامی میگوید و از در بیرون میرود. خنده ام میگیرد.

دست کتایون رو کیگیرم. با اخم میگوید: این چیزا درستش نمی کنه. بیا بریم تو سالن تا صدای بقیه در نیومده. بعدا حسابتو میرسم. دوباره لپش را میبوسم .
اینبار با مهربانی بیشتر می گوید: من از صبح اومدم سرکار خانم یا بیرونن یا توی لونه موش.

همراه کتایون به هال میرویم. سهیلا لباس پوشیده حال و احوالی میکند و میگوید که امشب بیمارستان شیفت دارد و باید برود. طبق معمول دوقلوهای شیطاناش مهمان عمه سیندخت هستند. خوش به حال سهیلا که همچین مادر شوهری دارد. عمه سیندخت همیشه هوای عروس و نوه هایش را دارد . از همینجا مدام به سهیلا میگوید که نگران نباشد صبح

هم بعد از اتمام شیفتش به خانه برود و استراحت کند . خودش ظهر بچه ها را به خانشان میبرد. سهیلا هم عروس قدرشناسیست. با محبت روی عمه را میبوست و تشکر میکند.

توی جمع خانوادگی ما همه خوشحالند و خوشبخت فقط وصله ناجور من بودم. اهی میکشم و با کتایون مشغول صحبت میشوم. از هر دری صحبت میکنیم. از کارو بار گرفته تا

مادر شوهر محمد و خرید عروسی برادر شوهرش. کتایون اصرار می کند که یکروز همراهش برای خرید سیسمونی بروم و من هم صمیمانه می پذیرم. حاج بابا همراه کاوه و کیانوش

برای چکاپ قلبش رفته . تازه یاد کیان میگفتم. از وقتی آمده ام ندیدمش. انقدر درگیر همه بودم که او را پاک فراموش کردم. رو به کتایون میگویم: کیان رو هم بردن؟
- نه خوابیده.

بلند میشوم و می گویم: میرم یه سر بهش بزنم.
درب اتاق عمه مهردخت را باز میکنم. عمه مهردخت از همه به کیان نزدیک تر است.
کلا مهر و محبتش هر کسی را به خود جذب میکند. همیشه عذاب وجدان دارم حس

میکنم بخاطر من و حاج بابا به ازدواج فکر نکرد و گرنه زنی به این مهربانی و هنرمند چرا باید مجرد بماند. توی دلم هر بار میگویم که هنوز هم دیر نشده چهل سال زیاد هم دیر نبود بود؟
کیان روی تخت عمه خوابیده. درست مثل فرشته ها. بچه ها همیشه در خواب معصومیت خاصی دارند. مخصوصا زمانیکه در خواب میخندند. پتوی کنار رفته را رویش میکشم که

چشمانش را باز میکند. انگار انتظار دیدن مرا ندارد که بغض میکند. قبل از اینکه گریه کند در آغوش میگیرمش و میگویم: اقا کیان . عزیز دلم. بیدار شدی؟

لالایی وار تکانش میدهم و با محبت می گویم: میخوام ببرمت یه چیز خوب بهت بدم. یه کادوی خوشگل. بعد نگاهش میکنم . اینبار بجای بغض کنجکاو شده است.

ادامه میدهم: میخوام بهت یه ماشین کوچولو بدم. یه ماشین خوشگل .

چشمانش برق میزند. مستقیم به چشمانش خیره میشوم و میگویم: میای بریم بیاریم؟ سرش را به معنی مثبت تکان میدهد. لپ نرمش را می بوسم. بلندش که میکنم حس میکنم لباسش خیس است. با ترس میگوید: آپول میزنی؟

دلم کباب میشود برای مظلومیت نگاه و کلامش . میگویم: نه عیبی نداره. با خنده میگوید: عیبی نداره؟

دوباره تایید میکنم که عیبی ندارد. ساکش را گوشه اتاق میبینم. زیپ ساک را باز میکنم و یکدست لباس تمیز و حوله اش را برمیدارم. میگویم: اول بریم لباساتو عوض کنم بعد

میریم ماشینتو از اتاق من برمیداریم.

با تکان سر حرفم را میپذیرد.

حمام کنار اتاقم قرار دارد. درب حمام را باز میکنم و بلوزش را در می اورم. میخواهم شلوارش را در بیاورم که صدای کاوه را میشنوم که در استانه در پشت سرم ایستاده . میگوید:

بیا کنار خودم درش میارم.

بلند میشومو سلام میکنم. نمی دانم تا کی قرار است با این اخم ها نگاهم کند. راه را باز میکند تا کنار بروم. از حمام بیرون میزنم. با غضب به کیان میگوید: بازم خودتو خیس

کردی؟ مگه نگفتم قبل از اینکه بخوابی باید بری دستشویی؟

دلم میگیرد. مگر کیان چند سال دارد که اینگونه با او صحبت میکند. فقط سه سال دارد. به اتاق میروم و لباسم را عوض میکنم. برمیگردم کنار حمام. کار شستن کیان که تمام میشود بیرون می آید برای برداشتن حوله. پیش قدم میشوم و حوله را به طرفش میگیرم. نگاهی به حوله و بعد من میکند و زیر لب ممنونی میگوید.

کیان حوله پیچ بیرون می آید. لب هایش گل انداخته . لبخندی میزنم به چهره غمگینش. انگار انرژی میگیرد که او هم لبخند میزند. کاوه با آرامش لباسهایش را یکی یکی میپوشد. واقعا به آن همه پرستیژی که دارد نمی آید که بچه ای را لباس بپوشاند. انقدر با وسواس لباسهای کیان را میپوشد که انگار دارد مهم ترین کار روی زمین را انجام میدهد.

همیشه انقدر نکته بین است. او جدی مشغول کارش است و من و کیان هم زیر زیرکی بین خودمان نگاه رد و بدل میکنیم و میخندیم.

کارش که با کیان تمام میشود. کیان به طرف من میدود و میگوید: بریم ماشین؟ بغلش میکنم و میبوسمش و میگویم: از بابا کاوه اجازه بگیر تا بریم.

به کاوه نگاه میکند. دودل است که پرسد یا نه؟

کاوه پیشقدم میشود و لبخندی به کیان میزند و تایید میکند رفتنش با من را. اینبار منم که با نگاهم از کاوه تشکر میکنم. ته چشمانش نوعی افسوس میبینم. نمی دانم تصور من این است یا واقعیت دارد. من هم بارها و بارها با دیدن کیان افسوس خوردم. دلم میخواست بچه ای داشتم . بچه ای که خون کاوه در رگهایش باشد ولی تقدیر نخواست. الان بچه ای را در بغل دارم که هم خون کاوه در رگهایش است هم چهره اش مثل سیبی است که با کاوه از وسط نصف شده است ولی مال من نیست.

ماشینی که به کیان قول داده ام را به دستش میدهم. کمی بازی میکند. بزودی وروجک ها هم معترض به جمع ما میپیوندند و هدیه شان را میگیرند. بچه ها که سرگرم میشوند

به آشپزخانه میروم. همه توی حال نشسته و درگیر صحبتن. عمه مهردخت اما در آشپزخونه مشغول قاچ کردن هندوانه است. کمکش پیش دستی و چنگال و چاقو آماده میکنم. میگویم:

بلاخره به نتیجه ای نرسیدن؟

هندوانه خوشرنگ را توی ظرف میچیند و میگوید: کاوه بخاطر حاج بابا قبول کرده. همه امیدی که داشتم به سراب تبدیل میشود. پیش دستی ها را به حال میبرم. کیانوش را تازه میبیم. با لبخند و ابهت مردانه اش میگوید: خوبی کیما؟ خبری ازت نیست؟ - یکم این مدت کارام زیاد بود. انقدر شرمندم نکنین.

کسری میگوید: تازه قراره کارامون چند برابرم بشه. دیگه کلا ناپدید میشه. همه با کنجکاوی به کسری نگاه میکنند و منتظر ادامه اند. اما من حرص میخورم که چطور نمی تواند حرفی را توی دلش نگه دارد.

پیش دستی آخر را روبروی کاوه میگذارم. روی تنها جای خالی که کنار اوست مینشینم. کسری میگوید: میخوایم مستقل بشیم. شرکت خودمون با کارای خودمونو داشته باشیم. کیانوش نگاهم میکند و میگوید: اینکه خیلی خوبه. لبخند نصفه نیمه ای میزنم و میگویم: فعلا در حد حرفه. کسری: خوب حرفی که تو بزنی حتما عملی میشه.

کاوه بدون اینکه مخاطبش من باشم میگوید: فکر جا و مکان کارگاه رو کردین. میدونین هزینه اولیه ای که برای یه شرکت لازمه چقدره؟ چند نفر نیرو لازم دارین؟ همین توری

که همیشه یه کاری رو شروع کرد.

عصبی میشوم از اینکه همیشه مرا دست کم میگیرد میگویم: فکر همه جاش رو کردم یه مقدار پس انداز دارم.

میان حرفم می آید و میگوید: یه مقدار؟ دقیقا چقدر؟

- پنجاه شصت میلیونی هست.

با تمسخر میگوید: 50 ، 60 میلیون؟

همه ساکت شده اند و دوئل کلامی ما را گوش میکنند.

- با 60 میلیون یه زیرزمین 30متری هم بهتون نمیدن. بهتره بیشتر فکر کنین.

صدای حاج بابا همه نگاه ها را به سمتش برمیگرداند. میگوید: من حاضرم باهاشون

شریک بشم.

با نگاه التماس میکنم . حاج بابا نه . نگو . بیشتر از این مرا شرمنده نکن. بیشتر از این

بین نوه هایت حساسیت ایجاد نکن. بلند میشوم و میروم سمتی که حاج بابا دست به عصا

ایستاده. دستش را میگیرم و کمکش میکنم تا روی مبل بنشیند . - مرسی بابا جان.

در گوشش آرام میگویم: حاج بابا خواهش میکنم.

انگار میفهمد چه میخوام بگویم که چشمانش را روی هم میگذارد و میگوید که میداند

چه میکند. با استرس میروم تا برای خودم صندلی بیاورم که کسری میگوید. بشین من

میارم. روی مبل مینشینم و نگاهم تلاقی میکند با نگاه کتابیون. توی هم رفته است. چند وقت

پیش بود که محمد برای گسترش فروشگاهش همراه کتابیون امده بودند و از حاج بابا

کمک میخواستند . حاج بابا نپذیرفته بود و گفته بود که وقتی سرمایه کافی ندارد نباید به فکر

گسترش فروشگاهشان باشند . و حالا توی جمع میگفت که میخواهد با من شریک شود.

من هم جای کتایون بودم ناراحت میشدم. چقدر خوب است که محمد به ترکیه رفته تا برای فروشگاه جنس بیاورد. چقدر خوب که اینجا نیست تا مثل کتایون ناراحت شود. با این

رفتارهای حاج بابا این منم که آب میشوم.

حاج بابا می گوید: من با کیمیا و کسری شریک میشم . دوسوم سود برای اونا و یک سومی که میمونه رو بین چهارتا نتیجه تقسیم میکنم. اینطور هم به اونا کمک میکنم هم بقیه

هم این وسط بین نصیب نمیمن.

خوشحالم از وعده حاج بابا ولی ته دلم یک چیز سر ناسازگاری دارد ،دینی که تا ابد بر گردنم دارد شهد شیرین را تلخ میکند. برق چشمان عمه سیندخت، خوشحالی کتایون و

کیانوش و در اخر رضایت کاوه . همه و همه برایم ارزشمندن. من یک خانواده صمیمی میخوام . همین. یک زندگی آرام میخوام بدون دین.

لبخند میزنم به ظاهر .حاج بابا از لبخندم رضایت برداشت میکند. از همان جا برایش بوسه ای میفرستم که سرش را با خنده تکان تکان میدهد.

همه خوشحالند و با هم حرف میزنند اما این میان کاوه حرفی میزند که همه سکوت میکنند.

- به نظر من کیمیا میتونه روی قرارداد هتل فکر بکنه. با سودی که از کار هتل عایدش میشه نیازی به شریک و سرمایه گذاری کسی هم نیست.

همه توی شک هستند. ته دلم قند می سابند. حسی که دارم قابل وصف نیست. درست است که کار هتل را دوست ندارم درست است که جواب منفی داده ام ولی اگر بپذیرم

بدون دین و منت کسی کاری را شروع میکنم که میخواهم. اگر تا الان برای خانم ساجدی کار کردم دلیلش این بود که سرمایه کافی نداشتم. دلیلش این بود که نمی خواستم حاج بابا کمک کند. دلم میخواست یکبار هم که شده بدون کمک حاج بابا خودم را ثابت کنم. به همه کسانی که در این جمع هستند. به همه بگویم که من کیمیا حتی اگر حمایت حاج بابا را هم نداشته باشد موفق است. اینبار لبخندم واقعیست.

کسری سکوت را می شکنند و می گوید: به نظر منم قرارداد هتل یه جهش بزرگه برای کیمیا. به خودشم گفتم قبول بکنه .

حاج بابا که از قرارداد بی اطلاع است می گوید: من که چیزی در مورد قرارداد هتل نمی دونم ولی اختیار این تصمیم با کیمیا باشه. الانم که کاوه تاییدش کرده دیگه خیالم راحته. تمام حس قدردانیم را توی چشمانم میریزم و به کاوه نگاه میکنم. نگاهش خاکستریست. کدورتی که از من در دل دارد انگار پاک شدنی نیست. التماسش میکنم که تمام کند

خاکستری ها را.

کیان بدو بدو خودش را در بغل کاوه جا میدهد . نگاهمان از هم جدا میشود.

کیان ماشینش را به کاوه نشان میدهد.

یکی دو ساعت میمانند . کاوه همراه کتایون میرود به خانه شان تا تنها نباشد. موقع رفتن

کیانوش آرام میگویی که فقط به خودم فکر کنم. درست است که اگر با حاج بابا شریک

شوم به نفع همه انهاست ولی اصرار کرد که به خودم و خودم فکر کنم . به موفقیت خودم و نه

هیچ کس دیگر. پسر عمه هایم هر دو خوب هستند و آقا. باید به عمه سیندخت بخاطر

داشتن چنین بچه هایی تبریک گفت.

بیشترین خوشحالیم امشب بابت دلگرمی ایست که از حرفهای کیانوش گرفته ام. خوب است که گاهی بعضی ها شده باشد با کلام به تو اطمینان بدهند که پشتت هستند . خوب

است که بگویند هر تصمیمی میگیری درست است و ما به تو ایمان داریم.

بعد از رفتن آنها با مادر تماس میگیرم. برایش از حاج بابا و شرکتی که قرار است بزنیم میگویم. مثل همیشه خوشحال میشود و برای حاج بابا دعا میکند. برایش از کاوه و آمدنش

به تهران نمیگویم. نمیخواهم غصه مرا بخورد. قول میدهم که آخر هفته به دیدنش بروم. آخر هفته تولد احمد رضاست و میدانم که منتظر هدیه ایت که قولش را ماههاست به او داده

ام. همیشه هم روزهای بدشانسی ام نیست. میشود در اوج سختی ها کمی به آرامش رسید وقتی صدای خنده های مادرت را می شنوی.

قطعات تابلوی سفارشی مشتری را مثل یک پازل کنار هم چیده ام . کسری مشغول آماده کردن دوغاب شن و سیمان است و چند دقیقه یکبار به شوخی سرش را بلند میکند و به

اطراف نگاهی می اندازد و به حالت افسوس نفسش را بیرون می دهد و می گوید: استخر خونه این مرفه ها اندازه کل خونه ماست می بینی؟

میدانم که شوخی میکند ولی راست هم میگوید. شوهر خدا بیامرز عمه سیندخت یک کارمند ساده اداره پست بود . خانه نقلی و ساده عمه جز جاهایی بود که همیشه به من زیاد

خوش می گذشت . به قول حاج بابا مثل کش، یک سمت در خانه حاج بابا بودو وقتی در میرفتم در خانه عمه پیدایم میشد. پول جز مهمی از زندگیست ولی به اندازه ای که آرامش بیاورد

نه دغدغه فکری. کسری اولین خشت را نصب میکند. کنارش ایستاده ام و مرتب تذکر میدهم که مواظب باشد و دقیق نصب کند. یک اشتباه کوچک مساوی افتادن و شکستن تکه ای

از پازل میشود. تابلو طرحی مدرن از ماهی و دنیای زیر اب دارد. جز طرحهای زیبایی است که معمولا بخاطر سادگی و همچنین مدرن بودنش مشتری زیادی دارد. کسری با دقت کارش را انجام میدهد. خدا را شکر که حداقل موقع کارحرف نمیزند. قطعه بعدی را به دستش میدهم که گوشه ام زنگ میخورد.نگاهم که روی شماره ثابت میشود.رو به نگاه کنجکاو کسری

میگویم عبادیست . کسری از چند پله بالا رفته پایین می آید: خوب جواب بده. صفحه گوشی را لمس میکنم و تماس برقرار میشود.

- سلام

با صمیمیتی خاص می گوید: سلام خانم شکیب . احوال شما؟
جدی پاسخ میدهم متشکرم.

باز هم با همان لحن قبل می گوید:عبادی هستم . به جا نیاوردی؟
تعجب میکنم از این همه صمیمیت بیجا.

- بله بجا آوردم.

میان حرفم می آید: مثل اینکه وقت مناسبی مزاحم نشدم . غرض از مزاحمت اینکه خانم ساجدی گفتن کار هتل رو نپذیرفتی. میتونم بپرسم چرا؟

دوست داشتم این اتفاق بیفتد . اینکه راهی باز شود تا با عبادی وارد مذاکره شوم ولی اینکه انقدر صمیمی و با لحن مواخذه گر دلیل رد کارش را بپرسد کمی برایم سنگین و غیر حرفه ای می آمد. کلافه گفتم: واقعیتش من نمی تونم انحصارا طرحهامو در اختیار هتل شما بذارم.

کسری با چشم هایش برایم خط و نشان میکشد.

عبادی می گوید: این که یه راه حل داره. ما میتونیم یه قرار ملاقات بذاریم. هم با هم یه نهار میخوریم هم صحبت میکنیم. برای امروز وقت داری؟
توی دلم صفت پررویی نثارش میکنم.

- متاسفانه من امروز سر کاری هستم و فردا هم تا شب درگیر یه مسئله شخصی ام.
میتونیم پس فردا همدیگرو ببینیم.

- چقدر بد ولی مشکلی نیست من ساعت و مکانش رو برات میفرستم.

تشکری میکنم و تماس را با خداحافظی مختصری تمام میکنم. این مردک نزده با من میرقصید. کمی رو دادن مساوی بود با خیلی رفتارهایی که من نمی پسندیدم.

کسری کنجکاو می پرسد: چی شد؟ همه چیزو خراب کردی نه؟

همین طور که به سمت خشت ها میروم می گویم: نخیر اقا. قرار جلسه گذاشت تا به توافق برسیم.

دو دستش را از بالا به پایین به پهلوها نزدیک میکند و با هیجان می گوید: اینه.

بعد بشکن زنان در حالیکه قری به کمرش میدهد به سمت پله میروم و می گوید: کارو گرفتیم . کارو گرفتیم.

هیجان و خوشحالی‌ش به من هم سرایت میکند ولی برای اینکه کمی سر به سرش بگذارم حالتی جدی به خود میگیرم و میگویم: کسری.

دوپله را بالا میرود و می گوید: هان.

- هان و زهر مار. بلد نیستی بگی بله؟

- خب بله بفرما.

- این طور که فکر میکنم می بینم شراکت زیاد خوبم نیست. به قول خودت خدا هم برای خودش شریک نگرفت .

دستمالی که دور گردنش انداخته را برمیدارد و به سمت پرت میکند. و می گوید: خیلی مسخره ای.

خنده از ته دلم به هوا میرود. خشتی از زمین برمیدارم و همین طور که به دستش میدهم میگویم: وقتی حالت گرفته میشه قیافت دیدن داره.

با اخمی ساختگی خشت را می گیرد و مشغول نصب میشود. تا غروب درگیر نصب تابلو هستیم. کار پتینه میماند برای زمانیکه دوغاب کامل خشک شود. گاهی فکر میکنم نسبت

به زحمتی که برای هر تابلو میکشیم دستمزدمان خیلی پایین است. اصلا کدام هنرمند است که در آمد خوبی داشته باشد؟ اگر علاقه به کار و هنرمان نداشته باشیم که فاتحهمان خوانده

میشود. گاهی که کم می آورم این کسری است که حمایت میکند. بعضی این جریان برعکس میشود. از زمانی که خودمان را شناختیم هردو به هنر علاقه داشتیم اصلا این هنر در

خانوادمان ذاتی بود. حاج بابا خطاط بود پدرم هم دستی در سفالگری داشت. همه انگیزه ای شد تا من هم گرایش پیدا کنم به سمت هنر. کسری هم که از بچگی به نوعی پیرو من

بود. زمان انتخاب رشته دانشگاه هم همینطور بود. با اینکه کسری رتبه بهتری نسبت به من داشت و میتوانست دانشگاه بهتری را برای ادامه تحصیل انتخاب کند. همراه من شد. بعدها

دامنه حمایتش بیشتر شد، دروسی که علایقی به خواندنش نداشتم را کسری میخواند و برایم توضیح میداد. وقتی لیسانس صنایع دستییمان را گرفتیم. به پیشنهاد استاد سلیمی که

میدانست چقدر در کار سفالگری دستی دارم و کارگاه کوچکی هم در خانه دارم، دوره های تکمیلی را گذرانیدیم و مدرک درجه یک گرفتیم. حالا بعد چند سال و با پشتکار زیاد سری در

سرا در آورده بودیم. البته حمایت خانم ساجدی هم بی نصیب نبود و من هم ادم قدر ناشناسی نیستم. هر کسی سودای پیشرفت دارد و اگر الان قصد جدایی از خانم ساجدی را داریم

میدانم که نبود ما خلل زیادی برایش ایجاد نمی کند. او کلا هنرمند پرور است و بدون ما هم همانطور مقتدر ادامه میدهد.

کسری جلوی خانه حاج بابا ننگه میدارد. هرچه اصرار میکنم که بیاید داخل نمی پذیرد و می گوید که خسته است. از ماشین که پیاده میشوم شیشه را پایین میدهد و از توی

داشبورد هدیه ای به دستم میدهد. با ذوق به کادو نگاه میکنم و میگویم: این چیه؟
- برای احمد رضا ست.

قدر دان میگویم: یادت بود؟

سوییچ را تاب میدهد و میگوید: منو دست کم گرفتی دختر؟

- حالا چی هست؟

دنده را جابه جا میکند و می گوید: تا فردا که بازش کنه تو کفش بمون.
ماشین از جا کنده میشود . با خنده به رفتنش نگاه میکنم. اگر جز این بود به کسری
بودنش شک میکردم.

ماشین از جا کنده میشود . با خنده به رفتنش نگاه میکنم. اگر جز این بود به کسری
بودنش شک میکردم.

در را که باز میکنم بوی رنگ توی مشام میپیچد. امروز صبح کاوه، نقاش آورده بود تا
طبقه بالا را رنگ آمیزی کند. حیاط کمی تاریک است. با نوری که از خانه توی حیاط

افتاده راه را پیدا میکنم. پله ها را که بالا میروم بوی سیگار می آید. کاوه روی ایوان تکیه داده
به دیوار و سیگار می کشد. بخاطر رعایت حال حاج بابا معمولا به ایوان می آید و سیگار
می کشد. سلام می کنم.

نگاهش بین هدیه توی دستم و صورتم چرخش میکند. سلامم را پاسخ میدهد. میخواهم
وارد خانه شوم که می گوید: با عبادی صحبت کردی؟
بر میگردم سمتش . چند قدم نزدیکش می شوم . می گویم: قرار شد جلسه بذاریم تا به
نتیجه برسیم.

راضی سر تکان میدهد. بوی عطر تلخش بر مالبرویی که میکشد غلبه کرده. نگاهش به
حوضچه کوچک میان خانه است . به ستونی که مابینمان است تکیه میدهم و اینبار من

میگویم: تخصصت رو تموم کردی؟

سرد و بیروح نگاهم میکند . انگار مسخره ترین سوال ممکن را پرسیده باشم. معذب با
انگشتانم بازی میکنم. سیگارش را توی جاسیگاری ای که روی ایوان است خاموش میکند

و می گوید: یکسالی هست تموم کردم.

زیر سیگاری را بر میدارد و میخواید برود داخل که میگویم: کاوه.

می ایستد. نگاهش خالی و عمیق است. قدر فاصله ای که بینمان افتاده. میگویم: برای

نیلو متاسفم.

سرش را تکان میدهد که یعنی ممنون. وقتی میرود روی ایوان می نشینم. کاوه کم

سختی نکشیده. دلم برایش میسوزد. اول که بخاطر من و جواب ردم اینگونه خورد شد و بعد

هم مرگ همسرش. نمی دانم من بیشتر این وسط لطمه دیده ام یا او؟ گاهی توی جواب

میمانم. سرم را به ستون تکیه میدهم که در باز میشود. اینبار اتو کشیده با کیف دستی اش

بیرون می آید. نگاهم میکند و می گوید: چرا اینجا نشستی؟

شانه ای بالا می اندازم و میگویم: همین طوری .

از پله ها پایین میرود. انگار یاد چیزی افتاده باشد میگوید: کیان اصرار کرد تو اتاق تو

بخوابه مجبور شدم اونجا بخوابونمش.

با لبخند میگویم: اشکالی نداره. میری بیمارستان؟

- آره . دو سه روزی هست مشغول شدم.

- خیلی هم خوب.

متفکر نگاهم میکند و میپرسد: فردا میری کرج؟

- آره.چطور مگه؟

به کادوی توی دستم اشاره میکند.

- کادوی کسری برایاحمد رضاست.

با لبخند میگویم: از کجا فهمیدی؟

طرحی هز لبخند را توی چهره اش می بینم. می گوید: فقط کسری میتونه انقدر بی سلیقه باشه که با طرحهای خراب شده اش هدیه ای رو بسته بندی کنه.

میگویم: اینطور نگو بهش برمیخوره این کارشو تازه اخر خوش سلیقگی میدونه.

اینبار واقعا میخندد و بعد نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید: من برم دیر شد. از طرف منم به احمدرضا تبریک بگو. هدیه اش محفوظه.

بلندمیشوم و پشتم را می تکانم.

- پیغامتو بهش میرسونم.

خداحافظی میکند و میرود. خانه ساکت است. احتمالا همه خواب هستند. اول به اتاق

حاج بابا میروم. گونه اش را می بوسم. تکان میخورد و چشمانش را باز میکند. میگوید: اومدی

باباجان؟

- سلام. اره یه ساعتی میشه.

- همیشه انقدر خودتو اذیت نکنی؟

لبخند میزنم و میگویم: اذیت نیست کاریه که دوست دارم.

دستم را فشار میدهد و میگوید: "برو استراحت کن.

اینبار پیشانی اش را می بوسم و به سمت اتاق خودم میروم. کیان بامزه روی شکم

خوابیده. لباسم را با لباس خواب تعویض میکنم و کنارش روی تخت میخوابم.

دستی با رشته ای از موهایم بازی میکند. چشمانم را باز میکنم. اولین چیزی که می بینم

چشمان سیاه کیان است که به من خیره شده. لبخندم را به صورتش می پاشم. با

لبخندم جان میگیرد. بوسه بارانش میکنم و می گویم. صبح بخیر جینگیلی.

از خنده ریشه میرود. سرم را بلند میکنم و به ساعتی که پشت کیان روی پاتختی قرار دارد نگاه میکنم.

- کی بیدار شدی و روجک؟

سحرخیزیش درست مثل کاوه است. سرم را روی بالشت میگذارم و می گویم: هنوز وقت داریم یکم بخوایم. چشمانش را الکی روی هم میگذارد. باز هم با طره ای از موهایم

مشکی بلندم بازی میکند اینبار که چشمم را باز میکنم میگویم: چیکار به موهای من داری بچه جان؟

لحن شوخم را متوجه میشود. اصلا کدام بچه ایست که متوجه لحن ها نشود. میخندد و می گوید: نرمه. مثل موهای مامان نیلو.

آتش میگیرم و غمگین میشوم. اما خیلی زود به خود مسلط میشوم. نیمخیز میشوم رویش و پنجه هایم را کمی خم میکنم و میگویم: کیانو میخورم. جیغ کوتاهی میکشد و با

خنده میگوید: نخول نخول.

قلقلکش میدهم و میگویم: اگه بلند نشی بری صبحانه بخوریم مجبور میشم بخورمت گشمنه.

از زیر دستم فرار میکند. خودم اجازه میدهم که فرار کند. به سمت در میرود و میگوید: بریم صبحانه بخوریم.

بلند میشوم و همین طور که روی تخت را مرتب میکنم میگویم: اول باید بریم دستشویی.

دست و رو شسته و آماده وارد آشپزخانه میشویم. عمه صبحانه را آماده کرده. یادداشتی روی یخچال چسبانده و نوشته که به خانه کتایون میرود و تا ظهر برمیگردد.

از پنجره به ایوان نگاه می کنم. حاج بابا روی ایوان است و سفره صبحانه پهن است. سه لیوان چای میریزم و به کیان میگویم که به حیاط برود تا بیایم. برایش توضیح میدهم که حاج بابا توی ایوان است.

تخم مرغهایی که عمه آب پز کرده را هم برمیدارم. به ایوان که میرسم حاج بابا را می بینم که روی قالیچه به پشتی تکیه داده و دارد قلم میزند. سلام شادابی میگویم: با دیدنم میخندد و میگوید: فکر کردم امروز بیشتر میخوابی.

- کیان نداشت. بچه سحر خیزه.

می نشینم و برای کیان لقمه های کوچک کره و مربا میگیرم. هرچه اصرار میکنم لب به تخم مرغ نمی زند. بلند میشوم و میروم کنار حاج بابا. جمله ای که می نویسد حالم را خوش تر میکند.

(مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید)

یادم می آید که امروز نیمه شعبان است. به حاج بابا می گویم: عمه برای نذر کتایون رفته حلوا پیزه آره؟

- آره. میخواست بیدارت کنه که همراهش بری. گفتم امروز میری کرج تولد احمد رضاست.

بعد انگار چیزی یادش می آید از توی کتاب حافظی که کنار دستش قرار دارد. چند اسکناس نو در می آورد می گوید: اینم هدیه احمد رضا. اسکناس ها را میگیرم و میگویم: دستت در نکنه.

اگر نگیرم ناراحت میشود تعارف را هم دوست ندارد. خالصانه و از ته دل میدهد و من هم میپذیرم. سفره را که جمع میکنم به کیان میگویم: دوست داری گل بازی کنی؟

از بازی جدیدی که قرار است من دریچه اش را برویش باز کنم چیزی نمی داند. با شوق می گوید: بازی کنیم.

کنجکاو دنبالم می آید. دنبال وسیله خاصی برای بازی میگردد به گمانم. زیرانداز چهل تکه ای که عمه دوخته را از کمد برمیدارم و با هم برمیگردیم به ایوان خانه. پهن میکنم و

می گویم اینجا بنشین تا بیایم. حاج بابا با لبخند به ما نگاه میکند و باز سرگرم کارش میشود. کمی گل از کارگاه می آورم. یادش می دهم که چطور میتواند اشیا را بسازد. برای نمونه

جوجه ای درست میکنم. با ذوق کودکانه همراهیم میکند. نسبت به سنش زیادی ارام است. درگیر بازی است که کاوه از راه میرسد. کیان بلند میشود و میدود به سمت کاوه و با

خوشحالی میگوید: سلام بابا اومدی؟

کاوه بغلش میکند و متذکر میشود که دستش را به کتش نمالد. کیان دستهایش را دور گردنش با فاصله حلقه میکند و میگوید: خوبه؟

تایید کاوه را میگیرد. کاوه با لبخند سلام و احوالپرسی میکند و می گوید: بچه منو هم آوردی تو راه؟

خنده محجوبی میکنم و میگویم: خورش هنرو میکشه مثل هممون. فقط این وسط تو زیر آبی رفتی دکتر شدی.

انگار توقع ندارد که اینطور بی پروا بعد از مدتها با او حرف بزنی که خنده از ته دلی میکند و رو به حاج بابا می گوید: پس نوه ناخلفت من بودم.

حاج بابا باز هم اه عمیقی می کشد و میگوید: تو و کیمیا خلف ترین بودین و هستین. بعد رو به آسمان می گوید: خدایا شکر بخاطر بچه های خوبی که نصیبم کردی.

بلند میشوم. کم کم دارد دیرم می شود. رو به حاج بابا می گویم: شما کاری ندارین؟ من برم؟

- نه برو باباجان. مهر دخت تا ظهر برمیگرده.

کاوه است که کیان را روی چهل تکه مینشانند و میگویند: تا مترو می رسونمت.

- شما خسته ای من خودم میرم.

- نقاش میخواد بیاد کارشو تمام کنه و گرنه تا کرج میبردمت.

ممنونش هستم. توقع ندارم ولی همین محبت های ریز برایم دنیایی می ارزد. از دیشب

کمی راحت تر با من برخورد میکند. دلیلش هر چه هست خوشحالم.

قبل از اینکه آماده شوم. به آشپزخانه میروم و قهوه ای برایش درست میکنم. تکه ای

شکلات هشتاد درصد درونش میریزم. کاوه اینطور می پسندد. شاید هم ذائقه اش تغییر

کرده باشد. قبلا که اینطور دوست داشت. ماگ را توی سینی میگذارم و به حیاط میبرم. لبه

ایوان روی قالیچه نشسته و به کیان و مجسمه ای که درست میکند نگاه میکند. می گویم:

بفرمایید.

نگاهش از قهوه بالا می آید و روی صورتم ثابت می شود. برای خالی نبودن عریضه

میگویم: حالا که زحمت میکشید منو تا مترو میبرین این قهوه رو بخورتا خستگی در بره.

نگاهش قلب را زیر و رو می کند. ماگ را برمیدارد اول بو میکشد و بعد کمی مزه

میکند. منتظر دیدن عکس العملش هستم. نمی دانم حس میکنم دوست دارد اما به سرعت

چهره اش تغییر میکند و می گوید: شکر نریختی؟

تعجب میکنم. کاوه که قهوه را تلخ تلخ دوست داشت. می گویم: نه مگه تلخ نمی

خوردی؟

ماگ را توی سینی میگذارد و می گوید: خیلی چیزها عوض شده. مثل عادتای غذایی من. دلشکسته میروم تا آماده شوم. لیوانی آب سرد رویم خالی کرده اند. شاید این رفتار من را طور دیگری برداشت کرده. اصلا شاید گمان میکند که من از جواب رد گذشته ام پشیمان

شده ام و الان دنبال راهی برای نزدیکی ام. از دست خودم و حماقتم عصبانی میشم. اشکهایی که تا پشت پرده چشمم آمده را کنار میزنم. آماده میشوم. تند تند لباس و وسایلی که لازم

دارم را درون کوله میریزم. جلوی آینه که می ایستم ؛ دخترکی دیوانه را میبینم که با حماقت هر چه تمام تر هنوز هم کاوه را دوست دارد. یادش رفته که کاوه چند سال پیش به دست

خودش تمام شد. یادش رفته که کاوه صبح عروسیش وقتی به اینجا آمده بود برایش تمام شد.

باید به یادش بیاورم تمام زجرهایی که کشید را. باید کاوه را از یادش ببرم. مگر میشود؟؟؟

یک قطره اشک که به جایی برنمیخورد. میگذارم همینجا لبریز شود قبل از اینکه جلوی

کاوه بریزد. کمی که سبک میشوم ابی به دست و صورتم میزنم. سرخی نوک بینیم کمی

غیر عادی است. با حرص کرم پودر میزنم و بعد هم کمی رژلب. کوله را برمیدارم و به حیاط میروم. بدون اینکه نگاهش کنم میگویم: من آماده ام.

حاج بابا وسایلش را جمع کرده .کاوه کمکش میکند تا بلند شود. زیر چشمی نگاهی به

من میاندازد. نمی دانم چرا کمی به صورتم دقیق میشود.

قالیچه را جمع میکنم و روی کولر میگذارم. دستهای کیان پر از گل و کثیف شده. نگاهم

به دستهایش را که میبینم می گوید: کیفیت شده.

کنار حوض میروم و آب را باز میکنم و میگویم: بیا اینجا بشور.

دستهایش را می‌شورم. محو دو ماهی گلی وسط حوض است. می‌گویم: اسم یکی ماهانه.
اون سفیده هم مائده است. دوست داری به کیان اقا هم بخرم؟
میخندد. کنار چشم چپش به گودی کوچک می‌افتد. دلم می‌خواهد دستم را توی چالش
فرو کنم ولی می‌بوسمش و می‌گویم: قرمز یا سفید.
با خنده می‌گوید: سیاه.
چشمی می‌گویم. کاوه می‌آید. کتتش را درمی‌آورد و به کیان می‌گوید: بابا بیا اینو ببر
داخل. پیش حاج بابا بمون من زود بر می‌گردم.
کیان مطیع سر تکان می‌دهد. کت را می‌گیرد و از پله‌ها میرود بالا. از همان جا دا میزند:
سیاه باشه یادت نره.
میخندم و می‌گویم: باشه یادم می‌مونه.
آستین پیراهن سورمه‌ایش را تا ساعد بالا میزند. کنارم لب حوض روی دو زانو می
نشیند شیر آب را باز می‌کند. بلند می‌شوم و کوله‌ام را از کنار حوض برمیدارم. منتظر می
ایستم تا بیاید. ساعتش را باز میکند و به سمتم می‌گیرد. با کمی مکث ساعت را می‌گیرم. آبی
به دست و صورتش می‌زند و می‌گوید: ادم‌ها همه با گذر زمان تغییر می‌کنن. زندگی
تغییرشون میده. گاهی بزرگ میشن گاهی میشکنن. گاهی هم عبرت می‌گیرن.
بلند میشود و دستمال کاغذی‌ای از جیبش در می‌آورد و صورتش را خشک میکند.
سنگینی نگاهش را حس میکنم ولی با خودم عهد بستم که نگاهم هرز نرود. ادامه می‌دهد: اما
بعضی عادتاً انگار همیشه با ادم می‌مونه. به چشمانم نگاه میکند و می‌گوید: عزیز دردونه حاج
بابا.

متعجب میشم. باید خنگ باشم که منظورش را نگیرم. منظورش به زودرنج بودنم است. یادم نبود که کاوه با نگاه به چشمانم همه چیزم را از بر میشود. به خودم نهیب میزنم که وا ندهم. مایی هیچ وقت نیست. این حرفهای کاوه هم منظوری پشتش نیست. اصلا کاوه این چند سال با تمام حرفهایش ثابت کرده که باید ازش دور باشم. باید دور باشم اصلا حالا

که قرار است همخانه باشیم بهتر است من فاصله را حفظ کنم.

سوار ماشین میشویم. نیمی از راه را که میرویم می گوید: فردا چه ساعتی میری دیدن عبادی؟

از پنجره به بیرون نگاه میکنم می گویم: گفت زنگ میزنه.

- هر ساعتی بود بگو با هم بریم.

- به شما زحمت نمیدم با کسری میرم.

انگار بهش برمیخورد چون با جدیت همیشگی کلامش میگوید: زحمتی نیست . با هم میریم.

دوست دارم حرف خودم را پیش ببرم ولی توانش را ندارم. چیزی نمی گویم.

بعد از چند دقیقه می گوید: کیفمو از عقب میدی؟

برمیگردم و کیفش را برمیدارم.

می گوید: بازش کن.

مرددم ولی وقتی نگاهم میکند. بازش میکنم. جعبه کادویی را میبینم. اشاره میکند که

درش بیاورم. میگوید مال احمدرضاست.

درب جعبه را باز میکنم. توی دلم خوش به حال احمدرضایی میگویم و میخندم ولی با

دیدن هدیه توی جعبه خنده ام را قورت میدهم. ساعتی مارک که حدود یک میلیونی می

ارزد. جعبه را به طرفش میگیرم و می گویم: نمی تونم اینو قبول کنم.

با اخم می گوید: مال احمد رضاست برای تو که نیست.

- اما این خیلی گرونه.

جدی می گوید: هدیه است. حالا هر چقدر قیمتش باشه مهم نیست.

مردد می مانم. بیشتر از اینکه خوشحال باشم ناراحتم. هدیه کسری هر چه که باشد بیشتر به مذاقم خوش می آید. کمی که فکر می کنم میبینم هدیه کاوه با درامدی که دارد

چندان هم گران نیست. ته دلم هنوز هم قانع نشده ام ولی جعبه را درون کوله میگذارم.

از وقتی آمدم با مادر سرپا ییم برای روبراه کردن خانه و پذیرایی از مهمانها. فقط نیم ساعتی وقت داشتم که خودم را آماده مراسم کنم. کنار لیلا دختر خاله ام نشسته ام و به

حرفهایش در رابطه با خواستگاران متعددی که دارد و علت رد کردنشان گوش میدهم. سرم از رویاهایی که می بافد درد گرفته ولی هرچه باشد بهتر از تنها ماندن است. سالن خانه مادر

مثل اکثر آخرین روزهای هفته شلوغ است. بساط مهمانی های بی پایان اقا اسماعیل اینبار با بهانه احمد رضا به پاست. مهمانیهایی که شرکت کنندگانش همگی ادعا دارند و نقاب. تظاهر

میکنند به چیزهایی که باعث شده از شان متنفر باشم. تسبیح به دست دارند و خیانت می کنند. ادعا میکنند راست و درستند و از انسانیت بویی نبرده اند. نمونه عینیش همین اقا

اسماعیل

یا به قول همقطاراناش حاج اسماعیل. حاجی بودن تقدس دارد مثل حاج بابا. شایسته هر کسی نیست ولی این ادم ها صفت ها را هم جا به جا تقدیم می کنند. مدتهاست که دیگر در

این مراسمات شرکت نمی کنم. اینبار ولی استثناست. قبل از اینکه پیام حدس میزدم که جشنی در کار باشد ولی مطمئن نبودم. از طرفی بخاطر احمدرضا حتما باید می امدم. مامان به

من نگفته بود شاید میترسید که شرکت نکنم و مقابل خانواده و اشنایان سرافکنده شود. همین خصلت مادر که از حرفهای صد من یه غاز بقیه می ترسد بیشتر ناراحت می کند. بگذار بقیه

هر چه میخواهند بیافند. مهم این است که سر این کلاف در دست ماست. نگاهی به اطراف می اندازم. نگاهم در نگاه سمیه خانم خواهر اسماعیل اقا گره می خورد. پی به بی انصافی

افکارم میبرم. همه این ادمها اینطوری که من قضاوتشان می کنم نیستند. همین سمیه خانم و شوهرش جز بهترین ها هستند. موسسه خیریه کوچکی دارند که برای دختران دم بخت

جهیزیه تهیه می کنند. بسته های غذایی خاص برای خانواده های بی سرپرست می فرستند و هزاران کار خیر دیگر میکنند. اسماعیل اقا دست یکدانه پسرش را گرفته و دور میچرخاند.

عادت دارد که نشان دهد رابطه پسر و پدریشان خوب است. اصلا عادت دارد جلوی جمع جوری رفتار کند که انگار مامان و احمدرضا خوشبخت ترینند و خودش بهترین مرد دنیاست.

مهمانها که میرسند و مراسم کمی رسمی تر می شود. مامان دست از پذیرایی می کشد و توصیه های لازم را به کارگراها می کند. کت و دامن شیکی به تن دارد. روسری اش را مدل

دور گردنش پیچیده ام که زیباییش را چند برابر کرده است. چادر گلدار خردلی به سر دارد که اندامش را قاب گرفته . اسماعیل اقا هم انصافاً سنگ تمام گذاشته.

خانم مسنی که مشغول پذیراییست لیوان شربت می آورد با لبخند تشکر میکنم و برمیدارم . حضور کسی را کنارم حس میکنم برمیگردم و نگاه پیمان گره

میخورد. سریع نگاهش را میدزدد و به پایین خیره میشود. برادر کوچک اسماعیل اقا با همان خجالت همیشگی که در رفتارش مشخص است جلو می آید و می گوید: سلام کیمیا خانم.

از اینورا؟ بلاخره ما شمارو زیارت کردیم.

محبوبانه سلامش را پاسخ میدهم. سخت است با کسی که میدانی خاطرت را میخواهد همکلام شوی.

می گویم: خویین شما؟

- ممنون. خیلی وقته ازتون خبری نیست. احوالتون رو از داداش میپرسم همیشه.

- شما لطف دارین.

خودم را با لیوان توی دستم سرگرم میکنم. سنگینی نگاهش ازارم میدهد . برمیگردم

طرفش میخواهم معذرت خواهی کنم و کمی فاصله بگیرم که میگوید: هنوز با کسری خان

کار میکنید؟

- بله.

- تابلوهای سفالی . کار جالبی دارین. خیلی دوست دارم یکی از هنرهای دست شما

روتوی خونه خودم داشته باشم.

- فرصت بشه در خدمتون هستم.

احمد رضا نگاهش به من میافتد. در هم گره خوردن ابروانش را میبینم. دوست ندارد با عمویی که به خواستگاریش جواب رد دادم و به من نظر دارد همکلام شوم. معذرت خواهی

میکنم و میخوام فاصله بگیرم که میگوید: ببخشید کیمیا خانم.

معذب نگاهش میکنم. عقاید ما با هم زمین تا آسمان فرق میکند. دستی به ریش هایش میکشد و با تبیح توی دستش بازی میکند و می گوید: روی پیشنهادم جدی فکر کردین؟

من نمی دونم چرا جوابتون منفی بود.

اینبار بی هیچ واژه ای میخوام حرف بزنم. برنجد و ناراحت شود بهتر از چشم انتظاری ایست. شاید هنوز هم امید دارد. می گویم: اقا پیمان شما مشکلی ندارین. اگه جواب

من منفی به خاطر اعتقادات متفاوتمونه. همین.

- این که مسئله حل نشدن ای نیست. بعدم اعتقاد هر کس مربوط به خودشه و یه چیز شخصیه.

- اتفاقا اشتباه میکنین. اعتقادات ما شکل دهنده زندگی ما روابط ما و حتی گفتار ما ست. مثل همین الان که من دارم با شما حرف میزنم و شما بجای اینکه به من نگاه کنین

دارین زمین رو میبینین.

از خجالت حرف من سرخ میشود با من من میگوید: شما با اعتقادات من چه مشکلی دارین؟

- شما با من مشکلی ندارین؟

- نه بخاطر همین شمارو انتخاب کردم.

لبخندی میزنم و می گویم: به نگاه به اطراف بندازین. من و با همه کسانی که اینجا مقایسه کنین. به نظرتون خانوادتون با من کنار میان؟

- من کاری به خانوادم ندارم. مهم خود منم که شما رو قبول دارم. مستقیم نگاهش میکنم و میگویم: میشه مستقیم به من نگاه کنین؟ سرش را بالا می آورد. اما خیلی زود دوباره نگاهش به پایین دوخته میشود میگویم: این منم که نمیتونم با این رفتار کنار بیام. من دوست دارم هر کسی مخاطبم هست مستقیم

به من نگاه کنه. شما با همین یکدونه اخلاق من کنار میاین؟
اخم هایش توی هم میرود و سکوت میکند. بهتر است با خودش روراست باشد. درست است که من خودم هم حجب و حیا را میپسندم ولی افراط را دوست ندارم. من یک آدم معمولیم میخواهم طرفم هم مثل خودم باشد.

یک بزرگی که اسماعیل اقا سفارش داده را وسط سالن میگذارند. مامان به جمع اسماعیل اقا و احمدرضا می پیوندد و من عجیب حس تنهایی می کنم. جزیی از این خانواده ام ولی نیستم. احمدرضا در گوش مادر چیزی می گوید و به من اشاره میکند. مامان با لبخند به من نگاه میکند و به طرفم می اید. می گوید: بیا کنار ما بایست. اخم های درهم اسماعیل اقا

را که می بینم امتناع میکنم ولی احمدرضا از همان جا اشاره میکند که بروم کنارشان. نمی توانم ناراحتش کنم ان هم روز تولدش. کنارشان می ایستم و شمع ها در میان هیاهوی

جوانان خاموش میشود. هفده سالگیت مبارک برادرم. اولین بوسه را من نثارش میکنم. در رابطه با احمدرضا تمام حق ها مال من است. احمدرضا تنها کسی است که برای خودم می

خواهمش و دلم نمیخواهد با هیچ کسی این مالکیت را تقسیم کنم. در گوشم می گوید که منتظر هدیه من است . میدانم که ماههاست خواب ندارد برای هدیه ای که قولش را به او

داده ام. هدیه ای که به جان خودم بسته است. تمام این چند ماه احمدرضا را دست به سر کردم و قول تولدش را دادم تا یادش برود ولی مگر شد؟ حالا مقابلم ایستاده و با چشمانی که

برق میزند طلبش را میخواهد. طلبی که قطعه ای از جان من است. نمی دانم گفته بودم که احمدرضا هم جان من است. جان به جانان دادن برای منی که دنیا را هم تقدیم عزیزانم

میکنم راحت است. به اتاق میروم و هدیه هایش را بر میدارم. الان که مراسم به این بزرگی برایش گرفته اند خوشحالم که هدیه دهن پر کنی از جانب کاوه میگیرد. اینطور ارج و قرب

مادرم میان فامیل بیشتر میشود. شاید هم این هدیه ها باعث شود که دوباره جنگ اعصابی بین مامان و اسماعیل اقا در بگیرد، که چرا باید خانواده همسر سابقش هدیه بدهند. بی خیال

هدیه ها میخورم و فقط هدیه خودم را بر میدارم.

به سالن که بر میگردم ، احمدرضا هدیه اسماعیل اقا و مامان را باز میکند. یک لپ تاپ

است . با خوشحالی روی پدر و بعد مامان را می بوسد. گوشه ای می ایستم تا هدیه ها باز

شود. زیردستان و همکاران اسماعیل اقا برای چاپلوسی هم که شده کم نگذاشته اند.

پوزخندی میزنم به همدوره ای های پدرم. یکی مثل پدرم از جانش گذشت تا کسانی مثل

اینها همه

کاره این مملکت شوند و بخاطر منافعشان همه کار بکنند. اصلا همین ها باعث بدبینی من شده اند. مگر میشود همه بد باشند . از شانس من است که فقط این گونه افراد کنار خود دیده

ام. همین اسماعیل اقا روزی بخاطر اینکه دوست صمیمی و همسنگر پدر بود مورد تایید خانواده مادریم قرار گرفت و مادرم با او ازدواج کرد. اما زمان ادما را تغییر داد. پست و مقام از

یادشان برد که اصلا هدفشان چه بود. تحمل فضایی که در آن هستم سخت می شود. جلو می روم و هدیه ام را به احمدرضا می دهم. با خوشحالی میخواید هدیه را باز کند که اجازه

نمی دهم. بگذارد در خلوت خودش بازش کند. هدیه دیگری که یک کتیبه سفال زیبا است بدستش میدهم. همه به هدیه من خیره اند. احمدرضا پلاک پدرم را در دست می فشارد. در

گوشش می گویم که مراقبش باشد. تنها یادگاری پدر است که برایم مانده. فرد راضی مجلس بعد احمدرضا اسماعیل اقا است. برق تحسین را در چشمانش می بینم. با اینکه متوجه

میشوم که همیشه مرا می ستاید سعی دارد این رضایت را پنهان کند و با من بجنگد شاید آغازگر این جنگ من بودم انهم وقتی هربار در مقابل اعتراضش به پوشش یا حتی بعضی

رفتارهایم می ایستادم و قاطعانه از تصمیماتم دفاع میکردم. آخرین بارش را خوب بیاد دارم. یعنی این پوزخند پیروزمندانه اش دوباره بیادم میآورد . وقتی که با ازدواجم با کاوه مخالفت

کرد و من گفتم که حاج بابا صاحب اختیار من است. بعدها که ازدواجم بهم خورد او بود که با حرفهایش اولین سیلی ها را نثارم کرد. او بود که گفت بهتر است کمی از غرورم را زمین

بگذارم و به حرفهایش گوش دهم ولی من هنوز هم پشیمان نیستم. من درست انتخاب و بعدها درست رد کردم. پوزخندش هم بماند برای رفتارهای خودش. اگر به احمدرضا قول دادم

کمکش کنم تا پدرش را ترک دهد بخاطر احمدرضا و مامان است و گرنه هرگز دلم با او و تصاحب مادرم صاف نمیشود.

وسایلم را جمع میکنم. از جمع خداحافظی سریعی میکنم. مامان مدام میگوید که شب را بمانم ولی من تحمل او را ندارم. باید بروم. احمدرضا کمی دلخور است. میگویم که

هدیه حاج بابا و کسری و کاوه توی اتاق است با شنیدن نام کاوه اشفته تر میشود. میگویم که بعدا توضیح میدهم. آژانسی که جلوی در منتظر است متعجبم میکند من که ماشین

سفارش نداده بودم. اسماعیل اقا میگوید که او زنگ زده و هزینه اش پرداخت شده. بدون اینکه از این کارش خوشحال شوم تشکر ریزی میکنم و سوار ماشین میشوم. تا رسیدن به

مقصد فقط و فقط فکر میکنم.

ادرس محل قرارمان با عبادی یک باغ رستوران حوالی فرحزاد است. از همان باغ رستوران های معروف که معمولا افراد خاصی به

انجا تردد دارند. بین این همه مکان در این شهر نمیدانم چرا اینجا را انتخاب کرده. با

خودم که فکر میکنم میگویم شاید اینجا محل رسمی قرارهایش با دختران رنگارنگی
باشد که

کاوه تذکرش را داده بود ولی اینکه من را با آن دختران قیاس کرده باشد برایم سنگین
می

اید . با اخم هایی که به هیچ وجه از میان ابروانم کنار نمیرود در را باز میکنم و
از تاکسی پیاده میشوم . هرچه میخواهم در رابطه با این ادم منفی نبافم نمی توانم . ادرس
را ساعتی پیش برای کاوه فرستادم . در جواب پیامم فقط یک اوکی فرستاده بود . الان
که

اینجا را دیده ام با خودم میگویم کاش تنها نیامده بودم . انقدر درگیر فکرم که متوجه
اطراف نیستم . ماشینی با فاصله کمی از من ترمز شدیدی میگیرد . اگر کمی دیرتر روی
ترمز زده

بود معلوم نبود چه بلایی سر من می آمد . از دست خودم عصبانیم که اینجا ایستاده ام و
نمیدانم برای چه و از دست راننده ماشین مقابلم بیشتر عصبانیم . این سرعت برای اینجا
باید عادی باشد . جای خلوتی است و اکثر پسر و دخترها برای مسابقه به اینجا می آیند .
دو پسر جوان در حالیکه سیگاری در دست دارند از ماشین پیاده میشوند . راننده که
موهای

بلندش را از پشت سر بسته میگوید : هپروت جای خوبی که خانم خانما اونجا سیر
میکنی؟

همراه پسر با بیمزگی میخندد و میگوید : نه شاید هوای یار مست و مدهوشش کرده .
اعصابم صد چندان بهم میریزد وقتی که میبینم چند دختری که ان حوالی ایستاده اند ،
به متلک انها

میخندند. این لودگی ها باید برای این دختران عادی باشد ولی برای من مسخره است. از

همین

مسافت هم بوی گندشان نشان میدهد که حالشان روبراه نیست. با پا به گلگیر جلوی

ماشین

ضربه میزنم و راهم را به سمت باغ بی حرف کج میکنم. هنوز قدمی نرفته ام که دستم

از پشت

کشیده میشود و بعد صدای مردک مو بلند در گوشم زنگ میزند که میگوید: چه بی

اعصاب. حالا

کجا میری در خدمت باشیم.

واکنشم دست خودم نیست. دستم را با قدرت از دستش بیرون میکشم و سیلی محکمی

در گوشش میخوابانم

. الان دیگر اطرافمان پر شده از ادمهای علافی که منتظر یک سوژه اند. پسرک عصبانی

با

حرفهای رکیک به استقبال می آید. از خجالت

در حال اب شدن هستم. شخصیتم را به فنا داده است این ادم بی شخصیت. میخواهد

عکس العملی

نشان دهد که خودم را عقب میکشم و چشمانم را میبندم. بقول حاج بابا شر نطلییده

خودش

از راه میرسد. صدای کاوه آرامش خاصی نصیبم میکند. بلند میگوید جرات داری بهش

دست بزن.

پسرک که کاملا مست است و دیوانه میگوید: مثلا چه غلطی میکنی؟

کاوه خونسرد کنارم می ایستد. یعنی سعی میکند خونسرد باشد ولی از عصبانیت چهره اش کاملا برگشته. می

گوید خوبی؟ سرم را به نشانه مثبت تکان میدهم ولی کمی به سختی نفس میکشم. گوشی را در می آورد و میگوید: اگه همین

الان گورتونو گم نکنید زنگ میزنم پلیس. پسرک باز هم با گستاخی گردن میکشد و میخواهد

چیزی بگوید که دوستش دستش را میکشد. حال این یکی گویا بهتر است. میگوید تا شر نشده بزن بریم.

تلو تلو خوران به سمت ماشین هدایت میشود در حالیکه میگوید: دعا کن جایی نبینمت. کاوه بی توجه به او و حرفهای صد من به غازش میگوید: بریم تو.

انقدر عصبانیست که رگهای شقیقه اش برجسته شده اند. سری به تاسف تکان میدهد و فریاد میزند: چرا

باید با این لاتای بیسرو پا درگیر بشی.

حالم اصلا خوش نیست بسختی نفس میکشم. میخواهم چیزی برای دفاع از خودم بگویم که دستش را جلو می

آورد و چشمانش را از عصبانیت روی هم فشار میدهد و میگوید: فعلا نمیخوام چیزی بشنوم.

بذار برای بعد.

نگاهش به من که می افتد نمی دانم چه چیزی توی چهره ام میبیند که کمی به سمتم خم میشود و می

گوید: حالت خوش نیست؟

سرم را به نشانه نه بالا میبرم دیگر نمیتوانم حرف بزنم . بغض راه گلویم را بسته از
طرفی

نفس کشیدنم سخت شد. ایستادن هم در توانم نیست. دستش را زیر بغلم میگذارد و
کمکم میکند
که بنشینم.
-اسپری همراه؟

با چشمانم به سختی به کیفم اشاره میکنم. با عجله اسپری را در می آورد و درون دهانم
میگذارد

حالم بهتر میشود. هنوز هم نفس کشیدن سخت است. کمی که میگذرد روبراه میشوم.
نگران میروود و با

بطری اب معدنی بر میگردد. تشکر میکنم و کمی از اب می نوشم. تلفن همراهم تا الان
چندین

بار زنگ خورده. حدس زدن اینکه عبادیست سخت نیست. گوشی را در می اورم و
دستم را روی

صفحه میکشم. ارتباط برقرار میشود.

- سلام خانم شکیب

. کجایی شما؟

-

سلام . ورودی باغ

هستم

-

خیلی خب . تختی

که من رزرو کردم کنار پل چوبیه روی دریاچه مصنوعی.

-

بله الان میایم.

تلفن راقطع میکنم . نگاه کاوه با ان حالت متفکر و اخمی که مابین ابروانش ماندگار شده

به من

است. بلند میشوم و میگویم منتظر مونن.

دستی به ته ریشش میکشد و با دست اشاره میکند که بفرمایید. دنبال تخت چشم

میچرخانم. بلاخره پیدایش

میکنیم. عبادی با خوشرویی بلند میشود. با دیدن

کاوه حالش گرفته میشود. نکند انتظار داشت تنها به دیدنش بیایم. جلو می آید و با کاوه

دست میدهد: با انگشت به هر دو نفرمان اشاره میکند و میگوید: شما باهم نسبتی دارین؟

کاوه

جدی میگوید : دختر عموم هستن.

عبادیچقد عالیه زیر لبی میگوید و بعد دعوتمان میکند

تا بنشینیم. کاوه باز هم طبق عادتش فرش را چک میکند تا تمیز باشد . من اما بیقید

کفش

هایم را در می اورم و قسمت بالای تخت تکیه میدهم به پشتی. با نگاهم کاوه را کنکاش

میکنم. عصبانیست ولی حالتی خونسرد به خود گرفته. توجهی به من ندارد. این هم از ان

عادت های بدیست که دارد هیچ وقت در مورد چیزی که ناراحتش میکند حرف نمیزد.

سالها

پیش اگر کمی از غرورش پایین آمده بود شاید این کدورت مابینمان نبود. شاید دلیل

بهم

خوردن ازدواجمان را میفهمید و انقدر از من کینه نمی گرفت. الان میدانم که دیگر به من علاقه ندارد. همه رفتارهایش از سر احترام است. خودش روز عروسیش با نیلو گفت

که

دیگر برایش ذره ای ارزش ندارم . خودش خنجر زده بود که با نیلو خوشبخت میشود و

فقط

برای من حسرت میگذارد. کاش خوشبخت شده بود. کاش مثل این چند سال خیالم از

بابتش

راحت بود. کاش با مرگ نیلو زندگی انقدر بیرحمانه ازارش نمیداد.

بدون اینکه کفش هایش را در آورد لبه تخت مینشید و می گوید: شاهین جان اینم جا

بود مرد حسابی.

عبادی که الان متوجه شده ام اسمش شاهین است به پسرک پیشخدمت اشاره میکند که

بیاید و بعد با

لبخند می گوید جا به این خوبی. چطور مگه؟

دلم نمیخواهد

شاهین چیزی از ماجرای لحظات پیش بداند. اصلا همین اخلاق بدم که همه چیز را مخفی

میکنم و نمیگذارم بقیه بفهمند باعث عذابم شده. هر کسی عیبی دارد و این هم شاید

عیب

من است.

کاوه بدون بیان ماجرای اصلی به گفته کوتاهی

اکتفا میکند: یکم برای قرار کاری مناسب نیست.

شاهینبی قید ولی با ادب همیشگی میگوید شاید حق با شما باشه بگذریم. شما خوبی خانم؟

حتما رنگ صورتم پریده که شاهین از حالم میپرسد. بطری اب معدنی را کنارم میگذارم و میگویم بله. ممنون

شاهین انگار باور نکرده ولی دیگر پیگیر نمی شود. سرم درد میکند. تحمل وزن سرم را ندارم. به پشتی تکیه میدهم و در سکوت به کاوه و شاهین که مشغول صحبتند نگاه

میکنم. دعا میکنم جلسه زودتر تمام شود و به خانه برگردم و فارغ از هر چیزی فقط چند ساعتی را برای خودم بگذرانم. شاهین میگوید: اول چای یا نهار؟ کاوه هم نگاهش به من است. می گویم فرقی نداره.

شاهین منتظر به کاوه نگاه میکند و وقتی کاوه دوباره جمله من را تکرار میکند به گارسون سفارش سرویس چای و قلیان میدهد.

با خنده رو به کاوه میگوید: کاوه جان این دختر عموی جنابعالی خیلی مارو اذیت میکنه. کاوه جدی می گوید: کیمیا بی جهت کاری رو رد نمی کنه. باید ببینیم مشکل کجاست. شاهین: من که هر چی بگه چشم بسته میگم چشم. نمی دونم چرا ساز مخالف میزنن. کیفم را جلوی پایم مرتب میکنم و با همان جدیت همیشگی در کارم می گویم: شما لطف دارین ولی این حرفا که همه تعارفه. من توی تلفن هم بهتون گفتم. نمی تونم

انحصارا طرحها رو به هتل واگذار کنم.

شاهین با تحسین و کاوه منتظر نگاهم می کنند. نگاه خیره شاهین اذیتم میکند. کیفم را جا به جا میکنم و می گویم: چند تایی از طرحها رو میتونم انحصاری بدم. مثلا طرحهای

لابی هتل رو . بقیه رو هم سعی میکنم تک باشن ولی اگه قرار شد جای دیگه استفاده بکنم تغییرات ریزی توشون ایجاد میکنم.

شاهین که انگار موافق است میگوید: باشه مشکلی نیست. من دوست داشتم طرحها فقط و فقط مختص هتل خودم باشه ولی وقتی شما اینطور میخواین بحثی نیست. من دوست دارم با شما فقط کار بکنم.

خیالم که از بابت قرارداد راحت میشود پیامی به کسری میدهم و میگویم اوکی شد. کاوه و شاهین در مورد کار خودشان صحبت میکنند. اینطور که متوجه میشوم کاوه با شاهین روی احداث یک بیمارستان خصوصی سرمایه گذاری کرده اند. چایم را مینوشم. شاهین قلیان میکشد و بعد از چند دقیقه به من تعارف میکند. معذب میشوم. نمی دانم پسرک خنگ چه تصویری از من دارد. شاید باید کمی توی پوشش و رفتارم در مقابل این ادم محتاط تر باشم. کاوه بجای من میگوید: کیمیا اهل دود نیست.

گوشی شاهین که زنگ میخورد با عذرخواهی کوتاهی از ما فاصله میگیرد. خنده بلند و جانی که زیر لب میگوید نشان میدهد که چه کسی پشت خط است. کاوه زیر لب چیزی

را با حرص میگوید. بعد به من نگاه میکند و می گوید: حالا که قرارداد مشکلی نداره بهتره بقیه کارارو بدی کسری انجام بده. خوب نیست زیاد به این مردک نزدیک باشی.

بدم می اید برایم تعیین تکلیف کند. اصلا عصبانیم از دست خودم و می خواهم هر جور شده اعتراضم را نشان دهم. می گویم: کسری رفته دنبال یه جای مناسب برای شرکت.

اگه قرار باشه از خانم ساجدی جدا بشیم. ترجیح میدم خودم کارارو جلو ببرم.

چهره اش بیتفاوت و سرد میشود و میگوید: ماشالله دختر عاقل و بالغی هستی. خودت میتونی تصمیم بگیری. اصلا شاید خودت میخوای رابطه نزدیک تری با شاهین داشته باشی.

من سر پیازم یا ته پیاز نه؟

بعد بدون اینکه به من نگاه کند سیگاری از جیبش در می آورد و روشن میکند. دلخور میشوم از حرفی که میزند. هر کسی هم جای او بود شاید همین تصور را میکرد. کاوه از یک چیز همیشه متنفر بوده ان هم بدون فکر و منطق حرف زدن است چیزی که

من انجام دادم. از روی لجبازی و بدون منطق حرف درستی که زده بود را رد کردم. تا زمان خداحافظی با شاهین علنا نادیده ام میگیرد و خودش را با شاهین سرگرم میکند. سرد و بیتفاوت. حتی در مقابل نگاه های خیره شاهین و تعارفات نامعقول و نامتعارفش در

رابطه با تعارف غذا و ریختن نوشابه توی لیوان برایم هم حرفی نمیزد و عکس العملی نشان نمیدهد. اینجور بی اعتنائیش برایم گران است. موقع خداحافظی در مقابل حرف شاهین که

میگوید کی مرا میبیند؟ ناخواسته و برای در آوردن لج کاوه لبخند میزنم و می گویم: خیلی زود.

جنگ و لجبازی پنهان ما بین ما از این نقطه آغاز میشود. در تمام مسیر کلمه ای با من حرف نمیزد. حتی موقعی که مرا میرساند جواب خداحافظیم را نمیدهد و برمیگردد

بیمارستان.

چند روزی

در بیخبری محض از کاوه به سر می برم. کیان را برداشته رفته خانه کتایون تا زمانیکه

وسایلیش برسند. در جواب عمه و حاج بابا هم بهانه آورده که کتایون باردار است و تنها. از من دلخور است همیشه از بی احترامی متنفر است شاید تصور میکند من به او با جوابی که دادم بی احترامی کرده ام. عادت های ما در گذر زمان تغییر نمی کند. این اخلاق او هم که بدون شنیدن حکم میبرد هنوز همراهش است. سعی کردم خودم را مثل همیشه

با کارهایم سرگرم کنم. این روزها در برابر چند سال پیش و رنج هایی که کشیده ام هیچ

است. دوباره ساکت شده ام مثل همان سالها. مدت ها بود که وضعیتم بهتر شده بود ولی با

آمدن کاوه و حضور دوباره اش در زندگی کمی بهم ریخته شده ام. کسری متوجه گرفتگی

شده است. این دو سه روز که پشت سر هم به هتل رفته ایم مدام سوال میپرسد که اتفاقی

افتاده است و من در جوابش میگویم نه. تمامی اندازه ها و زیر بم و کار هتل را در آورده ایم. الان میتوانیم وارد مرحله بعدی کار شویم. تا حدودی دیگر با هتل کار نداریم. بعد از آماده شدن کتیبه ها و زمانیکه موقع نصبشان شود به هتل بر میگردیم. خوشحالم که دیگر قرار نیست هر روز شاهین را ببینم. مردک دیوانه از حرف اخر ان روز

من برداشت اشتباه کرده. مدام به پرو پایم می پیچید که قراری خارج از کار با هم بگذاریم. باید سر فرصت روی او و برخورد جدی تر فکر کنم. به احترام خانم ساجدی و اینکه او قرارداد هتل را برایمان جور کرد این پروژه را با او کار می کنم. دیروز به دفترش رفتم و گفتم که بعد از هتل از او جدا خواهم شد. ناراحت شد ولی برایمان هم

ارزوی موفقیت کرد.

ساختمانی که کسری بعد از چندروز تلاش مستمر پیدا کرده بود. خانه ای قدیمی در یکی از مناطق خلوت ولی مرکزی شهر بود. مدتها بود که

از

این مکان استفاده نشده بود. وقتی وارد حیاط خانه شدم فهمیدم که برای اینکه روی پا شود خیلی کار داریم. خانه متشکل از یک زیر زمین بزرگ بود که بزودی تبدیل به گارگاهمان میشد و طبقه همکف که آتلیه و دفتر مرکزی شرکت محسوب میشد. حیاط

باصفایی

هم داشت. تعجب کردم که چطور تا الان کوبیده و تبدیل به اسمانخراشی شبیه خانه

های

اطرافش نشده بود. کسری توضیح داد که این خانه متعلق به عمه یکی از دوستانش

است که

خارج از ایران زندگی میکند و به نوعی رفت و آمد به ایران ندارد و این ملک را به حال خود رها کرده. وقتی دوست کسری از موضوع شرکت و پول کمی که برای اجاره

داریم

صحبت میکند او با عمه اش حرف میزند و اینجا را با هزینه ناچیزی در مقابل قیمت

اصلی

ان در اختیار ما میگذارد.

خوشحال از جور شدن مکان شرکت چرخی در حیاط میزنم و

به کسری می گویم: به نظرم که بهتر از اینجا پیدا نمی کردیم. دست دوستت درد نکنه.

باید شخصا ازش تشکر کنم.

کسری ادای مردهای غیرتی را در میآورد با صدای کلفت

میگوید: لازم نکرده چه معنی داره شخصا تشکر کنی؟
بیمزه ای نثارش میکنم و می گویم: خیلی خیلی کار
داره. باید چند تا کارگر بگیریم تا حسابی تمیزش بکنن.

-

کارگر لازم

نیست . خودمون از پشش بر میاییم.

-

نه تورو خدا

کسری . همین الانم برای کارامون وقت کم میاریم. بذار چند تا کارگر بگیریم تا جلو
بیفتیم. خودتم بالای سرشون باش.

کسری

با پا برگهای ریخته شده روی زمین را جابهجا میکند و می گوید: باشه. یکم خرت و

پرتم

توی اتاق اخری هست باید بگم سینا بیاد بیره . اگر لازم نداره ردشون کنیم.از بدرد
بخوراشم میتونیم استفاده کنیم.

-

باشه . یه

لیست از لوازمی که لازم داریم تهیه کردم . شب بیا خونه حاج بابا با هم ببینیم کم و
زیاد نباشن. چند تا شرکتی که تجهیزات مربوط به کارمون رو میفروشن باید پیدا کنیم.
قیمتها و کیفیتاشونو مقایسه کنیم تا به یه جمع بندی برسیم. چند نفر نیرو هم لازم
داریم.

کسری

میان حرفم می آید و می گوید: کیمیا.

نگاهش

میکنم . با لحنی صمیمی میگوید: نگران نباش. همه چیز رو با هم درست میکنیم.

نفسم

را بیرون می دهم و می گویم: میدونم ولی بازم نگرانم.

-

بعد از این

همه سال میدونم که وقتی به چیزی ناراحت میکنه انقدر درگیر کار میشی. مربوط به

کاوه میشه؟

برای

منحرف کردن بحثش میگویم: گفتی کاوه یادش افتادم. کی وسایل خونش رو میارن؟

روی

بینی ام میزند و می گوید: خودتی.

بعد

همین طور که به سمت در میرود میگوید: تا یکی دو ساعت دیگه. قول دادم برم کمکش

. با

من میای یا جایی کار داری.

بازهم

نفسم را بیرون میدهم و می گویم: نه میام.

با هم

به خانه برمیگردیم. کسری از لحظه ورودش به آشپزخانه پیش عمه مهردادخت میرود.

نمی

تواند جلوی شکمش را بگیرد. هر بار که به خانه ما میاید باید در اشپزخانه پیدایش کنیم. عمه هم الحق خوب به او میرسد. با شیرینی و اجیل های مخصوصش به استقبالش میرود. کلا عمه ام مهربان است دل هر کدامان را به نوعی بدست می آورد.

سارافن

راحت و مرتبی می پوشم و شال نخی خنکی سر میکنم. از اتاق که بیرون میزنم کتابون

را

میبینم. روی مبل نشسته و با یک کاسه ترشی از خودش استقبال میکند. با دیدنم

میخندد

و با دهن پر سلام میکند.

سلامش

را پاسخ میدهم و می گویم: خوبی؟ بهت بد نگذره.

چشمکی

میزند می گوید: با عمه مهر دخت عمرا

کسری

پا برهنه وسط حرفمان میپرد در حالیکه ظرفی اجیل در دست دارد: به تو که کلا خوش

میگذره.

پشت

چشمی نازک میکنم و می گویم: تا کور شود هر انکه نتواند دید.

چیزی به

پایم برخورد میکند. با ترس بلند میشوم. میبینم ماشین کنترلی کیان است. خودش هم

باید همین اطراف باشد. کتابون و کسری میخندند. با حرص میگویم: رو اب بخندین.

باز

هم میخندند. کسری بلند میشود و میرود جلوی تلویزیون .

ماشین

را بلند میکنم. تایرهای ماشین توی دستم با شدت تاب میخورند. کنترلش در دست

کیان است

و خودش پیدایش نیست. اطراف را نگاه میکنم و میگویم: کجایی وروجک؟

پشت

مبل ها را نگاه میکنم. تکیه داده به مبل نزدیک حیاط. سرم را در جهتی دیگر میچرخانم

ولی چشمهایم به اوست. با لبخند می گویم: الان میام پیدات میکنم.

مثل

فرفره می دود سمت حیاط. دنبالش میروم. سرعتش هرچقدر که باشد من سریعترم. از

پشت

بغلش میکنم و می گویم: گرفتمت ناقلا.

غش غش

میخندد. با یک دست قلقلکش میدهم خنده اش به هوا میرود. میگویم: کجا بودی که

من

ندیدمت هان؟

لپش

را می بوسم. دستش دور گردنم حلقه میشود و پاهایش دور کمرم. سرش را روی شانه

ام

میگذارد و می گوید: من صبح اومدم تو نبودی.

همان

لحظه کاوه را میبینم که از راهروی طبقه بالا پایین می آید. با دیدنمان می ایستد.

خجالت میکشم. ارام کیان را پایین میگذارم و میگویم: سلام.

سلامم

را ارام پاسخ میدهد. شالم را که دور گردنم افتاده مرتب میکنم. کیان با کنترل ماشین را به بیرون هدایت میکند. ماشین با ضربه از روی ایوان میافتد پایین و میشکند.

ای

وایی میگویم و از پله ها پایین میروم. ماشین شکسته را بر میدارم. کیان با چشم های به اشک نشسته می گوید: شکسته؟

کاوه

خونسرد می گوید: گفته بودم که توی حیاط نیارش.

با

حرف کاوه کیان میزند زیر گریه. ماشین را زیر و رو میکنم و میگویم: میشه چسبش

کرد

گریه نکن.

انگار

با حرف من امید گرفته باشد از پله ها ارام می اید پایین و کنارم دو زانو می نشیند و

می گوید: درست میشه؟

لبخند

میزنم و میگم اره.

ماشین

را از دستم میگیرد و میرود سمت کارگاه. دنبالش میروم که کاوه میگوید: بچه من نیاز

به ترحم تو نداره.

تکه

تکه شدن قلبم دست خودم نیست. صدای شکستنش توی گوشم زنگ میزند. با خشم نگاهش میکنم

و میگویم: اونی که نیاز به ترحم داره کیان نیست تویی که دیدت نسبت به من سیاه شده.

منتظر نمی مانم تا اراجیفش را باز به خوردم بدهد. میروم توی کارگاه. چسبم را در می اورم

و تکه شکسته شده ماشین را چسب میزنم. قلب شکسته ام را چطور ترمیم کنم؟ ماشین که آماده میشود. باکیان تستش میکنیم. خوشحال ماشین را میبرد تا به بقیه نشان دهد. من اما همان جا روی صندلی ولو میشوم.

چند دقیقه ای طول

میکشد تا به خودم مسلط شوم. بلند میشوم و میروم بالا. از بقیه خبری نیست. عمه داخل آشپزخانه است. بوی خورشت قیمه ای که برای شام درست کرده کل ساختمان را برداشته. با

لیوانی اب و قرص از آشپزخانه بیرون می آید. می گویم: برای حاج بابا میبری؟ بده من میبرم.

بشقاب

را به دستم میدهد. می گویم: بچه ها کجان؟

رفتن خونه

کاوه رو ببین. عالی شده. مخصوصا با اون تغییرات کوچیکی که توش داده. نرفتی ببینی؟

-

نه بعدا میرم.

میروم

به سراغ حاج بابا. در اتاق را میزنم و وارد میشوم. روی تخت دراز کشیده و کتاب میخواند. میگویم: اجازه هست.

کتاب

را میندد و روی پاتختی میگذارد و می گوید: بیا تو باباجان.

قرص

را همراه لیوان اب به دستش میدهم و میگویم: چقدر خودتونو توی این اتاق حبس میکنید.

یکم بیاید بیرون.

-

این قرصای

اخری که دکتر داده همش خوابم میکنه. باید به کاوه نشون بدم ببینه میشه عوضشون کرد.

قرص

را میخورد و لیوان را بدستم میدهد.

-

بچه ها اومدن؟

-

فقط کسری و

کتی.

-

وسایل کاوه رو

نیاوردن؟

-

الاناست که

برسه.

چشمم

به قاب عکس پدرم با لبخند دلنشینی که دارد می افتد. دلم این روزها مثل تمام این سالها هوایش را کرده. حاج بابا رد نگاهم را که میگیرد اه عمیقی میکشد و می گوید: منو حلال کن باباجان.

-

بازم از این
حرفا زدین؟

-

خیر و
صلاحتونو میخواستم ولی الان فکر میکنم اشتباه کردم. شاید خودخواهی کردم.

اندوهگین
می گویم: اینطور نگین.

-

تو روی بچم
شرمندم. خیلی وقته دیگه به خوابم نمی یاد. خودخواهی کردم به جون بابات قسمت

دادم

که کاوه رو رد کنی. باید میذاشتم خودت تصمیم بگیری.

اشکی

که راه گرفته روی گونه ام را با پشت دست پاک می کنم .

-

من خودم

خواستم. تصمیم خودم هم همین بود.

دروغ

میگویم تا پیرمرد بیش از این اشفته نباشد. می گوید: هنوزم فرصت هست که به دلت

گوش

بدی بابا.

پیشانی

اش را می بوسم و می گویم: خواهش میکنم دیگه این حرفو نزن. نه الان نه هیچ وقت

دیگه.

-

اما من هنوزم

میبینم که خاطرشو میخوای.

-

میخواستم ولی
بعد از ازدواجش تمام شد.

در

اتاق که زده میشود. از روی تخت بلند میشوم. دست میکشم زیر چشمانم تا رد اشک

کاملاً

برطرف شود. عمه می آید داخل و می گوید: چیزی لازم نداری. وسایلو آوردن میخوام

برم

بالا.

حاج

بابا میگوید: نه باباجان.

-

صبر کن عمه

منم میام.

همراه

عمه میخواهم بروم که حاج بابا میگوید: قبل رفتن اون قرآن رو بهم بده.

قرآن

یادگار پدر را از روی کتابخانه برمیدارم و جلدش را می بوسم و میدهم به حاج بابا .

کارگراها

وسایل کاوه را یکی یکی بالا می برند. چیز زیادی ندارد. گفته بود که وسایل ضروریش را آورده. عمه اینه و قران را روی اپن اشپزخانه میگذارد. کاوه با کیان صحبت می کند و نمی دانم چه به کیان می گوید که با خوشحالی میرود طبقه پایین. من اما نگاهش هم نمی کنم. دیگر هر چقدر در مقابلش کوتاه امدم بس است. نگاهی به اطراف می اندازم. خانه واقعا تغییر کرده. با اضافه کردن یک اتاق دیگر، نه تنها پذیرایی کوچک نشده بلکه اندازه بهتری دارد. پارکت کف خانه که دیگر جای خود دارد. طبقه پایین هنوز از موزاییک است. بارها به حاج بابا گفتیم که خانه نیاز به تعمیر دارد ولی گفته بود که همین طور خوب است. پیر شده و حوصله ریخت و پاش را ندارد. من و عمه هم با

موکت

همه جا را پوشانده ایم . کسری کمک کارگراها وسیله می آورد و به کتایون که توی

سالن

است می گوید: برو پایین اومدی اینجا که چی بشه؟

عمه

ادامه حرف کسری را میگیرد:اره قربونت برم. یه وقت بی هوا وسیله ای میخوره به

شکمت

. اتفاقی بیفته چی جواب محمد اقا رو بدیم.

کتایون

صندلی میز ناهار خوری را گوشه پنجره میگذارد و می گوید: من اینجا میشینم. بلندم
نمیشم. بخدا حوصلم پایین سر میره.

بیشتر

از این به او گیر نمی دهند. میروم توی اشپزخانه اول از همه باید گاز و یخچال و
لباسشویی وصل شود . بعد فرش را پهن میکنیم .در حال فکر کردن به دکور خانه

هستم که

کسری می اید. می گوید: اول برین سراغ اتاق کیان. چیز زیادی نداره زود جمع و جور
میشه.

باشه

ای می گویم.کاوه تخت کیان را وصل می کند و گوشه ای که مدنظرش است می گذارد.

اصلا

جایش مناسب نیست. نور افتاب مستقیم توی صورت کیان می افتد صبحها.

دوست

ندارم با او همکلام شوم ولی مجبورم. بدون اینکه نگاهش کنم می گویم: به نظرم اون
سمت بذاریم بهتره. اینجا صبح نور افتاب مستقیم تو صورتش میزنه.

بدون

حرف تخت را می کشد. کمکش میکنم تا جابه جایش کند. جای مورد نظر که میگذارد.

خیالم

راحت میشود. فرش طرح باب اسفنجی را کنار تخت پهن می کنم. خوشبختانه روی هر

کارتن

نوشته که هر وسیله مربوط به کدام اتاق است. راحت کارتن های کیان را باز میکنم و

وسایلمش

را می چینم. تا آخر شب همه درگیر هستیم. چندباری به اجبار با او حرف زده ام ولی درست مثل خودش سرد. نگذاشت که کسی به اتاقش نزدیک شود. گفت که خودش

مرتبش میکند.

فقط کارتن ها را توی اتاق گذاشت و درش رابست. بلاخره با اعتراض عمه همه دست از

کار

میکشند و میروند پایین برای شام . من که درگیر آخرین کابینت اشپزخانه هستم

میگویم

تا چند دقیقه دیگر می ایم. بشقاب ها را با دستمال پاک میکنم و توی کابینت میچینم

که با صدای کاوه که میگوید دیگر بس است، قلبم پایین میریزد. با ترس برمیکردم.

پنجره پذیرایی را باز کرده و لبه اش ایستاده و سیگار می کشد. از این همه سیگار

کشیدنش خسته نمی شود؟

کارم

را انجام می دهم. می اید نزدیک و بشقاب را از دستم می گیرد و می گوید: بریم پایین.

همه منتظرن. خودم بقیه کارارو انجام میدم.

نمی

توانم نگاهش کنم در فاصله چند سانتی از من ایستاده و هرم نفسهایش داغم میکند. دستپاچه از این همه نزدیکی اش. برمبگردم و دستمال توی دستم را توی سینک میگذارم.

با صدایی که کاملاً میلرزد می گویم: خب پس .. من دیگه می..میرم.

-صبر

کن به لحظه کارت دارم.

همان

جا تکیه می دهم به اپن و منتظر می مانم حرفش را بزند.

صندلی

ای بیرون میکشد و میگوید: من دیدم نسبت بهت سیاه نیست.

پوزخند

صدادارم را که میبیند. با اخم میگوید: از این بی احترامیات اصلاً خوشم نمیاد. دارم

باهات حرف میزنم توقع دارم روی صندلی بشینی و حرف بزنیم.

بی

احترامی؟ اینکه من حرفی که با عملش متفاوت است را نپذیرم بی احترامیست؟

-

من بی احترامی

نکردم. فقط رفتارت نشون میده که دیدت سیاه شده.

-

از این بحث

نتیجه ای نمی گیریم. بشین میخوام چیز دیگه ای رو بگم.

ناراضی

صندلی را بیرون می کشم و می نشینم. منتظر نگاهش می کنم که می گوید: کیان یکم

حساسه.

بعد از مرگ نیلو حساس ترم شده. بچه ست و زود وابسته میشه .

مکث

میکنند.

مثل

دختر بچه های تخس دست به سینه می‌شوم.

میگوید:

نمی‌خوام کیان به کس خاصی وابسته بشه. موندنم اینجا موقطیه. بعد که بخوایم بریم این وابستگی اذیتش میکنه. تازه از بحران روحی خلاص شده.

از

موضعم با شنیدن حرفش پایین می‌ایم.

می

گویم: وابسته نمیشه. یعنی قصد ندارم به خودم وابستش کنم. من فقط دوستش دارم.

موشکافانه

که نگاهم میکند حالم بد میشود. میگوید: اگه شد چی؟

-

اونم مثل

ماهان و مائده. چرا باید وابسته بشه؟

پرشان

بلند میشود. میرود لبه پنجره و سیگاری در می آورد و می گوید: چون تو خیلی شبیه نیلویی.

حالم

بد میشود. حسادت ریشه میزند درون تار تار وجودم. من شبیه نیلویم یا نیلو شبیه من بود؟ از معدود دفعاتیست که کاوه در مورد نیلو حرف میزند ولی هربار کاملاً مشخص

است

که چقدر خاطرش را میخواسته. یک زمانی خاطر من را هم میخواست. شانه هایم درد

میکند

دستم را زیر میز میبرم. پنجه هایم در هم قفل شده اند .

سیگارش

را روشن میکند به طرف من میگیرد و می گوید: اذیت نمی شی؟

شانه

بالا می اندازم. من با دود سیگار اذیتم نمی شوم. با حرفهای توست که آتش میگیرم.

کام

عمیقی از سیگار میگیرد و می گوید: اومدم اینجا دنبال آرامش.

خیره

به قرمزی سیگار می گوید: نمی خوام رفتار تو یا حتی فکر تو یکی از عواملی باشه که این آرامش رو بهم میزنه.

تا به

حال به اندازه این حرفش نسوخته ام. تکه شدن غرورم را حس می کنم. بی پروا بلند

میشوم

و دقیق روبرویش می ایستم و با صدایی که از عصبانیت به لرزه افتاده می گویم: تو فکر می کنی چشم من دنبالته؟

خیره

می شود در چشم هایم و با تاسفی که کاملا مشهود است می گوید: این طرز حرف زدن

برای

یه خانم درست نیست.

کلافه

سرم را تکان میدهم و با صدایی که شبیه جیغ شده می گویم: الان موضوع اینه که تو

فکر

می کنی چشم من دنبالته؟

حالت

هیستیریکم را درک می کند که دستم را می گیرد و می گوید: من منظورم این نیست که چشمت دنبالم. من حتی نمی خوام فکرتم درگیر من باشه.

دستم

را با شدت از دستش بیرون می کشم می گویم: فکرم دنبال نیست کاوه خان شکیب.

اینقدر

از خود متشکر نباش.

به

سمت در می روم و با خودم تکرار کنان می گویم: یعنی دیگه هیچ وقت فکرم درگیر

ادمی

مثل تو همیشه. همین طور زمزمه میکنم و با نفس هایی که به شماره افتاده راه میگیرم سمت پایین. این کاوه ی مغرور و خود خواه از این لحظه بعد برایم ارزشی ندارد. توی ذهنم جیغ میزنم که کاوه از تو متنفرم. به صدازدن هایش توجهی نمی کنم.

اسپری

را از جیبم در می اورم. یکبار که میزنم خالی است. با حرص پرتش می کنم توی راهرو.

از

در پشتی میروم به کارگام . روی قالیچه ای که گوشه کارگاه پهن است دراز میکشم

که

عمه می اید. حالم خوش نیست خودم را به خواب میزنم. کنارم مینشیند .

گردش

دستهایش توی موهایم کمی حالم را بهتر میکند. جوری که بغضم میترسد. عمه با ترس

می

گوید: کیمیا چی شدی عمه؟

چشمم

را باز میکنم. نفس هایم حالا با گریه تقریبا به شماره افتاده. عمه می ترسد و می

گوید اسپری؟ اسپری کجاست کیمیا؟

بسختی

می گویم تم...ام.

از جا می پرد. میرود تا

اسپری زاپاسی که درون اتاق است بیاورد ولی من دیگر نفسم بالا نمی آید. فقط می بینم

که کسی مرا در اغوش میگیرد و به خواب میروم.

سلام. عصر قرار بذارین بریم جلو بیمارستان کاوه رو بزیم

با احساس خیسی صورتم

چشمانم را باز میکنم. بسختی نفس میکشم. لحظاتی پیش را در خواب و بیدار گذرانده
ام.

کاوه مرا در اغوش کشیده بود و به اتاقم آورده بود. شال و دکمه بالای لباسم را باز
کرده بود تا راحتتر نفس بکشم. عمه اسپری را درون دهانم میگذارد و میگوید نفس
بکش
عمه.

به این نگرانی ها و قربان
صدقه رفتنش محتاجم. منی که در این دنیای غریب همه را دارم ولی باز هم تنهایم.
یعنی

پدر و مادر انقدر همه دنیای یک بچه هستند؟ نگاهی به چشمهای نگران همه می اندازم
و

در جواب کتایون که میپرسد بهتری . پلکهایم را روی هم میگذارم. کسری با خشم
میگوید: بلندش کن اماده بشه ببریمش بیمارستان.

دست عمه را فشار میدهم
توان حرف زدن ندارم. بریده بریده میگویم: ال..ان ..خوب ...می..شم.

کسری سرتقی میکند و
میگوید: عمه لباساشو بپوش. من ماشینو اماده میکنم.

با اخم میخواهم حرفی بزنم
که به سرفه می افتم: کاوه که تا الان ساکت گوشه ای ایستاده می گوید: نمیخواه . چند

لحظه دیگه تنفسش عادی میشه. کاری که لازم بودو انجام دادم.

کسری قانع نشده این را از

اخم و بیرون رفتنش از اتاق میفهمم. عمه میگوید: برات شام بیارم همین جا.

سرم را به معنای نه تکان

میدهم. کاوه می گوید: عمه بریم تا استراحت بکنه. [font/]

کیان از لای پای کاوه با

تعجب به من نگاه میکند. لبخندی بسختی میزنم انگار ترسش کمتر میشود.

عمه دست کتایون را میگیرد

و میروند. سرم را به خلاف جهت کاوه برمیگردانم و چشمانم را میبندم. نمی خواهم

بینمش. حداقلش الان نه.

تخت کمی پایین میرود.

کنارم روی تخت نشسته. کلافه است که اینگونه چند دقیقه ای یکبار نفس عمیق میکشد.

می

گوید: دارم میرم بیمارستان. چیزی لازم نداری؟

ادم های مغروری که معذرت

خواهی بلد نیستند با زبان خودشان دلجویی می کنند. الان این حرف کاوه برای من

دلجویی محسوب میشد ولی اینبار غرورم بد شکسته است. به اندازه ای که همصحبتی با

او

برایم سخت می آید. جوابش را نمی دهم.

درک میکند یا نه را نمی

دانم ولی بلند میشود . به کیان میگوید: بریم تا کیمیا بخوابه.

صدای کیان لبخند را مهمان

لبه‌هایم میکند. می گوید: من شام خوردم. پیش کیمیا بخوابم.

-

اولا کیمیا نه و کیمیا خانم.

پوزخندی میزنم. من فقط

کیمیا خانم هستم نسبتم را تشریح نمیکند. .

-

دوما. کیمیا باید استراحت کنه. بریماتاق عمه

بخواب.

کیان با سرتقی می گوید:

ولی من میخوام پیش کیمیا بخوابم.

کاوه کلافه مشود با صدایی

که کمی بلند شده می گوید: اصلا هر کی هر کاری دوست داره بکنه و بعد بیرون میرود

و در

را محکم بهم میکوبد.

خوشم می اید که کیان از

پسش بر می اید. پتو را کنار میزنم اشاره میکنم که بیاید. کنارم دراز میکشد . دوباره

اسپری را درون دهانم می گذارم و استشمام میکنم. نفسهایم عادی شده اند. کیان

میگوید: این چیه؟

میگویم: اسپری.

-

برای چیه؟

-

من مریضم باید از اینا بزنم تا خوب بشم.

دست می کشد به گلویم که خشک شده و چند دقیقه ای
یکبار سرفه می کنم و می گوید: درد میکنه؟

-

نه الان خوبم.

انقدر سوال می پرسد و وول

میخورد تا بخواب میرود. من اما در خود مچاله می شم. به یاد این بیت می افتم: هرگز
از عشق نصیبی نبری غیر از اه.

اسان ترین قسمت پروژه

طرحهای تکثیری برای حاشیه راهرو ها و ستونهاست. طرحها را به رحمتی داده ام همراه
با ابعاد هر طرح. دختر خوش ذوق و تمیز کاریست. قالب های گچی را آماده کرده و

درگیر

کارهای تکثیریست. تعداد هر کدام را میداند و قول داده که تا ماه آینده همه را
تحویل دهد. خوب است که این پروژه را با خانم ساجدی کار میکنم. اینطور میتوانم از
نیرو و قدرت مجموعه اش استفاده کنم. در مجموع سه تابلو سفالی برای لابی در نظر
گرفته ایم که یکی از آنها که ابعاد بزرگی دارد و طرحی از تخت جمشید است روبروی

در

ورودی نصب میشود تا نظر هر که را برای اولین بار وارد هتل میشود به خود جلب کند.
این تابلو کار خودم است. میخواهم تمام هنرو مهارتم را صرفش کنم. دو تابلو دیگر که
تقریبا اندازه شان نصف این تابلو است را کسری کار میکند البته من هم کمکش میکنم.

یکماهه میتوانیم حاضرشان کنیم.

با کسری لیست لوازمی که

میخواهیم را چک کردیم یک برآورد اولیه ام کرده ایم. با پولی که داریم نیمی از وسایل را هم نمی توانیم بخریم. پس اندازم را برای محل کار دادیم و پیش پرداختی که شاهین داد به مقدارش سهم خانم ساجدی بود و مابقی هم که انقدری نیست که بشود

وسایل

را خرید.

کسری پیشنهاد داد که با

اعتبار حاج بابا وام بگیریم فکر بدی نیست ولی گفتم چند روز صبر کند تا فکرها را بکنم. راه درازی در پیش داریم. از جذب نیرو گرفته تا خرید کوره و غیره.

آخر هفته همراه کسری برای

خرید لوازم اداری اساسی میرویم.

دوباره سکوت کرده ام و در

پوسته تنهایی خود فرو رفته ام. از صبح تا غروب را درون کارگاه میگذرانم.

به عمه هم گفته ام که

میخواهم تنها باشم و کار جدیدم را با تمرکز انجام دهم. عمه هم درگیر کیان و حاج باباست. گاهی هم باید به کتابیون سر بزند. محمد از سفر کاری برگشته و دست پر هم آمده چون با کتابیون که تلفنی صحبت کردم حسابی خوشحال بود.

مقدار مورد نیاز گل بر

میدارم. گلی که دارم رو به اتمام است یادم باشد به کسری بگویم از کارخانه برایم بیاورد. گل را ورز میدهم تا حبابهایش خارج شود. توان زیادی از من میگیرد ولی

دوستش

دارم. کوچکتر که بودم. اینجا انباری بود. عمه تنورگازی داشت و گاهی اوقات نان میپخت. عطر نانهایش هنوز درون بینیم است. من و کسری کنارش مینشستیم و با کمی

خمیر

برای خودمان چیزهای مختلف می ساختیم. کسری عادت داشت میمون درست کند.

میمونی با

گوشهای پهن ولی من دست به فنجان و قوری درست کردنم حرف نداشت. کاوه و

کتایون هم

تابستانه‌ها ما میپوستند. کاوه مثل الان وسواس داشت از ما بزرگتر بود و خودش را درگیر بچه بازی های ما نمیکرد. یا با کیانوش به سینما میرفتند یا کتاب میخواندند. ما هم دلمان فیلمهایی که با اب و تاب تعریف میکردند میخواست که هرگز قسمتمان نمیشد. بچگی میکردیم و شاد بودیم. اما الان همه فرق کرده ایم درگیر زندگی خودمان هستیم. کتایون محمد را دارد و نوزادی که بزودی تمام وقتش را پر میکند. کیانوش

درگیر

دوقلوهاست و فرشهایش. کاوه کیانی دارد ولی من تنها مانده ام. شاید علت دلبستگی

به

کار و تمام وقت درگیر بودنم همین باشد. خللم را با کار پر میکنم. باید فکری اساسی

برای زندگی بکنم. شاید اینبار کهخواستگاری آمد جدی تر راجع بهش فکر کردم. گل را

پهن

میکنم. تقریباً اندازه ها دستم آمده ضخامت حدود دو سانت میخواهم که فعلاً هنوز ضخامتش زیاد است. پهن ترش میکنم قالب گچی ای کنار دستم میگذارم، دقیق اندازه

ای که

میخواهم. مربعی 20 در 20. گل را درون قالب پهن میکنم و با انگشتانم فشار میدهم تا فیت قالب شود.

با نخ نامریی از لبه تا

انتها میکشتم تا سطح کار صاف و صیقلی شود. اهسته قالب را جدا میکنم. همانطور شده

که

میخواهم. طرح را روی سطح گل میگذارم و با سوزن دور تا دور میکشتم. طرح را بر میدارم

و درگیر فراز و فرود و کندن و اضافه کردن گل میشوم تا دقیق همان شود که میخواهم.

با

گل کن قسمت هایی که لازم است را خالی میکنم. چند ساعت درگیرم را نمیدانم. با

لذت

به اولین خشت نگاه میکنم. همیشه برای این کار ذوق دارم. صدای زنگ حیاط می آید.

بی

توجه به سرو صدای آمدن کاوه و صحبت عمه و کیان خودم را مشغول می کنم. این

لعنتی

هر بار با شنیدن صدایش تند تر میزند.

ادم ها معمولا کسانی را انتخاب میکنند که

شبیهشان نباشد. اصلا عاشق کسی میشوند که نقطه مقابلشان باشد. کاوه همیشه مجهول بود. از همان بچگی مغرور بود و رییس مواب. مارا رهبری میکرد. امر و نهیمان میکرد. من اما ساده بودم زود گول کسری را میخوردم. عاشق این بودم که کاوه رهبریم کند تا کسری نتواند اذیتم کند. بعدها عاشق همین حس حمایتش شدم وقتیکه با دستورهایش حمایت میکرد. نفهمیدم چطور شد که عاشق کاوه شدم. عشقی عمیق که تا الان هم هر کار میکنم از ذهنم دور نمیشود. عشقش در کتیبه دل حک شده. برای از

بین

بردنش نیاز است دلم را از جا بکنم.

عمه از بیرون صدایم میزند

و میگوید تلفن کارم دارد. با سرعت میروم بالا. به نفس نفس افتادم. به کاوه که روی مبل نشسته سلام میکنم و تند تلفن را بر میدارم. احمد رضاست. سلام میکند.

با لبخند میگویم: سلام

خوبی با معرفت؟

میخندد درست مثل خودم و

میگوید: بدک نیستم.

میگویم از این ورا.

غش میرود از خنده ومی
گوید: خوب بلدی که من هر وقت کار دارم زنگ میزنم.

شوخی میکنیم شوخی های
خواهر و برادرانه.

نگاهم به کاوه ای می افتد
که کیان را روی پایش گذاشته . کیان بی وقفه حرف میزند و او هم گوش میدهد.

احمد رضا می گوید: غروب
میام اونجا. شب پیشت میمونم. فردا هم با همیم.

ارام طوری که کسی متوجه
نشود میگویم: اسماعیل اقا اجازه میده؟

-

رفته ماموریت تا هفته دیگه هم نیست. مامان میره
خونه مامان توران .منم میام اونجا.

خوشحال میگویم: باشه

رسیدی مترو صادقیه زنگ بزن با کسری میایم دنبالت.

باشه ای میگویدو با

خداحافظی تلفن را قطع میکند.

شماره کسری را میگیرم.

بعد از چند بوق جواب میدهد. از آمدن احمدرضا میگویم. میگوید بعدازظهر جایی کار

دارد ولی فردا را با هم میگذرانیم.

باشه نا امیدی

میگویم.متوجه لحنم که میشود میگوید: میخوای قرارمو کنسل کنم؟

-

نه نه . به کارت برس.

-

پس اگه کاری داشتی زنگ بزن.

تشکر میکنم و تلفن را قطع

میکنم. به عمه که از روی مبل نشسته و برای نی نی کتایون لباس میبافد میگویم: عصر احمدرضا میاد. فردا هم پیشممیمونه.

خوشحال میگوید: به سلامتی.

کاوه که نمیدانم حرفهایم با کسری را متوجه شده یا نه میگوید: عصر آماده شو با هم بریم دنبالش.

نمی خواهم زیر منت او باشم بلند میشوم و همین طور که به سمت حیاط میروم میگویم: با اژانس میروم. بعدش شامم با هم بیرون می مونیم.

منتظر نمی مانم که چیزی بگوید. دوری از او بهترین راه برای آرامش داشتن هر دو نفرمان است.

زیر سارافونی بلند گرمی می پوشم به همراه مانتوی بلند جلو باز خردلی. هوا این چند روزینهایت گرم شده. شال کرم رنگی هم روی موهای

اتو کشیده ام می اندازم. کمی هم ارایش میکنم. یک رژ کمرنگ صورتی و رژ گونه تمام

ارایشم است. خداروشکر پوست روشن و یکدستم نیازی به کرم ندارد. آماده و حاضر از

اتاق

بیرون میروم. حاج بابا جلوی تلویزیون نشسته و سریالی تکراری از ای فیلم را میبیند. عمه هم چند دقیقه ای یکبار میپرسد که چه شد و حاج بابا غر میزند که خودت بیا ببین من نمی توانم تعریف کنم. به عمه میگویم: عمه چند سال پیش با هم دیدیم این فیلمو یادت نیست؟

غر میزند که دوست دارد

دوباره ببیند. لبخندی میزنم و بلند میگویم: من دیگه میرم کاری نداری؟

همان لحظه کاوه و کیان

آماده از طبقه بالا می آیند. با تعجب نگاهشان میکنم. کیان با آن بلوز استین کوتاه سفید و شرت لی حسابی تو دل برو شده است مخصوصا آن پاپیون مشکی که بسته جذاب ترش کرده.

حاج بابا می گوید: کاوه

میبرت بابا. کیان چند روزه اصرار میکنه شام بره بیرون. دیگه با کاوه و کیان برو خیال منم راحت.

چیزی نمی گویم روی حرف

حاج بابا حرف زدن در توان من نیست. نگاهی زیر چشمی به کاوه می اندازم و می گویم چشم.

کیان می دود ستم و دستش
را درون دستم میگذارد و می گوید: پیتزا بخوریم با سیب زمینی باشه؟

به رویش لبخند می پاشم .
لپش را میکشم و می گویم: باشه.

جلو تر از کاوه که مشغول
خداحافظی با حاج باباست سالن را ترک میکنیم. کیان تبلتش را نشان می دهد و می
گوید:
بابا اجازه داد توی راه باب بینم.

چقدر خوبی میگویم و فکرم
درگیر احمد رضاست که چه برخوردی با کاوه خواهد داشت.

قسمتی از مسیر که طی می
شود به سکوت میگذرد. کیان مشغول دیدن باب اسفنجی محبوبش است و من هم به
بیرون نگاه

میکنم. طاقتم طاق میشود فکری که در سرم رژه میرود را به زبان می اورم.

کاش شما نمی اومدی.احمد رضا

هنوز ازت ناراحته میتراسم بر خورد خوبی نداشته باشه.

پوزخندی حواله ام می کند.

از همان ها که تا ته قلب را می سوزاند.مشخص است که عصبانیت می گوید: جالبه

خیلی

جالبه. ادم بده این ماجرا فقط منم. همه یه جوری منو میبینن انگار مقصر من بودم.

بعد از توی اینه نگاهی به

کیان می اندازد وقتی می بیند سرگرم تبلت است و حواسش به ما نیست . با صدایی

حرصی

که سعی میکند ولمش را پایین نگه دارد میگوید: نکنه یادت رفته این تو بودی که سه

روز ...

با انگشت عدد سه را نشان

میدهد و میگوید: فقط سه روز قبل از عروسیمون همه چیزو بهم زدی.

حرفی ندارم که بگویم .

فقط میتوانم در مقابل ظمی که ناخواسته در حقش کردم سکوت کنم. اصلا چرا یادم

رفته

بود. برخوردهای بدش حقم است.

رویم را به سمت شیشه

برمیگردانم تا ناراحتیم را نبیند. چند نفس عمیق خودم را مهمان میکنم.

انگار هنوز عصبانیتش تمام

نشده که کمی بلند تر میگوید: جلوی دوست همکار فامیل خار و خفیفم کردی. فکر کنم

لازمه

یادت بیارم. اونم بدون هیچ دلیل قانع کننده ای.

-

دلیم قانع کننده بود. با

هم آینده ای نداشتیم.

-

قبلش متوجه نبودى سه روز

قبلش متوجه شدى؟

عصبانی واز طرفی دلخور
نگاهش میکنم و میگویم: خونمون بهم نمیخورد

کلافه و عصبانی می گوید:
راه حل داشت.

-

بخاطر بیماریم بچه ای نمی
تونستم بهت بدم.

داغ میشود میزند روی ترمز

و میگوید: کیمیا اینارو از چند ماه قبل از ازدواجمون می دونستیم. اینا هم بهانه
و توجیه . من دلیل اصلی رو میخوام همون که باعث شد سه روز قبل بزنی زیر همه چیز.

بغض بدی راه گلویم را

بسته. نمیتوانم بگویم حاج بابا قسم داد . نمی توانم بگویم که خواست به کسی حرفی
نزنم. نمیتوانم بگویم که حاج بابا به گردنم حق داشت. نمی توانم فریاد بزنم و بگویم
دین بر گردن داشتن خیلی سخت است. من به حاج بابا و بزرگ کردنم مدیون بودم.

من پی

همه چیز را به بدن مالیده بودم که حاج بابا قسم داد و گفت ما جوانیم و داغ او دو

صبای دیگر را میبیند که زندگی زهرمان میشود. گفت انوقت شرمنده پدر و مادرت
میشوم. انقدر

در گوشم خواند که با خون دل پذیرفتم. که پشت کردم به کسی که نفسم به نفسش بند
بود.

که چندین سال زجر و مصیبت را یک تنه تحمل کردم. که نگاههای زهر اگینت را به
جان
خریدم.

هیچ چیز نمی توانم بگویم.

فقط در سکوت نگاهش میکنم. چه خیال با

طلیست که توقع دارم همه چیز را از نگاهم بخواند. قطره ای اشک پایین میریزد. قبل از
اینکه حالم بد شود پیش دستی میکنم و اسپری را در می اورم.

کیان که از ترمز ماشین

کنجکاو شده بحث را پاره میکند و می گوید: رسیدیم؟

کاوه ماشین را به حرکت در

می آورد انگار اتشش خاموش شده که میگوید: بشین بابا. یکم دیگه میرسیم.

تا رسیدن به مترو صادقیه

هر دو ساکتیم و غرق در فکر. او که ازدواج کرده بود بچه ای داشت ضرری نکرده بود

پس

چرا انقدر ناراحت است. من خودم خوشبختی اش را چند ماه بعد از ازدواجش در

عروسی

کتایون دیده بودم.

انروز خیلی شفاف در خاطرم

مانده. عروسی کتایون بود. بخاطر محمد که کل خانواده اش تهران بودند و قرار هم

بوده‌مینجا زندگی کنند، عروسی در تهران برگزار میشد. همه از چند روز قبل آمده

بودند. طبق معمول خانه حاج بابا محل جمع شدنشان بود. عمو امین و همسرش زودتر

آمده

بودند و کاوه و نیلو بخاطر مشغله ای که داشتند قرار بود غروب خودشان را برسانند.

یک شب تالار کل مراسمی بود که می‌گرفتند. حناپندان و غیره را نداشتند. حوصله هیچ

کس

را نداشتیم. یکی از اساتید دانشگاه خواستگارم بود و خواستگار سمجی هم بود. بهانه ای

نمیتوانستم برای رد کردنش بیاورم. بیماری آسمم را میدانست. از همه نظر هم ایده ال

بود. حاج بابا هم اصرار داشت که منطقی فکر کنم. من اما بعد از کاوه دل و دماغ

نداشتم. اصلا حوصله نداشتیم به او فکر کنم. از صبح خیلی زود کتایون مدام اصرار

میکرد که همراهش بروم ارایشگاه. آخر سر هم نتوانستم مقاومت کنم و همراهش رفته

بودم. تا عصر درگیر بودم. من هم بی نصیب نماندم. موهایم را سرو سامان داده بودم.

ناخن

هایم را مانیکور کرده بودم و آخر سر گریم حرفه ای روی صورتم انجام شده بود. به

اصرار کتایون اتلیه هم رفتم و عکس انداختیم.چند تا همراه کتایون و یکی هم تکی.

موقع رفتن به تالار بیش

از این صلاح نبود که مزاحم عروس و داماد شوم. زنگ زدم به کسری و گفتم بیاید
دنبالم.

عروس و داماد رفته بودند

و من منتظر کسری توی راهروی اتلیه ایستاده بودم.با بوق ماشین حدس زدم که کسری
باشد. از اتلیه خارج شدم ولی با دیدن کاوه و نیلو تعجب کردم. زیر لب هرچه فحش بلد
بودم بار بی فکری کسری کردم. اگر نمی توانست بیاید خبر میداد با اژانس میرفتم.

معذب

جلو میروم. نیلو پیاده میشود و روبوسی و احوالپرسی گرمی میکند ولی کاوه همانطور از
توی ماشین سری تکان میدهد و سلام میکند. سوار که میشوم میگویم: ببخشید باعث

زحمت

شدم.

نیلو درحالیکه کمی به عقب

متمایل شده می گوید: چه زحمتی . مسیرمون یکی بود. کسری که زنگ زد همین

نزدیکا

بودیم.

روی نگاه کردن به کاوه را

ندارم. اصلا میترسم نگاهش کنم. از حس خودم شرمنده ام. از این قلب لعنتی که

هنوز هم

کسی را دوست داشت که همسر دیگری است. تا رسیدن به مقصد نه من چیزی میگویم

نه آنها. حس

میکنم اضافه هستم.

پیاده که میشوم. رو به

کاوه و نیلو میگویم: ممنون. زحمتتون دادم.

نیلو با لبخندی که

زیباییش را چند برابر کرده میگوید: این چه حرفیه چقدر تعارفی هستی.

من اما نگاهم به کاوه می

افتد که با اخم ریموت ماشین را میزند و حتی یک تعارف خشک و خالی هم برای

همراهیشان نمی

کند. به نیلو می گوید برویم. همانموقع گوشی ام زنگ میخورد چه بزنگاه. توی کیف

دستی

ام نگاه میکنم و در مقابل تعارفی که نیلو برای همراهیشان میکند میگویم: نه ممنون

یه تماس دارم خودم میام.

از پشت که می بینمشان

حالم گرفته میشود. دست در دست هم وارد تالار میشوند. اگر حاج بابا قسم نداده بود امروز منو کاوه همراه هم می آمدیم اینجا. مطمئنا شب قشنگی هم داشتیم. وارد میشوم که کسری را از دور میبینم که به من نزدیک میشود محلش نمی دهم. میفهمد که دلخورم.

به سمت ورودی خانمها میروم و میگویم: نمیتونستی بیای میگفتی با اژانس پیام چرا به کاوه گفتی؟

-

دیگه چی؟ با این

الاگارسون جنابعالی میخواستی بذارم سوار اژانس بشی.

نگاهش نمیکنم راهم را

میروم. مستعد گریه هستم. میگوید: اینجا کلی کار بود نمیشد پیام.

چیزی نمی گویم. می فهمد که

تا نخواهم حرفی نمیزنم. وارد ورودی خانمها میشوم که صدایم میزند. خداروشکر همان

موقع عمو امین هم او را صدا میکند. میرود. تا آخر شب که مراسم جداست. در خودم

هستم به ظاهر میخندم و خوشم. سعی میکنم توجه

های عمدی زن عمو به نیلوه هم اعصابم را بهم نریزد

ولی مگر میشود؟؟؟

وقتی که مهمانها میروند و
خودمانی ها میمانیم. مجلس مختلط میشود.

اهنگی دو نفره میگذارند

تا زوج های مجلس هم دلی از عزا در آورند. قلبم پایین میریزد وقتی کاوه دست نیلو را
میگیرد و با هم به وسط میروند. درونم به رعشهمی افتد. بد زلزله ایست عشق وقتیمی
اید ویرانت می کند. ساختن دوباره خودت زمان میخواهد. افسوس که زمان هم گاهی

برای

عشق عمیق چاره نیست. آتش میگیرم. دست و پایم شل میشود و نفس کم می اورم.

بد جور حسود

میشوم آن لحظه. دست خودم نیست. به ستون پشت سر تکیه می دهم شاید که نیفتم.

کاوه

نگاهش به من می افتد. چه در نگاهمی بیند که پوزخندش خنجری زهر آگین می شود

و قلبم

را نشانه می رود. حفظ ظاهر میکنم. برای معشوقی که دست زنی دیگر را گرفته دست

هم

میزنم. اگر میشد اشک شوق هم برای خوشبختیش میریختم. افسوس که موقعیتش

نبود. عمو

امین دستمرا میکشد. همیشه پشتم ایستاده. حتی زمانی که دست رد به سینه پسرش

زدم.

حسم را میفهمد یا نه را نمی دانم ولی مرا به سمت خود میکشد و می گوید: افتخار
همراهی به عموی پیر تو میدی؟

به اشکهایی که پشت پلکم
فشار می آورند اجازه می دهم بریزد اما فقط یک قطره. عمو با انگشتش اشکم را میگیرد
و میگوید: من پیر دوق کردن ندارم. میفهمد ولی مسیر را به بیراهه میبرد تا کسی شک
نکند. تا دشمن شاد نشوم.

با اینکه هرگز جلوی نامحرم
نرقصیده ام ولی با دعوت عمو امین همراهش میشوم. خودم را شاد نشان میدهم و کسی
نمی
داند که از دورن آتش میگیرم.

کاوه دست از رقص کشیده و گوشه
ای ایستاده است. با اخم نگاهم میکند. کسری هم غیرتی شده ولی یک امشب خودم
نیستم.

در خلایی عمیق فرورفته ام. میرقصم. با ناز و کرشمه چرخ میزنم تا حالیش کنم که
سوزاندن دل من تاوان دارد. زیبایی ام امشب صدچندان شده با همین پیراهن پوشیده و
شالی که بر سر دارم. بد است که خودت هم زیبا بودنت را بدانی و سلاحش کنی برای
کور کردن چشم مردی که عاشقش هستی. بماند که بعدها چقدر از سبک مغزی خودم
ناراحت شدم.

از گناهی که کرده بودم . خدایا عذر میخواهم چرا بعضی گناهان انقدر لذت بخش است؟ از

اشتباهات لذت بخش ما میگذری؟

نیمه های شب است و خواب

از سرم فراری . میروم توی پنجره تا بلکه کمی هوا بخورم. بوی سیگار که به مشامم میرسد نگاهم سر میخورد به ایوان . جایهمیشگی کاوه. نشسته و تکیه داده به ستون و سیگار دود میکند. سیگار پشت سیگار آتش میزند. نیم ساعتی زیر نظرش دارم. مثل

شبی

شده که مراسم را بهم زدم. همانطور چشمانش سرخ است. نیلو می آید توی ایوان.

کنارش

می نشیند. چه می گویند را نمی دانم. حرفشان که تمام می شود فقط دستهای حلقه شده کاوه دور کمر نیلو را می بینم و سر نیلو که روی سینه کاوه جا میگیرد. عقب میکشم. پشت به پنجره سر میخورم رویزمین و تا صبح خدا می داند که چه بر من می گذرد.

با ایستادن

ماشین از خاطرات عذاب اورم جدا میشوم . من زیاد از این دردها کشیده ام . این روزها جز روزهای سخت نیست . جلوی مترو صادقیه نگه میدارد. از دور احمدرضا را میبینم که به در خروجی سواری ها تکیه داده. پیاده میشوم و میروم به استقبالش. متوجه ام میشود. برایش دست بلند میکنم. نگاهی به من و بعد نگاهی به ماشینی که از آن پیاده شدم می اندازد و اخم هایش در هم میرود. نزدیک میروم. دست می دهیم و سلام و

احوالپرسی میکنیم. به ماشین اشاره میکند و میگوید کار تو با کاوه چیه؟

جدی میگویم: ببین احمد رضا اون پسر عمومه مثل کسری. نمی خوام جور خاصی برخورد کنی باشه؟

متوجه میشود که در این مورد شوخی ندارم. کوتاه میاید و دنبالم راه می افتد. کاوه به احترامش پیاده می شود و دست میدهد و می گوید: چطوری احمد رضا؟ مرد شدی حسابی

احمد رضا به موهای خاکستری گوشه شقیقه اش اشاره میکند و با کنایه می گوید شما هم همچین بیکار نموندین.

خنده ای که تا پشت لب هایم آمده را قورت میدهم. کاوه با لبخند می گوید: نه خوشم میاد هیچوقت کم نیاری.

همگی سوار میشویم. عقب پیش کیان مینشینم. احمد رضا برمیگردد عقبو می گوید: تو باید کیان باشی؟

کیان کمی به پشت من متمایل میشود.

می گویم: امتحانا خوب بود؟

-ای

نمره پاسی میگیرم.

ای-
تنبل.

کاوه: نمرات امتحان نهایی توی کنکور تاثیر داره باید بیشتر میخوندی.

سرخوش میگوید: من میخونم توی مخم نمیره.

هر سه فارغ از هر نوع اختلافی لبخند میزنیم.

کاوه میگوید: شام کجا بریم؟

می گویم: جایی که کیان بتونه پیتزا و سیب زمینی بخوره.

بعد به کیان چشمک ریزی میزنم که میخندد.

کاوه سری تکان میدهد .

جای دنج و خلوتی است. هنوز نیامده میرود دستهایش را بشوید و میگوید که خودمان سفارش دهیم. احمد رضا سفارش ها را به پیشخدمت میدهد. پیرونی برای خودش و کاوه و برای من و کیان مخلوط. کاوه را از دور میبینم از کنار میز دو خانم جوان رد میشود. خانمها به احترامش بلند میشوند و مشغول صحبت میشوند. خنده های کاوه عجیب روی مغزم رژه میرود. با یکی از خانمها که انگار زیادی صمیمیست چون گفت و گویش طولانی میشود. اه عمیقی میکشم. از دست خود نادانم عصبانیم. بعید نیست کاوه

زندگیش را سامان دهد و من هنوز اندر خم یک کوچه باشم. نگاهم را از کاوه جدا میکنم و به احمدرضا و کیان میدهم. کمی باهم صمیمی تر شده اند. مخصوصا حالا که

احمدرضا

مرحله سخت انگری بردی که کیان چند روز درگیرش بود را به راحتی رد کرده.

کاوه می آید و صندلی روبه رویم را بیرون میکشد. نگاهش نمی کنم خودم را با نمکدان روی میز سرگرم میکنم. نگاهش رویم سنگینی میکند. سر بلند نمیکنم. حتی موقع شام هم در سکوت پیتزایم را میخورم. کاوه از مادر و اسماعیل اقا میپرسد و

من خوشحالم که برادرم مودبانه جوابش را میدهد. چند بار دیگر هم نگاه کاوه رویم عمیق میشود. من سرگرم افکار خودم هستم. دلخورم بیش از همه از خودم

به خانه که میرسیم چراغهای خاموش نشان میدهند که عمه و حاج بابا خوابند. آرام کلید می اندازم و میرویم تو. کاوه کیانی را که توی ماشین خوابش برده را میبرد بالا. جای

احمدرضا را می اندازم . لباس راحتی از کشویی که مخصوص خودش است را در می اورم و میروم بیرون تا عوض کند.

شب تا صبح با احمدرضا حرف میزنیم. از اسماعیل اقا میپرسم. میگوید که گیر دادنش هایش کمتر شده. حالش خوب است. بیشتر درگیر کار است و مدام به ماموریت میرود. دلم

گواه آرامش قبل از طوفان را می دهد ولی توکل میکنم به خدا که چیزی نیست. صبح که بیدار میشوم احمد رضا نیست. میروم سمت اشپزخانه. با عمه میگویم و میخندد. مهربانی عمه

تمامی ندارد. ساده برای همه خرجش میکند حتی برای بچه زنی که زمانی همسر برادرش بوده است. تا شب احمد رضا میماند کسری هم به جمعمان اضافه میشود. با خودمان میبریمش

به دفتر جدیدمان. میگویم که دوست دارد تابستان بیاید و کار را یاد بگیرد. خودش هم میدانند که شدنی نیست. اسماعیل اقا محال است اجازه دهد بیاید.

(اون قسمت مربوط به پست قبلی میشه. این قسمت پست جدید)

خبر آمدن عمو بهادر برادر کوچک حاج بابا بعد از پنج سال چیزی نبود که بشود از آن راحت گذشت. حاج بابا خوشحال بود و همه در تکاپو بودن تا همه چیز برای آمدن مهمانهای

عزیز حاج بابا فراهم باشد. حاج بابا بلاخره رضایت داد تا کمی خانه را سروسامان دهیم. مبلهای جدید و پرده های تازه با رنگ امیزی جدید به خانه جلوه ویژه ای داده بودند. مخصوصا که

رنگ ابی فیروزه ای را انتخاب کردم. عمه مهردخت میگفت مثل وسایل تازه عروس هاست و من هم میخندیدم ولی در کل همه چیز خوب و شاد بود.. مبلهای قدیمی را کسری و بدون

در نظر گرفتن نظر مخالف من برای کارگاه برده بود. حالا همگی منتظر بودیم تا مهمانها که شامل عمو بهادر و دختر و نوه اش میشدند به ایران بیایند. گویا عمو بهادر قصد داشت

سالهای آخر عمرش در ایران بماند و دختر و نوه اش هم بخاطر او قصد بازگشت داشتند. اینها تمام چیزی بود که عمو بهادر در تلفن به حاج بابا گفته بود.

کار کردن روی تابلوی تخت جمشید لذت بخش بود و هرچه به پایان کار نزدیک میشدم انرژی ام چند برابر میشد. در این مدت سعی کرده بودم که برخوردی با کاوه نداشته باشم.

او هم انگار از پیشنهاد غیر مستقیم من استقبال کرده بود که پیدایش نبود. هرچند شنیده بودم که درصدد راه اندازی مطبش است.

وسایل اداری و اساسی شرکت انقدرها که فکر میکردیم گران نبود. مخصوصا که یک سری را از نمایشگاه با سی درصد تخفیف قیمت بازار خریداری کرده بودیم که خیلی مناسب

در آمد. انگار خداوند دستی نامرئی از آسمان برای کمکمان فرستاده بود که کارها انقدر خوب پیش میرفت. حالا فقط میماند خرید کوره و لوازم کار؛ که شرکتی حاضر شده بود به صورت

اقساط به ما جنس بدهد. وسایل تا پس فردا میرسیدند. محل دفتر از انچیزی که فکر میکردم هم بهتر بود. کسری با کمک دوستش خانه را کاغذ دیواری شیکی کرده بودند. با نگاه اول

حس میکردی اینجا برای کار ما فقط ساخته شده. حالا فقط میماند چیدمان وسایل و در آخر جذب نیرو.

این مدت سعی کرده بودم که روزی حداقل یک گلدان زیبا بسازم. لعاب های سرامیکی جلوهشان را چند برابر کرده بود مخصوصا که سعی کرده بودم لعاب های رنگی و شفاف

روی هر کدام بزنم. چند تایی هم از قبل داشتم که الان میتوانستم ازشان استفاده کنم. از گلهای موجود توی خانه قلمه میزنم تا روز افتتاحیه شرکت پر بار شده باشند. دوتایی حسن

یوسف، یکدانه شاخ بزی ، چند تایی گل ناز با گلهای رنگی و یک دیفن . برای شروع بد نیست. همه را به ردیف توی سایه کنار در ورودی کارگاه میچینم تا سر فرصت به شرکت منتقلشان کنم. ابپاش را می اورم تا سیرابشان کنم که در راهرو بالا باز میشود. عمه کاوه را بدرقه میکند که چشمش به گلدان ها می افتد . می گوید:خسته نباشی عزیزم. چقدر قشنگ شدن.

مقداری اب روی دیفن می پاشم و می گویم: قلمه زدم برای دفتر شرکت. کاوه زیر چشمی با ان غرور همیشگی نگاهی به گلهای می اندازد و می گوید: کسری گفت توی خیابون شهید خدري دفتر گیر اوردين اونم با قيمت خوب. فرصت بکنم يه سر بهتون ميزنم.

جوری می گوید انگار میخواهد در حقمان لطفی بکند. عادتش است. دلخور نمی شوم بلکه با خوشرویی در حالیکه نگاهم به گلهاست می گویم:خداروشکر یکی از دوستای کسری کمکمون کرد چنین جایی پیدا کنیم. ساختمون قدیمی بود ولی یه سری تعمیرات جزیی کردیم که الان خیلی خوب شده. وسایلم تهیه کردیم . مونده چیدمان و بعدم استخدام نیرو و با

لبخند اضافه میکنم: وبعدم شیرجه توی کار. برای اولین بار طی این مدت بدون کدورت میگوید : خیلی هم خوب. اگه کمکی خواستین حتما بگین.
-ممنون خودمون از پشش بر میایم.

عمه به اصطلاح خودش میخواد در حقم لطف کند که به کاوه میگوید : اره عمه فدات شم. میتونی کمکشون کنی. پس فردا وسایلشون میرسه رسیدی یه سر برو دست تنها نباشن.

عمه است دیگه . اینطور محبتش را میرساند. نمی داند که من اصلا دلم نمی خواهد برای شرکت مزاحم کسی شوم. از اول هم به کسری گفته بودم که نه کیانوش نه کاوه و نه

محمد و نه هیچ کس دیگه. نمی خواهم مزاحمت درست کنم. کارگر میگیریم . هزینه میکنیم ولی موجب اذیت بقیه نمیشویم. کسری هم غر زده بود که ما برای همه کرده ایم حالا وظیفه انهاست که کممان کنند. ولی مرغ من یکپا داشت .

می گویم :وای عمه .

بعد رو به کاوه می گویم : نمی خوام شما به زحمت بیفتی کسری به چند تا کارگر گفته بیان کممون.

بهش برمخورد بدون اصراری دیگه سر تکان میدهد و خداحافظی میکند و میرود. اما عمه با سرزنش میگوید: برای همه باباست به خودش که میرسه میشه زن بابا. من که از رفتارای جدیدت اصلا خوشم نیاد کیمیا جان.

غرغرکنان میرود داخل . خب اخلاقم همین است. نمی خواهم باری بر دوش کسی باشم. میخواهم برای یکبار هم شده مستقل از کل خانواده عمل کنم.

شب ساعت ده مهمان ها میرسیدند. کاوه بیمارستان بود . کیانوش برای آوردن مهمانها به فرودگاه رفته بود . عمه سیندخت و عمه مهردخت در اشپزخانه مشغول هستند. سهیلا

دوقلوها و کیان را به زور برای خواب میبرد. صدای جیغ و دادشان توی گوشم زنگ میزند .
کتایون که حسابی سنگین شده در حالیکه بسختی روی مبل مینشیند می گوید : بیشعور تر از

تو ندیدم

میخندم و می گویم چرا اخه؟

کسری مثل نخود وسط حرفمان می آید و می گوید: ولی من دیدم.

همه منتظر نگاهش میکنیم که میگوید : کتایون خدایی تو بیشعور تری که تمام سوغاتی
های محمّدو تنهایی خوردی.

کتایون جیغ میزند و کوسن روی مبل را به طرفش پرتاب میکند و می گوید : خیلی بی
ادبی و بیشعوری که با بزرگتر از خودت اینطور حرف میزنی.

کسری کوسن را توی هوا میگیرد و می گوید: چه بیشعور در بیعشور شد. پس کلا
هممون بیشعوریم.

کتایون میخواهد دوباره جیغ بزند . از بچگی صدای جیغش روی اعصاب بود

با تشر می گویم : کسری بس کن دیگه.

بعد به کتایون می گویم : داشتی میگفتی.

با ناراحتی می گوید : یادم رفت نمی ذاره ادم حرفشو بزنه پسره ی خاله زنک. هر جا ما
میریم پشت سر مونه.

کسری که بزرگترین تفریحش سر به سر کتایون گذاشتن است می گوید: داشتی می

گفتی کیمیا خیلی بیشعوری. بقیش یادت نیومد؟

کتایون اخمی میکند و می گوید : بعدا که بعضیا شرشون کم شد برات میگم.

بعد با هیجان ادامه میدهد: عکسای عقد برادر شوهرمو اوردم. برم دوربینو بیارم بین.

ملیکا خیلی خوشگله. از اون دکترای پر فیس و افاده نیست خیلی خاکی و خودمونی بر خورد

کرد.

میخواهد بلند شود که زنگ در را میزنند. می گویم: بشین بعدا سر فرصت میریم تو اتاق میبینیم. کسری بلند میشود و ایفون را بر میدارد. می گوید: محمد است. کتابیون به استقبال شوهرش میرود. کسری کنارم می نشیند و می گوید: نوه بهادر خان رو یادته؟

- همون پسر لاغره که خجالتی بود. اره چطور مگه؟
میگن مهندس شده. تو لندن بروبیایی داره بیا و ببین.
الحق که کتابیون درست گفت. کسری گاهی با همین شوخی هایش دست هرچه زن است از پشت بسته. با خنده و ادای کنجکاوی می گویم: خب؟
ادامه میدهد: مسخره میکنی.
- نه جون کسری.

بی مزه ای نثارم میکند و بلند میشود که میگویم نمیخواه قهر کنی حالا بیا بشین کارت دارم.

کتابیون همراه محمد می آیند. به احترامشان بلند میشود. با محمد احوالپرسی گرمی میکنم که میگوید: شما دوتا از صبح تا شب باهمین بازم هر بار میبینمتون دارین پچ پچ می کنین.

کسری تعارفش میکند که بنشیند .
کسری: والا همش بحث کاریه. من بی تقصیرم.
واقعا هم که نیمی از حرفهای کسری در رابطه با کار بود. انگار من بودم که چند دقیقه پیش اطلاعاتم در رابطه با نوه عمو بهادر را رو می کردم.
لبخند میزند و می گوید: در رابطه با شرکتتون شنیدم. موفق باشین انشالله.

محبوبانه لبخند میزنم و میگویم: ممنون. شما هم همین طور.

حاج بابا که معمولاً تنهایی را ترجیح میدهد به جمعان می پیوندد. پشت سرش عمه مهردخت و سیندخت هم می آیند. درگیر صحبتیم که مهمانها میرسند. عمو بهادر هنوز هم

همانگونه شاد و سرزنده است. فقط از تک و توک موهای مشکی اش خبری نیست و یکدست سفید شده اند. صمیمی در اغوشم می کشد و می گوید: دختر هنرمندم چگونه؟

خجالت میکشم از تعریفش و می گویم: ممنون. شما چگونه؟

- منم خوبم. الان که اومدم وطن بهترم میشم.

- خدا روشکر.

نفر بعدی سارا خانم است. این مهربانی انگار در خانواده حاج بابا موروثی است او هم صمیمانه با من برخورد میکند. کسی که غافلگیرم میکند بهرام است. نوه حاج بابا. با استیلی

که

بهم زده و رفتار کاملاً اجتماعی هیچ شباهتی به آن پسر خجالتی و لاغر ندارد.

جلو می آید و مودبانه سلام میکند.

بنده خداها از گرد راه نرسیده باید با کلی ادم احوالپرسی بکنند. حاج بابا میگوید زیاد

سرپا نمایم. همگی به سالن می اییم. برای پذیرایی به کمک عمه مهردخت میروم. چای

خوشرنگی میریزم و به سالن برگردم. دور میگردانم که کاوه خسته از راه میرسد. با هر

مهمانها خوش و بشی میکند و می رود تا لباسهایش را تعویض کند. کنار سارا جان می نشینم.

به

رویش لبخند می پاشم و میگویم: باید خسته باشین. سفر طولانی داشتین.

صمیمانه میگوید: اره خیلی. دلم یه دوش اب داغ میخواد و یه خواب راحت.

- اتاقتونو آماده کردم میخواید راهنماییتون کنم؟

از پیشنهاد استقبال میکند. به کسی برنمیخورد اگر برای استراحت برود. آنها باید درک میکردند و فردا برای ملاقاتشان می آمدند.

با مهربانی راهنمایش می کنم. خدا خیرت بده ای زمزمه میکند. شالش را در می آورد . می گویم: حمام همین انتهای سالنه. وسایلتون همیناست؟

- اره عزیزم .

- چیز دیگه ای نمی خواین؟

- نه فدات شم.

برمیگردم به سالن که میبینم کاوه هم آمده. کنار بهرام نشسته . روی تنها مبل خالی کنار

کاوه می نشینم . کسری پچ پچ کنان می گوید: دیدیش؟

چشم غره ای میروم و میگویم: اره.

- حالا فهمیدی چرا میگفتم باید ببینی تا بفهمی چی میگم. عقب چیزی شده نه؟

- خجالت بکش.

- چی میخواستی بگی که محمد اومد.

- حالا وقتش نیست بعدا میگم.

عمو بهادر با دیدنش برادرش همه را فراموش کرده. هر دو سرگرم حرف زدند که

کاوه سر حرف را باز می کند .

- بهرام خان شنیدم ارشیتکت موفق شدین.

- شما لطف دارین. اینطور میگن ولی شنیدن کی بود مانند دیدن نه؟

مشخص است که اهل همین خانواده است. خیلی خودمانی و با شخصیت برخورد میکند. همه مجذوب حرف زدنش هستند. کسری که خیلی از بهرام خوشش آمده می گوید: شما چرا میخواین برگردین اینجا؟ همه دارن از ایران میرن. اونوقت شما قصد برگشت دارین؟ پای چپش را روی پای راست می اندازد و می گوید: کم لطفی نکنین. اینطورام نیست ولی من قرار نیست همینجا بمونم. فقط به فکر گسترش کارم هستم.

صحبت بالا میگیرد. کاوه در آرامش گوش میدهد و گاهی هم نظر میدهد. عمو بهادر که مشتاق حرفهای جوانها شده. به جمع اضافه میشود و میگوید: کیمیا جان شما چیکار میکنی؟

مودبانه میگویم: هنوز درگیر خاکم.

میخندد و با هیجان میگوید: بهترین جوابی که میتونستم ازت بشنوم. افرین دخترم . بهرام : کنجکاو شدم بدونم کارتون چیه؟

- تابلوهای نقش برجسته سفالی کار میکنم. البته تابلوهای کاشی شکسته. احجام سفالی و مجسمه هم مربوط به کارمونه که کمتر خودمو درگیرش میکنم.

بهرام با لبخند و تحسینی که در نگاهش است میگوید: پس به نوعی با هم همکار هستیم. در زمینه دکوراسیون درسته؟

- بله.

کسری با شوخ طبعی خاصش میگوید: منم کنار دستش شاگردی می کنم البته. همه با صدا به شوخی بامزه اش میخندد. می گویم: کسری هم همکارم هستن.

بهرام چقدر خوبی زمزمه میکند و می گوید: باید حتما نمونه ای از کارهاتونو ببینم شاید قسمت شد بیا هم همکاری بکنیم.

خوشحال از پیشنهادش استقبال میکنم و میگویم حتما.

صبح زود بیدار میشوم. آماده و حاضر قصد رفتن به شرکت دارم. میخواهم اولین کسی باشم که میرسد انجا. گلدان ها را هم باید با خود ببرم. درب اتاقم را اهسته میندم تا کسی بیدار نشود. مهمانها خسته هستند و احتمالا تا ده میخوابند. نگاهی گذری به خانه که در سکوت است می اندازم . آرام وارد حیاط میشوم. باید زنگ بزنم به آژانس و گلدانها را ببرم. از

توی کوله ام تلفن همراهم را در می اورم که متوجه صحبت کاوه و بهرام میشوم. با لباسهای ورزشی کنار حوض نشسته اند و صحبت می کنند. پله ها را پایین میروم و سلام و صبح بخیر می گویم.

بهرام با گشاده رویی و کاوه خشک و سرد پاسخم را میدهد.

بهرام : شما هم که سحر خیزید؟

- فکر میکردم فقط کاوه صبحها پیشرویه ولی مثل اینکه شما هم جز سحر خیزایید. میخندد و در حالیکه از لبه حوض بلند میشود می گوید: نه من فقط ساعت خوابم از تنظیم خارج شده و گرنه مثل شماها نیستم. اهانی میگویم.

کاوه میگوید: جایی میری برسونمت.

- ممنون . میخواهم برم شرکت. زنگ میزنم آژانس بیاد. باید گلدونارو هم ببرم. بهرام نگاهی به گلدانهای مورد اشاره من می اندازد . انگار خوشش آمده که می گوید: کار شماست؟

نمی دانم منظورش به گلهاست یا گلدان ولی می گویم بله.

با ذوق به سمت گلها میرود و می گوید: همین الان ازتون قول میگیرم که چند تایی گلدون سفارشی برای شرکت من درست کنید.

- حتما.

تلفنم را در می اورم که با اژانس تماس بگیرم. کاوه عصبی طوری که بهرام متوجه نشود میگوید: گفتم که میرسونمت. این بچه بازیا چیه؟

بچه بازی؟ من فقط نمی خواستم مزاحم کسی بشوم.

بهرام نزدیکمان می اید و می گوید: کمکی از من ساخته است.

- نه ممنون. چند تا گلدونه که خودم میبرم.

کاوه به سمت پله ها میرود و میگوید: میرم جایی کار دارم سر راه می رسونمت.

پایین بحث را اعلام میکند. لبخند مصنوعی به بهرام میزنم. می گوید: من میرم یکم

استراحت کنم.

به شوخی میگوید: الان به ساعت همیشگی باید خواب باشم.

سری تکان میدهم. رفتنش را می بینم. حرصی روی پله ها میشینم. چرا همیشه باید

انطور شود که او میخواهد؟؟؟

می اید. کت و شلوار مشکی شیکی بر تن دارد. باز هم درگیر بند ساعتش است. همیشه

بند ساعتش را خودم می بستم. حتی قبل از ابزار علاقه اش هم به عنوان دختر عمو

برایش این کار را انجام میدادم. اما الان چقدر غریبه شده ایم.

دلم میخواست چند سال قبل بود. همان روزی که فردایش قرار بود عمو و زن عمو برای

خواستگاری بیایند. از ذوق و شوق تا صبح خوابمان نبرده بود. گوشی از دستمان جدا نمی

شد. قربان صدقه رفتنهایش هنوز هم توی گوشم طنین می اندازد. با اینکه کاوه دکتر بود و سن و سالش برای شیطنت گذشته بود ولی باز هم حاج بابا گوشمان را میپیچاند اگر خطا میکردیم. چقدر هم که حساب میبردیم. یکماهی میشد که کاوه را به خانه عمه سیندخت تبعید کرده بود. گفته بود وقتی محرم شدید حق دارد برگردد. من اما دلتنگش بودم. دلم میخواست هر روز بینمش. وقتی بود همه چیز رنگ بهتری داشت .

مراسم خواستگاری توی خانه حاج بابا برگزار شد. همه بودند . حتی اسماعیل اقا با وجود نارضایتی آمده بود. بزرگترها بریدند و دوختند و ما هم با کمال میل تن کردیم. صیغه محرمیتی بینمان خوانده شد تا چند ماه بعد که کاوه خانه مستقلی گرفت برویم سر خانه و زندگیمان. ان شب تا صبح با هم قدم زدیم. برای اولین بار زیر همین بید مجنون کنار حوض هم اغوشی لبهایمان را تجربه کردیم. حسی که تنها با کاوه تجربه اش کردم و برایم هنوز که هنوز است قداست دارد.

با یادآوری ان روزها تنم داغ میشود. شرم میکنم . فکر میکنم کاوه هم متوجه بیحیایی ذهنم شده است. نگاهش را که به بید مجنون میبینم بیشتر اب میشوم .میروم سمت گلدانها که با اخمی که بین دو ابرویش عمیق شده می گوید: من میارم.

کنار میروم . دو تا از گلدان ها را برمیدارد. دور از خودش نگه میدارد تا کت و شلوارش کثیف نشود. من هم کی را برمیدارم. با هم میرویم. توی ماشین قرارشان میدهد. اینبار خودش میروم و بقیه را می آورد. می نشینم توی ماشین. گوشی اش را که همراه کیف پول روی داشبورد گذاشته زنگ میخورد .

گوشی را برمیدارم و میخوام صدایش کنم که تصویر زنی زیبا با پوستی روشن و موهای فر قهوه ای روی صفحه روشن و خاموش میشود. اسمش هنگامه سیو شده. دست هایم

سر میشود. گوشه را مثل یک جسم کثیف روی داشبورد سر میدهم. حس میکنم یکبار دیگر گذشته دارد تکرار میشود. یکبار دیگر کاوه ازدواج میکند. خوشبخت میشود و من میمانم

و درد و تنهایی. از این حس لعنتی متنفرم. از ذهنی که پر میکشد به گذشته و روزی چند بار لحظه ها را مرور میکند متنفرم.

پریشان میشوم. کاوه با دستهای خیس که نشان میدهد شسته شده بیرون می آید. کاش میشد با اب با هر چیزی این فکر و این قلب را از نام کاوه و عشق کاوه شست. عینک

افتابیم را به چشم میزنم تا از چشم هایم غم و عصبانیت را نخواند. خودم را به تماشای شهری مشغول میکنم که در آن هم عشق را تجربه کردم هم فراغ را.

گوشی اش دوباره زنگ میخورد و روحم را خراش میدهد. مکث میکند. زیر چشمی میبینم که نگاهی به من می اندازد و رد تماس میدهد.

عمیق تر از همیشه نگاهم میکند. شاید دنبال چیزی میگردد. شاید متوجه شده که من گوشه اش را دیده ام. شاید میخواهد مطمئن شود که آیا من آن زن زیبا با لبخند دلفریب و

موهای فر قهوه ای که آزادانه در باد میرقصند و را دیده ام یا نه؟

اما من هم مغرور میشوم. درست مثل خود خودش. زنگ میزنم به کسری و می گویم که میروم شرکت. هر موقع توانست بیاید.

دستهایم میلرزند ولی محکم تر گوشی را نگه میدارم تا متوجه لرزششان نشود. وارد خیابان که میشود می پرسد: پلاک چند؟

به تک خانه ویلایی توی کوچه اشاره میکنم و می گویم: همین جاست.

توقف می کند. یارای نفس کشیدن در هوایی که او هست را ندارم. حس زنی را دارم که یکبار از خطای خیانت شوهرش گذشته و حالا باز خیانت می بیند. خاک بر سرت کنند

کیمیا. پیش خودت رویابافی میکنی. حتما توقع داشتی که برگردد و بگوید: حالا بچه هم داریم بیا تا با هم بخوبی و خوشی زندگی کنیم.

اصلا معنای غرور را میفهمی؟ دلبستی به حرف حاج بابا و رضایتش؟

دست از سرزنش خودم بر نمی دارم. چطور کلید می اندازم توی قفل و وارد میشوم را نمی دانم. منتظر نمی مانم تا گلدانها را کمکش خالی کنم. میروم توی یکی سالن و روی

مبلهایی که پراکنده و بی هدف گذاشته شده اند می شینم.

باید به خودم مسلط شوم. باید فکری به حال خودم بکنم.

بلند میشوم و بی هدف دور خودم می گردم. اختیارم دست خودم نیست. پشت پنجره می ایستم. یکی یکی گلدان ها را توی حیاط میگذارد. دلم قربان صدقه نگاهش میرود و قلبم

سرکوفت میزند که تمام کنم این خواری را.

کارش که تمام می شود می اید داخل. به من که پشت پنجره ایستاده ام عمیق نگاه میکند با شک میگوید: خوبی؟

نفس عمیقی میکشم : باید بگویم خوبم اگر تو بگذاری ولی فقط زمزمه میکنم. ممنون که گلدونارو آوردی.

- من جایی کار دارم . نمی تونم بمونم تا وسایل برسن ولی برمیگردم.

مثل مرده ای متحرک که جسم دارد ولی روح نه سرد و خالی می‌گوییم: ممنون. همین که گلدونارو آوردی کافیه.

میخواهد برود که چند ثانیه صبر میکند . میخواهد حرفی بزند که پشیمان میشود. خداحافظی میکند و میرود. همیشه پر صدا می آید و غم انگیز میرود. عادت عشق کاوه همین طور بوده.

هر روز با خودم تکرار میکنم که تصمیمی جدی بگیرم ولی این دل دیوانه چه تصمیمی میتواند بگیرد جز نابودی خودش؟؟؟

زنگ حیاط را میزنند. احتمالا کاوه
موقع خروج در را بسته. بلند میشوم و میروم در را باز میکنم. از دیدن کسی که پشت در
است تعجب میکنم. دختری جوان . چهره معصوم و دلنشینش اولین چیزی ایست که
جلب نظر میکند.
با سری که از خجالت کمی رو به پایین است میگوید سلام.

سلامش

را پاسخ میدهم و می گویم: بفرماید کاری داشتی؟

گوشه شالش

را در دست مشت میکند و می گوید: حاج رسول منو فرستاده. مثل اینکه درمورد من با

شما

صحبت کرده بود.

- پس شما باید زیبا باشی. دختر خواهر حاج رسول
درسته؟

با لبخند

محبوبی نگاهم میکند. دعوتش میکنم داخل. حالم
امروز روبراه نیست. کاش زودتر کسری برسد تا درگیر کار شوم تا کاوه و تصویر
گوشی اش
فراموشم شود.

زیبا پشت

سرم داخل می آید. به اطراف اشاره میکنم و می گویم: توقع نداشتم امروز بیای. راستش
هنوز
اینجا آماده نیست.

گرفتگی

صورتش را که می بینم. مبل را نشان میدهم.

- بشین. اشکالی نداره. الان دیگه وسایل میرسه.

کوله پشتی

اش را در می آورد و روی یکی از مبل ها می نشیند. میگویم: دانشجویی؟

- بله ادبیات میخونم.

- چقدر خوب. من به حاج رسول گفته بودم که دنبال

یه منشی خوب میگردم. اونم تورو معرفی کرد. فقط برای درسات مشکلی پیش نیاد؟

هول میشود.

با استرس میگوید: نه دو روز بیشتر تو هفته کلاس ندارم. اونم چهارشنبه و پنجشنبه

است.

بعد با

نگرانی می پرسد: شما که با این دوروز کلاس من مشکلی ندارین؟

فهمیدن

اینکه چقدر روی این کار حساب باز کرده سخت نیست. روپوش سفیدی از توی کوله ام

در می

اورم و می پوشم.

- نه پنج شنبه ها که کلا نیستیم. چهارشنبه هم
به کاری میکنیم.

خوشحال

میشود. انگار از خجالت اولیه اش کم شده که میگوید: میتونم از امروز کارمو شروع
کنم؟

خنده ام

میگیرد .

- هنوز که وسایلو نیاوردن دختر خوب.

- میتونم تو چیدن وسایل کمکتون کنم.

مردد میمانم

چه بگویم بلاخره دل را به دربا میزنم و میگویم: باشه مشکلی نیست.

بلند میشودو

با ذوق میگوید: ممنون خانم.

لبخند

میزنم. چقدر خوب است که انقدر اراده اش قوی است. که دلش میخواهد روی پای

خودش بایستد

تا باری از دوش مادرش بردارد. حاج رسول گفته بود که پدر ندارد و مادرش حقوق

بازنشستگی

پدرش را میگیرد. گفته بود هزینه دو بچه دانشجو و اجاره خانه و غیره زیاد است. به

همین

خاطر زیبا میخواهد خرج تحصیل خودش را در بیاورد.

صدای یاله

گفتن بلند کسری رشته افکارم را پاره میکند.

میروم

سمت حیاط. زیبا دنبالم می آید. با دیدن لوازمی که کارگراها پیاده میکنند. کمی فقط

کمی انرژی میگیرم. کسری متوجه ام میشود. با مکث نگاهش روی زیبا ثابت میشود و

بعد

به من نگاه میکند و می گوید: به کارگرا بگو هر وسیله رو کجا بذارن. من میرم پول

بکشم و میام.

بعد

به زیبا اشاره میکند. چشمانم را روی هم میگذارم و لب میزنم بعدا. سری تکان میدهد و میگوید: شما خوبی خانم؟

زیبا

که کلا در حال ذوب شدن است میگوید : ممنون.

درگیر

چیدن وسایل می شویم. خداروشکر کارگراها خیلی همکاری میکنند. گاهی هر وسیله را

چند

بار جابه جا میکنند تا همان جایی قرار بگیرد که من میخواهم. زیبا هم دختر با سلیقه ای است. پیشنهاداتش به دلم می نشیند. کسری هم زود به جمعمان اضافه میشود. اتاق

سمت

راست را به عنوان اتاق مدیریت انتخاب کردیم. میز بزرگ قهوه ای که با رنگ شری

ترکیب

شده را دستمال میکشم . زیبا وسایل روی میز را میچیند.در سکوت کارش را میکند.

لازم

نیست مدام بگویم این کار را بکن یا نکن. از این دسته ادم ها که بی سرو صدا هستند و باری از دوشت بر میدارند خوشم می آید.

تقریبا

همه کارها انجام شده و ریزه کاری ها مانده که از پنجره آمدن کاوه را می بینم.

دو لپ تاپ خریداری شده را روی میز مخصوص
طراحان می چینم و به زیبا می گویم: کار با
کامپیوتر رو بلدی؟

کم

حرف است و تا سوال نمی پرسم حرفی نمی زند. همین طور که کارهایش را میکند می

گوید:

بله .

کوتاه

و مفید. از زیبا واقعا خوشم آمده . صدای صحبت کاوه و کسری می اید و بعد خوشان

داخل

می شوند.

بدون

نگاه کردن به کاوه سلام میکنم. کسری می گوید: دیگه کاری نمونده . نظرت چیه؟

کاوه:

همه چیز عالییه.

کارتن

های اضافه را بر میدارم و از اتاق بیرون میروم. کسری و کاوه دنبال می آیند. کسری می گوید: نگفتی این دختر خانم کیه؟

جلوی

درب ورودی می گذارم و می گویم: به عنوان منشی استخدامش کردم.

کسری

با نارضایتی اخم میکند و با صدایی که ولمش پایین و عصبیست می گوید: مهد باز

کردیم

یا شرکت؟ این بچه رو میخوای بیاری برات کار کنه؟

توقع

ندارم کسری اینگونه صحبت کند. ان هم برای کاری که فکر میکنم درست است و به

صلاح .

تند میشوم و می گویم: اره. میخوام زیبا برام کار بکنه. حرفی داری؟

اجازه

نمی دهم حرفی دیگری مابینمان رد و بدل شود. میروم سمت پرده ها از کارتن بزرگی

که

گوشه اتاق قرارداد درشان می اورم . کسری باید اجازه میداد کاوه برود بعد بحث را

باز می‌کرد.

انگار

متوجه می‌شود که تند رفته. دنبالم می‌اید. کاوه دست به جیب گوشه‌ای ایستاده. با دیدن پرده‌ها جلو می‌اید. می‌گوید: اینارو من وصل می‌کنم.

کسری:

ولش کن خودم می‌زنم چوب پرده‌هاش وصل نیست.

کاوه

کتش را در می‌آورد و گوشه‌ای می‌گذارد.

-

چوب پرده‌ها

کجان؟ مته و بست دارین؟

کسری

وسایل را نشانش می‌دهد. روی مبل می‌نشینم. کاوه از پله بالا می‌رود و درگیر کار می‌شود. کسری روبرویم می‌نشیند.

-

از کجا پیداش
کردی حالا؟

-

گذری رد میشد
دستشو گرفتم اوردم گفتم منشی من شو.

میخندد.

زهرماری نثارش میکنم.

-

دختر خواهر
حاج رسوله. چند وقته پیش دیدمش گفت دنبال کار مطمئن برای خواهر زادش میگرده.

منم

گفتم بفرستش پیش خودمون.

-

چرا به من
نگفتی.

پرده ها را نصب میکند و کمی هم کمک کسری کارتن ها
وسایل اضافه را به زیرزمین منتقل میکند. من اما بی توجه به حضورش کارهایم
را سامان میدهم. فعلا در موقعیتی نیست که بخواهم با او همکلام شوم. دلخورم بیشتر
از او از خودم و حماقت های بی پایانم. شاید بهتر بود همان روز که جوابش کردم قلبم
را هم از سینه میکنم. گاهی هم فکر میکنم اصلا بخاطر چه زنده ام و نفس میکشم ???

حدود

دو بعداز ظهر است که میگوید باید برود و کار دارد. کسری اصرار میکند که ناهار را
بماند ولی قبول نمی کند. موقع رفتن تا جلوی در بدرقه اش میکنم بی آنکه حتی نگاهش
کنم. فقط میگویم ممنون لطف کردی.

نگاه

عمیقی به من میاندازد انقدر عمیق که ندیده حسش میکنم. میگوید: تو هم توی اثاث

کشی

خیلی کمک کردی.

برایم

سردی کلامش مهم نیست. منظور نشسته پشت حرفش هم همین طور. سری به معنای

فهمیدن تکان

میدهم. کتش را میپوشد و میرود.

کسری

سفارش ناهار میدهد. مبلهایی که از خانه آوردیم را توی اتاق اخر گذاشته ایم . برای مواقع استراحت خودمان ازشان استفاده می کنیم. ناهار را همانجا میخوریم. زیبا با خجالت میگوید که مزاحم نمیشود . میگویم که خیلی زحمتش داده ایم و باید ناهار را با ما بخورد.

ناهار

بی وقتمان در سکوت من و زیبا و پرحرفی کسری خورده میشود. کسری جوری برخورد میکند

که انگار سالهای سال است زیبا را می شناسد. سرخ شدن های زیبا موقع شوخی و خنده

های

کسری ادم را به وجد می آورد . می گویم که ناراحت نشود از شوخی های کسری.

بعد از ناهار کسری میرود

تا زیبا را برساند خوابگاه. من هم کمی به حیاط سرو سامان میدهم و میروم خانه.

سرم به شدت درد میکند روزهای خوبی را پشت سر گذاشته ام. کنار قبر پدر مینشینم.

همیشه اینجا حس و حال خاصی دارد. بوی گلاب ناب آرامش سرازیر میکند به قلبم. قفل

را باز میکنم و قاب عکس پدر را در می اورم. با دستمال تمیزش میکنم. لبخندش عمق گرفته

انگار او هم از دیدنم خوشحال است. بوسه میکارم روی فرورفتگی گوشه چشمش. این

فرورفتگی میراثی است که به من هم رسیده. قطره اشک مزاحم وسط عشقبازیم با پدر چه میکند را نمی دانم. میان گریه لبخند میزنم و میگویم: دلم یکم گرفته . تو به اشکام نگاه نکن حال و روزم خوبه.

قاب را بر میگردانم سر جایش. با گلاب سنگ قبر را میشویم. میگویم: حاج بابا مهمان داره. عمو بهادر اومده. نتونست بیاد. البته خودمم دعا میکردم باهام نیاد. دلم میخواست یکم باهات خلوت کنم. خلوت دختر و بابایی.

گریه هایم شدت میگیرد . سرم را روی سنگ سرد میگذارم و میگویم: هیچ وقت ازت چیزی نخواستم ولی اومدم به ابرویی که داری. پیش اون بالایی وساطت کنی برام. وساطت کنی تا به ارامش برسم.

دست میکشم روی سنگ و میگم کاش بودی . کاش نفساتو داشتم. کمی که گریه میکنم سبک میشوم. به گلدانهای اطرافش اب میدهم و بلند میشوم. خالی شده ام. خالی و آرام. خجالت کشیدم باز هم حرفی از کاوه و مهرش بزنم. عینک افتابیم را به چشم میزنم و سوار تاکسی میشوم . ادرس کارگاه را میدهم. میخواهم مطمئن شوم خانم ... کار را به موقع تحویل میدهد.

غروب هم با بهرام قرار گذاشته ام . میخواهد کاری سفارشی برای شرکتش انجام دهم. گفته ام که درگیر هستم و خیلی زود نمی توانم تحویلش دهم. بهرام با کمک وکیلشان

اقای اوحدی خانه مناسبی پیدا کرده. طی سفرهایی که این چند وقت به تهران داشته شعبه جدید شرکتش را تاسیس کرده. او هم ادم فعالیست. از روزی که آمده بیکار نبوده. مدام در

رفت و آمد است. دیروز هم به کارگاه من سر زده بود. روی تابلو تخت جمشید کار میکردم. طرح هایم را دید. چقدر از طرحها استقبال کرد. پسر خاکی و مهربانیست. استین هایش را بالا زد و گفت میخواهد کارم را تجربه کند. چیزی که انتهای کار از اب درآمد از کارش بدک نبود. طرحی از گل زده بود البته گلی وارفته و پژمرده. چقدر به کارش خندیدیم. خیابان ها این موقع روز خلوت هستند. بخاطر گرمای هوا بعد از ظهر مردم دیرتر بیرون میزنند. توی ترافیک ولی عصر هستیم که ماشین کناری نظرم را جلب میکند. دقیق که میشوم اسماعیل اقا را میبینم. زنی که کنارش نشسته هیچ شباهتی به مادر ندارد. اصلا شبیه هیچ کدام از اطرافیان اسماعیل اقا نیست. شالش ازادانه دور گردنش افتاده و با خنده های از ته دل با اسماعیل اقا صحبت میکند. نمی خواهم هیچ تصور و گمان بدی به دلم راه بدهم. به راننده می گویم: همیشه این ماشین رو تعقیب کنید؟

راننده که پسر جوانیست با خنده میگوید موضوع ناموسیه؟

نمی خواهم جوابی بدهم که از تعقیب منصرف شود. میگویم: شما فکر کن اره.

-پس سفت بشین ابجی. عمرا گمشون کنم.

دود شهر و فکرهای جورواجوری که روی مغزم رژه میروند حالم را بد کرده. استنشاق اسپری بهترم میکند.

بعد از طی مسافتی، در یکی از کوچه های ونک مقابل اپارتمانی متوقف میشود و با زدن ریموت وارد پارکینگ میشوند.

راننده ماشین را کمی دور از اپارتمان پارک میکند. سرم را که در حال انفجار است به پشتی ماشین تکیه میدهم. چشمانم را چند لحظه روی هم میگذارم. راننده: چیکار کنیم

ابجی؟

خودم هم نمی دانم. سکوتم را که میبیند. برمیگردد. از چشمان بسته ام بانگرانی میگوید: چی شدی ابجی.

حس میکنم با هربار تکرار کلمه ابجی میخواهد نظری به من ندارد و بی منظور همکلام میشود.

چشمانم را باز میکنم و پیاده میشوم. پول راننده را در مقابل نگرانی هایی که دارد پرداخت میکنم و میگویم خوبم. مشکلی نیست.

اب معدنی از مغازه ای که همان نزدیکیست میخرم و با قرصی مسکن میخورم. نمیدانم چکار بکنم. همان جا زیر سایه درختی مینشینم. مادر بیچاره ام از زندگیش خیری ندیده.

اخم میکنم. اسماعیل اقا اگر در حق مادرم چنین خیانتی کرده باشد خودم حالش را جا می اورم.

خانمی چادری از ساختمانشان بیرون می آید. بلند میشوم و میروم سمتش. اگر این کار را نکنم تا آخر عمر از خودم شرمنده میشوم.
-ببخشید خانم.

زن برمیگردد و حاج خانم مومنیست از همان ها یک چشمشان فقط از زیر چادر مشخص است. میگوید: بله دخترم.

-ببخشید میخواستم بدونم آقای همتی تو این ساختمان هستن؟

زن کمی فکر میکند و بعد میگوید: اهان آقای همتی. ببخش اخه ما به فامیلی زنشون خانم اهنگر میشناسمشون. طبقه دوم هستن. زنگ چهار رو رزنی باز میکنن.

سرم گیج می‌رود. متوجه نمی‌شوم چطور تشکر می‌کنم و کی زن می‌رود. من فقط نگاهم به در اهنی بزرگ پیش رویم است. از کی زمانه انقدر ناجوانمرد شده بود. نسیم ملایمی

می‌وزد. درون آتش گرفته ام آرام نمی‌شود با این بادها.

پیاده راهی می‌شوم. مقصدم را نمی‌دانم. فقط می‌روم. دلم برای خودم می‌سوزد که حتی یک دوست صمیمی ندارم که کمی پیشش سبک شوم. همه زندگی‌م وقف خانواده ام کرده

بودم و حالا می‌دیدم هیچ چیز سر جای خودش نیست. انقدر می‌روم که هوا تاریک می‌شود. در تاریکی مطلق می‌رسم به خانه. زنگ را فشار می‌دهم. عمه است که می‌گوید: تویی عمه.

نگرانت بودیم.

در که باز می‌شود راه اتاق را پیش می‌گیرم. که را دیده و ندیده ام نمی‌دانم. حتی صداها هم به صورت نامفهوم به گوشم می‌رسد. در را می‌بینم و پشت در می‌افتم. باید فکر کنم. باید فکری بکنم.

صدای عمه از پشت در

بسته کمی از افکار پیچیده و پراکنده ام دورم

می‌کند.

-کیما جان عمه خوبی؟ کجا بودی

دلنگرنت شدیم؟

-خوبم
عمه. جایی کار داشتم .

-بیا
شام بخور.

-ممنون
میل ندارم.

-عمه
درو باز کن.

کلافه
میشوم با صدایی کمی عصبی است میگویم: عمه میشه تنها باشم. خسته ام میخوام
بخوابم.

میفهمد
که اوضاع مناسب نیست. میفهمد که کیمیا هیچ موقع با او اینطور صحبت نمیکند و
میفهمد

که چیزی این وسط درست نیست و الان هم موقعیت مناسبی برای صحبت نیست.

روی

تخت دراز میکشم. چه کاری درست است نمی دانم. به مادر که نمیتوانم چیزی بگویم.
احمد رضا هم بشنود دق میکند. مادر، مادر بیچاره من. چه سختی ها که نکشیده. چگونه

طاقت

می آورد این ظلمیکه در حقش شده است. باید خودم دست به کار شوم. این مرد بیش از

همه

به من ظلم کرده. به منی که همه دارایی امرا تمامو کمال به او بخشیدم به منی که از
حق مادریم گذشتم تا انها به زندگی ارامشان برسند و الان ثمره اش چه بود. زجر و
تحقیر برای مادرم.

دردهای

بزرگ که به سراغ ادم می آید دردهای کوچک فراموشش میشود. عجب موجوداتی

هستیم ما ادم

ها. تا نیمه های شب راه میروم. هر لحظه تصمیم جدیدی میگیرم. اینکه کدام را عملی

کنم

نمی دانم. خواب به چشمانم راهی ندارد. برای فرار از این همه فشار به کارگاه میروم.
چراغ را روشن میکنم تا بلکه کار کمی آرامم کند. همین صبح از بابا خواسته بودم که
واسطه ارامشم شود ولی در عرض یک ساعت سونامی وحشتناکی زیر و رویم کرده بود.

فکرم

روی کار هم متمرکز نمیشود . سرم را روی میز میگذارم و خواب چشمانم را می رباید.

با

صدای اذان صبح بیدارمیشوم. وضو میگیرم و نماز را میخوانم. از خدا میخواهم توان مقابله با مشکلات را به من بدهد. زودتر از همیشه از خانه بیرون میزنم. قسمتی از راه را که میروم معده ام درد میگیرد. یادم می آید از دیروز صبح چیزی نخورده ام. دستم را روی معده ام فشار میدهم که ماشینی کنارم می ایستد.

سرم

را بلند میکنم تا راننده را ببینم. کاوه است. نه توان دارم و نه حوصله روبرو شدن با او را. سلام بی حوصله ای میکنم. میگوید: کجا میری چرا هر چی صدات میکنم جواب نمیدی؟

صدایم

کرده بود؟ پس چرا متوجه نشده بودم؟

کیفم

را روی دوش جا به جا میکنم. معده ام دردش بیشتر میشود. فشارش میدهم که

میگوید:

حالت خوبه؟

-

یکم معدم درد
میکنه. چیزی نیست.

درب

ماشین را برایم باز میکند و میگوید: سوار شو. با این حالت کجا میری؟

نگران

من است؟ از کی کاوه برای من دلنگران میشود. یعنی حالم انقدر بد است که او هم

برایم

دل می سوزاند.

-

باید برم کار

واجبی دارم.

با

عصبانیت پیاده میشود و دستم را میگیرد و سوارم میکند. میگوید: با این حالت لجبازی
هم میکنی؟ کارهای تو همیشه هست.

سوارمیشوم.

بی حرف به روبرو خیره ام. یعنی امروز هم اسماعیل اقا پیش زن دومش است؟ یعنی از

کی

با این خانم ازدواج کرده؟ از کی به مادرم خیانت میکند؟

دستم

روی معده ام مشت میشود. پشت رول قرار میگیرد. با اخم های درهم ماشین را روشن میکند.

من

اما جایی دیگریم. در فکر رفتاری هستم که باید با اسماعیل اقا داشته باشم. اینجور نمی شود باید خودم را جمع و جور کنم. او حریفی قدر می طلبد نه من در هم شکسته.

جلوی

مغازه ای نگه میدارد. پیاده میشود و با یک ایمیوه و کیک برمیگردد. ایمیوه را باز میکند و به دستم میدهد.

عمیق

نگاهش میکنم. این رفتارهای دوگانه چیست؟ نگرانی برای کسی که از او متنفری چه معنایی دارد کاوه؟ بوی پرتقال آب میوه زیر دلم میزند. میخواهم بگذارمش روی

داشبورد

که با اخم و جدیت می گوید بخور. از کی چیزی نخوردی؟ رنگ به رو نداری. احتمالا فشارتم پایینه.

خوبم

بی حالی زمزمه میکنم کمی از ایمیوه مینوشم. معده ام همچنان درد میکند. اشتهایم کمی باز شده. کیک را باز میکنم و به سمتش میگیرم. انگشت اشاره اش را به لب زده و به بیرون خیره است. میگوید: خودت بخور.

کیک

را آرام آرام تا انتها میخورم. یادم به کاری که باید انجام دهم می افتد میگویم: همیشه منو تا ایستگاه مترو برسونی باید برم دیر میشه.

پریشان

میشود. دنده را جابه جا میکند و می گوید: اون از دیشب که با اون حال و روز اومدی که عمه میگفت حتی حاضر نشدی با کسی صحبت کنی. اینم از امروز که مدام میخوای

بری

میگی چی شده تا بلکه ما هم بدونیم.

-

موضوعی نیست

که بتونم بگم. خودم حلش میکنم.

-

بعله . در

اینکه شما خودت از پس همه چی بر میای شکی نیست ولی این رفتارات بقیه رو نگران

می

کنی. کی میخوای متوجه بشی که فقط نگرانی برای همه داری؟

تحمل

ندارم. نمی توانم طاقت بیاورم که بعد از این همه فداکاری که در حق همه کردم اینگونه بی انصافانه قضاوت شوم. سر ریز شده ام. انسانی که سرریز می شود. واکنش هایش در اختیار خودش نیست. می گویم: درست میگی . من فقط بلام بقیه رو نگران

کنم

ولی اینو بدون من همینم که می بینی . با همین اخلاق و رفتارها. اگه فکر می کنید من جز نگرانی چیزی ندارم . میتونم برم. همه چیزو رها می کنم و میرم. اصلا هم تهدید نمی کنم روی حرفی که میزنم جدی هستم. تو یکی که خوب باید فهمیده باشی. کیمیا

از

حرفی که میزنه بر نمیگرده.

درب ماشین

را باز میکنم و پیاده میشم. هنوز در شک رفتار من است. برای اولین تاکسی دست بلند میکنم و ادرس جایی که میخوامم بروم را میدهم.

ماشین

که مقابل محل کار اسماعیل اقا می ایستد نگاهش سر میخورد به سر در اداره دولتی.

حاج

اسماعیل ابرو و اعتبارش از همه چیز برایش مهم تر است. اینکه بقیه باور داشته باشن

که

او زندگی مستقیمی دارد. محکم و با اعتماد به نفس قدم بر میدارم سمت اداره. پله های
را یک به یک پشت سر میگذارم تا بالاخره به اتاق حاج اسماعیل همتی میرسم. پلاک

زرد

رنگی که اسم مدیرکل روی آن هک شده حالم را دگرگون میکند. هرچقدر این مرد در

زندگی

شخصی اش ناکام بود در کارش موفق بود.

در

میزنم و وارد میشوم. خانم میانسالی پشت میز نشسته. عینک ته استکانیش را از چشم
هایش بر میدارد. سلام میکنم.

سلامم

را پاسخ میدهد و منتظر است کارم را بگویم.

-

میتونم آقای
همتی رو ببینم؟

-

وقت ملاقات
داشتی؟

-

نه . کار شخصی
باهاشون دارم.

نگاه

دقیقی به ظاهر می اندازد . انگار نمی تواند بین من و کار شخصی با حاج اسماعیلشان
ارتباطی برقرار کند که با اخم میگوید: جلسه دارن.

چتری

های ریخته روی پیشانی ام را زیر شال میدهم و می گویم: جلسشون کی تمام میشه؟

زیر

چشمی در حالیکه سرش در مانتیتور روبرویش است می گوید: امروز کلا تا بعد از ظهر

درگیرن و وقت ندارن.

عصبی

چشمانم را روی هم میگذارم. این زن نمی فهمد که کیمیا امروز اصلا حال خوشی برای

بحث

کردن ندارد. دو دستم را روی میز میگذارم و کمی خم می شوم طرفش و با صدایی که

کمی

از نرم خاج شده میگویم: من باید همین امروز بینمشون.

همان

لحظه در باز میشود. اسماعیل اقا بیرون می آید. با تعجب و بعد هم اخم می گوید: این

جا چه خبره؟

با

نفرت اشکار نگاهش میکنم. زن بلند میشود و توضیح میدهد: این خانم میخواستن

شمارو

بینم منم گفتم وقت ندارین.

اسماعیل

اقا دستش را بالا می آورد تا زن ادامه ندهد. به من اشاره میکند و می گوید: بیا

داخل.

خودش

وارد اتاق میشود. دنبالش میروم.

اشاره

میکند که در را ببندم. در که بسته میشود میگوید: اومدی اینجا چیکار؟ مشکلی پیش اومده؟

حالم

بد میشود از اینکه انقدر راحت بر خورد میکند. شاید توقع دیگری داشتم.

-

بله . مشکلی

پیش اومده که اومدم با هم حلش کنیم.

لحن

جدی ام را میفهمد. روی مبل می نشیند و دعوت می کند به نشستن. خوشحال از اینکه

من مشکلی دارم و

برای مشورت با او آمده ام میگوید: بیا بشین بینم چی شده؟ هر کاری از دستم بر بیاد

انجام میدم.

روبرویش

می شینم . چشم در چشم میشوم با او .

-

به نظر شما

مهم ترین چیز برای هر ادم چیه؟

کنجکاو

میشود. به پشتی مبل تکیه میده . - نمی دونم تو

بگو.

-

برای من مهم

ترین چیز خانواده.

انگار

از بحث خوشش آمده که می گوید: خوب خانواده برای همه مهمه.

با

پوزخند میگویم: برای شما هم مهمه؟

بهش

برمیخورد که میگوید: معلومه.

طاقتم

طاق میشود میگویم: بخاطر همین در حق خانوادتون چنین ظلم بزرگی کردین؟

با

اخم میگوید: چیکار کردم که تو انقدر فلسفه برای بیانش بهم میبافی کیمیا.

-هه .

یعنی نمیدونین چیکار کردین؟ بهتر من یادتون بیارم زن دومتونو.

جا

میخورد توقع ندارد من این موضوع را بدانم و اینطور توی رویش بزنم. خودش را سریع

جمع و جور میکند و میگوید: کی چنین حرفی زده.

-

کسی چیزی

نگفته . من خودم دیدم.

حالا

که میدانند من همه چیز را فهمیده ام میگوید: به کسی هم چیزی گفتی؟

یعنی

میترسد که من چیزی گفته باشم خوب است.

-

نه ولی اومدم

برای چفت دهنم باهات معامله کنم.

عصبی

میگوید: معامله؟

-

اره. معامله .

هر چیزی بهایی داره نه؟

-

چرا باید برای

چیزی که حقمه بها بدم.

بلند

میشوم و می گویم: خوب اگه مطمئنید که حقتون دیگه حرفی نمیمونه . من همین الان

علنی

اعلام میکنم. صدایم را کمی بلند میکنم و میگویم: اعلام میکنم که حاج اسماعیل خان .
همرزم سابق پدرم. جانباز 50 درصد .

میان

حرفم می اید و می گوید: اروم باش. بشین حرف بزنیم.

-

چی شد حاجی؟

مگه حقت نبود؟

-

گفتم بشین

دختر. حرف میزنیم.

برمیگردم

روی مبل بخاطر فشاری که به خودم آورده ام دوباره نفسم به شماره افتاده. می نشینم.

از توی کیف اسپری را در می اورم. این چند وقت حملات تنفسیم بیشتر شده. با
استنشاق
دارو بهتر میشود.

لیوانی
اب از پارچ روی میز برایم میریزد.

می
گوید: ماجرا اونطوری نیست که تو فکر میکنی.

نفس
های عمیق میکشم و بریده میگویم: چگونه؟ ب..گو تا منم ب..دونم.

-
اون زن همسرم
نیست.

پوزخند
میزنم و میگویم: لازم نیست دروغ بگین. من خودم از همسایتون پرس و جو کردم.

چشم

هایش را عصبی روی هم میگذارد و میگوید: من فقط به مدت کوتاه صیغش کردم اونم

از روی

اجبار.

ناباوری

را که از چشمانم میخواند میگوید: من نباید به شما جواب پس بدم ولی بدون بخاطر

کارم

و یک سری مسائل امنیتی مربوط به کارم مجبور شدم.

روبرویم

صاف می نشیند. دستانش را در هم گره میکند و میگوید: من شاید رفتار خوبی با

مادرت

نداشتم گاهی عصبی شدم و جوری برخورد کردم که درست نبوده ولی بخاطر خانوادم

همه

کاری تا الان کردم.

این

یکی را باور دارم تا الان برای مادر و احمدرضا هیچ چیز کم نگذاشته. فقط اخلاق های

بدش عصبیشان میکند. نمی دانم تا چه حد باید به او اعتماد کنم.

خوشحالم

که موضوع ان چیزی نیست که من تا به الان فکر میکردم. دو ذو زدن چشم هایم را

میبیند

. لیوان اب را دوباره پر میکند و میگوید: میدونم از من هیچ وقت خوست نیومده. شاید

بخاطر اختلاف نظرای که با هم داشتیم و داریم باشه ولی من همیشه تورو مثل دختر

نداشتم دوست دارم.

-

اما نخواستین

که من دخترتون باشم. نخواستین من پیش مادرم باشم.

-

این مال گذشته

بود. خیلی وقته که من خواستم و تو نخواستی.

-

خیلی دیر شده

بود. من اون موقع به محبت و حمایتش احتیاج داشتم. الان که دیگه خودم از عهده

خودم

بر میام.

اهی

میکشد و میگوید: سعی کن کینه توی چشمتو دور بریزی.

-

من هیچ توقعی

ندارم هیچی نمی خوام. فقط بیشتر از این مادرمو اذیت نکن. احمدرضا دیگه طاقت

نداره.

نذارین کار به جایی بکشه که یه نفرت و کینه دیگه توی چشمای احمدرضا شکل بگیره.

چیزی

نمی گوید: پشت میزش برمیگردد .

بلند

میشوم.

-

تا کی این

ماموریتی که میگین ادامه داره.

-

من نمیدونم.
بالایی ها تصمیم میگیرن .

نمیدانم

چه بگویم. خدا کند که راست بگوید . دلم میخواهد که برای یکبار هم که شده به او و حرفهایش اعتماد کنم. به سمت در میروم و می گویم: من به کسی چیزی نمیگم ولی

روی

حرفایی که زدیم فکر کنین.

خداحافظی

میکنم و از اتاق بیرون میزنم. زن با نگاه شماتت باری بدرقه ام میکند. خداحافظی بی جوابی میکنم و بیرون میزنم. حالم خوب است. اکسیژن تازه که به ریه هایم میرسد

بهتر

هم میشوم.

یاد

این جمله معروف می افتم. با چشمانی که اینگونه خطا دارند، یکدیگر را قضاوت نکنیم.
چند روزی است که کاوه را ندیده ام. صبح زود از خانه بیرون میزنم و شب بر میگردم.
عمو بهادر به خانه

جدیدش نقل مکان کرده است. خانه دوباره در سکوت خاصی فرو رفته. کیان هم که کلا

بچه

شلوغی نیست. کاوه هم انقدر سرش را شلوغ کرده که نمیتواند به اندازه ای که باید به کیان رسیدگی کند. دلم به حال بیچاره می سوزد. ولی کاری نمی توانم انجام دهم. قرار ملاقاتی با بهرام در دفترش دارم. پیشنهاد شراکت خوبی دارد که اگر بشود اولین

کار

رسمی شرکت محسوب میشود. سودش هم خوب است. زیبا این مدت هر روز به دفتر می آید.

دوست دارم کارمان را هم یاد بگیرد. انقدر علاقه نشان داده که حتی میگوید شاید دوره های رسمی را هم بگذراند. خوشحالم برایش. دختر واقعا محجوب و خویبست. خجالتش کمتر شده

. گاه گاه دیده ام که کسری توجه ویژه ای به او دارد. مثلا برای رساندن زیبا به خوابگاه و دانشگاه پیش قدم است. دستپاچگی های خاصش در مقابل زیبا برایم غیر عادیست. کسری و دستپاچگی دو معقوله جدا هستند. حتی دیده ام که با احترام و رعایت

فاصله با زیبا برخورد میکند. اصلا کلا در مقابل زیبا عجیب و غریب شده. کارهایمان را به کارگاه پایین منتقل کرده ایم. بخاطر همین بیشتر روز را همینجا میگذرانیم.

اگر بخاطر عمه و حاج بابا نبود. توی یکی از همین اتاق ها شب میماندم ولی محال است حاج بابا بپذیرد.

روپوشم را در می اورم. زیبا خرده گل ها را جمع میکند و طرح ها را مرتب روی قفسه خاص خودش

میچیند.

می گویم: من باید برم شرکت معماران برتر. کسری اومد بهش بگو چند تا کتیبه مونده

رو

بذاره برا فردا. یادش باشه با صالحی اذرم تماس بگیره که تجهیزات رو زودتر آماده

کنن. وقت کم داریم. اگه قرار باشه کارهای جدید بگیریم باید عجله کنیم.

چشمی میگوید و بدرقه ام میکند. به رویش لبخند میزنم و میگویم: تو چیزی لازم

نداری؟

- نه جز سلامتی.

- فدات بشم. فردا می بینمت.

خداحافظی میکنم و میروم سر کوچه تا تاکسی بگیرم. کاش میتوانستم ماشینی دست و

پا کنم. پول

کرایه ای که میدهم از خرج و بنزین یک ماشین هم بیشتر است. حیف که همه ی پس

اندازم

را برای شرکت خرج کرده ام. تاکسی میگیرم. توی اینه مرتب بودن صورتم را چک

میکنم.

مثل همیشه کل ارایشی که کرده ام یک رژ کمرنگ است. مقابل ساختمان شرکت که

میرسم برق

از سرم میپرد. باید از ادرس حدس میزدم که جای خوبی باشد.

دفترش هم مانند مکان شرکتش منحصر به فرد است. سرمایه ای که خرج اینجا کرده

زیاد است و

مطمئنم آینده درخشانی هم دارد. هنوز چند ماه از کارش نگذشته، پروژه های بزرگی

گرفته. نام و عکس پروژه ها روی دیوار نصب شده که به نظر من کار جالیست.انگار

رزومه

ای از خود زمانیکه در دفترش هستی به نمایش میگذارد.

منشی که دختر خوش پوش و مهربانیست با لبخند میگوید که چند دقیقه ای منتظر

باشم. با

بیرون آمدن مردی میانسال از دفتر بهرام. منشی میگوید که میتوانم وارد شوم. لبخند

میزنم و مجله ای که در دست دارم را روی میز میگذارم.

دو

تقه به در میزنم و وارد میشوم. دکور یکدست سفید اتاق ادم را یاد روزهای برفی می
اندازد. همان اندازه سرد و همان اندازه لذت بخش. از دیدن چشمانش برق میزند.

نزدیک

می آید.

- سلام خوبی؟

- ممنون شما

خوبین؟

گلدان گل را به دستش میدهم و میگویم: دفتر قشنگی دارین.

تشکر میکند و دعوتم میکند که بنشینم.

- فکر میکردم امروزم بخاطر مشغله هات یادت میره بیای.

روی مبل جرم راحتش می نشینم و می گویم: بخاطر اون یه بار شرمنده. من معمولاً ادم

خوش

قولیم.

مردانه میخندد. لبه میز مینشیند و تلفن را بر میدارد. دستش را جلوی گوشی نگه

میدارد و می

گوید: قهوه که میخوری؟

- ممنون. تلخ باشه بهتره. سفارش قهوه و کیک را به منشی میدهد. می آید
دقیق روبرویم می نشیند. لبخند عضو جدانشدنی صورتش است. ناخود آگاه به ادم

انرژی

مثبت میدهد. می گویم: دفتر قشنگی داری. دکور سفید خیلی جالبه.

- چی جالب ترش میتونه بکنه؟

- یه چیز سلیقه ایه.

- نه آگه این دکور مال شما بود چه تغییر مثبتی اعمال میکردی؟

پای راستم را روی پای چپ می اندازم و با نگاهی به میز میگویم: چند تا رنگ شاد هم

قاپیش

میکردم.

- رنگ شاد؟

به گلدان سرامیکی زردی که برایش آورده ام و الان روی میز است اشاره میکنم و می

گویم:

یه چیزی مثل همین گلدون. به نظرت فضا رو زیبا تر نکرده.

بادقت به سمت مورد نظرم نگاه میکند. لبخندش عمق میگیرد.

- عالیه. حتما از ایده ات استفاده میکنم.

منشی در میزند و وارد میشود. سینی را روی میز میگذارد و می گوید: چیز دیگه ای لازم

ندارین؟

بهرام: نه لطف کردی.

منم تشکر میکنم و دخترک خوش پوش میرود. بهرام فنجان قهوه اش را بر میدارد و به

من هم

اشاره میکند که بخورم.

- اولین کاری که توی ایران چند ماه پیش گرفتم ساختمان یک اداره دولتی بود.

مشتاق

نگاهش میکنم و قهوه ام را می نوشم که ادامه میدهد: کار بزرگی نبود ولی برای شروع

خوب بود.

الان کار توی مراحل پایانه.

مستقیم نگاهم میکند و میگوید: میخوام هنر تو هم توی کار ثبت بکنم. نظرت چیه؟

پیشنهاد خوبی بود. برای اولین کار شرکت امضای مناسبی بود. میگویم: خوبه. فقط چه

چیزی مد نظرته؟

لپ تاپش را از روی میز برمیدارد. قسمت های مختلف ساختمان را نشان میدهد و

میگوید: دو

تا تابلو نقش برجسته میخوام . یکی اسم شرکت و ارمش باشه که طراحی کار خود

شماست. دومی هم میخوام طرحی باشه بر اساس نقش مایه های

ایرانی و فرهنگ و صنایع دستی کشور. حالا مال کدام منطقه رو انتخاب میکنی مربوط به

خودته. چون قراره اداره فرهنگ و ارشاد باشه تصمیم گرفتم یکم هنر قاطی معماری

بکنم.

- فکر خیلی خوبیه.

نمایی از قسمتی از ساختمان را نشان میدهد و میگوید:رایتس کاری های سقف رو

میبینی؟

میخوام یه طرح انتزاعی داشته باشم برای نصب روی این دیوار.

مشخص است که کارش را خوب می داند. تمام ایده هایش با ذهن من هم خوانی دارد.
می گویم: متوجه ام چی میخوای. عکس هایی رو که داری بی زحمت برام توی تلگرام
بفرست.

منم طرح هام رو میفرستم تا تبادل ایده داشته باشیم خوبه؟
راضی از جلسه ای که با هم داشتیم مدتی را به گپ و گفت میگذارنیم. میگوید: تفریح

چیز

خوبیه؟

گشادشدن چشم هایم را که میبیند میگوید: تو ایران اصولا مردم باهش غریبه ان. مثلا

خود

شما از وقتی من اومدم فقط درگیر کارین.

- خوب واقعتش موقعیتش پیش نیومده. کاری هم که الان دارم انجام میدم یکم فورسه و

باید با عجله

تحویل بدم.

- کار همیشه هست. اخر هفته قرار بذاریم با عمو اینا بریم شمال. من خودم شخصا

شمارو هم دعوت میکنم.

پیشنهاد بدی نیست. برای روحیه عمه و حاج بابا و البته کیان خوب است ولی من که

مشغله هایم

زیاد است ترجیح میدهم اخر هفته را به جلو انداختن کارهایم فکر کنم.

میگویم: پیشنهاد خوبیه ولی من یکم سرم شلوغه .

میان حرفم می اید و می گوید: دو روز اخر هفته کار بی کار. برای روحیه همه خوبه.

دیگرمخالفت نمی کنم. شاید راست بگوید. این سفر دوروزه برای همه ما لازم است.

همه با پیشنهاد بهرام موافقت کردند. این طور که حاج بابا میگفت وکیل بهرام ویلایی داشت که قرار بود همگی به انجا برویم. صبح روز پنج شنبه همه حاضر و آماده جلوی در بودند. کاوه ابتدا قبول نکرده بود بیاید ولی وقتی عمه سیندخت با تشر گفته بود که این بچه نیاز به تفریح دارد. شیفتهای بیمارستانش را با یکی از همکارانش جا به جا کرده بود کاوه از صبح زود که پایین آمده عجیب شده است. نگاهم نمی کند. اصلا با هیچ کس همکلام نمیشود. نمی دانم چه اتفاقی افتاده که انقدر در خودش غرق شده. دیشب تا صبح راه رفته بود و سیگار کشیده بود. دیشب تا صبح بوی سیگارش از پنجره نیمه باز اتاقم درگیرم کرده بود که واویلا باز چه شده که کاوه اینگونه خود را خفه میکند. باز چه شده که با دود

سیگار اندوهش را بیرون میدهد. دلم میخواهد مثل ان روزها محرم دلش باشم همچون دختر عمویی که همیشه برای پسر عمویش وقت دارد افسوس که هیچ چیز انگونه که

میخواهیم پیش نمیروند. کوله پشتی ام را برمیدارم و به حیاط میروم. کاوه وسایل را درون صندوق جا میدهد. کسری هم شیشه ماشینش را دستمال میکشد. لبه حوض مینشینم تا بقیه

برسند. کیان که خیلی خوشحال است. دوان دوان به سمتم می آید و با هیجان میگوید: کیما جون تو بیا تو ماشین ما پیش من باشه؟

کاوه زیرچشمی نگاهم میکند. چرا حس میکنم دنیا حرف پشت نگاهش است. چقدر امروز عجیب شده. نگاهم به کاوه است. می گویم: بذار بینم برنامه بقیه چیه چشم بعد میام

پیش تو.

می خندد و میدود سمت کاوه. نمی دانم در گوشش چه میگوید که کاوه نگاهم میکند و سری تکان میدهد به معنای باشه.

کسری میگوید: چرا اونجا نشستی بیا کولتو بده بذارم صندوق.

-نه میخوام جلو پام باشه . لازمش دارم.

کیان دست به کمر و طلبکار به کسری می گوید: کیمیا میخواد بیاد ماشین ما.

کسری که متوجه لحن جدی و اخم مابین ابروان کیان میشود. میدود سمتش بغلش میکند و نیشگونی ریز از لپش میگیرد و می گوید: پدر صلواتی چه ابهتی داره از حالا. کاوه رو گذاشته تو جیب چپش.

بعد کیان را روی زمین میگذارد. قربان صدقه اخم و جدیت کیان میروم در دلم. به حرفش با صدای بلند میخندم. کاوه از پشت سر گوش کسری را میپیچد و می گوید: چند بار گفتم جلوی بچه فحش نده.

کسری به شوخی دست به گوشش میبرد و می گوید: دکتر جان بچه های این دوره من و شما رو میذارن جیبشون این خودش ختم عالمه.

همان لحظه بهرام و سارا جان همراه عمو بهادر سر میرسند. به سلام و احوالپرسی با انها مشغول میشوم . سارا جان از عمه ها میپرسد و میگوید هنوز آماده نیستند؟

- آماده ان. فقط منتظریم سهیلا و کیانوشم برسند دیگه راه بیفتیم.

بهرام: نمیخواد منتظرشون باشیم. باهاشون اول جاده قرار گذاشتم.

- اهان پس من برم بگم.

کسری پیش قدم میشود و میگوید: نه من صداشون میکنم.

همان لحظه انها هم می آیند. حاج بابا همراه عمو بهادر عقب ماشین بهرام میشینند تا با هم در مسیر خوش باشند. سارا جان هم به بهرام میگوید: من میرم پیش سیندخت و مهر دخت.

کسری هم مسافرانش را تکمیل میکند.

من همچنان کوله به دوش ایستاده ام که بهرام می گوید: کیمیا خانم شما که هنوز ایستادین . افتخار همراهی نمیدین؟

کاوه و کسری که انگار بهشان برخورد با اخم نگاهش میکنند. با احترام به بهرام می گویم: قبل از شما به یه اقای محترم قول همراهی دادم و برای کیان چشمک میزنم. بهرام به طور نمایشی و با شوخی نفسش را رها میکند .
- من معمولا این طور مواقع همیشه دیر میکنم.

به مزاحش میخندم . کاوه در جلوی ماشین را برایم باز میکند. با اخم میگوید: چرا دست دست میکنی بشین دیگه.

هرچند هنوز از دستش دلخورم ولی همینکه از ان روز دیگر مسئله را کش نداده خوشحالم. سوار میشوم و برای باز کردن در تشکر میکنم.

همه راه می افتم. محمد و کتایون بخاطر کار محمد بعد از ظهر به جمع ما اضافه میشدند. کاوه بی حرف به روبرو خیره است. کیان ما بین دو صندلی می ایستد و می گوید:
بیام

جلو کیمیا جون؟

کاوه با جدیت می گوید: نه همون جا بشین .

کیان با ناراحتی برمیگردد روی صندلیش. دلم برایش میسوزد. برمیگردم عقب و نگاهش میکنم و میگویم: میخوای من بیام عقب پیش تو بشینم؟

از پیشنهاد استقبال میکند ولی اخم های کاوه در هم میرود.

- میشه یه جا ننگه داری برم عقب؟

کمی از راه را که میرویم راهنما میزند و گوشه خیابان می ایستد. میشنوم که با اخم زیر لب می گوید: همه چیز ما شده بچه بازی.

بجای ناراحتی اینبار خنده ام میگیرد از این همه سخت گیریش. تا کی میخواهد خودش را درگیر این ژست و قوانین دست و پاگیر کند. تا کی میخواهد احساساتش را پشت صورت جدی اش مخفی کند.

پیاده میشوم که میبینم کیان خوابش برده. صبح زود بیدار شده بود و تا زمان حرکت یکسره ورجه وورجه میکرد. باید هم خوابش ببرد. دوباره همان جلو می نشینم و می گویم:

خوابیده؟ پتویی چیزی نیاوردی بنوازیم روش؟

از صندوق پتو و بالشت کوچکی می آورد. جای کیان را مرتب میکند و می گوید: تا برسیم میخوابه. همیشه توی ماشین خوابش میبره.

مدتی به سکوت می گذرد. کاوه رانندگی میکند و من به بیرون خیره ام. یادم باشد رسیدیم به مامان زنگ بزنم. میدانم تا برسم دلواپس است. نگاهم به کیانی می افتد که هنوز

راه نیفتاده خوابش برده. کاوه ساکت است. سکوتش چیز عجیبی نیست ولی غم غریبی که از تک تک رفتارش حس میکردم ذره ذره نابودم میکرد. کاملاً واضح بود که مشکلی پیش

آمده. من تک تک حالاتش را از بر بودم اینکه انگشت به لب عمیقاً در فکر باشد یعنی یک چیزی درست نبود و آزارش میداد. دلم میخواست صحبت کنیم اما ترس ترد شدن یا حرف

سردش منصرفم میکرد. گوشی اش چند دقیقه ای یکبار زنگ میخورد همان ابتدای راه
سایلنتش کرد ولی همچنان صفحه اش روشن و خاموش میشد.

بلاخره سکوت را شکست و گفت: کارت با شاهین عبادی به کجا رسید؟
- تقریبا تابلوها دارن آماده میشن . یکی دو هفته دیگه برای نصب میریم .
سرش را تکان داد.

همان موقع کسری به گوشی ام زنگ میزند و می گوید کمی جلوتر ایستاده اند .
باشه ای میگویم و تلفن را قطع میکنم. به کاوه میگویم جلوتر ننگه دارد بقیه ایستاده اند.
از ماشین پیاده میشویم. کیان در خواب عمیقی فرورفته انگار چند روزی است نخوابیده.
با دیدنش لبخند میزنم. به قول کاوه حتما تا رسیدن میخوابید.
باد شدیدی می آید که موهایم را به رقص در می آورد. دو گوشه شال را محکم میگیرم .
کسری را میبینم که با دو لیوان چای به سمتمان می آید. چای ها را به دستمان میدهد و

می گوید: دکتر جان یکم پدال گازو فشار بدی بد نیستا.
عمه سیندخت ظرف شیرینی را روی کاپوت ماشین میگذارد و می گوید: کاوه خیلی هم
خوب رانندگی میکنه این تویی که باید کمتر تن منو بلرزونی.
کسری: تو فقط مارو ضایع کن مادر من.

کاوه: عمه تا حالا ندیدم کسری تصادف کرده باشه. به نظرم دست فرمونش خوبه.
کسری از حمایت کاوه که معمولا از چیزی تعریف نمی کند به وجد می آید و می گوید:
دیدي عزیز من . وقتی کاوه میگه من خوب رانندگی میکنم شما باور کن.
عمه سیندخت لبخند میزند و پشت چشمی نازک میکند و می گوید: خوبه خودم بهت
رانندگی یاد دادما. بایدم دست فرمونت خوب باشه.
همه به حرف عمه میخندیدم. خودش میگفت و بعد خودش هم جواب خودش را میداد.

با آمدن کیانوش و سهیلا و پیاده شدنشان همگی برای احوالپرسی میرویم. گوشی کاوه زنگ میخورد. اینبار از ما فاصله میگیرد و مشغول صحبت میشود. دلنگران بدرقه اش

میکنم. عمه مهرداد کنارم می ایستد و می گوید: نمی دونم چی شده این بچه دو روزه ارامش نداره.

بیشتر نگران میشوم. حتما چیز مهمی بود که عمه هم متوجه شده بود. بهرام تبلت به دست می گوید: طرح های اولیه ای که فرستادی رو دیدم خیلی خوشم اومد.

از جمع کمی فاصله میگیریم.

- من چند تا طرح متفاوت تر هم آماده کردم به نظرم اونارو هم ببینید بد نیست.

- همراهت اوردی؟

- اره توی لپ تاپمه. برسیم نشونتون میدم.

نگاهم میکند و با لبخندی که جز حس صمیمیت هیچ چیز دیگری منتقل نمی کند میگوید: میشه یکم راحت تر صحبت کنی. من معمولا یک نفرم.

لبخند میزنم و میگویم: باشه ولی منم عادت کردم همه رو چند تایی می بینم.

به همه که میخندن و با خوشحالی در حال صحبتن نگاه میکنم و بعد قدرشناسانه می

گویم: ممنون که این سفر و پیشنهاد دادی. همه ما بهش احتیاج داشتیم.

تبلت را خاموش میکند و درون کیفی که روی دوشش قرار دارد می گذارد و می گوید:

خواهش میکنم. شما بیشتر از همه بهش احتیاج داشتی.

دست به سینه می شوم و به ماشین تکیه میدهم: من خیلی ساله که دیگه خودم رو نمی

بینم.

- کاملاً مشخصه. تا قبل از دیدن شما فکر میکردم این منم که خیلی به خانوادم وابستم
بخصوص به مادرم .

نگاهم به کاوه می افتد . او هم نگاهش به ماست ولی میبینم که برای اولین بار با صدای
بلند و عصبانیت زیاد با مخاطب پشت خطش صحبت می کند. همان لحظه تلفن را قطع

میکنند. نگاه از او میگیرم و به بهرام میگویم: بهتر نیست بریم؟ تا برسیم هوا گرم میشه.
به کسری که معرکه گرفته و همه قاه قاه میخندند اشاره میکند و میگوید: اگه پسر
عمتون اجازه بدن من حرفی ندارم. انگار همه زیادی از مصاحبتش لذت میبرن.
با محبت زیاد به کسری نگاه میکنم :: کسری همیشه همین طوره. به شوخیاش نرین. به
موقعش همراه خوبی.

با ابروی بالا رفته زل میزند به چشمانم و میگوید: هنوزم مثل اون موقعا حامیش هستی.
الان این یه هشدار بود به من برای فکرم؟
مضطرب میگویم: نه نه ابداء. جسارت نشه.
اضطرابم را که میبیند میگوید: شوخی کردم .
بعد به سمت بقیه میرود و میگوید: بهتر نیست راه بیفتیم.

کاوه زودتر از همه پشت فرمان جا گرفته و سیگار میکشد. دلم میخواهد بروم و ان
سیگار لعنتی را از مابین دستانش بکشم. اخر این سیگارها او را نمی کشد مرا به فنا میدهد.

با اخم توی ماشین میشینم و میگویم: میشه کمتر سیگار بکشی؟
سیگار را از پنجره به بیرون پرتاب میکند و با حالتی پریشان میگوید: معذرت میخوام.

جلوتر از بقیه راه می افسیم. قلبم با معذرتخواهی مظلومانه اش در هم می پیچد. دلم میخواد بفهمم دردش چیست. میان گفتن و نگفتن گیر کرده ام. نمی خواهم فکر کند قصد فضولی دارم. فکر میکنم که مربوط به هنگامه همان زن زیبارو باشد. قلبم تحمل ندارد. اصلا بخاطر همین چیزی نمی پرسم. خودم را مشغول میکنم تا از یادم برود مگر میشود؟ کتاب کوچکی که همراه خود آورده ام را باز میکنم و میخوانم.

ویلایی که آمده ایم جای زیباییست. یک ویلای بزرگ در یکی از مناطق خلوت. از همان هایی که دقیق کنار ساحل قراردارند. کافی بود درب پشتی ویلا را باز کنی تا مستقیما

بعد از مسافتی پاهایت اب را لمس کند. خوشحال از صدای امواج دریا که با هر بار جزر و مد به گوش میرسید گشتی در ویلا میزنم. وکیل بهرام که مردی حدودا چهل و خرده ای ساله

و خوش رو است، از قبل همه چیز را فراهم کرده است. خودش هم آمده تا مطمئن شود چیزی کم و کسر نداریم. انگار ارادت خاصی به بهادر خان دارد. وقتی مطمئن شد همه چیز

برای پذیرایی از مهمانهای عزیزش فراهم است گفت که میرود خانه یکی از دوستانش و اگر کاری داشتیم تماس بگیریم. حاج بابا با شنیدن این حرف ناراحت شد و اصرار کرد که ناهار

را با ما باشد.

مردهای جوان همه مشغول آماده کردن جوجه هایی هستند که عمه مهردخت از شب قبل در مواد خوابانده. عمه ام یک کدبانو تمام عیار است. زنی که میتواندست هر مردی را

خوشبخت کند.

مصاحبت با آقای فروتن بهتر از آن چیزی بود که تصور میکردم. خوش صحبت و متین بود خاطرات جالبی هم داشت که نشان میداد مرد دنیا دیده ایست. عمو بهادر از عذب

ماندنش گله میکرد. نمی دانم چرا اصرار داشت که همه را به خانه بخت بفرستد. با این حرف عمو بهادر به فکر رفتم. کاش آقای فروتن نظری به عمه می انداخت. کاش بخت عمه

میشد. چه اشکال داشت اگر توی دلم خوشبختی هر دو را میخواستم. آقای فروتن با فروتنی که واقعا برازنده نامش بود به عمو بهادر می گوید: از من دیگه گذشته. شما باید برا جوون ترا

استین بالا بزنی.

حاج بابا میخندد و میگوید: ماشالله شما هم هنوز جوونی.

من رویابافی میکنم. خدایا چه میشود سهم عمه ام باشد؟ عمه مهردخت با سینی چای وارد میشود. از دستش میگیرم و دور میچرخانم. روی مبلی می نشیند. مثل همیشه با محبت

و ساکت. همیشه همین طور بوده زحمت همه ما به دوشش بوده بدون اینکه کوچکترین اعتراضی بکند.

سه لیوان چای باقیمانده را میبرم توی حیاط. کاوه کباب ها را سیخ میگیرد. بهرام و کسری هم مشغول کباب کردن هستند. سینی را کنار کاوه میگذارم و میگویم: بیاین چای

بخورین؟

بهرام که بادبزن را در دست دارکباب ها را باد میزند. رنگ سرخ زغال ها و جرقه آتش هر بار با بادی که میوزد بیشتر میشود کنارش می ایستم و می گویم: کمک نمی خواین؟
- نه ممنون کسری خان هست.

کاوه صدایم می کند و به فلفل های سبز و گوجه های کوچک توی ظرف اشاره میکند و میگوید اگه زحمتت همیشه اینارو سیخ کن.

با گشاده رویی کنارش چهار زانو مینشینم. با اخم میگوید: لباست کثیف میشه. میخندم و میگویم: مشکلی نیست. من یه عمره خاکیم.

از روی چهار پایه ای که رویش نشسته بلند میشود و می گوید: بیا بشین اینجا.
- من همین طوری راحتم. تعارف نداریم خودت بشین.

با اکراه می نشیند و میگوید: ادم رو پشیمون میکنی از اینکه بهت یه کار بگم.
بهرام در حالیکه لبخند میزند می گوید: دختر باید مثل کیمیا خانم باشه. از بس دخترای پر از افاده و به قولی پر از عشوه و تصنعی دیدم خسته شدم.
کاوه سرخ میشود . من اما در دلم خوشحال میشوم که بهرام اینگونه از من تعریف می کند.

کسری کباب ها را باد میزند . بوی خوش کباب همه جا را برداشته کیان که انگار از خواب نازش دل کنده می اید توی حیاط. با اخم و دستهایی که به کمر زده می گوید: خودت

خیلی بدی .چرا منو بیدار نکردی؟

دلم ضعف میرود برایش . به پاهایم اشاره میکنم تا رویش بنشیند و بعد در گوشش با صدایی که به صورت بچگانه تغییرش داده ام می گویم: خب مثل اون موش کوچولوئه خوابیده بودی دلم نیومد.

انگار متقاعد شده که لبخند میزند. گونه اش را می بوسم.

کاوه به کیان می گوید: دستشویی رفتی بابا؟

کیان خودش را جا به جا میکند . در گوشم می گوید: نرفتم .

منم به تکرار خودش در گوشش می گویم: الان برو .بعدشم برو با مائده و ماهان بازی کن.

کیان با شنیدن اسم مائده و ماهان از بغلم بیرون می پرد و می گوید: برم باسی کنم؟
مثل فرفره تا نیمه های راه میرود که کاوه می گوید: بمون بریم دستشویی بعد برو بازی کن.

کاوه بلند میشود. باقی کباب ها را بجای کاوه سیخ میگیرم . کسری در حال گاز زدن تکه ای بال است .

- بد نگذره یه وقت.

میخندد. بهرام می گوید: شما هم یه تیکه بردار.

- ممنون. من بخورم بد اشتها میشم نمی تونم غذا بخورم.

- نه که اگه الان نخوری خیلی غذا میخوری. هم سفره کیمیا بشی اشتها کور میشه.

بهرام می گوید: بخاطر همین انقدر اندامشون خوبه. همه خانما با رژیمای سخت ارزوی چنین اندامی رو دارن.

از بی پروایی اش تا بناگوش سرخ میشوم. عجیب نیست. خارج از ایران بزرگ شده و شاید کمی با فرهنگ ما غریبه باشد. کاوه که نمی دانم از کی آمده . با اخم جلو می آید. حتما

باز هم فکر میکند من رفتار سبک سرانه ای انجام داده ام.

دستپاچه می گویم: میرم کمک عمه سفره رو آماده کنم. کاوه هم پشت سرم می آید.

دستم را از پشت میگیرد و با غضب و دندانهایی که بهم فشرده شده می گوید: یکم جلوی

این پسره رعایت کن.

نمی دانم چه کاری کرده ام که می گوید باید رعایت کنم. با دلخوری نگاهش میکنم

.میگویم: چه رفتاری کردم ؟

- نمی بینی چه رفتاری کردی که به خودش اجازه می‌ده اون حرف‌ها رو بزنه؟
با خشم دستم را از دستش بیرون می کشم و می گویم: واقعا برای فکرت متاسفم.
میروم کمک عمه. عمه ماست ها را درون کاسه ریخته. گل سرخ و پونه هم آورده. واقعا
که این زن همه چیز تمام است. چه کسی توی مسافرت انقدر با دقت عمل میکند. با گل
سرخ و پونه طرح های زیبایی از گل ترسیم میکنم. راضی از کارم بقیه وسایل را هم آماده
میکنیم. سهیلا سفره را پهن می کند .
عمه چادرش را زیر بغلش میزند و میخواهد سینی لیوانها را بلند کند که نمی گذارم
میگویم به اندازه کافی خسته شدی. برو پیش بقیه.
به حرفم گوش میدهد. نگاه میکنم بینم ایا آقای فروتن به عمه توجه میکند. نه سرگرم
صحبت با حاج باباست. عیبی ندارد. میتوانم کمی شیطنت کنم. وصل کردن این دو فقط
کار خودم است.
ناهار در جمع صمیمانه ای خورده میشود. سارا جان کنارم نشسته و مدام پذیرایی میکند.
از محبتش خجالت میکشم میگویم شما زحمت نکش.
همه از تزیین ماست ها خوششان آمده. کسری میگوید: هنرمنده دیگه . همه جا هنرشو
نشون میده.
بهادر خان میگوید: تا به حال کبابی به این خوشمزگی نخورده بودم.
کسری : عمه مهردخت دستپختش حرف نداره. دوروز مهمونش باشی موندگار میشی.
حاج بابا با محبت عمه مهردخت را از نظر میگذارند.
عمه از خجالت سرخ شده. نوش جانی میگوید.
آقای فروتن هم میگوید: ایشون خیلی با سلیقن. از وسایلی که آورده بودن مشخص بود.

یک هیچ به نفع من. پس آقای فروتن انقدر ها هم به عمه بی توجه نبوده. نگاهم بین هردو نفرشان میچرخد.

بعد از ناهار مردها برای استراحت میروند. به عمه مهردخت و سهیلا میگویم: اگه نمیخواین بخواین بریم ساحل.

سهیلا : من بعدازظهر با کیانوش میام. الان این دوتا وروجک دنبالمون میان نمی تونم حواسم بهشون باشه.

عمه مهردخت اما بلند میشود. دستش را میگیرم . باهم میرویم سمت دریا. اب بیکرانش دنیا دنیا آرامش تزریق میکند در رگهایم. کفش هایم را در می اورم. روی شن های نرم ساحل قدم میزنم.

چقدر این سکوت دو نفره که با صدای دریا همراه است خوب است. من و عمه هردو در سکوت با هم حرف میزنیم. نگاهش میکنم و لبخند میزنم . کنار هم روی ماسه ها مینشینیم. دستم را میگیرد و می گوید: وقتش نشده با من حرف بزنی؟

- از چی بگم عمه.

- من خودم بزرگت کردم. فکر میکنی پریشونی این مدت رو متوجه نشدم. دوست دارم خودت برام حرف بزنی.

سرم را می گذارم روی پایش . رو به دریا دراز می کشم. حواسمان هست که کسی اطراف نباشد. اه عمیقی می کشم.

- بحث دل من، صحبت دیروز و امروز نیست. خودمم از تکرارش خسته شدم.

موهایم که از شال بیرون زده را نوازش میکند و میفرستد درون شال و می گوید: بمیرم براتون که درد دو تاتون رو میبینم و نمی تونم کاری کنم.

- چی میگی عمه. کاوه چه دردی داره. منم که تا همیشه قلبم اتیش میگیره.
سکوت می کند. هردو با هم به نوای اب دل می سپاریم. می گویم: هر روز با خودم عهد
می بندم که فردا فکر کاوه نباشه. نقش کاوه تو ذهنم نباشه ولی همیشه. اینبار تصمیم
جدیه.

با بغض می نشینم روبرویش در چشمانش حل میشوم و میگویم: باور میکنی نه؟ میخوام
فراموشش کنم و به زندگیم فکر کنم. مثل اون که منو چند ساله گذاشته توی صندوق

خاطراتش و درشم یه قفل محکم زده.

- اما من فکر میکنم کاوه هنوزم....

میان حرفش میپریم و می گویم: یکم دیره عمه. یکم که نه خیلی دیره. ما یه بار شانسشو
داشتیم باهم باشیم تقدیر نداشت. اینبار تقدیرم بخواد کاوه نمیخواد.

- حق نمیدی؟ غرورش خرد شد. کاوه تمام شخصیتش به غرورش بود.

چند قطره اشک سر میخورند پایین. میگویم: حق میدم. همه این سالها حق دادم که روز

ازدواجشو دیدم که بچه دار شدنش رو دیدم که کنار نشستیم و خوشبختیشو دیدم.

- نکن عمه. گریه نکن.

- کاوه منو می بخشه؟

- نمیدونم عمه. نمیدونم. بلند شو بریم.

- میشه شما بری من میخوام یکم تنها باشم.

عمه بلند میشود و می گوید: ساحل اینجا خلوته. زود برگرد.

پاهایم را درون آب میگذارم. فکرم می رود به آن سالها. خاطره بازی را دوست دارم
زمانیکه کاوه درونش باشد. از کی و چطور دل باختم به تک پسر عمویم را نمی دانم. اینکه

چطور ذره ذره وجودم شد. اینکه چطور هر روزم با تصویر چهره اش آغاز میشد و چطور
شبها با یادش می خوابیدم. اولین سفر بعد از نامزدیمان را امیدم شمال. امتحاناتم را پشت سر

گذاشته بودم و خسته بودم. از زبانم در رفت به کاوه گفتم دلم هوای شمال و مسافرت را
کرده. گفت که فردا با هم میرویم. به حرفش خندیدم و گفتم: حاج بابا نمی گذارد.

گفت: قرار نیست کسی بفهمد. صبح میروم و شب بر میگردیم.

فکر نمی کردم کاوه هم از این شیطنت ها بلد باشد. کاوه معمولا با عقل پیش میرفت تا
با احساس ولی عاشقانه های دزدکیمان همیشه بیشتر مزه میداد.

سحر بی سر و صدا با هم از خانه بیرون زدیم. باورم نمیشد که کاوه بخاطرم چنین کاری
بکند. تمام راه بهمان خوش گذشته بود. مزه جیگری که صبح زود با اصرار کاوه و لقمه

هایی که گرفته بود خوردیم هنوز هم زیر زبانم است. لب دریا که رسیدیم کاوه گفت: اینم
دریا راضی شدی؟

با محبت نگاهش کردم و گفتم: مرسی واقعا.

توی چشمانم غرق شده بود و گفته بود بخاطرم همه کاری میکند.

کاوه مرد عمل بود. عشقش را با عملش نشان میداد. شاید در تمام مدتی که نامزد بودیم
یکی یا دوبار دوستت دارم گفته بود ولی تمامی رفتارش سرشار از عشق بود. همینکه کنار

دریا بودیم دست در دست هم یعنی اثبات علاقه اش. سرم را روی شانه اش گذاشته بودم و
گفته بودم که دوستش دارم.

جوابم بوسه ای بود که روی موهایم کاشته بود.

حالا دوباره من کنار دریا بودم. اینبار هم همراه کاوه آمده بودم ولی مزه این دریا تلخ بود. انقدر تلخ به مرز چند سال فاصله. به مرز چند سال جدایی.

سرم را که بر میگرددانم کاوه و کسری را می بینم. آرام آرام به سمت می آیند. شالی که باد دور گردنم انداخته را روی سر مرتب میکنم. کسری است که به تندی می گوید: تنها

اومدی ساحل که چی بشه؟

- با عمه بودم تازه رفت.

کاوه: باهش بر میگشتی بهتر بود.

عصبانی میشوم و می گویم: دقت کردین از وقتی که اومدیم شما دو تا مدام امر و نهی می کنین؟

سعی میکنم از کنارشان رد شوم که کاوه دستم را می گیرد. همان نقطه از دستم ذوب میشود. من دیوانه انگاری ابی بر آتش عصبانیتم ریخته باشند آرام میشوم.

کسری است که با لحن ملایم می گوید: ما فقط نگران تیم کیمیا . چرا ناراحت میشی؟
- من نمی خوام نگرانم باشین.

دستم را از دست کاوه میکشم و به کسری میگویم: اینجوری اعتماد به نفسمو میگیرین.
کاوه خیره میشود در چشمانم آثاری از اخم نیست . الان فقط نگرانی می بینم. بوی عطرش که به مشامم می پیچد دیوانه میشوم. دلم اغوشش را می خواهد. مثل همان سالها.

دلم حمایتش را میخواهد حمایتی نه از جنس توهین. حمایتی که به پشتوانه اش اعتماد به نفسم صد برابر میشد.

بیقرار میشود می گوید: یکم تند رفتیم . ما فقط نگران بودیم.

آرام میشوم. هر سه آرام شده ایم و تنش چند دقیقه پیش خبری نیست. گوشی کسری زنگ میخورد. لبش به لبخند باز میشود و از ما فاصله میگیرد. زیادی مشکوک میزند.

کم کم کیانوش و سهیلا و عمه و بچه ها هم به جمع ما اضافه میشوند. دلم در گرو معذرت خواهی غیر مستقیم کاوه است. تا غروب می گوئیم و میخندیم. آقای فروتن که به اصرار جمع ماندگار شده اتشی برپا میکند تا هم یک چای زغالی به

خوردمان دهد. هم سرمای شب اذیتمان نکند.. کیانوش و کاوه برای خرید شام رفته اند. حلقه ای دور آتش تشکیل میدهیم.

بهرام در حالیکه دستانش را بهم می مالد می گوید: حیف این فضا نیست که بی موسیقی بگذره؟

حاج بابا با افتخاری که در کلام و نگاهش موج میزند میگوید: خداروشکر من همه نوه هام هنرمندن. کسری باباجان برو گیتارت رو بیار.

کسری چشمی میگوید و میپرد درون ویلا. سهیلا دست مائده سرتاپا خیس را میگیرد و میگوید: کیمیا جان میای بریم لباسای مائده رو عوض کنیم بیایم؟ بلند میشوم تا همراهیش کنم.

لباسهای مائده را عوض میکند. مائده، گیتار کسری را که میبیند زودتر از ما به سمتش میرود و با او همراه میشود. درون سالن منتهی به ساحل ایستاده ایم که سهیلا با لبخند

میگوید: ساراجون یه چیزایی به مامان گفته.

منظورش از مامان عمه سیندخت است. کنجاو میشوم. خودش ادامه را میگوید: ساراجون انگار تورو به بهرام پیشنهاد داده. اصلا این سفرم برای شنایی بیشترتونه. متوجه رفتار

خاصی از طرف بهرام نشدی؟

ناباور خیره میشوم به سهیلا. من تا این لحظه رفتار خاصی از بهرام ندیده بودم. می گویم: نه. عادی رفتار میکنه. مثل بقیه.

- من که فکر نمی کنم. چند باری که نگاهش کردم دیدم تمام حواسش به توه. صدای تق و توق از اشپزخانه می اید. من و سهیلا هر دو از جا می پریم. کیانوش و کاوه از اشپزخانه بیرون می آیند. کی آمده بودند را نمی دانم. اصلا صدایشان نمی امد. معذب

میشوم و دست و پایم را گم میکنم. چقدر از حرفهایمان را شنیده اند؟؟؟وقتی قیافه های درهمشان را می بینم متوجه میشوم که همه چیز را فهمیده اند. کاوه زودتر از کنارمان رد میشود

ولی کیانوش با سرزنش به سهیلا میگوید: از شما انتظار نداشتم مثل این خاله خان باجیا دنبال حرف باشی.

ناراحت میشوم . الان کاوه چه برداشتی میکند. حتما تصور میکند من از حرفهای پیش آمده باخبر بودم و برای خودنمایی اینطور رفتار میکردم. اصلا بگذار هر طور دوست دارد فکر کند.

به جمع می پیوندم. کنار عمه مهردخت می نشینم. مثل دختری که مادرش پناه میبرد. عمه مهردخت کم در حقم مادری نکرده. مشغول صحبت با سارا جان است. در مورد یکی از شیرینی های معروف عمه میپرسد و عمه با حوصله برایش دستور را شرح میدهد. با آمدن کیانوش و سهیلا ، کسری می گوید خوب حالا که همه اومدن من میزنم اما کی میخونه؟

نگاهش به بهرام است. بهرام می گوید: این یکی رو از من فاکتور بگیر. من اصلا استعدادی ندارم.

وقتی می بیند داوطلبی نیست خودش دست به کار می شود. کسری اهنگی نوستالژیک و عاشقانه را انتخاب می کند.

روی نگاه کردن به کاوه ای را که در سکوت انور آتش نشسته و کیان را در بغل دارد ندارم. شاید از سرزنش نگاهش یا هر چیز دیگری می ترسم.

هر چی آرزوی خوبه، مال تو
هرچی که خاطره داری، مال من

اون روزای عاشقونه، مال تو
این شبای بیقراری، مال من

اختیار نگاهم در دست خودم نیست وقتی بیجهت به سمت کاوه کشیده میشود.
نه اخم دارد و نه هیچ حس دیگری. دستهای کیان دور گردنش حلقه شده و سرش را روی سینه اش گذاشته و خواب است.

گهواره وار تکانش میدهد. شاید خاطره بازی میکند با همسرش؟ مادر بچه ای که در اغوش دارد. من اشتباهی در زندگی کاوه تکرار نمی شوم.

منمو، حسرت با تو ما شدن
تو ای یو، بدون من رها شدن

آخر غربت دنیاست مگه نه
اول دوراهی آشنا شدن

آخر غربت دنیا همین لحظه و همین جاست. منی که همیشه میان دوراهی عشق، جدایی
را انتخاب کرده ام. منی که همیشه تنهام .
خودم را در اغوش میگیرم محکم و پر از حسرت .

تو نگاه آخر تو
آسمون خونه نشین بود
دلتو شکسته بودن
همه ی قصه همین بود

می تونستم با تو باشم
مثه سایه مثل رویا
اما بیدارمو بی تو
مثه تو تنهای تنها

هر دوی ما تنهاییم این عشق جز حسرت تنهایی هیچ سودی هیچ زمانی نداشته. برای
یکی بیشتر برای دیگری کمتر. الان فقط میتونم با کسری همراه بشم و فریاد بزنم:

هر چی آرزوی خوبه، مال تو
هرچی که خاطره داری، مال من

اون روزای عاشقونه، مال تو
این شبای بیقراری، مال من

هر چی آرزوی خوبه، مال تو

هرچی که خاطره داری، مال من

اون روزای عاشقونه، مال تو

این شبای بیقراری، مال من

با تمام شدن شعر ، همه برای کسری دست میزنند. بهرام را می بینم که کنارم می نشیند. می گوید: سردت شده؟

سردم شده بود؟ واقعا سردم شده بود. تنهایی عمیقی که تجربه میکردم باعث شده بود یخ بزنم. خیره به آتش می گویم: نه هوا خوبه. من خودم یکم سرمایی هستم.

- خسته که نیستی؟

خسته بودم زیاد ولی نه جسمی خسته روحی بودم. چندین سال خسته بودم. می گویم: نه

- همیشه یکم با هم صحبت کنیم؟

انقدر محترمانه درخواست می کند که نمی توانم مخالفتی کنم. هدف پشت این تقاضا برایم مهم نیست. احترامی که پشت کلامش و رفتارش نهفته است وادارم میکند مخالفتی

نداشته باشم.

عمه مهردادخت به تایید از ماندنم چشمهایش را روی هم میگذارد. انگار همه موافق این همصحبتین.

بلند میشوند تا شام را در ویلا بخورند. من و بهرام اما همانجا میمانیم. کسری نمی دانم با عصبانیت چه به عمه سیندخت می گوید. عمه چیزی در گوشش نجوا میکند. نگاه

متعجب و همراه با کمی اخم به من می اندازد و می‌رود. کاوه کیان خواب را میبرد. از ویلا تا الان حتی نیم نگاهی هم به من نینداخته. من برایش به اندازه یک دختر عمو ارزش دارم و

حالا سکوت کرده تا انتخاب کنم. کاش حساسیتی نشان میداد. کاش رفتاری میدیم تا کمی باور میکردم که هنوز هم خاطر من را میخواهد. بچگانه فکر میکنم میدانم. بچه شده ام و توقع

های بیجا دارم. دلم بهانه کاوه میگیرد. اما برای کاوه همان چند سال پیش تمام شده ام. چند بار دیگر لازم است تا به یقین برسیم.

بهرام قدم برمیدارد و میگوید: گرسنه که نیستی؟

چقدر خوب که احوال من را میپرسد؟ اینکه سردم است یا نه اینکه گرسنه ام یا نه؟ خودم خودم را فراموش کرده ام انگار.

ارام میگویم: نه. چای با شربتی های عمه حالا حالا گرسنم نمیکند.

مردانه میخندد. باد موهای تا حدودی بلند جلوییش را به بازی گرفته و روی پیشانییش رها میکند. می گوید: عمه خانم حرف ندارن.

- اره. من که عاشقانه مثل مادرم دوشش دارم.

می ایستد. نگاهش به دریاست که می گوید: میدونی برای چی خواستم با هم صحبت کنیم؟

میدانم و میدانم. اگر سهیلا چیزی نگفته بود نمی دانستم. انقدر سراسر کاوه شده ام که غیر از او هیچ چیز را مدتهاست نمی بینم و فراموش کرده ام. می گویم: تا حدودی

میدونم.

- خوب این کار منو اسون میکنه. نظرت چیه؟

سکوتم که توام با خجالت است به حرفش می آورد.

- واقعیتش این پیشنهاد از طرف مامان بود. بهادرخان هم وقتی فهمید خیلی استقبال کرد.

توقع ندارم که بگوید این مدت کم دلباخته ام شده ولی اینکه فقط یک پیشنهاد باشم هم زیاد خوشایند نیست. حرفش رشته افکارم را پاره میکند.

- البته که من ادمی نیستم که به پیشنهاد بقیه کاری بکنم.

مردانه میخندد که چین ظریفی گوشه لبهایش نمایان میشود.

- خب نظر شما چیه؟ راضی هستی یه فرصت به هردومون برای آشنایی بیشتر بدی؟

گیج شده ام. موقع دستپاچه شدن هایم از یک پیشنهاد آشنایی گذشته است.

- قبلش باید یه سری مسائل رو بهتون بگم. نمیدونم با علم به این مسائل تصمیم

گرفتن یا نه.

دست به سینه نگاه میکند.

بهرام: در چه موردی مثلا؟

انگشتان دستم را در هم گره میکنم و می گویم: بیماری آسمی که دارم.

موشکافانه خیره میشود به صورتم که نگاهم ناخواسته به دریا منتهی میشود. میگوید:

موضوع مهمی نیست. یه بیماری تحت کنترل.

حالا که میدانم لازم نیست در همین اولین برخورد همه مسائل دیگر را بگویم. باید کمی

با خودم صادق باشم. منتظر ماندن برای کاوه ای که دیگر خط زندگیش از من جدا شده

سودی ندارد. به خودم قول داده ام که روی حرفم بمانم. قول دادم که اینبار به خواستگارم

جدی فکر کنم. حالا که همه راضی هستند. حالا که همه چشم به راه سر و سامان گرفتن

منند. حالا که به قول کاوه فقط نگرانی برای دیگران دارم. کمی فرصت دادن به جایی بر

نمیخورد. ازمونی برای خودم هم هست.

دل را به دریا میزنم و سرم را به معنای موافقت تکان میدهم. انگار یک نفر چنگ می اندازد به قلبم. بغض غریبی درون گلویم جولان میدهد. لبخند مهمان لبهایش میشود و میگوید: ممنونم ازت.

من اما غرق میشوم درون دو دلی های بی پایانم. غرق میشوم درون این زندگی که به خود تحمیل کرده ام. زندگی به خاطر دیگران. برای رضایت دیگران. اینبار هم در دام خودم می افتم. اینبار هم بخاطر دیگران .

برمیگردیم به ویلا . برمیگردم با روحی که درک این اتفاق و جوابی که لحظات پیش داده است برایش سخت است و در مقابل نگاههایی که هر کدام رنگی دارد . عاشق رنگهایم ولی اینبار دلم کمی بی رنگی میخواهد.

عمه سیندخت شام را برایمان روی میز میکشد . هیچ چیز از گلویم پایین نمیرود. این بغض لعنتی مانع پایین رفتنش میشود. قاشقی در دهان میگذارم و با لیوانی پر از اب پایین میدهم. ساراجان هم خندان به جمعمان می پیوندند و روی صندلی کنار بهرام می نشیند. عمه مهرداد با ناراحتی مفرط که چهره اش را گرفته کرده میگوید: رفتم صداش کنم بیاد یه لقمه بخوره. دیدم کنار کیان خوابش برده.

عمه سیندخت: بچه که نیست گرسنه شد میاد میخوره.
با غذایم بازی میکنم. کاوه حتی نگاهم نکرد. حالا هم که بی دغدغه خوابیده. پس چرا من عذاب میکشم؟

ساراجان با محبت دست دور کمر تک پسرش می اندازد . او خوشحال ترین فرد حاضر است . کاش مامان اینجا بود . کاش همیشه بود . کاش هر موقع به او نیاز داشتم بود . معذرت

خواهی میکنم و میگویم باید با مامان تماس بگیرم . در مقابل اعتراض ساراجان به اینکه چیزی نخورده ام میگویم که اشتها نداشتم . بهرام میگوید سلام برسون .

شاید تصور میکند میخواهم به او خبری بدهم . منم دوست داشتم که اینطور میشد . از سالن که عبور میکنم هنوز هم اخمهای کسری در هم است . کسری از چه چیزی ناراحت است را نمی دانم . دلم نمیخواهد در تصمیمی که گرفته ام دخالت کند . دلم میخواهد

برای یکبار هم که شده اجازه بدهند راه خودم را بروم . راهی که هرچند به آنها ختم میشود . همان موقع آقای فروتن همراه کتایون و محمد میرسند . همه به استقبالشان میروند . کسری با محمد دست میدهد و میگوید: دیر کردین .

محمد: کارم یکم طول کشید .

آقای فروتن: این قسمت تابلوی راهنما نداره بخاطر همین معمولا من میرم استقبال مهمونام .

عمو بهادر: امروز کلی مارو شرمنده خودت کردی فروتن .

فروتن: وظیفه است نفرمایید .

کتایون به سمتم می اید: بوسه ای روی گونه اش میکارم .

خستگی از سر و صورتش می بارد . می گویم: بیا بریم یکم استراحت کن . شام خوردین؟

کتایون: اره توی راه محمد غذا گرفت .

به اتاقي که براي خانم ها آماده شده بود ميرويم. کتايون مانتويش را در مي آورد و روي تخت ولو ميشود. گوشي ام را از توي کوله در مي اورم. موقع رسيدن به مامان پيام داده

بودم و الان جوابش آمده بود که کوتاه نوشته است خوش بگذره.

به کتايون مي گويم: ببخش من يه زنگ به مامانم ميزنم زود ميام.

کتايون همين طور که با انگشتان پايش بازي مي کند و ماساژشان ميدهد مي گويد: باشه

عزيزم.

گوشي به دست وارد حياط ميشوم. يکي از صندلي هاي فلزي سفيد را بيرون ميکشم و

رويشان مي نشينم. زنگ ميزنم به مامان. بعد از بوق هاي متمادي برميدارد. نياز دارم که با

او حرف بزنم. اصلا نياز دارم با يکي خارج از اين خانواده حرف بزنم.

- سلام مامان.

صدای خواب الودش مي ايد که مي گويد: سلام . کيميا تويي مامان جان.

- اره مامان. خواب بودي؟

- اره عزيزم. تازه خوابم برده بود.

- ببخش مزاحمت شدم.

مامان با صدای آرام و نگران مي گويد: اتفاقي افتاده کيميا؟

دل گرفته ام بدتر ميگيرد. حتما بايد اتفاقي بيفتد که ما با هم حرف بزويم. حس غريبانه

ايست ولي واقعييت من و مادرم همين است. غمگين ميگويم: نه چه اتفاقي. ببخش بيدارت

کردم بعدا زنگ ميزنم.

با ترديد ميگويد: باشه عزيزم مواظب خودت باش.

- شب بخير.

گوشی را پایین می اورم. همان جا چند دقیقه ای می نشینم تا حالم روبه راه شود. رطوبت بیش از حد هوا کمی نفسهایم را به تاخیر می اندازد. به ماهی که به شکل هلال دار آمده

خیره میشوم. امروز چندمین روز ماه است؟ کاوه از این به بعد چه عکس العملی نشان میدهد. اصلا برای کاوه مهم نیستم. بی خیال من راحت میتواند به هنگامه اش برسد. باید ذهنم را

از کاوه خالی کنم. از همین امشب. برای گمراه کردن ذهنم موعد تحویل کارهایم را مرور میکنم. باید وقتی برگشتم کار شاهین را تمام کنم. اصلا شاید برای کنکور ارشد ثبت نام

کردم. باید از هر طریقی شده اجازه فکر کردن به خودم ندهم.

کسی کنارم جا میگیرد. بی نگاه حدس میزنم که کسری باشد. نگاهش نمی کنم اگر او دلخور است من هزار بار دلخور ترم. از او که تا این حد به من نزدیک است توقع کمی

درک دارم. برایش سخت است که من همراه را کمی درک کند؟

سکوتم را که میبیند با حرص میگوید: دلم میخواد کتکت بزوم.

نگاهش نمی کنم. سرد میگویم: چرا؟

- چون داری غلط اضافه میکنی. چون دوباره داری خودتو نابود میکنی.

سعی میکنم که محکم باشم با صدایی که رساست میگویم: نه دارم کار درستی انجام

میدم. دیگه نمیخوام حاج بابا غصه بخوره. نمی خوام نگرانی عمه مهرداد رو ببینم. نمی

خوام نگرانم باشین. میخوام برم دنبال زندگیم. میفهمی؟

- اینطوری؟

- بهرام پسر خوبی لیاقت یه فرصت دادن به جفتمونو داره.

جدیتم را که می بیند میگوید: پس مثل اینکه تصمیمتو گرفتی.

- تصمیم گرفتم و توقع داشتم حداقل تو یکی درک کنی.

پوزخندی میزند و میگوید: درک میکنم که عصبانیم.

چند دقیقه ای به سکوت کنارم مینشیند و بعد بلند میشود و میرود. دلخورم از او از همه.

همه محقن و این منم که برای خودم هم حقی ندارم.

کمی که میگذرد بلند میشوم و به جمع می پیوندم. لبخندی نمادین بر لب دارم که مبادا

کسی متوجه ناراحتیم شود. که مبادا باز هم کسی نگرانم باشد. تا نیمه های شب خبری از

کاوه نمی شود. بعید است که انقدر زود بخوابد .

نیمه شب است و همه خوابیده اند. آرام از اتاق بیرون میزنم. میروم سمت حیاطی که به

ساحل راه دارد. روی سکو مینشینم. این سمت ویلا اتاقی نیست و میتوانم بدون اینکه

مزاحمتی برای کسی داشته باشم . برای خودم خلوت کنم. قلبم درد میکند. کاش زنها هم مثل

مردها میتوانند غصه هایشان را با سیگار دود کنند.

ملتمس به آسمان خیره میشوم و می گویم : یه امشب میخوام با کاوه وداع کنم . از صبح

فراموشش میکنم.

تعهد برای من جز اولویت های زندگیم بوده. همانطور که سالها به عشق کاوه متعهد

بوده ام. حالا که به خودم و بهرام فرصتی داده ام باید به کاوه فکر نکنم. اما از فردا یک

امشب میخوام با خودم و معشوقم وداع کنم.

وارد گوشی میشوم و اهنگی را که وصف تمام این چند سال گذشته زندگیم بوده را پلی

میکنم.

دست من نیست اگر ذهنم به گذشته پرواز میکند.

به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد

که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد

توی اتاق تنها نشسته ام. همه خانه حاج بابا جمع شده اند برای عروسی کاوه و من چند روزیست که خانه عمه سیندخت بس نشسته ام. تلفنم را خاموش کرده ام و جواب کسی را

نمیدهم. به دروغ به همه گفته ام که با دوستانم برای کاری به کیش رفته ایم. فقط عمه سیندخت و کسری میدانند که کجا هستم. امشب همه وجودم داماد میشود. انگار کسی از صبح

خنجر برداشته و مدام سینه ام را چاک میدهد. از بس گریه کرده ام دیگر اشکی ندارم. کاش پدری بالای سرم بود. امروز به اندازه همه سالهای عمرم متنفر شده ام از همه ادم های بی

انصاف. کاش پدرم بود و سهمیه ها را به آنها میدادند. کاش فقط حمایتش را داشتم بقیه چیزها مال بقیه میشد.

حلقه ام را درون دستم فشار میدهم. چقدر خوب است که حلقه ام پس نفرستادم. لا اقل میتوانم همین یه مورد را تا ابد برای خودم داشته باشم. بوسه ای به حلقه میزنم و داغ دلم تازه تر میشود.

کسی در اتاق را می کوبد. حتما کسری است. کسری چند بار از صبح به من سر زده و فقط از پشت در اتاق پرسیده که حال خوب است یا نه؟ و من گفته ام که برود میخواهم

تنها باشم. گفته ام حال خوب است فقط میخواهم تنها باشم. که دلنگرانم نباشد که فقط میخواهم تنها باشم. ولی کو گوش شنوا؟

با اکراه میرود و چند ساعت بعد پیدایش میشود.

با نفس هایی که کمی بریده بریده شده و هر بار با اسپری جا می آید می گویم: کسری برو. من خوبم.

باز هم در را می کوبد. پسره سرتق ادم نمی شود. کلید را درون قفل میچرخانم تا بتواند بیاید داخل.

با دیدن کاوه پشت در جا میخورم. از بالا تا پایینش را از نظر میگذرانم. این موهای اشفته این چشم های خسته هیچ شباهتی به کسی که دامادیش است ندارد. پریشان وارد اتاق میشود.

دلم نمی خواهد در این حال روز بینمش. دلم نمیخواهد در این حال و روز بیندم. تکیه میدهم به دیوار. تکیه میدهد دستهایش را پشت کمرش میگذارد و به دیوار کنار در تکیه میدهد. زل زده است به صورتم و بی حرف نگاه میکند. هر دو در حال نابودی

هستیم و حرف نمی زنیم. هر دو محتاج هم هستیم و دور از همیم. مثل ماهی ای که خارج از اب نفس نفس میزند.

میترسم حرفی بزnm برود.

با زخمی ترین صدایی که از کاوه سراغ دارم میگوید: نمی خوام این بازی رو تمومش کنی؟

همه وجودم فریاد میزند که میخوامم . میترسم حرفی بزnm که رنگ ماندن داشته باشد. نمی دانم با خودم چند چندم؟ زبانم برخلاف دلم میچرخد: کدوم بازی؟ مثل ادمی که به ته خط رسیده و دیگر حتی توان بروز احساساتش را هم ندارد میگوید: همین بازی که راه انداختی. همین که داره منو دیوونه و خودتو نابود میکنه.

میتروسم ادامه دهد و وا دهم . نگاه ازش میگیرم. میروم سمت پنجره و بازش میکنم تا کمی هوا وارد ریه ام شود. میگویم: تو.. تو اصلا اینجا چیکار میکنی؟ مگه امشب عروسیت نیست؟

قدم برمیدارد سمتم . دستم را میگیرد. نفس های گرمش صورتم را داغ میکند و دلم را هوایی. میگوید: کیمیا بیا و تمومش کن. به جون حاج بابا قسم اگه بگی هستی بی خیال همه اتفاقاتی که افتاد میشم.

دلم میگیرد. به پهنای تمام پدرا نه هایی که حاج بابا در حقم کرده. پشت پوسته تن میگویم: کاوه یکی قبل از تو مرا به خاک عزیزترینم قسم داد و حالا تو به جان عزیزم؟ کمی دیر امدی جانان.

نگاهش نمیکنم. نه نباید نگاهش کنم. باید محکم حرفم را بزنم. میگویم: از چی حرف میزنی؟ امشب عروسیته. منم که قبلا جوابو دادم. دستم را با نا امیدی رها میکند . چند قدم عقب میرود. با صدایی که ناامیدی درش موج میزند میگوید: باشه اینطور میخوای؟

باز هم عقب عقب میرود و میگوید: اگه اینطور میخوای حرفی ندارم. تا تهش میروم. با نیلو ازدواج میکنم و خوشبخت میشم. با نیلو ازدواج میکنم و یه عمر حسرت میمونه برات. بی معطلی میرود و من همانجا میمیرم. همانجا روی زمین جان میدهم. زار میزنم .

به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد
که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد
لب تو میوه ممنوع ولی لبهایم

هرچه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد

بی قرار توامو در دل تنگم گله هاست

اه که بی تاب شدن، عادت کم حوصله هاست.

آرام قدم برمیدارم توی حیاط . گریه تمام صورتم را خیس کرده است. صدایی از پشت

سرم حس میکنم. برمیگردم به عقب. کسی را نمی بینم. بهتر است بروم توی اتاق تا کسی

متوجه غیبتم نشده.

آرام قدم برمیدارم توی حیاط . گریه تمام صورتم را خیس کرده است. صدایی از پشت

سرم حس میکنم. برمیگردم به عقب. کسی را نمی بینم. بهتر است بروم توی اتاق تا کسی

متوجه غیبتم نشده.

قدم اولم به دوم نرسیده که کسی را می بینم که گوشه ای ایستاده و سیگار دود

میکند توی تاریکی چیزی مشخص نیست. میروم نزدیک تر . می بینمش که تکیه داده به

دیوار .

میگویم: کاوه تویی؟

بی حرف نگاهم میکند. نگاهش خالی خالیست. میگویم: فکر کردم خواب باشی.

باز هم سکوت میکند و سیگار میکشد. دیوانه نمی داند سیگار برایش ضرر دارد. سیگار

مابین انگشتانش را میگیرم و به باغچه کناری پرت میکنم و میگویم: با شکم خالی اخی

انقدر سیگار میکش؟

باز هم چیزی نمی گوید. فقط با اخم زل میزند به صورتم. دست و پایم را گم میکنم. شاید نباید این کار را میکردم. میروم سمت ویلا و میگویم: من یکم گرسنمه . غذا گرم کنم؟

دنبالم روانه میشود. مغرورتر از ان است که تایید یا رد کند. همین امدنش یعنی بی میل نیست. توی تاریکی ویلا به زور اشپزخانه را پیدا میکنم. با احتیاط قدم بر میدارم که با

جسم سختی برخورد میکنم. صدای کاوه از جایی دقیقا کنارم به گوش میرسد که میگوید مواظب باش. با ترس می ایستم. مجسمه بزرگ را با دستش نگه میدارد. نفس اسوده ای

میکشم. کمی دیرتر جنیبه بود مجسمه متلاشی شده بود و همه بیدار می شدند. با ترس به مجسمه و بعد کاوه نگاه میکنم و می گویم: ممنون.

گوشی را از دستم میکشد و میگوید: فقط بلدی باهاش اهنگ گوش بدی؟ اون چراغش رو روشن کن.

گوشی را روشن میکند من اما در این فاصله یک قدمی بوی عطرش را استشمام میکنم. خیره میشم توی صورتش. یک امشب را بگذارید برای خودم باشم. از فردا قول میدهم

کاوه فقط و فقط پسر عمویم باشد.

نگاه خیره ام را که حس میکند دقیق میشود روی صورتم. با خجالت رخ میگیرم. با مکثی چند ثانیه ای نفسش را ازاد میکند و اینبار جلو تر از من میرود. چراغ اشپزخانه را روشن

میکند. وارد میشوم. دست و پایم را گم کرده ام. نمی خواستم اینطور نگاهم را شکار کند. مبادا فکر بدی کند؟

در یخچال را باز میکنم. غذایی که عمه توی ظرف شیشه ای ریخته را در میاورم و درون ماکروفر میگذارم. کاوه روی صندلی می نشیند. حرکاتم را زیر نظر دارد. بشقاب ها را میچینم. لیوان میگذارم. چندباری هر کابینت را باز و بسته میکنم و در دلم خداراشکر میگویم که کابینت ها چوبیست و مزاحمتی برای بقیه ندارد. صدای اف ماکروفر که می اید میروم سراغ غذاها. توی ظرف میکشم و روی صندلی روبروی کاوه می نشینم. از وقتی که دونفره با هم شام خورده ایم چند سال میگذرد؟؟؟

پس چرا مشغول نمی شود. در سکوت فقط مرا تماشا میکند. سرم را بالا میگیرم. نگاهم را که میبیند قاشق و چنگالش را بر میدارد و مشغول میشود. من اما باز هم غذا از گلویم پایین نمی رود. به زور قاشقی میخورم. اگر پیشنهاد دادم فقط و فقط بخاطر او بود. مرا چه به غذا انهم ساعت دو نیمه شب.

غذایش را میخورد بی آنکه حرفی بزند. وقتی تمام میشود. تکیه میدهد به صندلی. بلند میشود و ظرفها را تند تند جمع میکنم. میگوید: خودت که چیزی نخوردی.

- چرا خوردم. زیاد گرسنه نبودم.

ظرفها را درون ماشین میگذارم. تمام مدت باز هم در سکوت تماشا می کند.

کارم که تمام میشود، بلند میشود. تشکر مختصری میکند. غم غریبی هر دو امشب داریم.

چشمانش تیره تر شده. بعد از چند ثانیه سکوت میگوید: بهرام پسر خوبی. این مدت چیز بدی ازش ندیدم.

میروم و من رفتنش را نگاه میکنم. میروم و حرفش اگو میشود درون گوشه هایم. یکبار دیگر کیمیا ویران میشود. نه کیمیا اینبار میمیرد. دست و پایم میلرزد. نوک بینی ام میسوزد

بعد چشم هایم خیس میشود. چه مرگم شده؟ چه انتظاری از کاوه داشتم؟ چرا من ادم نمی شوم. چرا درک نمی کنم که برایش تمام شده ام. چرا درک نمی کنم بلایی که سرش اوردم

عشقش را خاموش کرد. چرا ادم نمی شوم؟ چند سال بی هیچ به پای چه مانده ام؟ و کاوه برایم تمام میشود تا شروع دوباره داشته باشم.

صبح دیر تر از معمول از خواب بیدار میشوم. اصلا شاید نخواهی بیدار بودم که بیدار شوم. حس ادمی را دارم که چند سال خودش را به خواب زده و یک ان چشم باز میکند و می بیند

بیدار است. دوش مختصری میگیرم و لباسم را عوض میکنم. چشمانم از بیخوابی کدر شده. رنگم به زردی میزند. کمی با مواد آرایشی به خود رنگ و رو میدهم. نباید حال نزارم را

کسی ببیند. مانتوی کرم رنگی انتخاب میکنم و می پوشم.

وارد حال میشوم. ویلا ساکت ساکت است. حدس میزنم که درون حیاط باشند. میز صبحانه را از پنجره میبینم که توی حیاط چیده شده. پا به حیاط که میگذارم. عمه مهردخت

کیان را روی پایش گذاشته و برایش لقمه میگیرد. از بقیه خبری نیست.

سلام و صبح بخیری میگویم. - بقیه کجان عمه؟

لقمه را درون دهان کیان میگذارد و می گوید: یه سریشون رفتن ماهی بخرن برای ناهار. بقیه هم رفتن ساحل. بیا صبحانه بخور.

کنارشان میشینم. کیان از روی پای عمه بلند میشود و میگوید: سیر شدم. برم باسی کنم؟
عمه میگوید: برو عزیزم.

همان موقع کاوه از در بیرون می آید. بلند بلند با فردی که انطرف خط است صحبت می کند. میگوید که خودمو سریع میرسونم. بیخود کرده زده به سرش؟
عصبانی عصبانیست. رگهای پیشانی اش برجسته شده. دست میکشد درون موهایش.
یک ان متوجه من و عمه که میشود صدایش را پایین می آورد و می گوید: من همین الان حرکت میکنم. حواست بهش باشه تا برسم.

تلفن را قطع میکند. خودم را با صبحانه مشغول میکنم. سرد و رسمی مثل خودش. سلام میکند. ارام درحالیکه نگاهش نمی کنم سلامش را پاسخ میدهم. به عمه میگوید: من

باید برگردم تهران. یه مشکلی پیش اومده خودم باید حلش کنم.

عمه بلند میشود و میگوید: چقدر یهویی. کمکی از ما بر میاد؟

با صلابت همیشگی می گوید: نه عمه. فقط میشه کیان بمونه؟

- اره عزیزم. خودم مراقبشم برو به کارت برس.

میرود توی ویلا و بعد از چند دقیقه کت به دست برمیگردد. دوباره به عمه میگوید:

لباساش توی ساکه. چیزی لازم ندارین؟

- نه قربونت برم. فقط اروم برو مواظب باش.

عمه همراهش میرود خداحافظی زیر لبی میکند. سنگینی نگاهش را حس میکنم ولی

دیگر نگاهش هم نمی کنم. من اشتباه کردم که این همه سال به پایش ماندم. او مقصر

نیست ولی باید از این خواب غفلت بیدار شوم.

بی حوصله لیوانی چای میریزم. سهیلا و کتایون می آیند. کتایون در حالیکه با بادبزنی

توی دستش خودش را باد میزند روی صندلی می نشیند و می گوید: کاوه کجا رفت؟

شانه ای بالا می اندازم و میگویم: نمی دونم گفت کاری برام پیش اومده.

دو قلوها در حالیکه دنبال هم میدوند از در می آیند بیرون. نمی دانم آخر از این همه بازی خسته نمی شوند. کیان با فاصله زیادی دنبالشان می آید. صورتش خیس است. با

مظلومیتی اشکار می گوید: مال خودمه.

مأده و ماهان پشت سهیلا قایم می شوند. سهیلا با شماتت می گوید: باز چه اتیشی سوزوندین؟ چی برداشتین که مال خودشه؟

کیان با ناراحتی می آید سمتان و رو به من میگوید: کیمیا جون. جوجوهامو برداشتن. ازشون بگیر.

سهیلا به دستهای ماهان و مأده نگاه میکند. جز چند مداد رنگی چیزی ندارند. میگوید: عزیزم اینا مداد دارن جوجوهای تو پیششون نیست.

من میدانم منظور کیان به همان مدادهاست. مدادهایی که با انها جوجه میکشد. کیان را بغل میکنم و میگویم: منظورش به همون مداداست.

مأده رو به سهیلا میکند و میگوید: نمی ذاره ما باهاش نقاشی بکشیم.

ماهان هم می گوید: اره. ما هم میخوایم نقاشی بکشیم.

توی گوش کیان میگویم: راست میگن؟ بهشون مداد ندادی؟

سرش را تکان میدهد. میگوید: منم نوفگ میخوام نمیدن.

سهیلا مدادها را میگیرد و میگوید: اون بچه است. شما که بزرگترین نباید بذارین گریه کنه.

مدادها را به کیان میدهد. مأده و ماهان دست به سینه میشوند و به حالت قهر روی سکو می نشینند.

به کیان می گویم: من خودم برات تفنگ میخرم. نگاه کن بچه ها قهر کردن. میذارى با

مدادات نقاشی بکشن؟

کمی فکر میکند ولی از ذوق تفنگی که بزودی نصیبش میشود تقلا میکند تا زمین بگذارمش . مهربانی کیان واقعا ذاتیست. میدود سمت بچه ها و کمی به طرفشان خم میشود و

میگوید: بریم جوجو بکشیم؟

بچه ها خوشحال بلند میشوند. انگار نه انگار که بحثی با هم داشته اند. میروند درون خانه .

دلم یک ان برای کیان میسوزد. یاد بچگی خودم می افتم زمانیکه با بچه ها به مشکل بر میخوردم. عمه همیشه حامی من بود ولی پدر و مادر جنس حمایتشان فرق دارد. کاش

کیان تنهایی نکشد. کاش کیان حسرت نخورد.

ناهار کباب ماهی میخوریم. ماهی های تازه ای که بهرام همراه پسرها خریداری کرده حسابی مزه میدهد. مخصوصا که خود آقای فروتن شخصا به سبک سنتی طبخشان میکند.

عمه هم کنار دست فروتن می ایستد تا کمکش کند. به گفته آقای فروتن یک اشپز حرفه ای را به عنوان وردست میخواهد که همه عمه را پیشنهاد میدهند. عمه و آقای فروتن

گرم صحبت هستند. نمی دانم چه بینشان رد و بدل میشود ولی متانت و خنده های لطیف عمه حسابی به دلم می نشیند.

توجه های سارا جان و بهرام سر میز ناهار وبعد از ان زیادی ملموس است. نمی دانم چه مرگم شده که از این توجهات خوشحال نیستم.چه مرگم شده منی که دلم هنوز یکدل

نیست به پیشنهاد بهرام جواب داده ام. ته دلم به خودم امید میدهم که فقط قرار آشنایی بیشتر است و هیچ رسمیتی ندارد. یادم باشد به بهرام هم بگویم. نمی خواهم با یک تصمیم

عجولانه یکبار دیگر خودم را سر زبانها بیاندازم.

موقع برگشت بهرام میخواهد که همسفرش باشم. میپذیرم. باید از یک جا این رابطه شروع شود. توی مسیر در مورد کار بیشتر صحبت می کنیم. قرار میشود چند وقتی یکبار که هردو وقتمان آزاد بود با هم بیرون برویم.

چهار زانو وسط کارگاه نشسته ام و روی کتیبه ای که طرحی انتزاعی از روستا و طبیعت دارد کار میکنم. این طرح برای شومینه اتاق یکی از دوستانم طراحی شده که الان با

جزئیات اندکی برای هتل از آن استفاده میکنم. هوا کم کم گرم میشود و قراردادان کوره ها در قسمتی از کارگاه به نظر اشتباه می امد چون باعث گرم شدن چندین درجه ای هوا میشود.

باید فکری میکردم. شاید اضافه کردن یک اتاق گوشه ای از حیاط مشکل را حل کند ولی محال است صاحبخانه چنین چیزی را بپذیرد. کلافه پوفی میکشم و فرورفتگی های دور طرح

را بیشتر میکنم تا نمای برجسته تری بگیرد. شاید هم زمین لواسان را بفروشم. نه این هم راه خوبی نیست. کسری همیشه برای ان زمین نقشه ها داشته.

با دستهای گلی عرق روی پیشانیم را میگیرم. میدانم که از سر تا پایم خاک و گل است. همان موقع زنگ کارگاه را میزنند. زیبا معمولا برای باز کردن در پیش قدم میشود. از

پنجره کوتاه کارگاه سر میکشم به حیاط. بهرام را میبینم که اراسته با جعبه ای روبان پیچ شده وارد میشود.

حتما با دیدن سر و وضع حسابی میخندد. انتظار آمدنش را نداشتم. دستهایم را روی روشویی میخورم و میخواهم ابی به صورتم بزنم که وارد میشود.

با لبخند مردانه ای نگاهم میکند. سلام خانم.

- سلام خوبی؟

دستپاچه به زیبا که پشت سر بهرام ایستاده می گویم: چرا اقا بهرامو آوردی اینجا؟
دعوتشون کن بالا. منم الان میرسم. بفرمایید.

زیبا دستپاچه تر از من می گوید: به خدا من گفتم کیمیا خانم خودشون اصرار کردن
بیان اینجا.

بهرام جلو می آید. نگاهی به خشت های پهن شده در گوشه گوشه کارگاه می اندازد و
می گوید: من راحتم. دوست داشتم محل کارت رو ببینم. بد موقع که نیومدم.

اگر سر و وضع نامناسبم را فاکتور میگیرتم. چندان هم بد موقع نیامده بود. امروز برنامه
ام سبک بود. می گویم: نه ابادا.

زیبا ببخشیدی می گوید و مارا تنها میگذارد.

بهرام جعبه شیرینی را به سمتم می گیرد . میگیرم.

- ممنون. چرا زحمت کشیدی؟

مستقیم خیره میشود در چشمانم که معذب میشوم. همان طور روبرویم ایستاده میگوید:

میدونستی خیلی تعارفی هستی؟

ته دلم چیزی فرو میریزد از نگاهش . حس خوشایندی نیست .

برای منحرف کردن نگاه خیره و بحثمان می گویم: اینجا زیاد مناسب نیست. میشه بریم

بالا؟

نگاه از من میگیرد و میگوید: بله. البته.

راهنمایش می کنم به اتاقم و با عذرخواهی کوتاهی روپوشم را عوض میکنم و دست و

صورتم را می شورم. وقتی برمیگردم به اتاق میبینمش که محو تابلوییست که روی دیوار

نصب کرده ام. دختری تنها در پشت قاب یک پنجره .

می گوید: تابلویه قشنگیه.

-کاریه که برای پایان دوره ام آماده کردم.

دعوتش می کنم تا روی مبلهای راحتی بنشیند. خودم هم مبل روبرویش را انتخاب میکنم.

زیبا در میزند و با دو استکان چای وارد میشود. لبخند می پاشم به صورتش و میگویم:
چرا زحمت کشیدی خودم الان میومدم.

بهرام هم میگوید: ممنون خانم .

نوش جانی می گوید و باهمان مظلومیت ذاتی از در خارج میشود. دلم پر میکشد برای رویاهایی که در مورد او و کسری بافته ام. با رفتارهای تابلوشان این چندروزه حسابی مرا سر حال آورده اند.

بهرام رد نگاهم را که میگیرد می گوید: محل کارت حس خوبی به من میده. درست مثل خودت.

سرخ میشوم. مثل دختران هجده ساله . من هیچ وقت از زبان هیچ کسی این حرفها را نشنیده ام حتی از کاوه ایی که همیشه عاشقم بود. کاوه عادت نداشت زبانی ابراز کند. از خماری چشمانش عمق احساسش را میخواندم.

چایش را می نوشد و انگار یاد چیزی افتاده باشد می گوید: من با یکسری از دوستانم دورهمی ترتیب دادیم. دوست دارم تو هم باشی.

رد کردن دعوتش یعنی مخالفت چندباره . می گویم: باشه زمانش رو بگین اگه برنامه دیگه ای نداشته باشم با هم میریم.

لبخند میزند و بلند میشود. می گوید: میدونم زیاد کار داری. مزاحمت نمیشم. دوست داشتم پیام اینجا و محل کارتو ببینم.

- اما خیلی زود داری میری.

- تا یکساعت دیگه جلسه ای همین نزدیکی دارم. وقت مناسب تری دوباره میبینمت.
- باشه.

- جمعه بعد از ظهر میام دنبالت . روز تعطیله و بهونه ای نداری.

معذب میشوم از اشاره مستقیمش به رد کردن های مکرر دعوتش. لبخند تصنعی میزنم
و میگویم: البته.

میروود و من نفسی از سر اسودگی می کشم. نمی دانم چه مرگم شده.

یکماه کار کردن روی تابلوی تخت جمشید ثمره خوبی داشت برخلاف رابطه عاطفی ام
که مدام بالا و پایین میشد. این مدت چند باری با بهرام بیرون رفته ام. همان بار اول به او

گفتم که فعلا نمی خواهم کسی از تصمیمان باخبر شود. گفتم که بخاطر آینده کاری هردو
بهتر است تا نتیجه نهایی همه چیز پنهان بماند. گفته بود که هرچند نمی فهمد چرا باید چنین

کاری کنیم ولی بخاطر من میپذیرد. همه چیز در سکوت و روال عادی خودش طی میشد .
بهرام واقعا شایسته بود نمی دانم چرا مدام دلم بهانه تراشی میکرد. برخورد زیادی با کاوه

نداشته ام جز مواردی که سعی کرده بودم همان طور سرد و رسمی مثل خودش برخورد کنم.
انگار هربار مقابل کاوه قرار گرفتن ازمونی برای خودم بود.

کتیبه های خشک شده و آماده را با لذت کنار هم میچینم و نگاه می کنم. این قسمت از
هتل را کاملا خلوت کرده اند. کسی بجز من و کسری اینجا نیست. شرایط آماده تحویل

کاریست که تقریباً دو ماه زمانمان صرفش شده. کسری بعد از ماجرای شمال چند روز اول سرسنگین بود ولی الان بهتر شده است. مثل من با ذوق به تابلو نگاه میکند و می گوید :

معلومه حسابی خود کشی کردیا.

ارام پشت کمرش میزنم و میگویم: شما رونمایی بنما از کارت تا ببینم چیکار کردی؟
کاور روی تابلوهای خودش را بر میدارد. کارش حرف ندارد. الحق که کارهای کسری همیشه بهترین است. می گویم: عالی شده .
ریزه کاری تابلوهای من نشان قدرت کارم است ولی تقارن زیاد و بی نقص فقط از عهده کسری بر می آید.

انقدر در تابلو غرق شده ام که متوجه آمدن شاهین نمیشوم. می گوید: سلام خسته نباشین.

کسری که مشغول درست کردن دوغاب است بلند میشود و با شاهین دست میدهد. من هم تابلو را دور میزنم و نزدیکشان میروم.

دست به سینه میشوم: قرار بود نصب شد تماس بگیریم.

دستانش را به حالت تسلیم بالا میبرد و میگوید: من تسلیم . یه چند دقیقه با شما کار داشتم. خیلی زود میرم.

کسری با اخم می رود سر وقت کارش. میگویم: الان خیلی درگیرم همیشه بذارید برای بعد؟

نگاهی به ساعتش می اندازد . روی دستش مرتبش می کند و می گوید: تا کی میتونی دست به سرم کنی؟

کلافه میگویم: آقای عبادی من که قبلاً جوابمو به درخواستتون دادم.

بین حرفم می آید و آرام می گوید: یه شام با هم میخوریم . دلیل مخالفتت رو میشنوم و بعد وقتی قانع شدم دیگه مزاحمت نمیشم.

چشمک ریزی میزند و میگوید: چطوره؟

این مرد هیچ جوهر دست بردار نیست. برخلاف قولی که خودم از بهرام گرفته ام می گویم: آقای عبادی من نامزد دارم.

به سمت دیگر سالن میرود و با لبخند میگوید: نمی تونی با این حرفا منو دست به سر کنی.

انگار هیچ جوهر کوتاه نمی آید. عصبانی می شوم. دنبالش روانه میشوم و می گویم: متوجه نمی شین چی میگم؟ من اصلا با شما شوخی ندارم خیلی هم جدی هستم. اگر نامزد

هم نداشتم مطمئن باشین بازم جوابم نه بود. من اهل این جور روابط نیستم.

از حرفهای رک و قاطعانه ام جا میخورد . کاملاً مشخص است . اخم هایش در هم میرود و میگوید: منظور تون به چه روابطیه دقیقاً؟ من اونقدرام که شما فکر میکنی ادم بی

ملاحظه ای نیستم . پیشنهاد دوستیم هم میدونم به چه کسی و در چه موقعیتی بدم. من روی شما جدی تر فکر میکردم.

بعد با عصبانیت میرود. دست میکشم به پیشانی ام. هر روز یک مسئله جدید پیش می آید. این هم ماجرای امروز.

عصبی با سردردی که تازه دارد شروع میشود برمیگردم سر وقت تابلو. شاید کمی زیاده روی کرده ام . هیچ جوهره مجاب نمی شد مجبور بودم.

کسری عصبانی می گوید: چی میگفت ؟ حیف که نمی خوام باهش درگیر بشم وگرنه حالیش میکردم.

میروم سمت دیواری که تابلو قرار است نصب شود و میگویم: ولش کن . بیا مشغول شیم.

دلخور میشود ولی حوصله منت کشی ندارم. شاهین به اندازه کافی اعصابم را بهم ریخته. نصب تابلوها تا بامداد طول میکشد . رمقی برایمان نمانده . فقط موقع ناهار بیست دقیقه

استراحت کرده ایم. مابقی فقط به کار گذشته و گهگداری چای هم مابینش خورده ایم . چند کتیبه دیگر باقی مانده که کسری میگوید: بذاریم برای فردا؟

کتیبه ای می اورم و بالا میگیرم و میگویم :نه این چند تا رو هم بزن . کتیبه را میگیرد با دقت درگیرش میشود. شکلاتی باز میکنم و میگویم: بیا اینو بخور یکم انرژی بگیری.

دهانش را باز میکند و شکلات را درونش میگذارم . تازه یاد چند روز پیش میفتم. میگویم: سلیمانی رو یادته؟

چند ثانیه فکر میکند میگویم همون که همکلاسی دوره هامون بود.

یادتش می آید می گوید: اهان چطور؟

دیروز توی مترو دیدمش گفت با خانمش هردو دنبال کار مناسب میگردن سراغ داشتم خبرش کنم. خانمش حسابداری خونده. به نظرت برای شرکت بگیم بیان؟

استقبال میکند میگوید: بگو بیان . با هم صحبت میکنیم به نتیجه میرسیم.

چند کتیبه باقی مانده هم نصب میشوند. وسایل را همان جا میگذاریم . فردا دوباره باید برگردیم. از محوطه که خارج میشویم پیامی از شاهین میرسد: خسته نباشی کیمیا خانم.

دیوانه ای زمزمه میکنم. حتما نگهبان اتمام کار را گزارش کرده. برای اینکه کسری مسیرش طولانی نشود شب را خانه عمه میگذارانم.

صبح خیلی زود دوباره کار را آغاز میکنیم. درگیر نصب بقیه تابلوها هستیم که بهرام زنگ میزند. کمی از کسری فاصله میگیرم و می گویم: سلام

- سلام صبح بخیر. خوبی؟

- ممنون. خداروشکر.

- من امروز یکم وقتم ازاده. نهار میتونیم با هم باشیم؟

- واقعیتش سرکار هتل هستم. فکر نکنم امروز بشه.

- باشه عزیزم موردی نداره میذاریم برای یه وقت دیگه.

هنوز به این راحت بودنش عادت نکرده ام. آرام میگویم: مرسی که درک میکنی.

بهرام میگوید: باید کمی برنامه زندگیت رو منظم کنی. کار جای خودش رو داره زندگی

شخصی هم جای خودش.

- الان ناراحت شدی؟

- نه ابداء. کلی گفتم. احتمالا سه روز دیگه به مدت یک هفته برم لندن و برگردم. قبلش

برنامه بریز با هم بریم بیرون. اینبار من منتظر خبرت میومم.

باشه ای میگویم و با خداحافظی مختصری قطع میکند. غرق فکر میشوم که کسری

صدایم میزند تا بقیه کار را انجام دهیم. اگر نیروهای تازه استخدام کنیم مشکل زمان هم

حل میشود. انوقت مجبور نیستم برای نصب تابلوها خودم شخصا همراه کسری بیایم.

بهرام با اینکه خیلی خوب موقعیت را درک میکند ولی حق دارد. از شمال تا الان چند بار

بیشتر باهم نبوده ایم. اگر همین طور پیش برود شاید نتوانیم انطور که باید همدیگر را

بشناسیم.

طرح های تکثیری خورشید و ماه را در حاشیه راهرو ها و ستون ها نصب میکنیم. فقط

میماند شومینه اتاق ها که نصبشان خیلی طول میکشد.

نگاه دوباره ای به رزومه سلیمانی می اندازم . او حداقل چند سالی سابقه داشت و چندان هم بیکار نبود. قبلا هم کارهایش را دیده بودم . اما خانمش تازه فارغ التحصیل شده بود .

دستانم را در هم گره میکنم و رو به همسر سلیمانی که دختری ریز نقش ولی با ظاهری رسمی و جدیست می گویم:همون طور که میبینی شرکت ما یه شرکت کوچیک و تازه تاسیسه.

هنوز کار چندان جدی نگرفتیم. اینارو میگم که بدونین من شاید نتونم اونطور که جاهای دیگه حقوق میدن حقوق بدم اما این اول کارمونه. اگه خدا بخواد و همگی دست به دست هم

بدیم پیشرفت میکنیم و اونوقته که من نمیدارم حق کسی ناحق بشه. اگه با این شرایط میتونید باشید یا علی. اگه قبول نکنید اصلا ناراحت نمیشم آقای سلیمانی

هر دو نگاهی به هم می اندازند . حس میکنم نیاز است که با هم تنها باشند. میگویم ببخشید چند لحظه تنهاتون میدارم. از اتاق بیرون میروم. کسری به چایی که زیبا پیش رویش

گذاشته نگاهی می اندازد و با ابرویی که بالا رفته و حس شیطنت درش بیداد میکند میگوید: میگن چای دختر که دم کشیده باشه خوشرنگ باشه و جوشیده هم نباشه وقت شوهر کردنشه.

زیبا رنگ به رنگ میشود و با دستپاچگی پشت میزش جا میگیرد. صدای قهقهه لذت بخش کسری به هوا میرود. دست به سینه نگاهش میکنم و می گویم : کم زیبا رو اذیت

بکن.

با بدجنسی هر چه تمام تر بلند میگوید: من و اذیت فقط حقیقتو میگویم.
نگاهم به زیباست که تند تند برگه های روی میزش را مرتب میکند. هر دو نگاه از
زیبای خجالتی میگیریم که کسری میگوید: چی شد؟
شرایطتو گفتم. تنهاشون گذاشتم تا با هم صحبت کنن تصمیم بگیرن.
همان موقع گلدان شیشه ای روی میز زیبا پخش زمین میشود. لبخندم جمع نمیشود.
زیباست دیگر امروز تا آخر وقت از خجالت همین بساط را داریم. کسری از همان جا با
جدیت به زیبایی که ببخشید ریزی میگوید و مشغول جمع کردن خرده هاست می
گوید: دست نزن بذار جارو بیارم.
در اتاق رو میزنم و وارد میشوم. به چای های سرد شده روی میز نگاه میکنم و
میگویم: چایتون سرد شد میخواین بگم عوضش کنن؟
مهدیه مودبانه میگوید نه ممنون. همین خوبه.
منتظر نگاهشان میکنم. اینبار هم مهدیه است که می گوید: ما با شرایطی که گفتی
مشکلی نداریم. چند ماهی هست که بیکاریم. همینکه مارو قبول کردین با اینکه رزومه
انچنانی نداشتیم ممنونیم.
اقای سلیمانی می گوید: از کی میتونیم بیایم سرکار؟
ظرف شکلات روی میز رو برمیدارم و روی میز جلویشان میگذارم. لبخند رضایت
صورتتم را پوشانده میگویم: از همین فردا. شما که مشکلی ندارین.
هر دو بهم نگاه میکنند و با لبخند میگویند: نه خیلی هم خوبه.
تا جلوی در بدرقه شان میکنم. خیلی خوشحالم حس میکنم هر دو انگیزه لازم برای کنار
ما بودن را دارند.

وارد سالن که میشوم میبینم کسری و زیبا هنوز درگیرند زیبا با ولوم پایین و اعتراض
امیز میگوید:وای کسری خان میشه دیگه این حرفو نزنین؟
کسری هم مثل خودش میگوید:نه زیبا خانم راه نداره.
زیبا به لحن کلامش میخندد و کسری با ذوق میگوید خندیدی. دیدی بلاخره خندیدی.
تلفنم زنگ میخورد میروم سمت اتاقم. عمه است که با ذوقی که اغشته نگرانیست
میگوید:کتی رو بردن بیمارستان. دردش گرفته. کیان پیشم بود نتونستم برم. تا امین برسه
میشه

بری پیشش؟ سیندختم که پابند نوه هاشه.

اره عمه نگران نباش الان میرم.

با عجله کیفم را بر میدارم. کتی داشت مادر میشد و من چقدر ذوق داشتم. به کسری
میگویم:کتی وقتشه بردنش بیمارستان. میرم بیمارستان کاری داشتی زنگ بزن.
باشه ای میگوید.

چند قدم میروم که یاد چیزی می افتم به کسری میگویم:میشه یه سر بری بانک . ببین
به ما اون وام تعلق میگیره یا نه. برا ضمانتم میتونیم سند زمین لواسانو بذاریم.
کسری باز هم حرفم را تایید میکند و میگوید:کیمیا زیاد بریم زیر قرض مشکل نشه.
خیالت راحت دو تا کار جدیدم دارم میگیرم. فوقش چند ماه اول خودمون سودی بر
نمیداریم. حالا بعدا حرف میزنیم.

با عجله از ساختمان بیرون میزنم . آژانسی میگیرم و سریعا خودم را به بیمارستان
میرسانم.

محمد و مادرش در سالن انتظار نشسته اند . از دور متوجه من میشود بلند میشود و
نزدیکم می آید. سلام و احوالپرسی میکنم و می گویم:زایمان نکرده هنوز؟

نمیدونم والا. از وقتی رفته یه خبرم ندادن که چی شده. کاوه رفت بینه میتونه از همکاراش خبری بگیره.

باشه ای میگویم و میرم طرف مادر محمد. روبوسی و حال و احوال میکنم. مینشیند و دوباره تسبیح می اندازد و زیر لب ذکر میگوید. محمد همچنان با اضطراب راه میرود. رایحه

ای درون بینی ام میپیچد و دلم میلرزد. می بینمش که از انتهای سالن می اید. درون روپوش سفید رنگی که بر تن کرده جذابیتش چندین برابر شده. از بالا تا پایین انالیزش میکنم.

هرچقدر سنش بالاتر میرود جذابتش چند برابر میشود. قلبم تند تر میزند. لعنت به من. لعنت به من که قرار بود فراموشش کنم. نگاه میگیرم. نزدیک می اید و با محمد صحبتی میکند.

بعد به طرف ما می اید. به احترامش بلند میشوم و بی نگاه سلام میکنم. سلامم را جواب میدهد و میگوید: خوبی شما؟

اگر تپش های بی امان قلبم و لرزش خفیف دستانم و عذاب وجدان ناحقی در حق بهرام را فاکتور بگیریم خوبم.

ممنونی زمزمه میکنم. یعنی انقدر دگرگونی حالم مشهود است؟؟

کاوه رو به حاج خانم میکند.

شما چیزی لازم ندارین؟ نگران نباشین تازه بردنش اتاق عمل

-حاج خانم نه پسرم چیزی از گلوم پایین نمیره ممنون.

تلفن همراهم زنگ میخورد بهرام است. کمی از جمع فاصله میگیرم.

سلام.

-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون. شما خوبی؟
از بلندگو نام دکتری را اعلام میکنند.
بهرام می گوید: کجایی شما؟
-بیمارستان . کتایون داره زایمان میکنه.
-واقعا؟ چقدر عالی . نیاز هست منم پیام
-نه نه ممنون . محمد و کاوه هستن. حاج خانم مادر محمدم اینجاست.
-تا کی اونجا میمونی؟
-نمیدونم والا.
-موضوعی پیش اومده مجبورم امشب برم لندن. قبلش یه سر میام پیشت.
کاوه به من نگاه میکند . سریعا نگاهم را میگیرم و به بهرام میگویم: باشه حتما.
تلفن را قطع میکنم. برمیدرم و روی صندلی کنار حاج خانم می نشینم. منتظر نگاهم
میکند. به محمد میگویم: بهرام بود گفت اگه نیاز هست بیاد.
محمد: دستش درد نکنه. فعلا که از هیچکس کاری جز صبر ساخته نیست.
کاوه خودش را با گوشیش مشغول میکند. سری تکان میدهم برای محمد .
دو سه ساعتی طول میکشد تا اینکه پرستار خبر تولد دختر نازدانه محمد و کتایون را می
آورد. حاج خانم با لبخندی محو نشدنی الهی شکری میگوید. محمد با خوشحالی چند
تراول کف دست پرستار میگذارد و میرود و بازگشتش با شیرینی دادن کل بخش همراه
میشود. من اما گوشه ای نشسته ام و با ذوق خوشحالی بقیه را تماشا میکنم. کاوه به مادرش
خبر

میدهد و بلافاصله عمه مهردخت تماس میگیرد. کلا کاوه تلفنچی شده است. او هم خوشحال است. اصلا تولد یک فرشته اسمانی خوشحالی دارد. به حاج خانم که حالا خیالش راحت

شده میگویمبرود و من هستم. برود و ساعت ملاقات برگردد.

ساعت سه که میشود اتاق کتایون پر میشود از مهمان. من از صبح کنارش بوده ام. کتایون خیلی درد دارد. به سختی به دردانه اش شیر داده است و چقدر اشک شوق ریخته

است. همه سرگرمند که بهرام می آید با دسته گلی زیبا. محمد را در اغوش میکشد و با کاوه دست میدهد و تبریک میگوید. من گوشه ای ایستاده ام و به جمع خوشحال پیش رویم نگاه

میکنم. از صبح چیزی نخورده ام و کمی ضعف دارم. بهرام پس از تبریک به کتایون می آید کنارم و می گوید:خوبی شما؟

با لبخند تشر میکنم. محمد میگوید:زحمت ما هم امروز گردن کیمیا خانم بوده -اختیار دارین وظیفم بود.

دلم میخواهد صندلی ای بود تا رویش بنشینم. از ضعف توان سرپا بودن ندارم. کاوه که هر چند دقیقه یکبار نگاهش به من است با اخم میرود بیرون و با چند صندلی بر میگردد. تعارف میکند تا بنشینیم.

به من میگوید:شما از صبح چیزی خوردین؟
-نه میل نداشتم.

بهرام میگوید:چطور میشه که ادم میل به غذا نداشته باشه.

کاوه چشم هایش را ریز میکند و میگوید نکنه تو این محیط نمیتونی بخوری.

سرم را به تایید تکان میدهم. بهرام دستانم را درون دستانش میگیرد و میگوید: بیا بریم
به چیز بخور عزیزم. اروم دستانم را از دست بهرام بیرون میکشم. کاوه با چشمانی که

مایین من و دستان بهرام دو دو میزند تکیه میدهد به دیوار پشت سرش.

به بهرام میگویم: نه میمونم پیش کتی. خوبم.

بهرام هم با اخم دیگر اصراری نمیکند.

همان موقع در باز میشود عمو امین و زندایی وارد میشوند. عمو با همه سلام و
احوالپرسی میکند. زن عمو بدون اینکه به من که دقیقا در تیررس نگاهش هستم توجهی کنند

میروند سمت حاج خانم و کتایون. روی کتایون را می بوسد و نوه اش را بغل میگیرد. دلم آتش
میگیرد از بی توجهی علنیش. عمو امین اما گرم در اغوشم میگیرد. دل کندن از اغوشش

سخت است. برادر پدرم است. حس گرمای اغوش پدر را القا میکند به من. با تاخیر چند ثانیه
ای از اغوشش دل میکنم. عمو بوسه ای به پیشانیم میکارد. توی چشمانم خیره میشود. قد و

بالایش را رصد میکنم اگر بابا زنده بود جوانتر از عمو بود. او هم نوه دار شدن را تجربه
میکرد؟

حس هایم بهم میریزد از دیدن عمو. خوشحالی لحظات قبل به غمی عمیق بدل میشود.
درست مثل رنگ نگاه او که تیره میشود هر دو به یک چیز فکر میکنیم بی شک. به سرو

سامان نگرستن من و سر و سامان گرفتن تمام بچه های فامیل.

زن عمو میگوید: امین بیا بین چقدر شیرینه. چشم و ابروش شبیه مادر خدایا مرزته.

بعدا وقت برای صحبت زیاد است چقدر با عمو حرف دارم.

عمو میرود سمت نوه اش و عاشقانه در اغوش میگیردش. صدای بهرام نگاهم را از عمو جدا میکند میگوید: با زن عمو مشکلی داری؟
دست و پایم سست میشود. بهرام چیزی از گذشته نمی داند؟؟؟

زمزمه وار به بهرام میگویم: بریم بیرون صحبت کنیم؟
گویا از حرفم خوشحال شده است. اولین بار است که میخواهم با او خصوصی صحبت کنم. نگاه مهربانش را به چشمانم میریزد و از پیشنهاد استقبال میکند. از جمع خداحافظی میکنیم. وظیفه من تا همین جا بود الان که زن عمو آمده است خودش پیش کتایون می ماند. همراه بهرام میرویم به رستورانی حوالی بیمارستان. بوی غذا اشتهایم را تحریک کرده

است. بهرام می گوید: خب خانم چی میخورین؟
- زیاد فرقی نداره . هر چی سفارش دادی
بهرام به پیش خدمت اشاره میکند که بیاید و سفارشمان را بگیرد. دو پرس جوجه با مخلفات سفارش میدهد. با تعجب میگویم: شما ناهار نخوردین؟
لبخند مردانه ای میزند و می گوید: یه مرد هیچ وقت سیر نیست حتی اگه دو ساعت پیش یه نهار مفصل خورده باشه.
خنده ام میگیرد. میگویم: واقعا؟
بلند میشود و کتش را در می آورد و پشت صندلی اویزان میکند و می گوید: نه شوخی کردم. جلسه مهمی داشتم نتونستم درست و حسابی غذا بخورم.
- پس عدو شد سبب خیر.
- دقیقا.

بلند میشوم و میروم دست و صورتم را میخورم و بر میگردم. غذاها روی میز چیده شده. بهرام منتظر مانده تا من هم بیایم. وقتی پشت میز جا میگیرم. می گویم: شما شروع میکردین.

با دنداننش با حالتی بامزه لبش را گاز میگیرد و می گوید: نفرماید خانم. غذایم را که شروع میکنم به حرف می آید: اولین خانمی هستی که می بینم بدون هیچ ادا و عشوہ ی تصنعی غذا میخوره و رفتار میکنه. فکر کنم دومین باری باشه که این موضوع رو میگویم.

- فکر کنم تا حالا با خانمای زیادی معاشرت داشتین که انقدر رو این موضوع تاکید میکنی

با صدای بلند می خندد. خداروشکر کسی این ساعت روز توی رستوران نیست میگوید: به نکته مهمی اشاره کردی. من تسلیم.

بعد شوخی کلامش را با غذا قورت میدهد و میگوید: خارج از شوخی. من توی روابطم زیادی سخت گیرم. تا الان خانمای زیادی توی زندگیم بودن ولی همگی موقتی بودن. چون

واقعا من اخلاقای خاصی رو می تونم تحمل کنم.

کمی از نوشابه ام میخورم. می گوید شما چطور؟ هر چند که مشخصه .

کنجکاومیگویم: چی مشخصه؟

- اینکه تا بحال رابطه ای با کسی نداشتی.

- اتفاقا یه رابطه جدی داشتم. رابطه ای تا ازدواجم پیش رفت.

اینبار اوست که با کنجکاوی و البته کمی اخم که نشات از تعجبش میگیرد نگاهم میکند.

- بخاطر بیماری اسمی که داشتی؟

- اونم یکی از دلایلش بود .

- این که مشکل خاصی نبود. راحت قابل حل بود. بعضی ها واقعا سخت گیریاشونو نمیفهمم.

- من منصرف شدم.

جا خوردنش را به وضوح میبینم.

حرفی نمیزند منم تمایلی به باز کردن بحث ندارم.

با لبخند میگوید: خوبه که جواب رد دادی . وگرنه الان اینجا ننشسته بودی.

این مثبت اندیشیش حالم را بعد از مدت ها خوب میکند. میخواهم همراهش بروم فرودگاه که به شدت مخالفت میکند. حتی پیشنهاد میدهد که این مدت که نیست ماشینش نزد

من بماند ولی در این یک مورد من شوخی ندارم میگویم دیگر هیچ وقت این موضوع را تکرار نکند. با خنده گفته بود که به سادگی هایم این متکی بودن به خود نمی آید ولی دوستش

دارد.

روز خوبی بود. آمدن عمو امین هم تکمیلش کرده بود. وقتی به خانه رسیدم همه توی سالن جمع بودند. منهای زعمو که چندان هم برایم بد نبود. لا اقل از کنایه هایش راحت بودم.

عمو اشاره میکند که کنارش بنشینم. جایی مابین او و کاوه می نشینم. دستانش را دور گردنم حلقه میکند. تبسمی مهارنشده دارد که دنیایی آرامش به قلبم سرازیر میکند میگوید:

شنیدم حسابی سر خودتو شلوغ کردی.

- آگه منظور تون به شرکته که باید بگم هنوز اول راهیم.

- همیشه از یه جایی شروع باید کرد.

حاج بابا بلند میشود و به من اشاره میکند که دنبالش بروم. کاوه هم بلند میشود و میرود به حیاط. حتما میخواهد سیگار بکشد. لا قید شانه بالا میدهم.

وارد اتاق حاج بابا میشوم روی تخت مینشیند و اشاره میکند در را ببندم .

دلم شور میزند. آخرین باری که اینگونه به اتاق حاج بابا احضار شدم مساوی شد با مرگ ارزوهایم. نگران خیره میشوم به صورت مهربانش.

سلام شب خوش

لطفا توی این شبای عزیز منو از دعاخیرتون بی نصیب نذارید.

عرق سردی از تیره کمرم راه میگیرد . می گوید: صندلی بیار یا پیشم باباجان.

به ارامی صندلی را از پشت میز تحریر بیرون می کشم. کنار تختش قرار میدهم .

نگاهم به دستهای در هم گره کرده ام است که می گوید: امروز با بهرام بیرون بودی؟

سرم را به نشانه بله تکان میدهم. نمی توانم در صورتش نگاه کنم. میترسم حس مبهمی

دارم . مثل ترس از دوباره خواستن چیزی که برآورده کردنش در توانم نیست.

- به من نگاه کن کیمیا

نگاهش میکنم. نباید خودم را ببازم. نباید متوجه استرسم شود. میگوید: چرا بابا؟ چرا به

بهرام جواب دادی؟

نگران می گویم: فکر می کردم شما راضی باشین. مشکلی دارین؟

با غم عمیقی در چشمانش که به اشک نشسته می گوید: من کیم که راضی یا ناراضی

باشم باباجان. من میگم وقتی دلت باهاش نیست چرا جواب دادی؟

میروم روی تخت مینشینم . دستش را می گیرم و می گویم: خودم خواستم حاج بابا.
خسته ام . میخوام یه سرو سامونی به زندگیم بدم.

- هنوز اتفاقی نیفتاده . بذار من همه چیزو به کاوه بگم. من خودم جداتون کردم خودمم
وصلتون میکنم.

یخ میکنم. نمی دانم چرا به جای خوشحالی تا این حد حالم گرفته میشود. حس گوشت
قربانی ای را دارم که دست به دست میشود. می گویم: خواهش میکنم حاج بابا. دیگه
حرفشم نزن.

- چرا؟ من که میبینم که چقدر خاطرشو میخوای چرا نه؟
برای اولین بار از حاج بابا دلخورم. دلخوریم را توی چشمانم میریزم و می گویم: چی
عوض شده؟ من که همون کیمیام با همون بیماری؟ چی عوض شده که نظر شما هم
برگشته؟

- من نمی خواستم بچه دار نشدنتون مشکل براتون درست کنه.
بلند میشوم و با لرزشی که توی صدایم افتاده میگویم: حتما الان پیش خودتون میگین
کاوه بچه داره. زنی هم نیست پس کیمیارو تقدیمش کنم که زندگیش تکمیل شه نه؟
ناراحت میشود. این را منی که سالها همدمش بودم حس میکنم. میگوید: به ولای علی نه
بابا. نمی خوام غمتو ببینم.

تاب دلخوریش را ندارم . اشکهایم مجال نمی دهند. دلم شکسته بیشتر از روزهایی که
به خواستش تن به جدایی دادم. اینبار حرف حاج بابا غرورم را نشانه رفته. من و کاوه هر دو

غرورمان لگد مال شده. برای ترمیم غرور کاوه این میان من غرورم له میشود. این خواستن شدنی نیست. می گویم: میدونم حاج بابا. تو نیت بدی نداری. من میخوام به خودم بهرام

فرصت بدم. کاوه دیگه توی ایندم نقشی نداره.

در اتاق را باز میکنم. صدایم میزند ولی توجهی نمی کنم. باید بروم. تحمل ندارم. یک امشب را باید جایی بروم که کسی دور و برم نباشد. تنها گزینه بی طرف شرکت است.

میروم توی اتاق. قرص از انبوه قرصهای تلنبار شده پلاستیک در می اورم و میخورم. بچه گانه است اگر فرار کنم. اگر بروم ممکن است حاج بابا ناراحت شود. کمی راه میروم تا به خودم

مسلط شوم. صدای هممه ای که از بیرون می آید نگرانم میکند. درب اتاق را باز میکنم. عمه با لیوانی آب میرود طرف اتاق حاج بابا. دنبالش روانه میشوم. کاوه گوشی را از گوشش در

می آورد و قرصی زیر زبان حاج بابا میگذارد. پاهایم با دیدن این صحنه شل میشود. اگر آن دفعه مقصر بیماری حاج بابا من نبودم بی شک اینبار بد شدن حالش بخاطر من است. اشک

هایم می جوشند. میدوم سمت حاج بابا. کنارش زانو میزنم. کاوه با دیدن حال و روزم می گوید: بریم بیرون بخیر گذشت الان خوبه.

حاج بابا با نفسهای بریده بریده سرش را تکان میدهد و میگوید: خو.....بم.....بابا دلم اغوشش را میخواهد. بغلش میکنم و میگم: چی شدی یه دفعه. خدا منو لعنت کنه. عمو امین که تا این لحظه ساکت است. می گوید: لعنت به شیطون این چه حرفیه عمو. عمه مهردخت دست میکشد به کمرم و می گوید: اروم باش عمه چیزی نیست. خودش هم حال درستی ندارد. مثل من اشک میریزد ولی صبور تر است.

من که میدانم بد شدن حال بابا فقط و فقط بخاطر من است چطور میتوانم آرام باشم. گریه ام شدت میگیرد با تصور اینکه خدایی نکرده ممکن بود اتفاق بدی بیفتد. کاوه با اخم به

عمه میگوید: بذارید استراحت کنه. اینطوری حالش بدتر میشه.

عمه بازویم را میگیرد و به سختی بلندم میکند. خودم هم نفسهایم بریده بریه شده و به سرفه افتاده ام. میرویم بیرون ولی من همانجا پشت در اتاق حاج بابا می نشینم. حالا که

اجازه ندارم توی اتاق باشم اینجا که میتوانم بمانم. از جیبم اسپری را در می اورم و چند بار استنشاق می کنم.

عمو امین می اید بیرون و با تکان دادن سر میرود سمت سرویس . بلوزش را تا ارنج بالا میزند به گمانم میخواهد وضو بگیرد. عمه مهردخت اصرار میکند که بلند شوم و بروم به

سالن ولی من میخواهم همین جا باشم.

عمه نا امید میرود به اتاقش. کاوه آخرین نفریست که می اید بیرون. منتظرم که سرکوفت بزند. منتظرم که بگوید مقصر این اتفاق هم من هستم ولی برخلاف همیشه نه اخمی

دارد نه سرزنشی فقط با ناراحتی عمیقی که گویاست میگوید: چرا اینجا نشستستی؟

زانوهایم را در بغل جمع میکنم و می گویم: میخوام پیش حاج بابا باشم.

روی صندلی کنار میز تلفن دقیقا روبرویم می نشیند و میگوید: نگران نباش حالش خوبه.

سرم را روی زانوهایم میگذارم. کاوه چه میداند از بی پناهی؟ تنها کسی که برایم مانده حاج باباست.

سنگینی نگاهش را حس میکنم ولی توان بالا بردن سرم را ندارم.

اه عمقیش را رها می کند. صدایش در گوشم طنین می اندازد می گوید: حاج بابا دیگه پیر شده. بیمارم هست . این جور حمله ها براش طبیعیه.

من قانع نمی شوم. لحن دلداری دهنده اش هم آرام نمی کند. من توی این لحظه فقط دلم حاج بابا را می خواهد.

بلند میشود و می گوید: فکر کنم خوابش برده باشه. اگه بودن کنارش ارومت می کنه برو . فقط مواظب باش بیدار نشه.

میروود و من هم پر میکشم به سوی پدر بزرگم. میترسم کنارش نباشم. میترسم از نبودن ها . از رها کردن ها. دست خودم نیست. پدرم رهایم کرد. مادرم تنهایم گذاشت و الان

اگر حاج بابا برود نفسم میروود.

سرم را نزدیک بینی اش میبرم. نفس گرمش که به صورتم میخورد اسوده میشم. فقط خدا میداند که تا صبح چند بار نفس به نفس شدم با او. وقتی که پلک باز میکند لبخند

نقش می بندد به روی صورتم.

صدای اذان طنین دلشنینش را درون حیاط خانه پهن کرده. در میان سکوت غریب شهر این تنها آواییست که شنیدن دارد. الهی شکری میگویم و خنکای نسیم صبح را نفس

میکشم. کاوه تا صبح چندین بار به حاج بابا سر زد و علایمش را چک کرد. آخرین بار دقایق پیش بود که به حاج بابا کمک کرد تا وضو بگیرد و نماز بخواند. دیگر آنجا ماندن من فایده

ای نداشت. حاج بابا خوب بود و من شاکر خدا بودم.

درون حوضچه وسط حیاط وضو میگیرم. ماهی ها هم انگار با صدای اذان صبح بیدار شده اند. چرخی میزنند. همه جنبندگان زمین این موقع به عبادت مشغولند. یادم باشد نماز

شکری ضمیمه نماز صبحم کنم. عزیزم سرحال بود و همینکه باری از روی دوشم برداشته شده بود خوشحال بودم. حاج بابا را دوست دارم. گاهی دوست داشتن خانواده ات دلیل نمی

خواهد. یک مادر ناخلف ترین فرزندش هم برایش عزیز است. اصلا همین بی علت بودن، خاصیت دوست داشتن است. وارد کارگاهم میشوم. سجاده ام را روی موکت گوشه اتاق پهن

میکنم و به نماز می ایستم. سلام آخر را میدهم که در کارگاه زده میشود

کاوه است که اجازه هستی زمزمه میکند.

می گویم: بفرمایید.

جانماز را جمع میکنم ولی چادرم را باز نمی کنم. وارد میشود نگاهش رویم طولانی

میشود. طولانی و عمیق. گویا هزاران گله و شکایت هزاران حرف نگفته دارد. تا به حال

چشمهای پر حرف را دیده ای؟ چقدر بغض دارد صدایش وقتی که می گوید: قبول باشه.

- قبول حق.

با طیننی گرم که کمتر اینروزها از او سراغ دارم می گوید: حال حاج بابا خوبه. نگران

نباش.

تسبیح توی دستم را درون روی سجاده میگذارم و میگویم: الان دیگه نگران نیستم.

- خوبه

با مکث دل از نگاهم میگیرد. روی تک صندلی کارگاهم می نشیند. نگاهش دلم را زیر

و رو میکند. وقتی اینگونه بی کینه و با آرامش با من صحبت میکند دلم هوایی میشود.

چقدر این کاوه آرامش دارد.

بلند میشوم و چادرم را تا میکنم و روی سجاده میگذارم. میروم و پشت چرخ سفالگریم می نشینم. چند وقتی میشود که اینجا ننشسته ام. انقدر کار و اتفاقات پشت سر هم افتاد که مجالی برایم نماند.

- نمی خوام بخوابی؟

انگار اصلا در این دنیا نیست چون به خودش می اید می گوید: نه . یک ساعت دیگه باید برم بیمارستان.

کمی به جلو خم میشود و دست هایش را در هم گره میکند. نمی دانم منتظر چه چیز است که بی حرف زل میزند به من.

کلافه میشوم از سکوت پر حرفش میگویم: چیزی شده باز؟

میگوید: اومدم باهات در مورد موضوعی صحبت بکنم. خسته که نیستی.

دلشوره ای که به جانم می افتد دست خودم نیست ولی سراپا گوش می شوم می گویم: نه خسته نیستم.

- خوبه. میتونم امیدوار باشم منطقی برخورد کنی؟

به تکان دادن سر اکتفا میکنم. منتظر چشم دوخته ام به لبهایش که میگوید: چند روز پیش اتفاقی اقا اسماعیل رو توی مطب یکی از دوستان دیدم.

از اسمش تنم می لرزد. باز چه اشتباهی کرده؟ شاید کاوه هم او را با همسر جدیدش دیده باشد. همسری که گفته بود موقتیست و از بالادستی ها دستور گرفته.

سرم را پایین میگیرم و با گوشه سارافونم باز می کنم . می گوید: با یه خانم بود. در مورد اون خانم چیزی میدونی؟

استیصال و ناراحتی را توامان در نگاهم می ریزم. میدونم. یعنی حدس میزنم.

- میدونی که همسر حاج اسماعیله؟

قطره اشکی راه می گیرد. نفسم هم کمی به خس خس افتاده می گویم: میدونم.

- میدونی خانمش بارداره. آورده بودش دکتر؟

آتش زبانه میکشد درون وجودم. ناباور نگاهش میکنم. دنبال دست آویزی هستم که بگوید این حرف دروغ است. نگاه کاوه اما میگفت که حقیقت محض است. اقا اسماعیل. وای

اقا اسماعیل با ما چه کردی؟ بچه، ان هم از زنی که گفته بودی موقتیست. گفته بودی به فرمان بالادستی هاست؟ چشم هایم سیاهی میرود. تحمل این یکی خارج از توانم است.

سرم سنگین میشود. چشمهایم را روی هم میگذارم تا کمی بهتر شوم.

صدای کاوه را میشنوم که بالای سرم ایستاده. میگوید: خوبی کیمیا؟

چشمم را باز میکنم می گویم: خوبم.

توان بلند کردن سرم و نگاه کردن به او را ندارم. چه کسی به اندازه کاوه میدانست که

من این همه سال از این همسر مادر چه کشیده ام؟ چه کسی درد و رنج طرد شدنم را بهتر

از او درک میکرد؟

دستش زیر چانه ام می نشیند و سرم را بالا می آورد. در چشمانم زل میزند. اخم دارد و

شاید هم دلخوری. دلم میلرزد. میگوید: بهش فکر نکن با هم حلش میکنیم.

چه چیزی را قرار بود با هم حل کنیم؟

نگاه میگیرم و بلند میشوم. باید فکر کنم. اینبار گول حرف اسماعیل خان را نمی خورم.

اینبار دودمانش را بر باد میدهم. راه میروم که یکباره یاد احمدرضا می افتم. دستم را به

پیشانی ام میزنم و می گویم: وای احمدرضا

دوباره قدم میزنم. مادرم با درد حقارتش چه میکند؟

می گویم: وای مامان.

کاوه که از راه رفتن و کلمات گنگی که چند دقیقه ای یکبار زمزمه میکنم خسته شده دستم را می گیرد و محکم نگهم میدارد. توی صورتم خیره میشود و میگوید: میخوای

خودتو نابود کنی؟ میگم با هم حلش میکنیم. قرار شد منطقی برخورد کنی.

- میتونم منطقی برخورد کنم؟ میدونی چی کشیدم وقتی فهمیدم رفته زن گرفته؟ میدونی اون شب تا صبح چی کشیدم؟ بگو چیکار کنم.

گریه امانم نمیدهد. نفس هایم سنگین تر شده. صندلی را میکشد و با فشار دستش میگوید که بنشینم. با صورتی جدی و لحنی که دلخوری در آن مشهود است میگوید: منطقی

فکر کردن از تو انگار انتظار زیادیه.

در این موقعیت آخرین چیزی که میخواهم کنایه های کاوه است. از روی صندلی بلند میشوم. خیره میشوم در چشمانش و می گویم: ممنون که گفتی. خودم حلش میکنم.

کلافه میشود. چند بار نفس عمیق می کشد. می بینم که از خشم چشمانش را روی هم میگذارد و می گوید: چرا همیشه همه برات مهم تر از خودتن؟ میخوای چی رو ثابت

کنی؟

به خودم جسارت می دهم. اعصابم از مسائل پیش آمده حسابی خورد است. کم طاقت شده ام. خیره میشوم در چشمانش. دلخوریم مشهود است می گویم: قرار نیست چیزی رو

ثابت کنم. میشه دست از کنایه زدن برداری؟

کشوی میز را باز میکنم و اسپری را در می اورم. دو سه بار استنشاق میکنم. انگار پشیمان میشود.

به سمت در میروم. دستم را از پشت می کشد. عصبی نفسش را رها میکند و می گوید:
با هم میریم پیش حاج اسماعیل. باهاش صحبت میکنیم شاید توضیحی داشته باشه.
بیش از اندازه عصبی شده ام. پوزخندی میزنم و می گویم: هه.. اون فقط بلده دروغ
تحویل بده. سری پیش گفت به خواست مقامات بالا دستش این خانمو عقد موقت کرده. حالا
بچه هم داره.

دوباره با یاد اوری این موضوع بی قرار میشوم.
می گویم: بچه داره. یه بچه که میشه خواهر یا برادر احمدرضا.
ترس به یکباره به وجودم رسوخ میکند. خانواده ام در حال متلاشی شدن است و من باید
چه کنم؟

ملتمس به کاوه میگویم: مامانم بفهمه. احمدرضا بفهمه چی میشه؟
با چشمان دریایی اش که استعداد حل کردن من را درون خود دارد می گوید: اروم
باش.

دستمالی از جیبش به دستم میدهد تا اشکهایم را پاک کنم. می گوید: با هم میریم پیش
حاج اسماعیل باشه؟

کمی حالت عصبیم کمتر شده ولی قلبم به سینه ام فشار می آورد. با آرام ترین لحنی که
سراغ دارم می گوید: باید با این واقعیت که یه بچه داره به این دنیا میاد که بچه حاج
اسماعیل کنار بیای.

حرفش می سوزاندم. حقیقت همیشه انقدر تلخ است؟
میخواهم منطقی برخورد کنم. میخواهم ولی هر خواستنی توانستن نیست.
خونسرد و همانطور ملایم و محکم ادا میدهد: باید قوی باشی. مامانت و احمدرضا بهت
نیاز دارن. راه سختی پیش رو دارین.

سرم را تکان میدهم. راه سختی در پیش داریم. سخت. انقدر سخت که تنم را می لرزاند. خدا لعنتت کند اقا اسماعیل. لعنت به تمام مردهای بی فکری که خانواده را درهم میشکنند.

کاوه میگوید که باید برود بیمارستان. میگوید ساعت دو شیفتش را تحویل میدهد. از من میخواهد که کاری نکنم تا برگردد. اگر بمانم خانه، دیوانه میشوم. فکر احمد رضا و مامان و برخوردشان با مسئله دیوانه ام میکند. کاوه میرود تا آماده شود. من هم به اتاقم میروم. یک دست لباس در میاورم و بی توجه به رنگ و طرحشان می پوشم. همزمان با کاوه میرسیم به حیاط. کاوه با تعجب و کمی اخم میگوید: کیمیا گفتم بمون با هم میریم. کفش هایم را از جاکفشی چوبی در می اورم و می گویم: میخوام برم شرکت. نمیتونم تا ظهر بیکار بمونم.

خیالش که راحت می شود می گوید: باشه هر جور راحتی. جلوتر از من میرود و ماشین را از حیاط خارج میکند. در جلو را باز میکند تا بنشینم. دلم مثل سیر و سرکه میجوشد. بی حرف به بیرون خیره ام. طاقت نمی اورم. به کاوه نگاه میکنم. نگاه خیره اش جور خاصیت. دلم میلرزد. نمیدانم چرا از دم صبح جور دیگری شده است. درست همان کاوه چند سال پیش. این جور بودن هایش را نمیخواهم. الان نمیخواهم.

الان که میان چند راهه گیر کرده ام. می گویم: آگه بریم دیدن اسماعیل اقا فکر میکنی چی میگه؟ میگه حقم بوده. خلاف که نکردم دفعه قبل هم همینو گفت ولی وقتی گفتم ابروتو

میبرم زد زیر حرفش. راهش این نیست.

دستهایم را که به لرزش افتاده مشت میکنم. به اشکهایی که بی اختیار میریزد نگاه میکند و میگوید: راه دیگه ای نداریم. قبل از شنیدن توضیح خودش کاری نباید بکنیم. سکوت میکنم و در سکوت اشک میریزم. کلافه شدنش مشهود است. کاوه خونسرد من امروز کلافه است. برخلاف همیشه که با آرامش رانندگی میکند سرعتش کمی زیاد است. جلوی شرکت نگه میدارد. باز هم در جلد کاوه مفرور همیشگی فرو رفته. این چندگانگی رفتارش را درک نمیکنم. بی آنکه نگاهم کند میگوید: ساعت دو و نیم منتظرم باش.

باشه ای می گویم و ماشینش از جا کنده میشود تا محو شدنش از پیچ خیابان بدرقه اش میکنم.

کلید می اندازم و وارد حیاط میشوم. زیبا دیرتر می آید. روی پله اول ورودی می نشینم و خیره می شوم به گلدانهای رنگیم. زندگی من هیچ وقت به رنگارنگی و شادی این گلدانها

نبوده است. میروم به روزهای تلخ بچگی. وقتی همه بچه های فامیل آماده رفتن به مرحله جدیدی از زندگی بودند مادرم را برای همیشه از دست دادم. مدتها بود که دایی صادق گیر داده

بود که مادر ازدواج کند. زمزمه های زندایی که جدیداً سر ناسازگاری با مادر گذاشته بود زیاد شده بود. با همه بچگی هایم می فهمیدم که من و مادر سرباری برای زندگی آنها هستیم.

مادر بی نوای نه پدری داشت و نه مادری که حامیش باشند از سر ناچاری پناه آورده بود به تنها برادرش. اوضاع آن طرف هم زیاد مساعد نبود. حاج بابا دلش میخواست که مادر کنارش

بماند ولی مگر رگ غیرت دایی صادق اجازه میداد؟ نمی دانم این رگ غیرت بی مزه چه بود که فقط برای این مسئه باد میکرد اما خون دل خوردن و گریه های شبانه مادر را نمی دید؟

دایی صادق میگفت طبق رسوم عهد قجری مادر باید به عقد عمو امین در بیاید تا اجازه دهد ماندگار شود. من اما دلم نمیخواست. مادر هم دوست نداشت همین بود که عصر دلگیر یک

پاییز سرد ساکمان را بست و آمدم خانه دایی صادق. چند ماهه اول همه چیز خوب بود تا اینکه پای خواستگارهای جورواجور مادر به میان آمد. خواستگاران که بیشتر زن مرده بودند یا

قصد اختیار کردن زن دوم داشتند. بیشترشان من را نمی پذیرفتند ان موقع زن دایی توی گوش دایی میخواند که مناسب نیست. نمی توانم دختر خواهرت را بزرگ کنم. انگار مادر از

خدایش بود. محال بود مادر بگذارد من پیش دایی و زن دایی بمانم. خون جگر خوردن مادر ادامه داشت تا اینکه حاج اسماعیل پا به میان گذاشت. دایی صادق راضی بود. اما مادر دلش

نمی خواست ازدواج کند. اگر یکی از دو طرف برای مادرم خانه ای جدا گرفته بودند. اگر یکی از دو طرف فکر ابرو که در خیالشان تنها نبودن یک زن بیوه بود را بی ابرویی تلقی نمی

کردند مادر هیچ وقت ازدواج نمیکرد. میماند و دخترش را بزرگ میکرد. شاید من هم تنهایی به این حجم را تجربه نمی کردم. مادر راضی نمیشد ولی بلاخره با صحبت های دایی و حاج

بابا که میگفت همرم پسر ادم بدی نمیشود با حاج اسماعیل ازدواج کرد. همینکه من را پذیرفته بود یک امتیاز بزرگ بود. زن دایی خوشحال بود. حاج بابا از اینکه حاج اسماعیل

مادر را خواسته خوشحال بود. دایی صادق از اینکه خواهر بیوه اش سامان میگیرد و از غر زدن های زنش راحت میشود خوشحال بود. من اما هر شب تا سپیده ام پا به پای مادر زیر پتو اشک میریختم. نجوهای سر نماز مادر با خدا و پدر همیشه مرا متاثر میکرد. عقد مادر خیلی غریبانه برگزار شد اصلا مثل زندگیش همه چیز غریبانه و همان قدر مظلومانه بود. صبح

آزمایش دادند و بعد از دو روز در محضری همان حوالی عقد کردند. ساک کوچک مادرم که کل وسایل ما بود از این خانه به خانه حاج اسماعیل منتقل شد. نه کسی برای مادر کل زد و

نه کسی اسفند جلوی رویش دود کرد. خانواده حاج اسماعیل راضی به وصلت نبودند ولی مگر کسی میتوانست روی حرفش حرفی بزند. همه چیز خوب بود. مادر خانم خانه خودش شده

بود. حاج اسماعیل هم کاری به من نداشت. خوشحال بودم وقتی لبخندهای کمرنگ مادر را میدیدم. همه چیز از آن روز کذایی شروع شد روزی که از مدرسه برگشتم خانه. بخاطر نیم

ساعت تاخیرم از جانب حاج اسماعیل مواخذه شدم. کار به دعوا کشید و بعد سیلی ای که نوش جان کردم مادر را به خشم آورد. گفت که حق ندارد روی من دست بلند کند. کتکهایی که

ان روز مادر خورد از جلوی چشمانم ثانیه ای محو نمی شود. انقدر کوچک بودم که از ترس پناه بردم به اتاقی که انتهای خانه بود. وقتی مادر بالای سرم رسید مرا بیحال دید. بیماری

اسم ان روزها خودی نشان داده بود. مادر با نگرانی مرا به بیمارستان برد .

این صحنه بارها و بارها تکرار شد. هر بار عذاب وجدانم بیشتر میشد. من مقصر گریه های دوباره مادر بود. حاج اسماعیل مرا نمی توانست تحمل کند. وقتی قبح عملی بریزد انوقت تکرار چند باره اش عادی میشود. مثل همین ماجرای حرف شنوی نداشتن من از حاج اسماعیل و دعواهای دنباله دارمان. آخر سر بین خوشحالی و خوشبختی مادر و بودن کنارش یکی را

انتخاب کردم.

از مدرسه با همان لباس مدرسه رفتم خانه حاج بابا و دیگر برنگشتم. خودم خواستم که پیش حاج بابا بمانم. انگار مادر و حاج اسماعیل هم موافق بودند چون فقط مادر یکبار برای بردنم آمد که وقتی تمایلم به ماندن خانه حاج بابا را دید دیگر پیگیر نشد. لبخند مادرم ارزشش بیشتر از ماندن کنارش بود. چند ماهی نگذشته بود که خدا احمدرضا را به آنها داد و خنده

های مادرم چندین برابر شد.

بارها و بارها در زندگیم حسرت کشیدم. حسرت لحظاتی که کاش مادرم یا پدرم مثل همه خانواده های عادی کنارم بودند. من این حسرت ها را به دوش کشیدم تا مادرم خوشحال باشد. حالا نمی گذاشتم حاج اسماعیل یکبار دیگر قلب مادرم را بشکند. زندگی به اندازه کافی مادرم را زجر داده بود دیگر برایش کافی بود. شیر اب را باز میکنم و اب پاش را پر میکنم. گلها را یکی یکی سیراب میکنم که زیبا می آید. پشت بندش به فاصله کمی سلیمانی و همسرش هم پیدایشان میشود. انگار فکر

کردن به گذشته کمی آرامم کرده. آخرین نفر کسری است. توی اتاقم نشسته ام که در میزند و سرش را داخل می آورد و با همان لبخند همیشگی می گوید: اجازه هست؟ موهایش کمی در آمده و دیگر از کچلی یکماه پیش خبری نیست. چهره اش بانمک تر شده.

می گویم: بیا تو خودتو لوس نکن.

وارد میشود. از لباس های اجق و جقش خبری نیست. پیراهن مردانه استین کوتاه با شلوار جین ساده ای پوشیده. میگویم: دیر کردی؟

- رفتم بیمارستان دیدن فسقلی کتایون.

- مگه میذارن مردا برن بخش زنان؟

میخندد و روی مبل راحتی لم میدهد. میگوید: نه. میخواستن مرخصشون کنن. بچه رو تحویل زن دایی داده بودن آورد حیاط دیدم.

- اهان. من امروز ساعت دو باید برم جایی.

جدی میشود میگوید: کار هتل چی میشه پس؟

- فردا پس فردا تمومش میکنیم. میتونی سلیمانی رو هم امروز ببری دست تنها نباشی. منم توی این چند ساعت با خانمش مشغول میشم.

چشم های پف کرده از بیخوابی و بینی سرخم کاملا گویای حال است. کسری که تا این

لحظه دقیق نشده بلند میشود و نزدیک تر می آید و می گوید: خوبی تو؟

سعی میکنم مستقیم نگاهش نکنم میگویم: خوبم.

کسری کمی بعد همراه سلیمانی میرود. میداند که هر بار که این چنین عمیقا ناراحتم نمی

خواهم با کسی حرف بزنم. تنهایی حال را بهتر میکند. فکر کردن به عکس العملی که

باید انجام دهم خیالم را راحت تر میکند. کمی کارها را برای مهدیه توضیح میدهم. فاکتور خریدها، اقساط ماهیانه شرکت، برآوردهزینه ها و قراردادهای همه و همه را برایش می اورم و توضیح مختصری میدهم. کاملا مشخص است که به زمان نیاز دارد تا بتواند همه را دسته بندی و کارها را سر و سامان دهد. کارم که با مهدیه تمام میشود میروم به کارگاه طبقه پایین. روپوشم را روی مانتویی که بر تن دارم می پوشم. مقداری گل بر میدارم و شروع میکنم به ورز دادن. محکم ورز میدهم دوست دارم تمام خشمی که از اسماعیل اقا دارم را به گل توی دستم منتقل کنم. چرا سهم من همیشه فقط غصه خوردن است. چه خطایی کردم که مستوجب چنین عذابی هستم.

کمد گوشه کارگاه را باز میکنم. قالب های آماده را رصد میکنم تا چیزی پیدا کنم مناسب احوالم. کارهای دلی معمولا کارهای جالبی میشوند ولی من امروز فقط میخواهم مشغول

باشم. مابین ان همه قالب یکی بیشتر از همه به دلم می نشیند. (إِنَّ رَبِّي لَسَمِيعُ الدُّعَاءِ) همان را بر میدارم. گل را درون قالب میریزم و با دست تا جای ممکن فشرده میکنم. وقتی مطمئن میشوم از شکل گرفتن گل درون قالب، با نخ نامرئی اضافات گل را بر میدارم تا سطحی صاف و صیقلی داشته باشد. رویش تاریخ میزنم. این یکی، کاری شخصیت. یادم باشد به زیبا بگویم برای خودم آماده کرده ام و وقتی از کوره آمد کناری بگذارد. آرام کتیبه را برمیگردانم. چند نقش سنتی و اصیل ایرانی اطرافش را زینت میدهد. خدایا دعای مرا میشنوی؟ قدرتی بده تا بر همه مشکلاتم فائق شوم.

کتیبه را کنار سایر تابلوها میگذارم . دستم را زیر آب میگیرم که همراهم زنگ میخورد.
انقدر درگیر فکر و کار بودم که ساعت را فراموش کردم. کاوه است که تک انداخته . حتما
بیرون منتظرم است. روپوشم را در می اورم. میروم طبقه بالا. زیبا و مهدیه مشغول کار و
صحبتن. مهدیه با دیدن من لبخند کمرنگی میزند. به زیبا اشاره میکنم که دنبالم بیاید. وارد
اتاق

میشوم و کیفم را برمیدارم. گاوصندوق را باز میکنم و دسته چکم را بیرون می کشم. حقوق
یکماهه اش را می نویسم. چیزی بیشتر از توافقی که کرده ایم. دیروز اتفاقی متوجه تماس و
صحبتش با مادرش شده بودم. میگفت که دلتنگ است ولی مرخصی ندارد.

چک را به دستش میدهم. نگاهی به چک می اندازد و می گوید: این چیه کیمیا خانم؟
- حقوق این ماهته عزیزم. مرخصی هم خواستی بری مشکلی نداره. الان دیگه مهدیه
جان هست میتونید با هم همکاری بکنین.

ممون میگوید و نگاهش روی مبلغ چک می افتد میگوید: این مبلغ زیاد نیست؟
- نه خیالت راحت درسته. بابت اضافه کاری و زحمتایی که تنهایی این ماه کشیدی.
با خوشحالی تشکر میکند. من از خوشحالی خوشحال میشوم. اگر به غرور سلیمانی و
همسرش بر نمیخورد حقوق این ماهشان را پیش میدادم. میدانم که چند ماه بیکاری

فشارهای زیادی را بهشان آورده ولی تا از اخلاقتان مطمئن نشدم سرخود کاری نمی کنم.
از شرکت میزنم بیرون. کاوه درون ماشین منتظر است. در را باز میکنم و می نشینم.
سلام میکنم.

سلامم را جواب میدهد. هر دو کسل هستیم. بیخوابی دیشب و فشاری که تحمل کرده ایم انرژیمان را گرفته.

ضعف دارم. سرم را به شیشه می چسبانم و به مسیری که کاوه می رود نگاه میکنم. ماشین را که نگه میدارد با تعجب میگویم: چرا اومدیم اینجا.

به رستوران اشاره میکند و می گوید: من خیلی گرسنم تورو نمیدونم. بریم ناهار بخوریم.

کلام محکم و قاطعش همیشه راه مخالفت را می بندد و مرا تحت تاثیر قرار میدهد. پیاده میشوم و دنبالش میروم.

روبروی هم توی یکی از بزرگترین رستوران های شهر نشسته ایم. کاوه همیشه همین طور بود غذاهای رستوران های خاصی را میخورد و الان نمی دانم چرا جایی مرا آورده بود

که انقدر خاطرات مشترک داشتیم. بی توجه به جایی که نشسته ایم بی توجه به اتفاقی که امروز متوجه اش شده ام قاشقم را از برنج پر میکنم و درون دهانم میگذارم. پشت بندش اب

مینوشم تا برنج ها را همراه این بغض لعنتی قورت دهم. کاوه خونسرد غذایش را میخورد. هر لقمه را به مقدار زیاد میچود و پایین میدهد. بین غذایش نوشابه و اب نمیخورد. قوانین

نانشسته ای که من از برم. تحملم زیاد نیست می گویم: میشه زودتر بریم. میترسم ساعت کاریش تمام بشه.

- نمی‌ریم محل کارش.

- کجا می‌ریم پس؟

- اون میاد مطب من و سه نفری میشینیم صحبت میکنیم.

نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید: هنوز یکساعت دیگه زمان داریم.

این خونسردی و تصمیماتی که بدون نظرخواهی من گرفته کمی فقط کمی عصبانیم کرده . دور دهانم را پاک می کنم و منتظر نگاهش میکنم تا با آرامش ادامه غذایی را بخورد.

دست از غذا میکشد. با اینکه چند قاشق بیشتر نخورده ام ولی هیچ اصراری نمی کند که باقی غذایم را بخورم. دلم میخواهد مثل گذشته نازم را بکشد. گاهی خیلی بچه میشوم. خودم هم میدانم.

بلند میشود و میگوید: اگه تمام کردی بریم.

کیفم را برمیدارم. میرود حساب میکند و برمیگردد. تا رسیدن به مطبخ حرفی نمی زنیم.

مطبخ درساختمان پزشکان شیکی حوالی سعادت آباد است. مطبی شیک و امروزی. معمولا روزهای دوشنبه مطب تعطیل است این را از تابلویی که ورودی راهرو نصب شده بود

فهمیده بودم. منتظر روی صندلی سالن انتظار می نشینم. میرود به اشپزخانه و قهوه جوش را به برق میزند و می گوید: قهوه میخوری؟

حرصم میگیرد. جوری خونسرد رفتار میکند انگار اتفاقی نیفتاده. دلم مثل سیر و سرکه میجوشد. به ممنونی اکتفا میکنم. برای خودش قهوه ای آماده میکند و می اید روبرویم روی

ست کرم رنگ چرم می نشیند. مجله ای از روی میز برمیدارم و ورق میزنم. نه محتوا را میفهمم و نه عکس ها را میبینم. انتظار کشنده ای را تجربه میکنم.

زنگ مطب را که میزنند. قلبم از جا کنده میشود. کاوه میرود و در را باز میکند. از جلوی در که کنار میرود در چارچوب در می بینمش. کت و شلواری توسی به تن دارد. موهایش یکدست سفید شده اند. چند وقت پیش که دیدمش چند تار مشکی هم مابین موهایش بود؟ نبود؟

سلام میکنم. حاج بابا گفته بود که پدرم همیشه در سلام کردن پیش قدم میشد. سلامم را پاسخ میدهدارام به کاوه چیزی میگوید که متوجه نمیشم. فقط میفهمم که کاوه میگوید: شما بیا تو مشکلی نیست. هر دو روبروی هم نشسته ایم. کاوه مارا تنها گذاشت تا راحت تر حرف بزنیم. جو سنگینی بر جمعمان حاکم است. با خشم و اخم های درهم نگاهم به اسماعیل اقا است و منتظرم

تا بحث را باز کند. سکوتش را که میبینم می گویم: یه چیزایی شنیدم اسماعیل اقا. خونسرد می گوید: درست شنیدی. دیوانه میشم. مردک وقیح اینبار اصلا انکار هم نمیکند. خشمگین می گویم: گفته بودم. چندین بار گفته بودم که اجازه نمیدهم مامانم و احمدرضا رو ازار بدی. اینبار هیچ جوره کوتاه نیام.

او هم عصبی میشود سعی دارد اوضاع را در دست بگیرد میگوید: چه اتفاق خاصی افتاده کیمیا؟ عصبی میخندم: هیچی. فقط شما داری بابا میشی. اونم از زنی غیر از مادر من. - این کجاش مشکل داره؟

- هیچ جا. اگه مشکلی نداشت چرا گفتی به درخواست بالا دستی هات بوده؟ چرا حاجی
قلابی؟

خشمگین میشود. بلند میشود و انگشت اشاره اش را بالا می آورد: بین کیمیا. اجازه
نمیدم تو زندگیمون دخالت کنی.

- زندگی تو؟ من کاری به زندگی تو ندارم. من راجع به زندگی خودم حرف میزنم.
راجع به مادرم و احمدرضا.

همان لحظه کاوه وارد اتاق میشود و می گوید: کیمیا جان. حاجی یکم اروم تر. قرار شد
بیاید و بشینیم با هم حرف بزنیم. این داد و بیداد برای چیه؟

نفس نفس میزنم. وقیح تر از او ندیده ام. به کاوه میگویم: من چه حرفی با ایشون دارم
هان؟ من به شما هم گفتم این اقا فکر میکنه کاری که کرده حقش بوده. اینبار من به

روش خودم میرم جلو.

دقیق روبروی حاج اسماعیل می ایستم. مستقیم خیره میشوم در چشمانش و می گویم:
بابای من بخاطر مملکتش مردونه ایستاد و دفاع کرد. لازم باشه برای دفاع از حق مادرم

مرد می شم. مقابلت می ایستم.

منتظر نمی مانم که حرفی بزند. میروم سمت در که کل مطب با حرفی که حاج اسماعیل
میزند بر سرم ویران میشود.

- مادرت در جریان. ما چیز پنهونی از هم نداریم. اون راضیه.

دروغ میگوید. می خواهد مرا عذاب دهد. میخواهد حال مرا با حرفش بگیرد. دستهایم
میلرزند. نفس هایی که به شماره افتاده حالم را بهم میزند. این بیماری ضعف بزرگیست

همیشه مرا ضعیف نشان میدهد. اسپری را از جیبم در می آورم. چند بار پشت سر هم عمیق استنشاق می کنم. کاوه می آید ستمم دستم را میگیرد و تا مبل هدایتم می کند. روی مبل

که می نشینم. در چشمانم خیره میشود و میگوید: خوبی؟ میخوای یه لیوان اب برات بیارم. با سر اشاره میکنم که نمی خواهم. دروغ می گوید. به خصایل نیکویش دروغگویی هم باید اضافه شود. دنبال کیفم میگردم. دستانم میلرزد.

حاج اسماعیل روی مبل روبرویم می نشیند. با تاسف یا شاید هم دلسوزی نگاهم میکند. با نگاهم بهش میفهمانم که برای خودت متاسف باش. این کیف لعنتی مگر پیدا میشود.

کاوه میگوید: آروم باش. دنبال چی میگردی.

نفسم کمی جا آمده میگویم: کی...فم. کیف..مو میخوام.

- باشه باشه آروم باش کیفتو الان میارم.

کیفم را می آورد. به دستم می دهد. همینطور که زیر و رویش می کنم می گویم: ال...ان زنگ میزنم مامان. دروغ می...گی.

شماره مامان را میگیرم. بعد از چند بوق برمیدارد. میگویم: سلام.

روی بلندگو میگذارم تا بشنوند. می گوید: سلام مامان جان.

صدای نفس های تندم را که می شنود می گوید: خوبی کیمیا عزیزم؟

اشک هایم دست خودم نیست میپرسم: تو میدونی؟ تو جریان حاج اسماعیل رو میدونی؟

- در مورد چی حرف میزنی عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟

حاج اسماعیل بلند میگوید: تهمینه بهش بگو که جریان همسر دومو میدونی. بگو که خودت رضایت دادی.

شل شدن شانه هایم دست خودم نیست. صدای مامان را می شنوم که با گریه می گوید:
میدونم کیمیا . میدونم مامان. خودم خواستم.

حاج اسماعیل می گوید: به دختری بگو بیخودی توی زندگی من دخالت نکنه.

دستم بی حس میشود گوشی روی پایم سر میخورد.

صدای مامان اگو میشود درون ذهنم که می گوید: کیمیا مامان جان . تو کاری نداشته
باش. به زندگی خودت برس. کاری به ما نداشته باش. من و احمد رضا خوبیم. تو که دخالت

میکنی وضع من بدتر میشه . اعصاب من داغون تر میشه. ازت خواهش میکنم کاری نداشته
باش. تازه احمد رضا بچم رابطش با پدرش خوب شده تازه آرامش گرفته نذار اوضاع من بد

بشه.

باقی حرفهایش را نمی شنوم. خیره میشوم که پنجره ای که روبرویم قرار دارد. رفتن
حاج اسماعیل . صدازدن های کاوه هیچ کدام را نمی فهمم. خلایی که درونش قرار دارم هر

ان نفسم را بیشتر حبس میکند. اشکهایم هم پایین نمیریزند. برای چه زنده ام؟

کاوه محکم تکانم میدهد و صدایم میکند. نگاه از پنجره های بسته میگیرم. نه تنها پنجره
ها بلکه درهای پیش رویم همگی بسته اند . اشکهایم سرازیر میشوند. دندان به لب

میگیرم. نمی خواهم صدای گریه ام بلند شود. لبهای کاوه تکان میخورد حرفهایش را
نمیفهمم. از او بیشتر از تمام دنیا دلخورم. او که اینچنین ادعای عاشقی داشت کاش ذره ای

مرا

درک کرده بود. کاش کمی فقط کمی از موضع غرورش پایین آمده بود. دلم تنهایی میخواست
بلند می‌شوم. میروم سمت در که کاوه دستش را روی دستگیره میگذارد و میگوید: کجا

میخوای بری با این حالت؟

جوابی ندارم بدهم. خودم هم نمیدانم. فقط دلم میخواست تنها باشم. دلم میخواست بروم.
یکدفعه چشمانم سیاهی می‌رود. ضعف بر وجودم مستولی شده است. پاهایم توان حمل

وجودم را ندارد. سرم بشدت تیر میکشد و بیحال می‌شوم.

همه‌ای بالای سرم حس می‌کنم. چشمانم را که باز می‌کنم. قطره‌های سرم چکه چکه
پایین می‌ریزند. کاوه و کسری بالای سرم ایستاده و حرف می‌زنند. کسری چیزی به کاوه

میگوید و می‌رود بیرون. دوباره چشمانم را می‌بندم. چقدر غریب مانده‌ام. آن از حاج بابا که
فکر می‌کردم تا دنیا دنیا است دردانه اش هستم و الان سنگ کاوه را به سینه می‌زنند. ان هم از

مادرم که مرا مانع خوشبختی اش می‌بیند. منی که تمام عمر فقط خوشبختی او را دیدم. منی که
خوشبختی همه را خواسته‌ام. دلم می‌گیرد. قطره اشک مزاحمی راه می‌گیرد روی گونه‌ام.

صدای آرام کاوه را از جایی نزدیک گوشم می‌شنوم. بوی عطرش زودتر قلبم را زیر و رو
می‌کند. اینبار دلم برای بودنش پر نمی‌کشد. نمی‌خوام ببینمش نمی‌خواهم انقدر نزدیک به
من

باشد. می‌گوید: چرا گریه می‌کنی؟

آبرویم صبح جلوی او به حراج گذاشته شده. مادرم مرا جلوی کاوه و اسماعیل اقا خوار و خفیف کرده است. چیزی نمی گویم آرنجم را روی چشمانم میگذارم و گریه ام شدت

میگیرد. دردمند میگویم:میشه تنهام بذاری؟

نه قاطعی میگوید. دستم را از روی چشمانم برمیدارد و میگوید:سرمت چنددقیقه دیگه تمام میشه . مرخص که شدی میریم خونه بعد میتونی تنها باشی و انقدر اشک بریزی که چشمت سفید بشه.

علت حرصش را درک نمیکنم. به درک. به معنای واقعی همه شان به درک. کسری وارد میشود. چشمانم بازم را که میبیند میگوید:چی شدی نازخاتون؟ ناز کردن و غش و ضعف نداشتی که اونم به محاسنت اضافه شد دختر.

لحن شوخش هم تاثیری رویم ندارد. میگویم: میخوام برم جایی برام آژانس میگیری؟ کسری جدی میشود و خیره میشود به کاوه و می گوید: کجا میخوای بری؟ - آژانس خبر میکنی یا نه؟

کاوه که متوجه لحن عصبی و اعصاب بهم ریخته ام می شود دستش را برای کسری به معنی سکوت بالا می آورد و می گوید: من میبرمت.

نمی فهمد که در این موقعیت دلم نمی خواهد او را ببینم. نمی فهمد دلم نمی خواهد هیچ کس را ببینم؟

- میخوام تنها برم.

کاوه با تحکمی که زبانش را می بندد می گوید: می برمت هر جا که میخوای بری . بیرون منتظر می مونم برگردی.

چیزی نمی گویم. آنژوکت را از دستم می کشم. خون سرکشانه بیرون می ریزد . هر دو مرد با غضب نگاهم میکنند.کسری می گوید: صبر کن پرستارو خبر کنم.

بیرون میرود . منتظر برگشتش نمی مانم. بلند میشوم و می نشینم. سرم یکم درد میکند ولی درد دلم بیشتر است. کیفم را که گوشه تخت قرارداد بر میدارم و دنبال کفشهایم

میگردم. پایین تخت نمی بینمشان. زن جوان پرستار با پنبه ای الکی می اید و می گوید: بذار روی دستت تا خونش بند بیاد.

پنبه را میگیرم و روی زخم میگذارم. صدایش را می شنوم که در حین بیرون رفتن می گوید: جاش کبود میشه حتما.

اهمیتی ندارد. کاوه کفش هایم را از زیر تخت، قسمتی که ایستاده با پا ارام می کشد سمت پاهایم. کفش ها را می پوشم و بلند میشوم. کسری می گوید: با این حالت حالا باید

بری حتما؟

جوابش را نمی دهم. کاوه جلوتر از ما از اتاق بیرون میرود. میرویم سمت خروجی. به کسری میگویم: هزینه بیمارستان هرچقدر بود بگو بدم.

کاوه با خشمی اشکار برمیگردد و نگاهم میکند. کسری هم میگوید: خجالت نمی کشی این حرفو میزنی؟

ادامه حرف را نمی گیرم. زیر سایه درختی می ایستم تا کاوه ماشین را از پارکینگ در آورد. وقتی بیرون می اید بی حرف سوار میشوم. کسری میخواهد همراهان بیاید که کاوه

می گوید: کسری من باهات تماس میگیرم .

این یعنی قرار نیست همراهان بیاید. روی حرف کاوه حرفی نمیزند و فقط سرش را از شیشه سمت من داخل می آورد و می گوید: مواظب خودت باش. گوشیت آنلاین باشه.

سری به معنای باشه تکان میدهم و کسری خداحافظی میکند و دور میشویم.

خونسرد رانندگی میکند و میگوید : خب کجا برم؟

- کرج.

ماشین را کنار جاده میکشد و می گوید: میخوای بری اونجا چیکار؟

- نمی تونی بری با تاکسی میرم.

عصبی می گوید: اخلاقای جدید پیدا کردی. این خودسری و قد بودن رو مدیون چیم؟
مستقیم نگاهش میکنم با اخم. درست میگوید کیمیا همیشه صبوری میکند همیشه
فداکاری میکند. همیشه سکوت میکند اما تمام شد. اینبار باید تا ته ماجرا بروم. حاج اسماعیل

پا روی بد نقطه ضعفی از من گذاشته بود.

دستم به سمت دستگیره میرود که محکم میگوید: بشین سرجات کیمیا.

از تحکم صدایش میترسم. از جا پریدم را که میبیند. چند بار چنگ می اندازد در
موهایش. سکوت برقرار شده با روشن شدن ماشین شکسته میشود. وارد اتوبان که میشود
خیالم

راحت میشود. گوشی ام را چک میکنم. دو تماس از دفتر شرکت و چند تماس از کسری و
بیش از ده تماس از مامان.

شماره مامان را میگیرم. صدای نگرانش در گوشی میپیچد. میگویم: سلام.

- سلام قربونت برم. کجایی مامانم؟ چرا جواب نمیدادی نگران شدم.

- خوبم. دارم میام کرج.

کمی نگران میشود. با صدایی که کمی تحلیل رفته میگوید: توی راهی؟ چرا میخوای

بیای؟

- اسماعیل اقا اونجاست؟

- نه امشب نمیاد اما احمدرضا خونه است.

- نگران نباش. من تا نیم ساعت دیگه میرسم اونجا.

هنوز هم نگران است. با اکراه گوشی را قطع میکند.

کاوه میگوید: چرا میخوای بری اونجا؟ احمد رضا موضوع رو بفهمه خیلی ناراحت میشه. نفهمیدنش به صلاحشه.

- چرا نفهمه؟ باید بفهمه کسی که پدرشه چطور آدمیه؟

- چه اتفاقی میفته؟ حاج اسماعیل رو از پدری خلع میکنه یا خودش از فرزندى انصراف

میده؟

- هیچ کدوم. اما نفهمیش هم دردی رو درمان نمیکنه. اونقدر بزرگ شده که از مادرش

دفاع کنه؟

- چرا نمی خوای بفهمی این چیزیه که مامانت خودش انتخاب کرده.

- به اجبار. به جبر اون مرد. به جبر زن بودن.

انگار از مجاب کردن من نا امید میشود که سرش را تکان میدهد و میگوید: فعلا ناراحت

هستی و عصبی. کاری نکن که بعدها پشیمون بشی.

خیره میشوم به مرد مغرور روبرویم و می گویم: هیچ وقت هیچ وقت به اندازه الان از

کارایی که قبلا کردم مطمئن نیستم. هیچ وقتم پشیمون نمیشم.

سکوت میکند. فشار دستهایش دور فرمان ماشین نشان میدهد تا چه حد عصبانیست.

چرا همیشه باید منتظر بمانم تا او از رده ام کند. یکبار برای همیشه دلم میخواهد دلش

بسوزد. دلش از نداشتن من بسوزد. سرد بودن بی عاطفه بودن هیچ حسی درون چشمان من

بودن را حس کند.

جلوی خانه نگه میدارد. پیاده میشوم و میگویم: لطفا منتظرم نباش. کارم تمام بشه با

آژانس برمیگردم.

نگاهش به روبروست. سیگاری آتش میزند و بی حرف دود میکند. پیگیر نمی شوم.
زنگ را میزنم و مصمم از تصمیمی که گرفته ام میروم بالا.

مامان مضطرب جلوی در در انتظارم ایستاده. سلام میکنم. می گوید: سلام مامان جان.
کفشهایم را در می اورم. از جلوی در کنار نمی رود. دستهایش را در هم قلاب کرده و با
اضطراب فشار میدهد. میگوید: کیمیا مامانم نذار وضع بدتر بشه. احمدرضا بچم کم

طاقت. میترسم بلایی سر خودش بیاره.

با حرص ولی آرام میگویم: بالاخره که میفهمه عزیز من.

- نه نمیذارم بفهمه. تورو جون محمد چیزی نگو.

نقطه ضعفم را میداند. همه شان نقطه ضعفم را میداند و فقط در مواقعی که به نفعشان
هست از آن استفاده میکنند. قلبم به پلکهایم فشار می آورد. میگویم: باشه.

دستم را میگیرد و میبرد درون خانه. انگار همین قولی که داده ام شعله های اضطرابش
را خاموش کرده. میرویم درون سالن. مامان میگوید: احمدرضا جان. کیمیا اومده.

احمدرضا بیدرنگ از اتاقش خارج میشود. نمی دانم حال چگونه است که میگوید: سلام
چرا اینطوری شدی ابجی؟

بغلش میکنم و می بوسمش. عاشقانه و خواهرانه. عمیق ولی پایدار. از توی کیفم
اسکناسی ده تومنی در می اورم و میگیرم سمتش. میگویم: فکر کنم فشارم افتاده. میشه بری

برام یه چیز شور بخری؟

امکان ندارد که نه بیاورد. میخواهم از خانه بیرون برود. میخواهم با مامان تنها باشم.
اصلا مجال نمیدهد جمله ام تمام شود. اسکناس را پس میزند. میرود درون اتاق و بعد
میرود بیرون. مامان درون آشپزخانه است. دنبالش میروم و میگویم: اومدم باهات حرف بزنم

مامان. چیزی نمیخوام.

- رنگ به رو نداری عزیزم. بذار یه شربت برات درست کنم.

دستش را میگیرم و دنبال خودم تا سالن میکشم. روی مبل کنارش می نشینم. نمی دانم
چطور بگویم. کمی این پا و آن پا میکنم و بلاخره حرفم را میزنم.

- یه زمین توی لواسون دارم که چند صد میلیونی می ارزه. میفروشمش. با پولش یه
خونه کوچیک رهن میکنیم. مابقیشم میذاریم بانک ماهانه سودش رو میگیرم.

نگاهش نمی کنم میترسم مخالفت کند. دعا دعا میکنم.

- نظرت چیه؟ همه جوره پشتت هستم.

سکوتش که طولانی میشود سرم را بالا می اورم. از چانه اش که رد میشوم نگاهم با
دوچشم بارانی تلاقی میکند. دلم آتش میگیرد.

میگوید: کیمیا مامان جان. من نمیخواهم حاج اسماعیل یکی دیگه از بچه هامم اوره کنه..
یکی دیگه رو هم تنها کنه.

ریزش اشکهایم دست خودم نیست وقتی میگوید: تو رفتی پیش حاج بابایی که همه
بازار به اسمش قسم میخورن. پیش کسی بزرگ شدی که دلم قرص بود جاش امنه.

احمدرضا بچم چی؟

بمونه پیش پدری که ازش متنفره؟

- یکی دوسال دیگه احمدرضا هجده سالش میشه میتونه انتخاب کنه. بچه نیست
قربونت برم.

- احمدرضا هیچی. خودم این اخر عمری سربار دخترم بشم؟ یک عمر زندگی شادی
نداشتی. یه عمر حسرت خوردم که چرا دخترم کنارم نیست. وقتی با برق توی چشمات از

کاوه

گفتی دلم اروم شد گفتم میره دنبال زندگیش خوشحال و خوشبخت میشه . اما دیدم بخت دختر به مادرش میره. الان همش عذاب میکشم که دخترم سر و سامون نگرفته. پیام پیشت

که سربار باشم؟ که همین یه ذره امید به خوشبخت شدنتم بگیرم؟

- تو باشی من خوشبختم.

- نه مامانم. دیگه نمی خوام حرفشو بزنی. برو دنبال زندگیت.

با هیجان دستش رو می بوسم و میگویم: یه خونه رهن میکنیم. من و تو احمدرضا. بخدا

چی بهتر از این؟

بلند میشود. میرود سمت اشپزخانه و میگوید: برو کیمیا برو مامان . این حرف همینجا

خاک بشه. دیگه حرفشم نزن.

دلم میشکند. ما هر دو مثل همیم. من بخاطر او فداکاری میکنم او بخاطر من. این

مظلومیت ذاتی ما از کجا برمی آید؟

بلند میشوم و میگویم: بهش فکر کن مامان.

عصبانی میگوید: دست بردار عزیزم. میگم حرفشم نزن. برو دنبال زندگی خودت. نذار

خودمو از دیدنتم منع کنم. برو مامان.

تمام امیدی که درون راه دلم را روشن کرده بود خاموش میشود. خمیده با شانه های

افتاده میروم سمت در. همان موقع احمدرضا میرسد. میگوید: کجا میری ابجی؟

به دروغ متوسل میشوم. کار واجبی پیش اومده باید برم. کاوه داره میاد دنبالم.

حال بدم باعث میشود پیگیر نشود. راه می افتم سمت پله ها. یکی یکی پایین میروم. تکه

های این قلب شکسته را چطور جمع کنم؟

جلوی در که میرسم نایی برایم نمانده. پیاده رو را مستقیم میروم. صدای بوق های

ماشین کناریم را می شنوم ولی قدرت عکس العمل ندارم.

دستم که کشیده میشود متوجه کاوه میشوم. با دیدنش هق هقم به آسمان میروم. سرم را روی سینه اش میگذارم و اجازه میدهد خودم را خالی کنم.

بار غم را کمی فقط کمی در اغوش کاوه پایین می گذارم. به خودم که می ایتم از اتفاقی که افتاده خجالت می کشم. با گونه هایی که رنگ گرفته می گویم: ببخشید. انقدر حالم بد بود متوجه موقعیتم نشدم.

کاوه خیره نگاهم میکند. او هم انگار یاد موقعیتمان می افتد که می گوید: مشکلی نیست. الان بهتری؟

بهتر بودم ولی خسته و شکسته. به ماشینش که دقیقا کنارمان پارک شده اشاره میکند و میگوید: بریم خونه؟

مخالفتی نمی کنم. سوار ماشین میشویم. سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و چشم هایم را روی هم میگذارم. دیگر هیچ چیز خوشحالم نمی کند. همیشه حس قهرمان ها را

داشتم چه زمانیکه که مادر را رها کردم چه زمانیکه که کاوه را اما الان حس میکنم نقشی که در آن فرو رفته بودم پوچ و خیالی بوده است. مادر نگذاشت نقشم را ادامه دهم. مرا حذف کرد و انگار دیگر منی وجود نداشت.

یک هفته ای میشد که مثل یک جسم بی روح شده بودم . سکوت کرده بودم و به کارهام میرسیدم. همه متوجه حالم شده بودند. وقتی اینطور در خودم فرو میرفتم همه

میدونستن که نباید کاری به کارم داشته باشند . باید خودم با خودم کنار میامدم. عمه نگرانم بود کاوه که حالت های عصبی و طوفانی اون روزم رو دیده بود از همه نگران تر بود .

چندباری به سراغم امده بود و پرسیده بود که خوبم و من فق بله ای سرد گفته بودم. شاید دلخوریم از مادر و حاج بابا را داشتیم به همه تعمیم میدادم ولی خواسته بودم که برای من دل

نسوزاند. حتی برای اینکه دست از سرم بردارد گفته بودم من خوبم و می توانم از پس مشکلات بر بیایم. او هم گفته بود که اینطور به نظر نمی آید و رفته بود.

انگار این درد عمیق و سوزش قلبم،عقلم را فلج کرده بود که دو تا یکی جواب بهرام را میدادم. دلم اصلا نمیخواست با او هم حرف بزنم. اصلا دلم دل بریدن میخواست از همه.

دوست داشتم جایی بروم که کسی نباشد و دنبال یک جرقه ای جدی تر بودم که دقیقا چند وقت بعد زده شد. کار روتین هر روزه ام شده بود رفتن به شرکت، کارگاه و بعد خانه. بیشتر

وقتی هم که در خانه بودم درون زیر زمین و کارگاهم میگذشت.مامان هم که زنگ میزد نه مثل یک مادر و دختر فقط از سر وظیفه جوابش را میدادم همه به نوعی قلبم را تکه تکه

کرده بودند. از همه انتظار داشتم فقط از مامان و حاج بابا نه.

حتی کار شاهین را هم کسری تمام کرد . فقط مانده بود لعاب کار که فردا تمامش میکردم.

غروب است که بر میگردم خانه. با کلید در را باز میکنم. هوای این وقت سال عجیب است صبحها خنک، ظهر به حدی گرم که نفست میگیرد و شبها سرد. بادی خنکی که لابه

لای درختان حیاط میوزد وادارم میکند چند دقیقه ای کنار حوض بنشینم. همراهم همان موقع زنگ میخورد بهرام است. از صبح دو بار زنگ زده که تماسش را بی جواب گذاشته ام .

اینبار جواب میدهم.

- سلام

نفسش را اسوده رها میکند و می گوید: سلام . خوبی؟

- ممنون .

- چرا جواب تلفنت رو نمیدی عزیز من . نگران شدم.

حرفی ندارم. نمی توانم بگویم که حوصله ات را ندارم چون واقعا اینطور نبود. هر بار که

با بهرام صحبت میکردم آرامش بیشتری میگرفتم ذاتا ادم ارامی بود و با حرفهای مثبتش

مرا هم به آرامش دعوت میکرد. امروز اما یک پیشنهاد خوب کاری داشتم که تا قرارداد هم

پیش رفت. اگر همین طور کار پیشنهاد شود شاید چند نفر دیگری را هم استخدام کنم. اب

را با دستم ارام جابه جا میکنم و میگویم: سرم خیلی شلوغ بود البته یکم اینروزها بی حوصله ام.

- مشکلی پیش اومده؟

- یه مشکل کوچیک خانوادگی.

- من میتونم کمکی بکنم؟

- نه موضوعی نیست که نیاز به حل شدن داشته باشه . خودم باید با خودم کنار بیام.

- بد موقعی اومدم سفر به محض اینکه برگردم با هم صحبت میکنیم. باشه؟ یه صحبت

جدی.

- باشه. کی بر میگردی؟

با شوخی و خنده ای که میدانم حالت صورتش را چگونه کرده است می گوید: مطمئنم دلتنگ من که نشدی؟

منم خنده ام میگیرد . این مدت مثل یک دوست همیشه در نبودش هم کنارم بوده . دلتنگ که نه ولی دوست دارم برگردد . تنها کسی که خارج از چارچوب این خانواده دارم بهرام است.

نگاهم بالا می آید با کاوه ای که تازه آمده تلاقی میکند . لبخندم جمع می شود . با سر سلام میکنم . او هم همینطور جواب میدهد و از کنارم میگذرد.

- فردا بلیطم اوکی شده .

- واقعا؟؟

- میخواستم سوپرایزت کنم که دیگه نشد.

- منتظرت هستم.

- خوشحالم اینو میشنوم. ببخش صدام میکنن فردا قبل حرکت باهات تماس میگیرم.

- باشه . خدانگهدار

بهرام خداحافظی میکند و تلفن را قطع میکنم. کاوه چقدر از حرفهایم را شنیده نمی دانم.

القا میکنم به خود که مهم نیست. میروم داخل. عمه و آقای فروتن روبروی هم نشسته

اند توی سالن. نمی دانم آقای فروتن با آرامش چه چیزی را برای عمه توضیح میدهد که عمه با صورتی گلگون سرش را پایین انداخته و گوش میدهد. آقای فروتن بعد از شمال به طور

رسمی وکیل حاج بابا شد و جدیداً زیاد می امد اینجا. عمه میگفت حاج بابا میخواهد وصیت نامه ای تنظیم کند که آقای فروتن دارد اموالش را فهرست می کند.

بعید می دانم این صحبت عمه و فروتن کاری باشد. عمه جلوتر از فروتن متوجه من میشود. بلند میشود. سلام میکنم. آقای فروتن هم بلند میشود. سلامم را با خوشرویی پاسخ

میدهد و میگوید احوال کیمیا خانم؟ خوب هستین؟

ممنون شکر خدا خواهش میکنم بفرمایید.

مینشیند و من با عذر خواهی کوتاهی به اتاقم میروم. دلم گواه خوب میدهد. شاید بزودی عمه ام به خانه بخت برود. بعد از چند وقت یک اتفاق خوب که نه عالی حال من یکی را

شاید بهتر کند. در دلم پایکوبی شده است. عمه نازنینم حقیش خوشبختی کنار مردی مثل فروتن است. انگار یکی از رویاهایمدارد به واقعیت نزدیک می شود.

از کنار اتاق حاج بابا میگذرم. درب اتاق باز است. حاج بابا روی صندلی مخصوصش نشسته و نماز میخواند. صدای الله اکبر بین نمازش دلم را میلرزاند. تا بحال به اندازه این چند وقت از حاج بابا دور نبوده ام. دلم تنگه اغوش گرمش است ولی شک دارم. اصلا به همه چیز شک کرده ام. به اینکه حاج بابا بخاطر خودم گفته باشد که کاوه را پس بزنم اینروزها حس

میکم بخاطر کاوه و نوه پسری داشتن و ادامه اسم و رسمش مرا قسم داده است. هزار فکر و احتمال هر روز از ذهنم می گذرد. اه میکشم به این همه افکار منفی و میروم توی اتاق.

لباسم را تعویض میکنم. بعید است که عمه بتواند شامی محیا کند. بهتر است خودم دست به کار شوم. میروم درون آشپزخانه. ساعت 7 است و بهترین گزینه برای شام شاید سالاد

ماکارانی باشد.

بسته ای مرغ از فریزر در می اورم و توی قابلمه می اندازم. پیاز درشتی رویش خورد میکنم . پودر زنجبیل، دارچین و زردچوبه و نمک میریزم و میگذارم روی گاز . اب را اضافه میکنم تا مرغم اب پز شود.

مشغول خورد کردن باقی مواد هستم که کیان می اید داخل اشپزخانه. با دیدنش لبم به خنده باز میشود. این مدت خیلی کم دیدمش. یا خانه کتابون پیش زن عموست . یا خانه

است که وقتی میروم خواب است و وقتی می ایم همراه کاوه میروند بالا. سلام دلنشیش توی گوشم طنین می اندازد.

- سلام لپ کشانی من.

دستم را اب میکشم و بغلش میکنم. می بوسمش که می گوید: چیکا میکنی ؟

- شام درست میکنم.

- منم دودوسکنم؟

- مگه بلدی؟

- اله. با بابا ددس میکنم همیشه.

میذارمش روی اپن.

- خوب چی بدم تو انجام بدی؟

ظرف پیرکس بزرگی میاورم ومیگویم: من همه چیزو خورد میکنم میریزم داخل ظرف همشون بزن باشه؟

راضی سرش را تکان میدهد. گوجه و خیارشور را خورد میکنم و میریزم درون ظرف . او هم آرام هم میزند.

قارچ، فلفل دلمه و ماکارانی پخته و باقی مواد را میریزم که کاوه می اید درون اشپزخانه. کیان با ذوق میگوید: بابا داریم غذا ددس میکنیم.

کاوه هم لبخند میزند. می شنوم که زیر لب میگوید : غذایی که شما درست کنین خدا میدونه چی میشه.4

منم لبخند میزنم . شاید اوهم یاد قدیم ها افتاده است. وقتی نامزد کرده بودیم چیز زیادی بلد نبودم درست کنم. همیشه غذاهایم افتضاح میشد. صندلی ای بیرون میکشد و رویش مینشیند.با یکدست سرش را گرفته. حتما سردرد دارد. قبل از اینکه سس را آماده کنم می گویم: چای میخوری؟
- نه ممنون.

نمیخواهم نشان دهم که متوجه سردردش شده ام. شاید همین توجهات ساده ام را به اشتباه برداشت کند. میگوید: مسکن هست؟ میشه بهم بدی ؟
جعبه مخصوص قرصها را از یخچال در می اورم.قرص را در می اورم و همراه لیوانی آب به دستش میدهم. کیان همچنان در حال هم زدن است. با خنده ظرف و قاشق را از

دستش میگیرم و می گویم: بسه عزیزم. حلیم شد.
ناراضی ظرف را میدهد. تمام مدتی که سس را آماده میکنم خودش را ظاهرا با کیان مشغول کرده ولی کارهایم را زیر نظر دارد. رنگ نگاهش عاری از کینه است ولی دلخوری

در نشان موج میزند که همین مرا معذب میکند.

کیان می گوید : منو بذال پایین برم عمه.

کاوه میگذاردش پایین . سریع میرود بیرون. سالاد آماده را درون یخچال میگذارم که می گوید: از اون روزی که با حاج بابا بحث کردی خیلی روبه راه نیست نمیخواهی

تمومشکنی؟

دست به سینه به اپن تکیه میدهم. دلم میخواهد بگویم من هم زیاد رو به راه نیستم البته ان چیز که عیان است چه حاجت به بیان می گویم: چی رو تموم کنم؟

- همین قهر و دلخوری رو.

آرام میگویم: من قهر نیستم باهاش حرف میزنم مثل همیشه. غذا میخورم مثل همیشه . براش کتاب میخونم مثل همیشه. فقط دلخورم.

- همین دلخوری چیز کمی نیست. حاج بابا درک میکنه دلخوریتو . حالش بدتر میشه روز به روز. قبول کن به تو خیلی وابسته است.

- کسی هست که دلخوری منو درک کنه؟

می بینم که ناراحت میشود شاید هم دل می سوزاند. می گوید: بین کیمیا من نمی دونم چه اتفاقی افتاده فقط حالش خوب نیست.

نگران میشوم. صندلی روبرویش را کنار میکشم و میگویم: چی میدونی که نمیگی؟

- زیاد زنده نیمونه. بخاطر همین داره کاراشو انجام میده. بخاطر همین داره وصیتنامه تنظیم میکنه.

جمع شدن اشک درون چشمانم دست خودم نیست. به چشمان اشکی ام خیره میشود.

- بخاطر همین همیشه همه حرفی رو بهت زد.

با پشت دست اشکی که تا روی لبهایم جریان دارد را پاک میکنم و میگویم: کاری نمیشه براش کرد؟

- از دست جامعه پزشکی چیزی ساخته نیست اما تو میتونی براش همه کاری بکنی.

- کی بیشتر از من جونش برای حاج بابا در میره؟

پلکهایش را از عصبانیت روی هم میگذارد. - هیچ کس.

بلند میشود از پشت میز میرود سمت در و میگوید: هیچکس ولی کاش اون کسیکه برای حاج بابا جون میداد تو نبودی.

حرف دو پهلویش دلم را میلرزاند. یعنی چیزی متوجه شده؟ حاج بابا با او حرف زده؟ با آمدن عمه اشکهایم را پاک میکنم. میگوید آقای فروتن میخواهد برود. برای بدرقه اش از اشپزخانه خارج میشوم.

درخواست خریدهایی که مهدیه روی میز گذاشته را بررسی و امضا میکنم که درب اتاق زده میشود. مهدیه با چند برگه درون دستش وارد اتاق میشود. جدی مثل همیشه میگوید:
خسته نباشی.

از جدیتش خوشم می آید. دقیق و ریزین است و هوش سرشارش در این مدت کمکش کرده تا کارها را دقیق و منظم انجام دهد. هر موقع که به مشکلی برمیخورد بدون هیچ تکبری با استادش تماس میگیرد و سوال میپرسد. با لبخند میگویم: شما خسته نباشی. درخواستارو امضا کردم میتونی چکشونو بکشی. خودت زحمت بانکو میکشی؟
-اره دیگه رسول همرا آقای شکیب رفتن سر پروژه. یه چک پیش پرداخت و یه چک تحویل کارم هست که باید بخوابونم بحساب. از اونور میرم خونه اگه کاری نیست.
- نه برو بسلامت. فقط یه موضوعی هست.

منتظر است تا حرفم را بنزیم. برای تاثیر گذاری کلامم. از پشت میز بلند میشوم. تنها برگه جا مانده روی میز را به دستش میدهم و با لبخند میگویم: اگر مساعده خواستین چه شما چه زیبا موردی نداره.

خوشحال میشود. از روزی که آمده اولین بار است که لبخند واقعیش را میبینم میگوید: ممنون نیازی هست درخواست بنویسم؟

- بنویسی قبل از رفتن امضا میکنم.

به سمت در میرود که انگار یاد موردی می افتد میگوید: همیشه بگین سقف مساعده چقدره؟

با شوخی میگویم: چون فعلا اوضاع مالی روبراهه تا یک حقوق کامل مشکلی نداره خوشحال تشکر میکند. کاش همه مشکلات با پول قابل حل بود. اه میکشم و به صفحه گوشی نگاه میکنم. بهرام قرار بود بیاید ولی هنوز از صبح تماس نگرفته. کیفم را بر

میدارم سر راه درخواست مهدیه را امضا میکنم. زیبا نیست احتمالا درون کارگاه مشغول است. این مرخصی چند روزه انگار روحیه اش را بهتر کرده. تا حدودی طرح زدن را یاد گرفته.

کار با گل را دوست دارد. من هم تمام تجربه ام را در اختیارش میگذارم. حالا که بالای سرش ایستاده ام و کارش روی تابلو نیمه تمام را میبینم مطمئن میشوم که در این زمینه موفق خواهد شد.

با دیدنم بلند میشود. هول میشود. پشت مانتویی که خاکی شده را با دستهای گلی می تکاند. خنده ام میگیرد. این دختر گاهی دستپاچگیش هم دیدنیست. می گویم: بگو کسری برات روپوش بخره. اینطوری مانتوت خراب میشه.

سرش را پایین می اندازد و می گوید: ببخشید نباید به تابلو شما دست میزدم.
- موردی نداره. کارت خیلی بهتر شده. باید دیگه خودت برای خلق یه اثر پاپیش بذاری. من دارم میرم هنل. کسری اومد بگو اونجام. میرم کار تابلومو تموم کنم.

سرش را به معنای چشم تکان میدهد. هنوز خجالت میکشد از کاری که کرده. میروم سمت در زیاد صمیمی بودن هم برای منی که به عنوان مدیر اینجا هستم خوب نیست.

جدی میگویم: لطفا دفعه اخری باشه که به تابلوی من دست میزنی. من یکم روی کارام حساسم. متوجه ای که؟

بله ای می گوید و من از ساختمان خارج میشوم. تاکسی دربست میگیرم و میروم هتل. مثل این چند وقت قسمتی که من کار میکنم خالیست. دفعه های قبل همراه کسری می

امدم و خیالم راحت بود ولی اینبار نمی دانم چرا دلم شور میزند.

تابلو هارا که میبینم اه از نهادم بلند میشود. هنوز سطح کار سمباده هم کشیده نشده . سطح زیر کار محیا نیست. حداقل دو روزی کار دارد. احتمالا کسری میخواست که این کار

را خودم انجام دهم. چون میدانم که چقدر روی تابلوهای لابی حساس هستم. سمباده را برمیدارم. اضافات را از سطح کار پاک میکنم. جعبه لوازم را باز میکنم . با قلم مو چسب چوب

رقیق شده را همه جای کار میزنم. باید چسب چوب خشک شود تا بتوانم رنگ کاری را آغاز کنم. چند تابلو باقی مانده را هم سمباده و چسب چوب میزنم. خداکند شومینه های اتاق ها

تمام شده باشد. اولین اتاق را که میبینم و کار آماده را خیالم راحت میشود.

وارد لابی میشوم. تابلویی که صبح درگیرش بودم خشک شده و میشود الان رویش کار کرد. مقداری رنگ اکریلیک بر میدارم و با رنگهای صدفی ، طلایی و مسی قاطی میکنم.

هر کدام را جداگانه روی چهارپایه میگذارم. رنگی متالیک و منحصر به فرد دارم. که جلا و درخشش چشم‌ها را خیره میکند. به این همه اعتماد به نفس خودم لبخند میزنم. حالم با کار کردن روی سفالها بهتر میشود. انگار تنها چیز است که منحصرًا مختص من و دنیای من است. چهارپایه‌ای دیگر بر میدارم و کنار چهارپایه‌ای که رنگها رویش قرارداد میگذارم. از

چهارپایه بالا میروم و از گوشه‌ای ترین قسمت بالا شروع میکنم.

انگار با هر رنگی که میزنم تابلوها جان میگیرند. ستون‌های تخت جمشید استواریشان چندین برابر میشود. دیشب به اتاق حاج بابا رفته بودم. نتوانسه بودم اشکهایم را کنترل کنم.

سرم را روی پاهایش گذاشته بودم و گفته بودم اگر نباشی من چه کنم؟

موهایم را نوازش کرده بود گفته بود اگر ناراحتت کردم حلالم کن. من دیگه زیاد زنده نیستم دلم میخواد قبل از رفتنم سروسامون گرفتن دوتا دخترمو ببینم.

گفته بودم ازم نخواه کاری بکنم که دلم رضا نیست.

گریه‌هایم را که دیده بود گفته بود پس تو هم خیالمو راحت کنه. یه اطمینان بهم بده که با خیال راحت برم. دلمو قرص کن.

چطور میتوانستم دلش را قرص کنم؟ فکر اینکه با بهرام ازدواج کنم هم چیز ممکنی

نبود. این مدت به خودم فرصت داده بودم. من ادم دوباره دل دادن نیستم. اصلا انگار از ازل

خلق شده بودم که چشمانم فقط کاوه را ببیند. بهرام خوب بود اقا بود. دوست بود ولی برای من عشق نمیشد. مرد زندگی نمیشد. ادم خیانت و تظاهر هم نبودم. بهرام میتواسنت با هر

دختری آینده داشته باشد ولی ان دختر قطعا من نبودم. کاوه را هم دوست داشتم ولی با کاوه هم آینده ای نمیدیدم. اصلا مگر همه زنها باید ازدواج میکردند؟ چه اشکال داشت اگر با

عشقی که در سینه ام بود زندگی میکردم.

چند ساعت از کارم میگذرد که همراهم زنگ میخورد. شماره بهرام را که میبینم بی اراده لبخند میزنم.

-سلام

- سلام کیما جان

- رسیدی؟

الان از فرودگاه تماس میگیرم. هنوز وسایلمو تحویل نگرفتم.

خبر میدادی میومد استقبالت.

لطف داری. اگه برم خونه و شب برای شام همدیگرو ببینیم که مشکلی نداره؟

نه خیلی هم خوبه. منم سر ساختمونم. با لباسهای خاکی و رنگی .

یاد اوس نادر بنا افتادم با این حرفت.

هر دو میزنیم زیر خنده. میگویم: منم اوس کیما دیگه.

در این که استادی شکی نیست.

مکت میکنم. میگویم: اوم.. خیلی خوبه که اومدی.

او هم با خنده میگوید که خوبه که اومدم. شب میبینمت کاری نداری؟

لبخندم محو نمیشود میگویم: نه . ممنون خدانگهدار.

تماس را قطع میکنم . گوشی را سر میدهم درون جیبم. تابلوی تخت جمشید تقریبا تمام

شده . فقط باید پودر صدفی را به بعضی قسمت ها بزنم اینطور از دور بعد و عمقش

مشخص میشود و کار جلوه بیشتری میگیرد. همیشه هیجان انگیز ترین قسمت کار پتینه کار است برایم.

وسایلم را جمع میکنم و گوشه ای میگذارم. فردا را هم باید اینجا بگذرانم. از ساختمان خارج میشوم. تعجب میکنم که امروز از شاهین خبری نشد. نگهبان ساختمان با دیدنم

بیرون می آید و می گوید: خسته نباشین خانم مهندس.

از خانم مهندس گفتنش خنده ام میگیرد. مرا چه به مهندسی. می گویم: سلامت باشین.

- فردا هم تشریف میارین؟

- بله یکم از کار مونده. امکان داره به پس فردا هم بکشه. فعلا با اجازه.

- خدا به همراتون.

از محوطه بیرون میزنم. میروم خانه تا خودم را برای صحبتی طولانی با بهرام آماده کنم.

همیشه واقعیت ها را گفتن سخت است ولی سختی هایش مثل شهد به جان ادم می

نشیند. الان که حاج بابا را دیده ام یک جور حس خاصی دارم. دلم نمیخواهد یکبار دیگر اشتباه

کنم. قبل از اینکه بهرام وابسته شود باید بگویم که نمی توانم به هیچ مردی فکر کنم و تا

الان هم اگر تصور میکردم میتوانم اشتباه بوده. برای معذرت خواهی هم خودم را آماده

میکنم. بهرام بزرگوار تر از این است که درک نکند.

روبری آینه می نشینم. موهای خیسم را با سشوار خشک میکنم. لختی زیادشان را

دوست ندارم دلم کمی تنوع میخواهد. چندین سال است که مشکی های پرکلاغی همینگونه

در یک خط مستقیم رشد میکنند. شاید فرداها به ارایشگاه سر بزنم و رنگشان کنم.

آرایش مختصری میکنم. بهرام پیام داده بود که نیم ساعت دیگر می آید دنبالم تا شام را با هم باشیم. مانتوهایم را از نظر می گذرانم. باید خرید هم بکنم لباس هایم همگی

قدیمی شده اند. آخرین باری که به بازار رفتم و برای خودم خرید کردم را به یاد نمی اورم. انقدر مشغله و درگیری فکری و کاری دارم که انگار خودم را به گوشه ای ترین نقطه ذهنم

سپرده ام. مانتوی آبی لاجوردی به تن می کنم با شالی کمی کدر تر. لبخند میزنم. درست است که برای خاتمه دادن به رابطه ای که هنوز به طور جدی شروع نشده میروم ولی اصلا

ناراحت نیستم. من و بهرام شاید اگر در زمان دیگر در جایی دیگر یا در دوران دیگر بهم میرسیدیم سرنوشتی متفاوت داشتیم ولی الان ، از جانب من هیچ جدیتی برای شروع رابطه ای

عاشقانه وجود ندارد.

تابلوهای سفالی درخواستی بهرام در مرحله نهاییست. فقط باید وارد کوره شوند . شاید بتوانم یکی دو هفته دیگر برای نصبشان بروم.

ناخن هایم را لاک میزنم که کیان وارد اتاق میشود. به شیشه لاک نگاه میکند و می گوید: ازینا برای منم میسنی؟

لبم را زیر دندان میگیرم و با لبخند میگویم: نه. پسرا که لاک نمیزنن.

- چرا؟

- چون پسرن.

نمی دانم چطور باید برایش توضیح دهم. چه جواب قانع کننده ای میدهم؟

حسرت بار به لاک نگاه میکند. ناخن های دستم را فوت میکنم تا زودتر خشک شود.
ماشینش را زمین میگذارد و می گوید: ماشینم دختره. برایش میسنی؟
خنده ام می گیرد. چه اشکالی دارد. او که بچه است یکم لاک چیزی از مردانگیش کم
نمی کند. می گویم: بیا جلو. گوشتو بیار.
گوشش را نزدیک می آورد. ارام میگویم: برات میزنم ولی باید زود پاکش کنیم باشه؟
هر موقع خواستی بری بیرون به عمه مهردخت بگو پاکشون کنه باشه؟
خوشحال سرش را تکان میدهد و بعد دستش را می آورد جلو. به لاکهای روی میز اشاره
میکنم و میگویم: کدوم رنگی میخوای؟
لاکی قرمز می آورد. مردها از بچگی هم چشمشان فقط رنگهای جیغ را میبینند. به تفکر
خودم لبخند میزنم. شیطنت های دخترانه هنوز هم قلقلکم میدهد.
برایش لاک میزنم و با هم فوت میکنیم تا خشک شود. راضی از رنگ ناخن هایش به
بازی مشغول میشود. ایفون را که میزنند حدس میزنم خودش باشد. کیفم را برمیدارم و از
اتاق میزنم بیرون. عمه مشغول تماشای فیلم است. می گویم: من رفتم عمه. چیزی لازم
نداری؟

- نه قربونت برم. مواظب خودت باش.

گونه اش را می بوسم. می گوید: شام میریم خونه کتی. اومدی نبودیم نگران نشو.

- خوش بگذره بهتون.

لپ کیان را هم گاز میگیرم. که با خنده می گوید: نکن.

جای گازش را میبوسم و با عجله کفشهایم را می پوشم.

با عجله میدوم سمت در که برمخورم به کاوه. نزدیک است به زمین بخورم که محکم

دستم را میگیرد. بوی عطر مخلوط با سیگارش را دوست دارم. خجالت زده می ایستم و

می گویم: شرمنده.

دستم را آرام رها میکند. نگاهم میکند و با اخم میگوید: نزدیک بود بخوری زمین چرا
انقدر عجله میکنی؟

به در اشاره میکنم و میگویم: بهرام خان منتظرم هستن.

اخم هایش بیشتر در هم میرود. شاید برداشت من است. می گوید: دو دقیقه منتظر
بمونن اتفاقی نمی افته. حداقلش سالم میرسی.

یعنی حسادت میکند؟ لبخندی که ناخواسته روی لبم می آید جمع نشدنیست. با اجازه ای
می گویم و از کنارش می گذرم. همین طور که میرود سمت سالن غرغر میکند: خوب

نیست یه خانم برای دیدن یه پسر انقدر ذوق زده بشه.

من اما اینبار واقعا خوشحالم و لبخندم عمق میگیرد.

از خانه بیرون میزنم. بهرام را نشسته در ماشین شاسی بلندش می بینم. متین قدم
بر میدارم سمت ماشین. در را از داخل برایم باز میکند. با لبخند سوار میشوم و سلام میکنم.
سلامم را با همان لبخند همیشگی که مختص بهرام است و بس، پاسخ میدهد.

- خوبی خانم؟

- ممنون. سفر خوب بود؟

- سفر کاری بود دیگه. به نظرت چطور میشه؟

با لبخند جوابش را میدهم میگوید: خب کجا بریم؟

- فرقی نداره. فقط یه جا باشه که بتونیم مفصل صحبت کنیم.

از پیشنهاد استقبال میکند. راه می افتد. در مسیر از کار می پرسد و من برایش از
شرکت می گویم. اینکه چند نفر جدید استخدام کرده ام و اینکه چه قراردادهایی بسته ایم. از

پیشرفت چشم گیر این مدتم اظهار رضایت می کند.

در رستوران مخصوص یکی از هتل های پر ستاره نشسته ایم. هر طرف را که نگاه میکنم یک ادم مشهور و یا تا حدودی سرشناس میبینم . معذب مینشینم و منتظرم تا بهرام از بین غذاهای رنگارنگ درون منو یکی را انتخاب کند. کلا هیچ وقت با تجملات میانه خوبی نداشتم. من ذاتا چیزهای ساده را دوست دارم. بهرام با ژست خاصی که مخصوص خودش

است منو را نگاه میکند و میگوید: واقعا نظری نداری؟

- نه شما انتخاب کنید.

- غذای دریایی میخوری؟

- مشکلی ندارم.

درخواستش را به پیش خدمت میدهد. نگاهم معذب بین سالن میچرخد. میگوید: راحت نیستی؟

- برای غذا خوردن مشکلی ندارم ولی زیاد برای صحبت مناسب نیست.

- غذا که خوردیم میریم جایی که بتونی صحبت کنی. خیلی کنجکاوم بدونم چی میخوای بگی.

لبخند میزنم. بیشتر گویا لبم کش می آید. می گویم: خودم هم نمی دونم چطور باید بگم. کمی به سمتم خم میشود و میگوید: راحت باش. با من میتونی هر موضوعی که هست رو بدون نگرانی در میون بذاری.

پیش خدمت ، پیش غذا و مخلفات مختلف را روی میز میچیند. صحبتمان قطع میشود. با رفتن پیش خدمت می گویم: گفتن بعضی حرفا سخته ولی باید زده بشه.

غذا در آرامش خورده میشود. بهرام کلا میزبان خوبیست حتی اگر درخانه خودش هم نباشد. مدام از من پذیرایی میکند. این همه محبت و خوبیش مرا برای گفتن حرفهایی که

میخواهم بزنم دودل میکند ولی باید گفته شوند.

شام که تمام میشود بهرام بلند میشود و کتش را می پوشد . می گوید: موافقی یکم پیاده روی کنیم. محوطه هتل بینظیره همین اطراف هم یک پارک خوب هست.

خوشحالم از پیشنهادش موافقت میکنم. با هم آرام قدم میزنیم. زوج های جوان زیادی درون محوطه هستند. بیشترشان خسته از یک روز کاری مثل ما دنبال ذره ای آرامشند. در

این اطراف از شهر هوا کمی سرد است. نه انقدر که نشود از طبیعت و زیبایی های اطراف لذت نبرد. می گویم: چقدر اینجا هوا خوبه؟ انگار اصلا تهران نیستیم.

- معمولا با دوستانم میایم اینجا واقعا هوا فوق العادست .

کمی از راه را که میرویم به نیمکتی اشاره میکند.

- بریم اونجا بشینیم؟

موافقت میکنم. با فاصله از هم روی نیمکت می نشینیم. بهرام می گوید: منتظرم تا بری

سر اصل مطلب.

- گفتنش یکم برام سخته. یعنی دقیقا نمی دونم از کجا شروع کنم.

- از اونجایی که فکر میکنی من باید بدونم.

دستانم را در هم گره میکنم و دل می سپارم به شهری که چراغهای روشنش زیر پایمان

قرار دارد و می گویم. از روزهای خوش بچگی، از لذت های ساده نوجوانی، از عشقی که

کم کم درون قلبم حک شد . عشق به کاوه را توضیح میدهم. با یادآوری عاشقانه هایی که

تعریفشان نمی کنم لبخند نقش می بندد روی لبهایم.

ناگفته ها را برای یکنفر می گویم . از اینکه چطور بخاطر قسمی که حاج بابا داد کاوه را از خود راندم. از دردهایی که این چند سال کشیده ام می گویم. تا میرسم به ماجرای خودمان.

معذب هستم. نمی توانم بگویم که آمده ام تا این ارتباط همینجا تمام شود. اصلا من نه بلد هستم چطور ارتباط با جنس مخالف را جوش دهم نه بدم کات کنم. به اینجای حرفم که میرسم. نگاهی به بهرام می اندازم. او که تا الان ساکت به حرفهایم گوش میداده دل از چلچراغ ها می برد و نگاهم میکند. با همان لبخند. انگار حرفهایی که

زده ام کوچکترین تاثیری رویش نداشته. می گوید: میخوام یه چیزو بهم بگی؟ منتظر نگاهش میکنم.

- برای چی قرار شد یه مدت با هم رفت و امد داشته باشیم؟

- خب مشخصه برای اینکه بهتر همو بشناسیم.

تکیه میدهد به صندلی و می گوید: من وقتی قرار شد با هم یه مدت رفت و امد داشته باشیم این احتمالو میدادم که به هر دلیل مقبول تو نباشم. پس نمی خواد نگران من باشی.

لطفاً اون چیزی که توی دلت هست رو صادقانه بگو.

این اطمینان و آرامشی که به من میدهد باعث میشود که بگویم: من نمی تونم کاوه رو فراموش کنم. اگه با شما باشم تا اخر عمر ذهنم درگیر کاوه میمونه.

بلند میشود. میرود سمت سکویی که جلوی دره تاریک ساخته اند. صورتش را نمی توانم بینم میگوید: منم دوست دارم همسرم همه چیزش متعلق به من باشه. این همه صداقت

و شهامتت رو تحسین میکنم.

میروم کنارش و مثل او خیره میشم به دوردست ها.
- آخرین چیزی که میخوام اینه که ازم دلخور باشی.
لبخند میزند و دستش را برای اولین بار دور کمرم حلقه میکند. میخندد و میگوید: چرا باید ازت دلخور باشم. بهت افتخار میکنم.
معذبم میشوم از حلقه دستانش . می گوید: از الان به بعد به عنوان یه دوست یه برادر میتونی روی من حساب کنی. فقط امیدوارم خدا یکی مثل تورو توی طالعم بذاره.
از صمیم قلبم برایش دعا میکنم. چون لیاقتش را دارد.
کمی فاصله میگیرم که باعث میشود خنده اش به هوا برود. میگوید: مثل ماهی از زیر دست ادم لیز میخوری.
رنگ گرفتن گونه هایم در اختیار خودم نیست. هنوز به اینگونه بی پروا بودنش عادت نکرده ام.
خنده اش را میخورد.
حال هر دویمان خوب هست. چقدر خوب که بهرام بی دلخوری با موضوع کنار آمد.
می گوید: تو که انقدر کاوه رو دوست داشتی کاش قبل از هر تصمیم باهاش حرف میزدی. نمی دونم اگه جای کاوه بودم میتونستم ببخشم یا نه.
قلبم میلرزد. کاوه هم نتوانسته بود مرا ببخشد. او ندانسته نبخشیده بود. یعنی اگر ماجرا را می دانست باز هم نمی بخشید. نگاهش میکنم و میگویم: راه بریم؟
موافقت میکند همین طور که راه آمده را قدم میزنیم برایش از حسی که نسبت به حاج بابا داشتم میگویم از لطفهایی که در حقم کرده و در اخر از قسمی که مرا داد.
میگوید که اینها باز هم دلیل موجهی نیستند . میگویم که تا جای من نباشد نمی تواند قضاوت کند.

سوار ماشین که میشویم چشمم به ساعت می افتد تقریبا از دوازده شب گذشته. حتما عمه و بقیه از خانه کتی برگشته اند.

می گوید: دیر شد نه؟

لبخند محجوبی میزنم و میگویم: موردی نداره. میدونن با شمام.

شیشه را پایین میدهم و میگویم: به بقیه چی بگیم؟

اخم تصنعی میکند و می گوید: برای تصمیمی که خودمون گرفتیم نیاز به توضیح نیست.

به توافق نرسیدیم همین.

نفسم را رها میکنم چقدر خوب که انقدر راحت با مسائل برخورد میکند. مثل من همه

چیز را سخت نمی گیرد. میگوید: هنوزم به کاوه علاقه داری؟

از حرفش معذب میشوم. دوست داشتن و ابرازش کلا برای ما دختران ایرانی خیلی

سخت است. به صورتش نگاه نمی کنم. می گویم: اوهوم.

شرم دخترانه ام را حس میکند . سکوتش جای تعجب دارد. مقداری از مسیر را که

میرویم میگوید: دوست داری یه فرصت دیگه به خودتون بدی؟

سریع برمیکردم و میگویم: ابداء. هیچ چیز بین من و کاوه عوض نشده. اگه یه روزی

بخاطر حاج بابا از کاوه گذشتم الان خودم نمیخوام.

-چرا؟ به غرورت برخورده؟

دلخور میگویم: نباید بربخوره. من رسم عاشقی رو نمی دونستم . اون که ادعای استادی

داشت چرا سریع ازدواج کرد.

- حق نمیدی؟

بغض به گلویم فشار می آورد.

- خودمم دقیق نمی دونم همیشه حق دادم ولی بعضی اوقات هم دلم حق نمیده. این

دوگانگی دست خودم نیست.

- یه مرد وقتی غرورش شکسته میشه برای ترمیمش هر کاری میکنه. تو هم غرورشو شکستی هم دلشو.

ناراحتیم را که میبیند. میگوید: میخوای یکم حالش رو بگیری؟

- حال کاوه رو؟

با شیطنت میگوید: اره. باید بدونه چه جواهری رو از دست داده. یه مدت نقش بازی میکنیم تا حرص بخوره.

- نه نه ابداء. آخرین چیزی که میخوام ناراحتی کاوه است. اصلا شاید حرص نخوره. شاید من دیگه براش مهم نباشم.

- مطمئن مهمی. البته خوش بحال کاوه خان.

نمی دانم از کجا فکری درون مغزم رژه میرود. نه من نباید این کار را بکنم. صد درصد درست نیست. ولی بخاطر حاج بابا. اصلا شاید بهرام موافقت نکند. با خودم درگیرم که بهرام

میگوید: چی فکر تو مشغول کرده؟

حقیقت را میگویم یا موافقت میکند یا با مخالفتش همه چیز تمام میشود.

- میتونی کمک کنی؟

کنجکاو ماشین را به گوشه خیابان میکشد و میگوید: چه کمکی؟

ماجرای بیماری حاج بابا را می گویم. از دغدغه اش برای من. از نگرانی هایش. از اینکه

دلش سروسامان گرفتن من و عمه را میخواهد. در آخر با کلی شرم از بیان چیزی که

میخواهم میگویم: میشه تا زمانی که زبونم لال حاج بابا زنده است نقش بازی کنیم.

سکوتش بیشتر معذب میکند. نمی دانم به چه جراتی چنین بی فکری ای کردم و این

حرف را زدم. خودم دستپاچه میگویم: ببخشید. اشتباه کردم. بدون فکر یه چیزی گفتم.

حس میکنم که از بهرام سواستفاده کرده ام. خودم خجالت میکشم.

میگوید: من هیچ مشکلی ندارم. آگه اینطور میخوای کنارت میمونم.

- لطفا فراموشش کن. نمی دونم چرا این حرفو زدم.

راه می افتد و می گوید: چرا فراموش کنم یه درخواست کردی و منم قبول کردم. بقیه

که هنوز چیزی در مورد تصمیم ما نمی دونن. بهشون نمگیم چیزی. مطمئنم که کسی هم

چیزی نمی فهمه.

آخرین بار هم بخاطر حاج بابا این کار را میکنم. الان که امیدی به زنده بودنش

نیست. چرا با خاطری اسوده نرود. اشک هایم میریزند. خودم هم از فکری که در مورد

مرگش کرده

ام ناراحتم. ولی حقیقتیست که انکار کردنش چیزی از واقعیتش کم نمی کند.

بهرام جلوی خانه نگه میدارد. خم میشود و از صندلی عقب پاکتی را به دستم میدهد.

میگوید: ناقابله. یه سوغاتی کوچیک

شرمنده میشوم. تمام شرمندگیم را در چشمانم میریزم و می گویم: ممنون خیلی لطف

کردی.

- ناقابله خانم.

پاکت را میگیرم و همین طور که دستم به دستگیره ماشین است میگویم: بازم ممنون.

از ماشین پیاده میشوم. منتظر می ماند تا وارد خانه شوم بعد دست تکان میدهد و

خداحافظی میکند و میرود. چراغ های روشن حیاط نشان میدهد که بقیه بیدارند. عمه و کاوه

روی

ایوان نشسته اند. کاوه پتوی مسافرتی روی دوش دارد که باعث تعجبم میشود. لیوانی نوشیدنی میخورد. با دیدنشان که گرم صحبتند جلو میروم.

عمه متوجه ام میشود. سلام میکنم.

با مهربانی میگوید علیک سلام و کاوه کمی از مایع درون لیوان مینوشد و سلام زیر لبی میدهد. میگویم: هنوز نخواهیدین؟

عمه میگوید: نه مگه ساعت چنده؟

کاوه است که به ساعتش نگاه میکند و با جدیت میگوید: یک نصفه شب.

بلند میشود. گونه هایش سرخند و به زحمت پلکهایش را باز نگه داشته. بی توجه به

حضور من به عمه میگوید: من میرم بخوابم صبح زود باید برم بیمارستان.

عمه قربان صدقه اش میرود و می گوید: صبح با این حالت کجا میخوای بری؟

- کار دارم عمه.

عمه نگران میگوید: صورتت سرخ شده. تبت شدید کاش میرفتی دکتر.

- دارم خوردم خوب میشم.

عمه دیگر چیزی نمی گوید. کاوه میرود سمت در.

نگرانیش میشوم. تا الان سابقه نداشته که کاوه را بیمار بینم. اینطور ضعیف بودن اصلا به

کاوه همیشه محکم نمی آید. تا رسیدنش به در نگاهم بدرقه راهش است. سرش را که

بر میگذراند نگاهمان در هم گره میخورد. نگاهم را با خجالت از او میگیرم. میرود.

کنار عمه روی قالیچه مینشینم و میگویم: کاش میرفت دکتر.

- چند روزی هست که حالش خوب نیست اما از عصر بدتر شده. کاوه است دیگه.

حرفش یک کلامه.

سکوت میکنم در حالیکه فکرم مشغول کاوه شده است. میگویم: کتی خوب بود؟

- آره . ولی ازت دلخوره.

آهم را رها میکنم و میگویم: کوتاهی کردم ولی عمدی نبوده. خودش که میدونه زن
عمو از من خوشش نییاد.

- بلاخره که چی؟

- نمیدونم.

- بگذریم. خوش گذشت؟ بهرام خوب بود؟

- آره. سلام رسوند.

- رابطتون خوب پیش میره؟

میان گفتن یا نگفتن گیر افتاده ام ولی من با عمه چیز پنهانی ندارم.

- تمومش کردم.

عمه جا میخورد. با ناباوری خیره میشود به من و میگوید: چیکار کردی؟

- بهش همه واقعیت ها رو گفتم . گفتم که نمیتونم خودمو درگیر رابطه ای کنم که تمام و

کمال ذهنم باهاش نیست.

برای اولین بار عمه موعظه گرانه میگوید: کاش قبل از اینکه اونو درگیر کنی به این

موضوع فکر کرده بودی.

- عمه. فکر کرده بودم ولی دوست داشتم به خودم یه فرصت بدم. اما دیدم ادمش

نیستم.

عمه ناراحت میگوید: بهرام چی گفت حتما خیلی بهش برخورد. واقعا نا امیدم کردی.

خیره میشوم به باغچه. هیچ کس به اندازه خودم ناراحت نیست میگویم: اگه ناراحتم

شده باشه هم چیزی بروز نداد. خیلی منطقی قبول کرد. بعد یاد قرارمان می افتم ومی نشینم

و دست عمه را میگیرم و میگویم: اما عمه بین خودمون بمونه باشه؟ نمی خوام حاج بابا نگران باشه. آخرین چیزی که میخوام اینه که دوباره بابت من ناراحتی بکشه. بذار فکر کنه من بهرامو پذیرفتم.

شمتت بار دستش را از بین دستانم می کشد و میگوید: واقعیت هر چقدرم که تلخ باشه بهتر از اینه که با پنهنون کاری حاج بابا رو فریب بدی کیمیا. ازت انتظار ندارم این کارو بکنی.

- اما عمه.

- اما عمه نداره. همین فردا به حاج بابا میگی. اونم بهتره با این موضوع کنار بیاد. نگرانمونه ولی نمی تونیم بخاطر اون زندگی کنیم. ناراحتیش را درک میکنم. خودم هم به درستی کارم شک دارم. بلند میشود و همین طور که میرود سمت خانه میگوید: فردا یکم زودتر بیا. مهمون داریم.
- مهمون؟

با صدای آرام درحالیکه نگاهم نمی کند میگوید: آقای فروتن قراره بیاد. منتظر پاسخم نمی ماند میرود. لبخند شکل میگیرد روی لبهایم. خبرهایی خوب در راه است. وگرنه رفت و آمد آقای فروتن که امری عادیست. سرم را بالا میگیرم و خیره میشوم به اتاق کاوه. چراغ روشن اتاق نشان میدهد هنوز بیدار است. مبدا نیمه شب حالش بد شود؟ سرماخوردگی ان هم اوایل تابستان دیگر نوبر است. میروم توی اتاق و لباسم را با لباس راحتی عوض میکنم. روی تخت دراز میکشم. کاوه هم به اندازه من تنهاست. بعد مرگ نیلو تنها شده. چقدر شبیه هم هستیم هر دو برای فرار

از زندگی به کارمان پناه میبریم.

از این پهلو به آن پهلو می‌شوم ولی مگر خوابم میبرد. آخر سر طاقت نمی‌آورم. می‌ترسم تشنج کند. بچه که نیست ولی من بی‌تابم و تا نبینمش حالم بهتر نمی‌شود. کارم درست نیست. میدانم که نباید برم. شاید پیش خودش فکری بکند ولی دل که این چیزها حالیش نیست. اول می‌روم حیاط. چراغ اتاقش همچنان روشن است. یا نخوابیده یا خوابیده و حال خاموش کردن چراغ را نداشته. می‌روم درون آشپزخانه. چراغ را روشن می‌کنم. لیوانی آویشن دم می‌کنم. مردد بین پله‌ها می‌ایستم. عاقبت دل را به دریا می‌زنم و می‌روم بالا. چند بار پشت سر هم در را می‌زنم. چند دقیقه‌ای منتظر می‌مانم تا بلاخره با حالی خراب در را باز کند. با دیدن من آن هم لیوان به دست پشت در واحد تعجب می‌کند.

فقط میتوانم بگویم بهتری؟

بی حرف از جلوی در کنار می‌رود. انقدر بی‌حال است که نمی‌تواند چیزی بگوید. دنبالش وارد خانه می‌شوم. می‌رود و روی کاناپه ولو می‌شود. شک دارم که اصلاً متوجه چیزی شده باشد انقدر که حالش بد است. لیوان را به طرفش می‌گیرم. می‌گویم: برات آویشن دم کردم. بخوری بهتر میشی.

بی‌حال و به سختی می‌نشیند. با دستمال دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش را می‌گیرد. نگاهی به من و بعد لیوان می‌اندازد. از دستم می‌گیرد و یک نفس سر می‌کشد. بعد به حالت قبل بر می‌گردد.

نگران روی مبل روبرویی اش می نشینم.

تبی که دارد باعث میشود چشمانش روی هم بیفتد. نمی دانم چقدر میگذرد که خوابش میبرد. درون خواب ناله میکند.

طاقت این طور دیدنش را ندارم. ترس از تشنج و حال بدش باعث میشود نوک بینی ام تیر بکشد و قطره ای اشک درون چشمانم بنشیند.

میروم درون اشپزخانه. خانه همان طور که انتظار دارم از تمیزی برق میزند. کشوی دوم کابینت را باز میکنم و دستمالی تمیز در می آورم. شاید دستمال مرطوب کمی تبش را

پایین بیاورد.

نمی خواهم به چیزی جز سلامتی کاوه فکر کنم. به اینکه عکس العملش فردا چگونه است به اینکه فردا خودم را چطور سرزنش میکنم.

کاسه ای اب ولرم بر میدارم و همراه دستمال به هال بر میگردم. کنار کاناپه ای که رویش خوابیده زانو میزنم. دستمال را درون اب میبرم. میخواهم روی پیشانی داغش بگذارم

که مچم را بگیرد. میگوید: نیلو.

قلبم می ایستد. جان میدهم با همین نیلو گفتنش. دنبال نیلویش میگردم. درون رویا هم نیلو را می بیند. دلشکسته ام. حالم خراب میشود.

دوباره میگوید: کم آوردم. زنده بودن سخت شده نیلو.

قطرات اشکم میچکد. با نیلو درد و دل میکند.

دستمال را روی پیشانی اش میگذارم. با حس رطوبت و خیزی پیشانی، چشمانش کمی

تکان میخورد ولی بازشان نمی کند. چند باری این کار را انجام میدهم. اب را مدام عوض

میکنم . تبش که پایین می آید و دیگر از هذیان خبری نیست خیالم اسوده میشود .
تکیه میدهم به مبل کناری . کاش میشد فرار کنم . از این حس لعنتی که همه عمرم را به فنا داده . باید فرار کنم از اینجا . از هر روز دیدن کاوه و زنده شدن خاطرات . شاید بهتر باشد از خودم فرار کنم . از این عاشقی بی سر انجام . کاش میشد ای دل لعنتی را از جا بکنم . کاش هیچ وقت کتیبه ای نبود . اصلا مثل تخت وایت برد نوشته هایش را پاک کرد . کاش مهر کاوه را می کردم . از روی این دل لعنتی پاک میکردم و دوباره با خطی خوش مینوشتم عاشقی ممنوع . برای چه این جا نشسته ام ؟ اصلا کجای زندگی این ادم نشسته ام . ادمی که در واقعیت هنگامه نامی نقش می بندد روی صفحه موبایلش . کسی که برایم ارزوی خوشبختی میکند زمان انتخاب بهرام و کسی که در رویاهایش نیلو را می بیند . بلند میشوم . پتوی

مسافرتی نازکی رویش می اندازم . پنجره را هم باز میگذارم تا نسیم ملایمی که میوزد هوای خانه را عوض کند . این کیمیا دیگر کیمیا نمیشود . از امشب دیگر کیمیا نمیشود . همه

وجودش در همه شکسته است . این کیمیا چیزی برای از دست دادن ندارد .

میروم درون اتاق . در را از پشت سر قفل میکنم . روی تخت دراز میکشم . دیگر کافی نیست . این همه سال عذاب کافی نیست . این فرصت های دوباره به خودم . خواب به

چشمانم نمی آید . بلند میشوم و راه میروم . تا خود صبح فکر میکنم . خورشید که طلوع میکند از خانه بیرون میزنم . درون مترو که مینشینم تازه یادم می افتد که یادداشت های هر روزه

برای حاج بابا را هم فراموش کرده ام. میروم هتل. نه به شرکت سر میزنم نه به کسی میگویم که کجا هستم. دلم تنهایی میخواهد.

پیامی به کسری میزنم و میگویم که خوبم و میخواهم تنها باشم.

تا ظهر روی تابلوها کار میکنم. رنگهای مسی و طلایی که روی کار می نشینند فکرم رها میشود از هر چه هست. اصلا خودم فکرم را منحرف میکنم.

باید در نمایشگاه امسال شرکت کنم. چند تابلویی که برای نمایشگاه کنار گذاشته ام نیاز به بازنگری دارند. چندتایی هم طرح در ذهنم هست که یادم باشد پیاده شان کنم. مثلا

طرح مینیاتوری لیلی و مجنون. کلیشه ای ولی پر طرفدار. من خودم جز ان دسته ای هستم که کلیشه ها را هم دوست دارم. کلا طرحهای مینیاتوری میان ما ایرانی ها طرفدار دارد ولی

ترجیح امروزه همه طرحهای مدرن است. طرح های مینمال و مختصری که جذابیت هم داشته باشند.

آخرین تابلوی لابی هم تمام میشود. نگاه رضایتمندی به تابلو هایمان می اندازم. نتیجه یک ماه تلاش دو سه نفر انسان است. کسی که روح و جسمش را برای خلق این اثر

گذاشته است. براستی قیمتی میتوان برای هنر یک انسان گذاشت؟ برای مهر و محبت چطور؟ به گمانم مهرورزی هم یک هنر است. یک هنر ذاتی. من همه او شده ام. هر طرف را که

می بینم کاوه است. درون طرحهایم درون تابلو. درون خودم. مگر یک ادم چقدر میتواند یکی دیگر باشد؟

پوف کلافه ای میکشم و وسایل را جمع میکنم. گوشه ای میگذارم تا با آژانس به شرکت برگردانم. به شاهین قول داده بودم که به محض تکمیل شدن کار با او تماس بگیرم.

تلفنم را در می اورم. بجز یک تماس از خانه کسی با من تماس نگرفته. چرا توقع داشتم
کاوه به من زنگ بزند؟ شماره شاهین را می گیرم بوق اول به دوم نرسیده جواب میدهد.

میگویم: سلام خوب هستین؟

- سلام خانم شکیب. ممنون. بفرمایید.

- پروژه تکمیل شده اگه مایل باشید من در خدمتونم که کارو ببینید.

سرد و رسمی برخلاف شخصیتی که از او سراغ دارم میگوید: من الان جلسه دارم .

میتونید یه قرار با منشیم هماهنگ کنید.

یکه میخورم. میگویم: بله حتما.

با خداحافظی سریعی تلفن را قطع میکنم. بهتر که نتوانست بیاید. اصلا برایم مهم نیست.

من کارم را تمام کردم و مابقی پولم را میگیرم. خودش اصرار داشت که تکمیل شده کار

را تحویلش دهم.

دلم نمی خواهد بروم خانه. اصلا فقط دوست دارم تنها باشم ولی به عمه قول داده ام که

به موقع خودم را برسانم. زنگ میزنم به دفتر شرکت و به زیبا میگویم که وسایل را با

اژانس میفرستم هزینه حساب شده فقط تحویل بگیرند.

اژانس که وسایل را میبرد من هم برمیگردم خانه.

هنوز به خانه نرسیده ام که همراهم زنگ میخورد . شماره شرکت که میفتد بی معطلی

جواب میدهم. مهدیه است که می گوید که قرارداد سینمای شهر رسیده است . اگر

میخواهم برای امضا بیایم. مدت ها بود برای این قرارداد ذوق داشتم این یکی از جمله کارهایی بود که میخواستم شخصا تمام وقتم را صرفش کنم. به راننده میگویم که میروم شرکت و

ادرس را میدهم. وارد شرکت که میشوم از دیدن صحنه پیش رویم شوکه میشوم. کسری با لباس چاک خورده از یقه و صورتی زخمی روی صندلی نشسته است و زیبا هم با لیوانی آب

کنارش. صدای داد و بیدادی که کسرق راه انداخته دیوانه ام میکند. چه اتفاقی افتاده؟ مهدیه با دیدن سلام میکند. نگاه ان دو هم بر میگردد طرفم. زیبا با دستپاچگی سلام میکند و

میروم پشت میزش. کسری اما با همان اخم های درهم سر زیبا داد میزند: این پسره چی میگفت چرا دنبالت میکرد؟

پس موضوع غیرتی شدن آقاست. عصبانی میشوم قبل از اینکه زیبا جواب دهد. میگویم: همین الان هر دوتون بیاین اتاقم.

دست به سینه و با اخم به کسری میگویم: لاتی یا اینجا چاله میدونه؟ اخه چی بگم بهت؟

کسری دوباره با جدیت میگوید: مزاحمش شده بودن. خانم هم بی خیال بدون توجه راهشو میرفت.

عصبانی از دیدنش در ان سر و وضع میگویم.

-چیکار میکرد خوب بود؟ مثل شما دعوا میکرد؟

کلافه دست میکشد به موهایش.

نگاهم به زیباست که دستانش میلرزد.

-مزاحم شدن که شدن باید دعوا کنی؟ روزی هزار نفر اعصاب ادمو بخاطر حرفای الکی

بهم میریزن با همه باید بایستیم دعوا کنیم؟

با اخم زیر لب چیزی میگوید که متوجه نمیشوم.
رو به زیبایی که با ناراحتی گوشه ناخن هایش را میچوید: اصلاً توی ساعت کاری
کجا رفته بودی شما؟

بریده بریده با لرزشی که در تارهای صوتیش ایجاد شده میگوید: رفتم... رفتم کاغذ
بگیرم.

کنترل کردن خودم سخت میشود. می توپم: رفته بودی کاغذ بگیری؟ اینکار وظیفه
شماست؟

بعد از کمی مکث می گویم: دقیقاً وظیفه شما اینجا چیه؟

حرفم تمام نشده میزند زیر گریه.

کلافه می نشینم روی صندلی. یادم نبود که این دختر چه اندازه حساس است تا همین
الان هم که مقاومت کرده زیاد تر از حد تحملش بوده است.

نمیدانم چه عکس العملی نشان دهم کسری با لحن دلجویانه میگوید: چرا گریه میکنی؟
زیبا آرام معذرت میخواهد و میروود بیرون. کسری با نگرانی و عشقی که در چشمانش
موج میزند دنبالش میروود. پسرک دیوانه عاشق شده. غیرت خرج میکند تا دل ببرد. دریغ که
راهش را نمیداند.

یکم زیاده روی کردم. فشار این چند روزه را یکجا تخلیه کرده ام ولی حق دارم.

نمیخواهم با سبکسریشان مشکلی بوجود بیاید.

داخلی مهدیه را میگیرم و میگویم قرارداد را بیاورد. مهدیه بلافاصله خود را میرساند.
همینکه دخالت نمیکند خوب است. همینکه سوال نمیپرسد همینکه سرش بکار خودش است.

کاش همه همینطور بودند.

همینطور که امضا میکنم میگویم: همیشه به آگهی بدی برای خدمات. هم نظافت میکنه هم کنار دستتونه آگه کاری داشتین.

-همین الان زنگ میزنم .

میروید بیرون و وقتی برمیگردد لیوان آب خنک همراهش است. قرارداد امضا شده را به دستش میدهم و با قدردانی بابت آب میگویم: ممنون.

با لبخندی آرامش بخش میروید بیرون. من اما همانجا چند ثانیه ای مینشینم. همراهم زنگ میخورد . نام احمدرضا مثل شهدی به جانم مینشیند. از ته قلبم دکمه پاسخ را میزنم و

میگویم: جانم.

-سلام ابجی

-علیک سلام. خوبی عزیزم؟

-ممنون. فردا میای کرج؟

-چطور؟

-یادت نیامد فردا چه روزیه؟

تقویم ذهنیم را چک میکنم. فردا تولدم است. ان هم چه تولدی وسط این همه درگیری فقط این یکی بی اهمیت است. احمدرضا جانم فراموش نمیکند هیچ سالی فراموش

نکرده.

-یادت اومد؟

-اره. قربونت برم که تو همیشه یادت میمونه.

-میای یا نه؟

-آگه ناراحت نمیشی امسال نمیتونم بیام. میخوام برم پیش بابام. خیلی وقته نرفتم.

-خیلی بد شد ولی اشکال نداره.

حس میکنم ناراحت شده دلم ناراحتیش را نمیخواهد. آخر هفته میام اونجا خوبه؟

خوشحال میگوید عالی. برات سوپرایز دارم.

فدات بشم من. مامان کجاست خویه؟

تو اشپزخونه است طبق معمول. خوبه.

صدای مامان می آید که می گوید سلام برسون.

احمدرضا با خوشحالی و خنده میگوید شنیدی سلام میرسونه.

تو هم سلام برسون عزیزم.

خب دیگه مزاحمت نمیشم. برو به کارت برس آخر هفته نیچونیا منتظر تیم.

از پشت خط برایش بوس میفرستم. با خنده خداحافظی میکند.

چقدر روحیه شان بهتر شده. خداراشکر میکنم. همینکه خوشحال باشند برایم کافیست.

تلفن را با روحیه ای که خیلی بهتر شده قطع میکنم. نگاهی به ساعت که چهار بعداز ظهر

را نشان میدهد می اندازم. باید بروم خانه عمه دست تنهاست.

هر دویشان درون اشپزخانه اند. نمیدانم کسری با ملایمت چه چیزی به زیبا میگوید.

رنگ گرفتن و لبخند ریز زیبا خیالم را راحت میکند. این دو هم درگیر عاشقانه ها شده اند.

با

لبخندی سری تکان میدهمو به مهدیه که چشم از مانیتور گرفته میگویم: انگار نه انگار چند

دقیقه پیش طوفان کردن.

مهدیه به لبخندی بسنده میکند و دوباره خیره میشود به مانیتور. -کسری زیبا جان. من

دارم میرم.

با صدای من جا میخورند. نه انگار اولتیماتی که داده ام جواب دا

ده است. بلند میشوند. برای بدرقه ام می آیند. با جدیت به زیبا میگویم: گفتم مهدیه آگهی
استخدام بزنه.

با ترس خیره به لبهایم است. یکم اذیت کردنشان به جایی بر نمیخورد. کسری میگوید
:کیمیا!

-کیمیا و چی؟

زیبا وارفته است و کسری بدتر به ذوقش خورده.
لبخند شیطانی میزنم و چشمکی حواله مهدیه میکنم.
-بلاخره یه نفر برای خدمات میخوایم.

زیبا لبخندش جمع نمیشود. کسری نفسش را اسوده رها میکند. به سمت در میروم که
کسری دنبالم می آید. هوا بشدت گرم است. با کاغذ درون دستم خودم را باد میزنم. در

سکوت تا جلوی در بدرقه ام میکند. هر دو همزمان به حرف می اییم. بعد هر دو ساکت
میشوم تا دیگری حرفش را بزند. میگوید اول تو.
به عادت بچگی می گویم : اول خودت.

-برات دارم خوب امروز سکه یه پولم کردی جلو
با انگشت شصت به پشت سرش و داخل ساختمان اشاره میکند.

با کاغذ توی دستم میکوبم روی دستش و میگویم : جلوی کی هان؟

بعد به جدیت میگویم : کسری زیبا خیلی خوبه. پاک و خالص . وای بحالت آگه بخوای
سرکارش بذاری.

با چشمان ریز و لحن ملتمس بامزه میگوید: به جون تو جریان زیبا با بقیه فرق میکنه.

پشت چشمی نازک میکنم و میگویم : امیدوارم همین طور باشه وگرنه همین یه ذره
مویی که در آوردی رو از ریشه میکنم.

-قربون خودت و مو کندنت برم من. حالا میشه یه ساعتی زودتر بریم؟
باشه ای میگویم .

یه دونه ای به مولا میگوید و خوشحال میرود داخل.
دیوانه ای نثارش میکنم و میروم خانه.

به محض ورود به خانه، کیان از پاهایم آویزان میشود و با شوقی کودکانه که کمتر از او
سراغ دارم می گوید : سلام. اومدی ؟

بغلش می کنم و میگویم: سلام. مهربون شدی فسقلی خبریه؟

با خوشحالی توضیح میدهد که قرار است برود خانه کتایون . بیشتر خوشحالیش بابت
بازی با ماهان و مائده است و نوه جدید.

می بوسمش و می گویم خوش بگذره بهت.

عمه درون اشپزخانه مشغول است. پشت سنگ اپن می ایستم و در حالیکه به انگور های
شسته شده درون ظرف ناخنک میزنم می گویم: سلام .

برمیگردد و با دیدنم لبخند میزند و میگوید: علیک سلام عزیزم. خسته نباشی.

-سلامت باشی. میرم لباسامو عوض میکنم میام کمکت جیگر.

داروهای حاج بابا را با لیوانی اب پرتقال درون پیش دستی میگذارد و میگوید: بی زحمت
اینا رو بده حاج بابا. وقت داروهاشه. کاری هم نمونده استراحت کن .

پیش دستی را میگیرم . هنوز قدم اول را برنداشته به عمه میگویم: از جریان منو بهرام...

نمی گذارد جمله ام را تمام کنم می گوید: نگفتم خودت بگی بهتره.

بوسه ای برایش میفرستم. همین طور که میروم سمت اتاق فکرم هم یک ثانیه ای آرام

نمیگیرد. چه چیزی را باید بگویم؟ شاید بهتر باشد در وقت مناسب تری با حاج بابا صحبت

کنم. نه همین امشب میگویم و تمام. حاج بابای من انقدرها هم بی منطق نیست. سالها قبل هم شاید خودم اشتباه کردم که بدون منطق پذیرفتم. اگر به سن و سال الان بودم شاید

دلایلم را میگفتم تا منصرف شود از تصمیمش. وارد پیچ منتهی به اتاق حاج بابا که میشوم کاوه از اتاق بیرون می آید. دست و پایم را گم میکنم. سرم را بالا نمی اورم که نگاهش را

کنکاش کنم. سلام معذبی می دهم . پاسخ ارامش را میشنوم. تا در اتاق حاج بابا را میزنم و وارد میشوم، هنوز همان جا ایستاده و نگاهم می کند. از روبه رو شدن با کاوه واهمه

دارم. میترسم جریان دیشب باز هم عاملی برای شکستن غرورم باشد.

حاج بابا روی تخت دراز کشیده است. مرا که می بیند چشمانش شفاف میشود. پیش دستی را روی پاتختی می گذارم و میگویم: بهتری قربونت برم؟

روی تخت کنارش می نشینم. میگوید: آره باباجان.

سرم را خم میکند و پیشانی ام را می بوسد.

جانم برایت میروود عزیزم.

دست خودم نیست که چشمانم بارانی میشود. گونه اش را می بوسم. دستانش را درون

دستم میگیرم و هردو دستش را می بوسم. می گویم: داروهاتو که سر موقع میخوری؟!!

- آره . مهربخت عاقبت به خیر بشه . حواسش هست.

کمکش میکنم تا بنشیند و قرص ها را یکی یکی دستش میدهم تا بخورد. داروهایش که

تمام میشود برمیگردد به حالت قبل. چشمانش را روی هم میگذارد .

بلند میشوم و مابین کتابهایش یک کتاب را انتخاب میکنم. می نشینم کنارش.

حاج بابا با آن روح لطیف شعر خواندن را دوست دارد. بچه تر که بودم هر شب برایم شعر میخواند بزرگتر که شدم جایمان برعکس شد. هر شب این من بودم که برایش شعر میخواندم. میگفت شعر خواندن مرا دوست دارد. الان کمی بد شده ام. یعنی زمان کم می اورم. توجیه مناسبی نیست ولی انقدر دور خودم را شلوغ کرده ام که زمان کم می اورم.

چشمانم را می بندم و صلواتی میفرستم به روح حافظ و لای کتاب را آرام باز میکنم. فال نیکبخت است. لبخند میزنم به آیات آرامش بخشش.

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند، چنین نیز هم نخواهم ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است

چو بر صحیفه ی هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود

که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند!

غنیمتی شمر ای شمع! وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند...

کتاب را می بندم و سر جای خودش درون کتابخانه میگذارم. حاج بابا حال مساعدی ندارد. این را از چهره زرد و جسم نحیفش میفهمم. کمتر از رختخواب جدا میشود. چشمانش

هنوز هم بسته است میگوید: خیلی خوب بود باباجان. بازم بیا برام شعر بخون.

- هر شب میام .

لبخند میزند و من از آرامشی که گرفته روحیه بهتری پیدا می‌کنم. بلند میشوم و میروم بیرون. درب اتاق را اهسته می‌بندم تا اذیت نشود.

یک دوش مختصر میگیرم. موهایم را بشویم که کیان با عجله می‌آید درون اتاق. میگویم: درو پشت سرت بند.

مثل قرقی بر میگردد و در را می‌بندد. نفس نفس میزند. با لبخند میگویم: نرفتی هنوز؟
- نه نلغتم. بابا کارت داره.

- کاوه؟ چیکارم داره؟

- ندو کاوه بگو بابا.

قهقهه زدنم دست خودم نیست. ان اوایل مدام اسم کاوه را میگفت و من و عمه تذکر میدادیم که نگو کاوه بگو بابا. حالا اوست که به ما تذکر میدهد. موهایم را با کش پشت سرم

محکم میکنم. دیشب کمی ابروهایم را مرتب کرده بود ولی نیاز به آرایشگاه کاملاً حس میشود. دستی مابینشان می‌کشم و شالم را سر می‌کنم.

کاوه معمولاً با من کار ندارد. اینکه چه اتفاقی افتاده را خدا عالم است. دست کیان را میگیرم و با هم میرویم درون هال.

کاوه کتش را می‌پوشد. حالش بهتر شده ولی سرفه‌های ریزی میکند. با دیدنم میگوید: میخوام کیانو برسونم خونه کتی. از اونور هم شیرینی بخرم همراهم میای.

به آشپزخانه اشاره میکنم و میگویم: عمه دست تنه‌است.

عمه بیرون می‌آید و میگوید: برو قربونت برم. من اینجا کاری ندارم.

کاوه سوییچ را از روی جا کلیدی برمیدارد و میگوید: من نمی‌دونم شیرینی مناسب امشب چیه بیای بد نیست.

ته دلم قند می سابند. اینکه کاوه ماجرای دیشب را به رویم نمی آورد خوب است. اینکه همه عادی برخورد میکنند هم خوب است.

- پس من میرم مانتو بپوشم.

روی همان شلوار لی دم پا مانتوی نخی لیمویی می پوشم و کیفم را برمیدارم. سر راه شاید به کاوه گفتم که جایی نگه دارد تا یک سارافون مناسب برای امشب بخرم. هنوز تا

ساعت نه و آمدن مهمان ها خیلی زمان مانده. اصلا نمی دانم مهمان های امشب چند نفرند. کاوه و کیان درون ماشین نشسته اند. با سرعت درب جلو را باز میکنم و می نشینم. کاوه اینه را تنظیم میکند و راه می افتد. کیان ما بین دو صندلی ایستاده. در گوشم می گوید:

بابا اجازه داده شب بمونم اونجا.

گونه اش را می بوسم و میگویم: چقدر خوب.

کاوه تذکر میدهد که بنشیند روی صندلی ممکن است ترمز بگیرد و خطر دارد. کیان اما گوشش بدهکار نیست. بلاخره کاوه کنار خیابان توقف میکند تا کیان را سرجایش بنشانند. ان سمت پیرمردی جوجه های رنگی خوشگلی را برای فروش گذاشته از همان ها که بچه بودیم حاج بابا برایمان میخرید. همانها که هر کدام اسمی داشتند و جنسیتی ولی در آخر

همشان خروس از اب در می آمدند. به کیان می گویم: بیا جوجه هارو نگاه کن.

دو سه بار پشت هم میگوید کجا؟ نمی بینم.

بغلش میکنم و نشانش میدهم. ذوق کردنش دیدنیست. به کاوه میگوید: بابا نیدا.

اینکه بعضی کلامت را هنوز درست ادا نمی کند را دوست دارم. انقدر شیرین و دوست

داشتنیست که نمی توانم گزش نگیرم. درگیر جوجه هاست و اعتراض نمی کند. به کاوه

میگویم: پیاده بشیم؟

امروز مهربانتر شده چرا که ماشین را خاموش میکند و میگوید: باشه ولی حواست به ساعت باشه.

در را باز میکنم و کیان را میگذارم زمین. دستش را میگیرم و میرویم سمت جوجه های رنگی. کیان با شوقی کودکانه رصدشان میکند. گاهی ابی را میخواهد و گاهی زرد بلاخره

ما بیان ان همه یکی را بر میدارد. کاوه با اعتراض میگوید: گناه داره بابا میخوای چیکار؟ بغض میکند و دلم میگیرد. میگویم: بخر براش توی حیاط بزرگ میشه. یادته خودمون سر چند تا از اینارو خوردیم؟

با یادآوری کودکیمان لبخند میزند و میخرد ان هم نه یکی بلکه چهار تا. می گوید: من نمی تونم جواب بچه ها رو بدم. بهتره برای اونام بخریم. راست میگوید. از اینکه حواسش بود خوشحالم. چه اهمیتی دارد که من و کاوه جایی در سرنوشت هم نداریم. همینکه با آرامش کنارم باشد ولی مال من هم نباشد کافیه. جوجه ها را درون کارتنی کوچک میگذارد. میخواهد بگذارد صندوق که کیان با اصرار جایشان میدهد کنار خودش روی صندلی عقب تا رسیدن به خانه کتی جوجه ها سرو صدا میکنند و کیان بازی.

کاوه دستش را میگیرد و میبردش جلوی خانه. درب خانه کتایون که باز میشود کیان به کاوه اشاره میکند که خم شود. بوسه میکارد روی گونه کاوه. لبخند کاوه جان میشود درون رگهایم. وقتی محبت کیان را می بینم و عشقش به کاوه را پشیمان نمیشوم از تصمیمی که روزگاری گرفته ام.

برایم دست تکان میدهد و با زحمت کارتن را از کاوه میگیرد و می برد داخل.

در هوا برایش بوسه ای میفرستم که باعث خنده اش میشود. از آن خنده های نخودی که دل ضعفه به راه می اندازد. کاوه سوار میشود در حالیکه تلفنش زنگ میخورد. با جدیت

شماره را نگاه میکند و صفحه را برای پاسخ لمس میکند.

- بله بفرمایید.

- سلام خودم هستم.

- نه متأسفانه امروز نه مطب هستم نه بیمارستان.

- دکتر عارف از شما گفته بودن. پس فردا میتونید تشریف بیارید. با منشی هماهنگ میکنم.

- خواهش میکنم. استاد بیشتر از اینا گردن بنده حق دارن.

خداحافظی میکند. چشم میچرخاند سمتم و میگوید: معذرت میخوام. باید جواب میدادم.

همیشه از احترامی که برایم قائل بوده خوشم می آید. این فرصت کوچک مکالمه باعث شد دیدش بزخم. چهره اش از گذشته های مشترکمان پخته تر شده. این پختگی جذابیتش

را چند برابر کرده است، به قولی مردانه شده. ازدواج کرده همسر شده پدر شده و بعد من میگویم مردانه شده؟ نیلو گفتن هایش اگو میشود درون ذهنم. حسادت میکنم. دست خودم نیست.

تمام مدت راه به کاوه فکر میکنم و نیلو. چهار سال همسرش بوده از او بچه ای دارد. زندگی شیرین و بی حاشیه ای هم داشته طبیعیت که درون خواب و بیداری نیلو را ببیند.

مچاله شدن قلبم از حسی که کاوه به نیلو داشته و دارد دست خودم نیست.
جلوی پاساژی نگه میدارد. از خوشحالی لحظات قبل اثر چندانی نیست. نمی توانم بیخیال
باشم. این زورنجی و احساسی بودن بارها باعث ضربه خوردنم شده ولی گریزی از ان

نیست. پیاده میشوم و منتظر می مانم تا بیاید. بلوز خاکستری پوشیده با کت و شلوار نوک
مدادی خط اتوی لباسش نشان میدهد که تا چه اندازه به مرتب بودن اهمیت میدهد. نگاهی به

لباسهای خودم می اندازم زیاد از حد ساده است. انقدر درگیر همه چیزم که خودم را فراموش
کرده ام. کنارم می ایستد. عطر نزده ولی از همین مسافت بوی تنش را حس میکنم. بویی

که از هزاران عطر خوش بو تر است .

میگوید: بریم؟

محو نگاهش هستم با خجالت مسیر نگاهم را عوض میکنم و خیره میشوم به مغازه ها.

بی مقدمه می گوید: ممنون بابت دمنوش.

انتظار این حرف ان هم در این موقعیت را ندارم. خون با سرعت بیشتر درون رگهایم

جریان پیدا میکند طپش بی امانش دست من نیست. رنگ سرخ گونه هایم هم.

بریده میگویم: حالتون... خوب نبود. من... من .. قصد بدی نداشتم.

این چشم های مهربان قصد جانم را کرده امروز. من همان نگاه شاکی را میخواهم

حداقل ان موقع امیدواری ام کمتر میشد. دلم هم آرام تر.

به کافی شاپی که ابتدای پاساژ قرار دارد اشاره میکند و می گوید: بریم اونجا یه چیزی

بخوریم.

پیشنهادش بد نیست شاید یک چیز خنک حالم را بهتر کند. التهاب قلبم را کمی

خاموش کند.

روبروی هم پشت یک میز دو نفره نشسته ایم. تک شاخه ای گل رز درون گلدان باریک شیشه ای روی میز قرار دارد و دو لیوان آب میوه. خیره میشوم به شاخه رز. منتظرم تا

درمورد چیزی که باعث شده اینجا باشیم صحبت کند.

نگاهش نفوذ میکند درون رگهایم. میگوید: دلیل مراسم امشب رو که میدونی.

- اوهوم.

- به مراسم فرمالیتست. عمه موافقه این ازدواجه. حاج بابا هم. یعنی در اصل همه چیز

قطعیه.

- خوشحالم.

ملایم و با لحن جدی مختص خودش می گوید: اما بقیه خوشحال نیستن. میدونی چرا؟

ناباور خیره میشوم به او. پس دلیل مهربانی این چشمها همین است. بچه نیستم که

دلیلش را ندانم. او را واسطه کرده اند برای حرفهای دلشان. دلخور میگویم: بچه نیستم که

نفهمم نگران منن؟

- نگران نباشن؟

- چرا نگران باشن؟ من بیست و هفت سالمه. کار خودمو دارم زندگی خودمو.

حرفم را قطع میکند. کمی به سمتم خم میشود و میگوید: اینا کافی نیست کیمیا. با

بهرامم که به نتیجه نرسیدی.

از کجا میداند چرا باید بداند؟ خیره خیره نگاهش میکنم که میگوید: عمه گفت چون

نگرانته. دوست داری راجع بهش حرف بزیم؟

با لجبازی بچگانه میگویم نه.

با ملایمت بی سابقه دست به سینه میشود: چرا؟

رو میگیرم و خیره میشوم به میزهای خالی . چرایش را نمیدانی؟

- نمی خوام برای تصمیمی که گرفتم به کسی توضیح بدم.

- توضیح؟ توضیح نمیخوام . فقط نگرانتم . همه نگران تیم.

دلم در حال انفجار است. نگرانشان را نمیخواهم . چه حدس های اشتباهی میزدم و چه

چیزی شنیدم. من لعنتی توقع چه حرفی داشتم؟ من لعنتی از این قهوه ای های سرد که با

منظور گرم شده اند چه توقعی دارم؟ بغض نشسته بیخ گلویم را قورت می دهم. بی انصاف تر

از کاوه سراغ ندارم. چطور میشود من لعنتی هنوز هم دنبال عشق از این ادم باشم؟ چطور

میشود من لعنتی نتوانم فراموشش کنم حتی یک لحظه . چطور میشود که انقدر ضعیف بود؟

مدتی هر دو سکوت میکنیم که به حرف می آید: بزرگ شدی. خانم شدی. مستقل شدی

ولی اینا دلیل نمیشه که از تنهایت نگران نشیم.

اجازه میدهم حرف بزند. خالی از هر چیزی از هر فکری به حرکت لبهایش خیره

میشوم.

- عمه میره دنبال زندگی. عمر دست خداست ولی حاج بابا هم زیاد نمونه. تو میمونی

تنها. همه زندگی خودشونو دارن . عمه ، من، کتابیون کیانوش بابا . همه و همه. فقط تویی

که تنها میمونی. ما کنارت هستیم ولی درگیر زندگی خودمون. میفهمی؟

میفهمیدم. حرفش اکو میشود درون ذهنم و قلبم خنجر میخورد. گفت همه. یعنی

خودش هم زندگی خودش را دارد. اختیار کلام دست خودم نیست. اصلا وقتی قلبت بگیرد

اختیار زبانت درد دست خودت نیست.

- من همیشه به بار بودم . به بار که باید زمین گذاشته میشد تا فکر بقیه راحت بشه. درکتون میکنم .

کلافه میگوید: چرا این حرفو میزنی؟ تا کی میخوای فقط به بقیه فکر کنی؟ هان؟ به مامانت و زندگیش. به حاج بابا. به کسری به همه. تا کی؟ همه اینایی که داری غصشونو

میخوری و اب میشی زندگی خودشونو دارن.

یکبار، یکبار به خودت فکر کن. نگرانی ما همینه. اینکه تو به خودت فکر نمی کنی. اینکه شاد نیستی.

غمگین نگاهش میکنم.

- چیکار کنم که خوشحال بشین که نگرانم نباشین؟

عصبانی جلو می آید و با دلخوری مشهود میگوید: به جملت دقت کردی؟ چیکار کنم خوشحال بشین.

نمیخواه برای کسی کاری کنی. برای دل خودت به کاری بکن به خودت فکر کن.

دستمال کاغذی توی دستم را ریز ریز می کنم. حالم خوش نیست. میگویم: نمی تونم. صدایش پر از حرص است.

- نتونستی که گند زدی به زندگی من به زندگی خودت. اه.

این دیگر اخر بی انصافیست. بلند میشوم نیامده ام که این حرفها را بشنوم . مچ دستم را میگیرد. عصبی پلک روی هم میگذارد و میگوید: بشین.

لحن دستوریش باعث میشود که بنشینم. مچ دستم را رها میکند. بی طاقت میگویم: لطفا حرفی که قراره بزنی رو بگو و تمومش کن.

تکیه میدهد به صندلی و آرام میگوید: نخواستم بیای که ناراحتت کنم. باید باهم حرف بزیم ولی امروز وقتش نیست.

دستم را در دست میگیرد و با ملایمتی که عجیب است میگوید: بخاطر دیشب ممنون. اودم تشکر کنم و ازت بخوام بخاطر جبراننش فردا نهار با هم باشیم.

پیشنهادش دلم را به لرزه می اندازد. من و کاوه بعد از مدتها بدون کدورت با هم نهار بخوریم. باورش برایم کمی سخت است. انگار یک محال، ممکن میشود. حالا که او قدم

برای بهبود رابطه با من گذاشته چرا من خودم را کنار بکشم. کاوه برایم همیشه عزیز بوده چه در نقش پسر عمو چه زمانیکه عاشقش بودم و چه الان. میگویم: باشه قبول میکنم.

لبخند خسته ای میزند و می گوید ممنون.

دستپاچه از تغییر رفتارش به ساعت نگاه میکنم و میگویم: دیرمون نشه.

بلند میشود و به صندوق میرود. من اما مثل دخترکان چهارده ساله به قرار نهار فردا فکر میکنم. من و کاوه.

چه مرگم شده را نمی دانم. نمیخواهم عاقل باشم. میدانم کاوه هیچ وقت به من و آینده با من فکر نمیکند. خودم هم هنوز یکذره از غرورم باقی مانده که به آینده ای مشترک

فکر نکنم ولی دلم چرا بیتاب فرداست؟ فقط بخاطر یک نهار اینطور میزند؟

چیزی از جعبه بزرگ شیرینی که میخریم نمی فهمم. فکرهایی مرا میبرد و می آورد. رویای شیرین گذشته گاهی نزدیک و گاهی عجیب دور میشود. درون ماشین که مینشینیم

متوجه میشوم که کاوه هم تا چه حد مثل من مغشوش است. چند بار دست درون موهایش میکشد و بعد میگوید: میشه یه نخ سیگار بکشم.

مخالفتی نمی کنم. از ماشین پیاده میشود تکیه میدهد به کاپوت ماشین و سیگار را دود میکند.

فکرش پریشان است . خودش دیشب در خواب چیزهایی زمزمه کرده بود. کاش میشد برای روح دردمند و اشفته هردویمان کاری کرد.

عمه با روسری ساتن نقرآبی خیلی زیبا شده بود. درست شبیه فرشته ها. به همان اندازه دوست داشتنی و زیبا. با اینکه کمی کنار چشم هایش چروک افتاده بود ولی چیزی تقریبا ده سال جوانتر از همسن و سالهایش نشان میداد. با اصرار عمه را نشانده بودم و کمی رنگ و لعاب به چهره اش داده بودم. کمی هم با هم حرف زده بودیم. در مورد فروتن و آینده.

عاقبت طاقت نیاوردم و پرسیدم که چرا به کاوه از قطع کردن رابطه ام با بهرام گفته. عمه هم با لبخند گفته بود دوست داشتم. همین هم حرصیم کرده بود و با دندانهای چفت شده گفته

بودم که تلافی میکنم عمه خانم. او هم گونه ام را کشیده بود و با شیطنت به آشپزخانه رفته بود. همه خوشحال بودیم .عمه انقدر برایمان عزیز و دوست داشتنی بود که الان این اتفاق

میتوانست شادی دوباره و هیجانی زیبا به جمع خانوادگیمان ببخشد.

من و عمه همه چیز را محیا کرده بودیم و کاوه هم کمکمان شیرینی ها را درون ظرف چیده بود. کاری که از او بعید می آمد. سلیقه اش حرف نداشت به حدی که عمه سخت

گیر هم خوشش آمده بود .

عمه سهیلا و عمو امین و کیانوش هم دقیقا یکساعت پیش آمده بودند. زن عمو نبود که این باعث شد نفس راحتی بکشم. تازه دور هم مینشینیم که زنگ خانه را میزنند. کاوه

آیفن را بر میدارد و میگوید که مهمانها آمدند. همگی برای استقبال میرویم. عمو امین به حاج بابا که علنا دیگر نمی تواند راحت راه برود کمک می کند تا روی مبل بنشینند. آقای فروتن با

خانمی پیر ولی شیک پوش که مشخص است در جوانی زنی زیبا بوده است می آید. سبد زیبا را به عمه می دهد. نگاه خیره همراه با عشقش مرا به وجد می آورد که لبخند میزنم . کاوه

که کنارم ایستاده با لبخندی که تا پشت لبهایش آمده برای ذوق کودکان من سری تکان میدهد. عمه گونه هایش رنگ زیبایی میگیرد. شرم عمه همیشه زیباست اصلا زن وقتی حجب

و حیا دارد مثل سیب سرخ میدرخشد. مادر آقای فروتن ماشالله ای میگوید و از عمه تعریف میکند. یادم باشد بعد از رفتنشان برای عمه اسپند دود کنم. عمو امین دعوتشان میکند تا

بنشینند. عمه سیندخت کنار مادر آقای فروتن جای میگیرد. صحبت های عادی شروع میشود. انگار نه انگار که مراسم خواستگاریست انقدر که همه صمیمی و راحت برخورد میکنند. مادر

فروتن درست مثل پسرش خونگرم و مهربان است. مدام به من که روبرویش نشسته ام لبخند میزند . بلاخره همکلام میشود و میپرسد: خواهر مهدخت هستی؟

- نه برادرزادشم.

- ماشالله داری عزیزم. مادر پدرت رو نمی بینم؟

نگاه کاوه و آقای فروتن که مشغول صحبتند به ما برمیگردد.

عمه سیندخت توضیح میدهد که پدرم شهید شده و مادرم هم کرج است. نگاه زن متاسف میشود و می گوید: خدا رحمتش کنه پدرتو عزیزم.

- ممنون شما لطف داری.

نمی دانم چرا یکدفعه غم عالم به قلبم سرازیر میشود . لبخند تصنعی میزنم .

دست خودم نیست که به بهانه کمک به عمه به اشپزخانه میروم. همانجا روی صندلی می نشینم. حضورم انقدرها هم لازم نیست. عمه با سینی چای میروود بیرون.

با لیوان روی میز ور میروم که کاوه می اید. می گوید: میشه یه لیوان اب بهم بدی؟ از پارچ روی میز برایش پر میکنم. اب را سر میکشد و میروود سمت پنجره. بازش میکند و سیگاری اتش میزند.

میخواهم بروم بیرون که میپرسد: اذیت میشی؟ دلم میخواهد بکوبم توی سرش. الان موقع سیگار کشیدن است؟ اصلا چه نفعی دارد اینقدر سیگار کشیدن.

با اخم های درهم رفته میگویم: بله اذیت میشم. سیگار را به آنی خاموش میکند. صندلی را میکشد و می نشیند. حوصله جمع بیرون را ندارم. به سنگ اپن تکیه میدهم. نمی دانم بخاطر دلتنگی برای عمه است یا علت دیگری

دارد. مطمئنم که بخاطر عمه است ولی خودم را مدام به ان راه میزنم. مدام به خودم تلقین میکنم که اتفاقی نیفتاده. فقط عمه دارد عروس میشود. نه اینکه ناراحت باشم بخاطر عروس

شدنش نه. ناراحتم بخاطر تنها شدن واقعیم. تمام این سالها عمه مثل مادر بود برایم. یک جاهایی خواهرم بود و خیلی وقتها غمخوارم. اشک تا پشت پلکم می اید که مهارش میکنم.

- ناراحتی؟

اصلا یادمنبود که کاوه اینجاست و تمام حرکاتم را زیر نظر دارد. صدایمبخاطر بغض درون گلویم گرفته وارام شده می گویم: نه اون ناراحتی که شما فکر میکنی.

- من به چیزی فکر نمی کنم فقط کاملا واضحه که ناراحتی.

- اره ناراحتم. مادرم عمم خواهرم دوستم داره ازدواج میکنه. یه حس خاص دارم. از یه طرف خوشحالم برایش از یه طرف ناراحتم.

قطره اشک سمجی پایین میریزد. اشاره میکند که روی صندلی روبرویش بنشینم.
کاریکه خواسته را انجام میدهم.

- عمه اشک و ناراحتیت رو ببینه ناراحت میشه.

اشکم را سریع پاک میکنم.

- نمیذارم متوجه بشه.

سکوت میکند که به حرف می ایتم: راست میگین . عمه که بره من تنهای تنها میشم .
دیگه هیچکی برام نمیمونه.

صندلی را عقب میکشم و بلند میشوم. با لبخند مصنوعی میگویم: نمی دونم چرا دارم
برای تو اینا رومیگم.

حرفی که میزند قلبم را به آتش می کشد: چون شاید منم یکیم مثل خودت.

زودتر از من از اشپزخانه بیرون میرود. باغرور و صلابت همیشگی قدم برمیدارد . نمی
داند که من چقدر می شناسمش. نمی داند که با همین یک جمله چطور اوج تنهاییش را نشان
میدهد.

از روی این حاج بابا را میبینم که ناخوش احوال است. با پیشنهاد آقای فروتن سریع تر
میروند سر اصل مطلب. در مورد خودش و اوضاع زندگی صحبت میکند. درمورد اینکه

دلش میخواهد به زندگیش سامان دهد و چه کسی بهتر از عمه. از عمه و خصلت های
برجسته اش میگوید.

صحبت های معمول که تمام میشود خیلی سریع و ساده عمو میگوید که از انجایی که
قبلا با عمه و حاج بابا صحبت شده و هر دو شرایط هم را پذیرفته اند این جلسه فقط حکم

اشنایی را دارد.

کاوه از ابتدا تا انتهای صحبتشان سکوت کرده و توی خودش است. شک دارم که اصلاً حرفهای بقیه را شنیده باشد.

مراسم خیلی سریع و ساده جمع بندی میشود. مادر آقای فروتن چادری سفید بر سر عمه می اندازد و گردنبندی زیبا گردنش. عمه من همین گونه ساده و زیبا درست مثل خصلت هایش نامزد میشود. قرار عروسی برای سه هفته دیگر گذاشته میشود. هر دو سن و سالی از شان گذشته. آقای فروتن همه چیز برای شذوع یک زندگی فراتر از معمولی را دارد.

گلاب را روی سنگ قبر مشکی پدر میریزم. با دست قبر را می شویم و با لبخند حال و احوال میکنم. قاب عکس پدر هم لبخند دارد. انگار از حضور و تولد من خوشحال است.

فرصتی میخواهم از پدر تا شیرینی های دست پخت عمه را بین تک و توک افرادی که ان اطراف هستند تعارف کنم. امروز خوشحالم دلیلی برای ناراحتی نیست وقتی نمی توانم برای

سرنوشتی که درگیرش هستم کاری بکنم چرا ناراحت باشم. عمه همراه آقای فروتن برای آزمایش خون رفته اند. همه امروز از صبح زود بیدار بوده ایم. عمه سیندخت امروز برای

مراقبت از حاج بابا داوطلب شده. عمو امین و زن عمو هم رفته اند اصفهان. کتایون به گفته عمه سر پا شده و خودش میتواند از پس کارهایش بر بیاید. چه چیز بهتر از این؟؟

ظرف شیرینی را به دخترک دوساله ای با موهای خرگوشی که همراه مادرش روی قبری نشسته اند تعارف میکنم. دخترکبا خجالت یکی بر میدارد در حالیکه سرش را هر لحظه

پشت مادرش بیشتر پنهان میکند. دست میکشم به موهایش . ظرف را مقابل زن که گریه میکند میگیرم و میگویم: شهید همسرتون بودن؟

با دستمال کاغذی اشکش را پاک میکند. با تشکر زیر لب یک شیرینی بر میدارد و میگوید: هم همسرم هم هممنفسم.

- خدارحمتشون کنه؟ مدافع حرم بودن نه؟

- بله.

- پدر منم شهید شدن . توی قسمت پاکسازی مین بودن. گاهی خیلی دلم بر اش تنگمیشه مثل امروز که تولدمه.

زن لبخند خسته ای میزند و میگوید: تولدتون مبارک. منم دلتنگ امیر حسام میشم زیاد. سحرم بیشتر بیتابه. با اینکه هنوز درک درستی از نبودنش نداره ولی هر شب با گریه بهونشو میگیره.

دلم میخواهد که بگویم بعدها وقتی بزرگتر بشود بیشتر بهانه میگیرد. بعدها وقتیکه هر روز پدری فرزندش را به مدرسه میرساند. زمان فارغ التحصیلی ، زمان ازدواج و وقتی مادر میشود و ...

بوسه میکارم روی موهای دخترک . زن که انگار یکی را پیدا کرده که با او درد و دل کند دست میکشد به قبر و میگوید: حسامم کاش بود. کاش نفس میکشید ولی ازم دور بود.

کاش میدونستم هنوزم توی کشور غریبه داره میجنگه ولی سالمه. خیلی بیتابشم. شب آخری که میخواست بره میگرتم اود کرده بود بی شام راهیش کردم .اگه میدونستم دیگه بر نمیگرده

- به این دوست صمیمی بسپارین هوای عمه مارو داشته باشه.
- قهقهه اش به هوا میرود. وقتی ارام میشود می گوید: چه خبر؟
- سلامتی. خوب شد زنگ زدی کارات آماده است فقط با کسری باید برای نصب هماهنگ کنی .
- چقدر زود فکر نمی‌کردم انقدر سریع آماده بشه.
- لبخند میزنم و می گویم: من معمولاً خوش قولم.
- اون که صد البته خانم.
- ساکت که میشود بی مقدمه میگویم: به سارا چون بابت رابطه منم به عمه گفتم.
- نمیخوام برای حاج بابا نقش بازی کنم.
- به همین جمله اکتفا میکند. تصمیم عاقلانه ایه.
- این جور شمارو هم درگیر نمی کنم.
- من از این درگیریا خوشم میاد ولی به تصمیمت احترام میذارم خودتم می دونی.
- خوشحال میشم جدای از همه چیز هر موقع مشکلی بود کمکت کنم.
- این محبتتو فراموش نمی کنم.4
- تا کسی جلوی ارایشگاه نگه میدارد. کرایه را حساب میکنم که بهرام میگوید: زنگ میزنم برای نصب کارا خودت بیای اگه مشکلی نداره.
- لبخند میزنم و میگویم: نه چه مشکلی. اگه اینطور میخوای مسئله ای نیست.
- میخوام اولین کار بهترین باشه. میدونیکه این پروژه یه پله برای پرواز منه. خوشم نیامد موقع اوج بادی بوزه .
- از تعبیرش خوشم می اید. خنده ام را که درکمیکند میگوید: رو کمکت حساب میکنم .
- دیگه مزاحمت نمیشم.

خداحافظی میکنیم و من زنگ آرایشگاه زنانه ای که کتایون ادرسش را داده میزنم. امروز روز من است. رسیدگی به ظاهر کمترین هدیه ایست که میتوانم به خودم بدهم. آرایشگر خانم میانسالی به نام فرنگیس است. از همان ابتدا با خوشرویی برخورد میکند. از آرایشگر قبلی صددرصد بهتر است چون فضولی های آن را ندارد. به اندازه حرف میزند و سوال نمیپرسد. میگویم که میخواهم تغییر کوچکی ایجاد کنم که روحیه خودم عوض شود. دستی به موهای مشکی ام میکشد و میگوید: خیلی موهای خوشگلی داری. مثل حریر میمونه.

- لطف داری عزیزم. نمی خوام کوتاهشون. فقط مرتبشون کن. مرتبشان میکند. رنگ زیتونی تیره روی موهایم می نشاند. این رنگ زیتونی چشم هایم را روشن تر میکند و معصومیت رویم را بیشتر. ابروهایم با یک درجه تیره تر از موهایم خیلی تغییرم میدهد. حالم خوب میشود با دیدن این چهره جدید. از فرنگیس خانم تشکر میکنم. برایم موهایم را سشوار میکشد و کمی هم آرایشم میکند. با خنده میگوید حسابی دلربا

شده ام. خوشبحال کسی که تورا میگیرد. من نیز سرخ و سفید می شوم از این همه رک گویی زن مقابلم. شالم را سر میکنم که پیامی برایم می آید. کاوه نوشته که در رستوران دریچه ساعت یک منتظرم است. لبخند میزنم. پول آرایشگر را حساب میکنم و میزنم بیرون. سوار ماشین میشوم و میروم به محل قرار. دل توی دلم نیست. حس میکنم این دیدار سرنوشتم را تغییر می دهد.

تابلوی قدیمی رستوران را با تابلوی جدیدی تعویض کرده اندولی هنوز هم همان حس خوب را به من میدهد. نام زیبای دریچه همیشه حالم را خوش می کند. یاد قدیم ترها

میفتم. وقتی برای اولین بار کاوه با من اینجا قرار گذاشت. همیشه این رستوران مثل اسمش، دریچه جدیدی برویم باز میکند. آن روز هم مثل امروز استرس داشتم ولی ان استرس کجا

این یکی کجا؟ آن یکی برای شروع عشقی هیجان انگیز بود و این یکی شاید دعوتی روتین .
وارد رستوران میشوم. دست خودم نیست که نگاهم فقط بجای قلبی کشیده میشود.

شاید میخواهم مطمئن شوم که کاوه هنوز هم همانیست که دریچه ها را باز میکند. گاهی

دریچه ای از عشق گاهی دریچه ای از امید و گاهی هم دریچه ای از غم. نگاهم کشیده میشود به همان میزی . همان جایی که کاوه از قلب و احساسش سخن گفته بود. همان جایی

که کاوه توی چشمانم غوطه ور شده بود و گفته بود برای همیشه مرا میخواهد و محبتش نه زودگذر است نه هوسی بی جا.

امروز هم همان جا نشسته . پشت به من با بلوزی سفید و شلواری مشکی . خط اتویش دل میبرد. اصلا دلی هست که ببرد . همه جانم را سالیان سال به او داده ام.

پاهایم یکی پس از دیگری کشیده میشود به میزی که او هست و عطر نفس گیرش. او هست و خاطره بازیها.

هنوز میان آسمان و هوا گیرم.

حسم میکند که برمیگردد. بلند میشود و سلام میکند. لبخند محجوبی میزنم و سلامش

را پاسخ میدهم . میگویم: دیر که نکردم؟

صندلی را برایم بیرون میکشد تا بنشینم. خودش هم روبرویم جای میگیرد. خیره میشود به صورتم. نفسش چند ثانیه حبس میشود که کلافه رهایش میکند.
- نه مثل همیشه ان تایم.

هنوز ننشسته ایم که منو رو بر میدارد. یکی به دست من میدهد و دیگری را خودش. می فهمم که مستقیم نگاهم نمیکند.

میگوید: سفارش بدیم وبعد صحبت کنیم باشه؟

سری تکان میدهم و منو را بدون نگاه کردن برمیگردانم روی میز.

-چی میخوری؟

- جوجه. ممنون

کاوه سفارش غذا میدهد. میخواهد صحبت کند ولی نمی دانم چرا دست دست میکند. من امروز راحتم و آرام. نمیدانم چرا نمی خواهم تصور بدی داشته باشم از این ملاقات عجیبی. ملاقاتی که بعد از چند سال به شکلی متفاوت از تمام کینه ها و دلخوری ها

برگزار میشود. پیش خدمت با کت و شلواری خوش دوخت و تبلتی که در دست دارد به سمت میز ما می آید و سفارشات را می گیرد. دنیای تکنولوژیست دیگر. نیازی نیست در رفت و آمد

بین اشپزخانه و سالن غذاخوری باشد. مستقیم از اشپزخانه سفارشات را می گیرند. در همین افکارم که توجهم به کاوه جلب میشود.

جعبه ای روی میز میگذارد و نگاهش گره میخورد به نگاهم. (تولدت مبارک).

نگاه که میدزدد میفهمم خبریست. خبری که کاوه را مردد کرده برای گفتن. که نگاه میدزدد مبادا از نگاهش حرف بخوانم.

من برعکس او آرامش میریزم توی نگاهم . کادو را بی تعارف برمیدارم . هدیه اش عزیز است برایم .

با لبخند به روی ان همه استرس میگویم: خیلی ممنون . راضی به زحمت نبودم . فکر نمیکردم بجز احمد رضا کسی یادش باشه منو .

با اخم ریزی میگوید: نگو که انقدر بی انصاف شدی .

- رفتارای بقیه به این بی انصافی من دامن زده .

به فکر فرو میرود . همان لحظه پیش خدمتی دیگر با چرخی که غذا ها رویش قرار دارد میرسد . تمام مدتی که غذاها چیده میشود کاوه در فکر است .

حس میکنم که از حرفم دلخور شده . برای عوض کرده بحث می گویم: کیانو چیکار کردی کجاست؟

برای اولین بار از وقتی که آمده ایم صورتش باز میشود . می گوید: بچه های کیانوش اومده بودن . حسابی با جوجه ها سرگرم .

-یادته یه جوجه حنایی داشتیم که از روی ایوون افتاد پاش شکست؟

میخندم و می گویم: با پارچه و چوب پاشو محکم بستنی . همون موقع هم استعداد پزشکی داشتی .

یاد خاطرات بچگی لبخند می آورد به لبهایش .

= تو هم فقط گریه میکردی و دلت براش میسوخت . نمی داشتی من کار خودمو بکنم .

- همین الانم دلم برای جوجه ها میسوزه . خدا میدونه امروزم زنده زیر دست این سه تا وروجک بیرون بیان یا نه .

به غذاهای روی میز اشاره میکند و با نرمش بی اندازه میگوید : بخور سرد میشه .

قاشق و چنگالم را بر میدارم و تکه ای از جوجه را به دهان میگذارم. غذایمان را با آرامش میخوریم. حس میکنم اشتهایم زیاد شده. بعد از مدت ها بی هیچ استرس و نگرانی فقط و فقط غذا میخورم.

انگار کاوه هم آرام تر شده. تکیه میدهد به صندلی و لیوان دوغش را برمیدارد. یکدور دوغ را آرام درون لیوان میچرخاند و خیره به ته لیوان. چه در سر این مرد میگذرد که این بحث را باز میکند.

میگوید: وقتی با نیلو ازدواج کردم یه ادم شکست خورده بودم. یه مرد که با همه داشته هاش در هم کوبیده شده بود. مردی که جایگاه اجتماعی داشت. احترام و غرور داشت ولی

سرشکسته شد. همه چیز از پیچ پچای محل کارم شروع شد که چه ایرادی داشتم که دخترعموم سه روز قبل از ازدواج همه چیو بهم ریخت. نگاه ها بد شد. حرفا زیاد شد. دل کندم از

تهران رفتم اصفهان.

مکت میکند و من همه گوش میشوم و خیره به لبهایش

- نیلو همکارم بود. خوب بود مهربون بود. بعدها دوست شد همدم شد. هر جا میرفتم بود. دل داده بود به یه مرد شکسته به منی که هیچ زنی رو نمیدیدم. از عشقش که گفت .

سعی کردم منصرفش کنم. گفتم من نمی تونم مرد اون باشم. گفتم من هنوز نتونستم از عشقی که به کیمیا داشتم دل بکنم. گفت عیبی نداره کاری میکنه که فراموش کنم. فکرامو که

کردم دیدم بد نمیگه اینطور شاید تو هم یک صدم عذاب منو میکشیدی وقتی میدیدی سر یکسال نشده یکی رو پیدا کردم که خیلی خوبه.

کمی از دوغش را میخورد. سرش را بالا میاورد و همزمان سر من به زیر میفتد. حالش خوش نیست حالم بد میشود.

- وقتی بود حالم خوب بود. یه مرد از همسرش چه توقعی داره؟ نیلو بهترینشو فراهم میکرد. بعد از یه مدت دیدم من ادم فراموش کردن نیستم. همین سکوت و انزوای روحیم از

نیلو عذابش میداد. عذاب وجدان به من میداد. تا اینکه کیان اومد. دنیا بهتر شد. همه چیز داشت خوب میشد که نیلو توی تصادف کشته شد. اینارو گفتم که بدونی بعد از مرگ نیلو کیان

خیلی سختی کشیده. منم همین طور. هم دوستمو از دست دادم هم همسرمو هم مادر بچمو. ولی از وقتی اومدیم تهران حال کیان بهتر شده اونم بخاطر تو و عمه فقط. خواستم بیای

اینجا تا ازت یه چیزی بخوام. مختاری فکر کنی روی درخواستم.

- عمه که بره کیان تنها تر میشه. دلم میخواد یه کسی بالای سرش باشه و حواسش بهش باشه که مثل تو دوشش داشته باشه. عمه میگه بهترین کس برای من و کیان تویی

همه میگن.

مکت میکند و من ایش میگیرم و در دل دعا میکنم حرفش انی نباشد که تصور میکنم. چشم میدوزم به لبهایش که میگوید: با من ازدواج کن. بخاطر کیان. دنیا دور سرم میچرخد. کلمات گسسته و اهسته تکرار میشوند. با من ازدواج کن بخاطر کیان. با من ازدواج کن بخاطر کیان.

چشم میبندم تا تمرکز کنم روی جمله اش. روی جمله ای که غرورم را عشقم را و تمام احساسم را به تاراج میبرد. تمرکز میکنم تا این چند سال را مرور کن تا یادم بیاید که چه بلاهایی به سرم آمده. تمرکز میکنم تا به خود دلداری دهم که دیوانه نشوم. این همه مقدمه چینی و گفتن از نیلو برای این بود؟ این دعوت ناهار. ان حرفهای دیروز. ان نگران بودن ها همه بازی بود؟

چشم که باز میکنم دریایی از اشک یکدفعه چون سیلی طغیان میکند. بلند میشوم. بی حرف با عشقی که در یک لحظه تا مرز نابودی رفته قصد رفتن میکنم. جلوی راهم را میگیرد. با قلبی که شکسته شده و در حال اتش گرفتن است میگویم: برو کنار.

- بشین حرف بزیم.

- من حرفی با شما ندارم.

- میدونم از حرفم ناراحتی بمون حرف بزیم.

با نفرت نگاهش میکنم و می گویم: آقای کاوه شکیب با هم مساوی شدیم. یر به یر. اگه تا الان یک صدم فکر میکردم در حقت ظلم کردم و مقصرم امروز با این حرفت مساوی شدیم.

انگشت اشاره ام را بالا می اورم. نفسهایم به شماره می افتد.

- من کیمیا شکیب امروز از دوست داشتن تو استعفا میدم برای همیشه.

دستم را از ناچاری پایین می اورم و میروم سمت در. شکسته و خسته تر از همیشه.

دلکنده از همه کسانی که روزی به اندازه تمام دنیا دوستشان داشتم.

کتش را بر میدارد و چند تراول روی میز میگذارد.

با حرص و صدایی که سعی دارد کنترل شده باشد میگوید: چرا این طور میکنی بذار حرف بزنی. کیمیا نداشتی صحبتو کامل کنم بذار حرف بزنی. بریده بریده میگویم: من حر..... حرفی با...هات.....ندارم. دستم را از پشت میکشد و با تحکم می گوید صبر کن. می ایستم و حرکاتش را دنبال میکنم. کیفم را برای اسپری زیر و رو میکند. ضعف سراسر وجودم را گرفته و توان ایستادن ندارم.

روی نیمکت حیاط باصفای رستوران می نشینم. اسپری را درون دهانم میگذارد. نگاهش میکنم و تک قطره اشکی از گوشه چشمم میچکد. اسپری حالم را بهتر میکند ولی حال جسمم را. کلافه دست میکشد درون موهایش. عصبانی سنگریزه ای را که جلوی پایش قرار دارد را شوت میکند. به حرف می ایم.

- دوره گرفتین همگی. گفتین کیمیا نمیتونه بچه ای داشته باشه. پدرم که هیچ. نداره. مادرشم رهاس کرده. منت بذار باهاس عروسی کن تا بچتو بزرگ کنه. هم اون تنها نیست.

هم تو دلنگرون بچت نیستی. نه؟

با دستهایی که میلرزد سیگاری از پاکتس در می آورد. فندک را زیرش میگیرد. چندین بار میزند ولی روشن نمیشود. عصبی سیگار را پرت میکند.

می گویم: از کی انقدر همه عزیزام بی انصاف شدن. از کی؟

طاعت نشستن ندارم. بلند میشوم و مستقیم پیاده رو را میگیرم و میروم. دنبال می آید و دستم را میکشد. می گوید: این بچه بازی رو تمومش کن. بایست تا حرف بزنی.

برای اولین بار سرش فریاد میزنم و میگویم: دستمو ول کن. دنبالم نیا. هیچ کدومتون دنبالم نیاین. تموم شد. کیمیا تموم شد.

واکنشم را که میبیند دستش را عقب میکشد و میگوید: باشه باشه. هرچی تو بخوای. فقط اروم باش.

پوزخند میزنم. اروم باشم؟ اروم؟

عقب عقب میروم در حالیکه خیره در چشمانش میگویم: آروم بودم همه این سالها اروم بودم ولی بسه. دیگه بسه.

همان جا ایستاده نگاهم میکند. رفتنم را نگاه میکند و من هر لحظه بیشتر از قبل درون غم ها غرق میشوم. این بار هم رستوران دریچه ای را بروی باز کرد. بار قبل دریچه

عشق و اینبار دریچه تنفر .

متنفرم از همه کسانی که ادعا میکردن مرا دوست دارن.

قدم زنان به پارکی که همان حوالیست میروم. روبروی دریاچه مصنوعی رو به مرغابی هایی که شنا میکنند می نشینم. خودم را بغل میگیرم. چه کسی بیشتر از من معنای تنهایی

را درک میکند؟

مثل کسی میمانم که برای رسیدن به آب کلی مسافت دویده باشد و بعد ببیند ان اب زلال سرابی بیش نبوده است. دوست داشتن ادم ها چه فایده ای دارد وقتی در پستوی

احساست دنبال سودجویی میگردند؟

باید کوله بارم را جمع کنم و بروم از اینجا. از شهری که نه کسی را دارم که مواقع دلتنگی پناهم باشد نه باوری که گمان کند تمام محبتها خالصانه است. دلم کمی هم بی

انصافی میکند. شاید هم بهانه گیری.

گوشی ام مرتب درون کیف میلرزد و من باور ندارم فردی که پشت خط است نگران خودم باشد. باید حذفش کنم. از گوشی ام . از زندگیم و در آخر از ذهنم.

گوشی را در می آورم. به نام کاوه پوزخند میزنم. اسمش را حذف میکنم. دوباره زنگ میخورد و پیام می آید. پیام ها را بدون باز کردن حذف میکنم. برایش مینویسم من خوبم و

کمی که آرام شدم می ایتم خانه. همین. نه دلم میخواهد کسی نگرانم باشد نه مثل گذشته ها دلم از نگرانشان میلرزد.

مدتی در سکوت میگذرد . کمی فکر میکنم. از کی عزیزانم انقدر بی انصاف شدند؟ از کی مادری که باید تمام دنیایش دخترش باشد رهایش میکند به امان خدا. از کی عمه دنبال

خوشبخت کردن من به قیمت شکستن غرورم افتاد؟ از کی کاوه تصور کرد که من بخاطر کیان پرواز میکنم به سویش؟

یکبار دیگر گوشی ام زنگ میخورد. اینبار کسری است. کسری هم مثل بقیه. چند وقت میشود که باهم درد و دل نکرده ایم. چند وقت میشود که نپرسیده حالت چطور است؟ حال

دلت به کنار.

او هم با آمدن زیبا من از اولویت اولش خط خوردم. کاوه راست میگفت همه زندگی خودشان را دارند. از کسری گرفته تا عمه از کتایون تا عمو امین. این وسط انگار از ازل من

اضافه بوده ام و سربار.

شاید اگر من نبودم عمه هم خیلی زودتر به زندگیش سرو سامان میداد. شاید کاوه عاشق من نمیشد که بعد دلشکسته شود و الان هم نتواند فراموش کند که چه ها به سرش

آمده. شاید حاج بابا کمتر غصه ام را میخورد. مادرم انقدر رنج نمی کشید. نشانه های
افسردگی چیست؟ همین منفی بافی ها؟ همین دل بریدن ها؟
باید بروم. باید خودم را جمع کنم و ببرم به جایی که کیمیایی نباشد که کسی را نگران
کند. که یادشان برود یکدانه محمد را. که یادشان برود من بخاطر خودشان چه بر سرشان
آوردم.

بی اراده دستم روی شماره بهرام میلغزد. گفته بود که میتوانم روی کمکش حساب کنم.
گفته بود کنارم میماند با اینکه جواب رد داده ام. خدا کند که حرفهایش راست باشد. خدا
کند این یکی میدان را خالی نکند.

حدود نیم ساعت با بهرام صحبت میکنم. میگویم که میخواهم بروم. از این شهر نه اصلا
از این کشور بروم. میگویم تحمل بودن ندارم. نمیپرسد چرا اجازه میدهد حرف بزنم.

میگویم انگار قلبم در قفسی اسیر است. هوای پرواز دارد. نمی گویم چه اتفاقی افتاده خوب
است که نمی پرسد. خودم هم نمی دانم جریان پیش آمده را چطور تحلیل کنم چطور بیان

کنم. فقط میدانم دلم شکسته. تکه تکه شدنش را حس میکنم. میگویم کمکم میکند. میگوید
زمان میبرد ولی تمام تلاشش را میکند. امیدواریش خوب است. اینکه شانه خالی نمیکند.

اینکه حمایتم میکند.

قطع که میکنم سبک ترم. الان میتوانم برگردم خانه. میتوانم نقاب بزنم و وانمود کنم
اتفاقی نیفتاده. میتوانم بی تفاوت باشم نسبت به همیشان. خدا کند که بتوانم. خدا کند.

دربست میگیرم. ماشین وارد کوچه افرا که میشود دیگر از بوی خوش اقاقی ها سرمست نمی شوم. دیگر حس و حال شبیه قبل تر ها نیست. پول راننده را حساب میکنم . ماشین

کاوه زیر تک درخت بید کوچه پارک است. پس آمده خانه. چه اهمیتی دارد؟
وارد حیاط میشوم. اولین چیزی که نظرم را جلب میکند صدای جوجه های کیان است.
کیان . کیان مهربان. کاش از تو مایه نمی گذاشت. کاش.

قدم برمیدارم درون حیاط. فاصله در تا ورودی خانه انگار صدها فرسخ است که تمام نمیشود. شاید هم حال من خوش نیست. قدم هایم را می شمارم. یک . یکساله بودم . روی

شانه های بابا. از این سر حیاط میدوید به ان سر حیاط و من کودکانه میخندیدم. دو. دوسال
پیش کیان روی شانه های کاوه همینجا بازی میکرد . هنوز سه درون ذهنم شکل نگرفته که

قامتی روبرویم نقش می بندد. سایه کاوه درست مثل خودش مقاوم و ایستاده . سرم را بالا می
اورم. بی هیچ حسی درون صورتم نگاهش می کنم.

ابروان در هم پیچیده و اخم الودش باز میشود. جایش یک نگرانی می نشیند. محکم
ولی گرم میگوید: خوبی؟

لبخند نمیزنم مثل همیشه. فقط میگویم خوبم و میخواهم کنارش بزنم و بروم داخل که
مقاوم تر می ایستد و می گوید: ببین کیمیا ... من ...

بین کلامش می ایم و میگویم: مهم نیست کاوه. توضیح نمی خوام.
راهم راه به سمت ایوان میگیرم که مچ دستم میان دستهای قدرتمندش اسیر میشود.
شاید هم نگاه من است که همچنان اسیر میماند.

- من میخواستم یه جور دیگه بگم ولی سخته. یکم فرصت بده تا صحبت کنیم. مثل
همیشه بی قضاوت اشتباه.

خیره میشوم به چشمانش و می گویم: دلم میخواد ولی فرصتا تموم شده.

راهم را میگردم و میروم درون خانه. عمه با دیدنم نگران می آید طرفم. می گوید سلام خوبی عزیزم؟

دلخورم از دستش ولی به پاس تمام محبت هایی که در حقم کرده سعی میکنم عادی برخورد کنم.

- ممنون. آزمایش دادین؟

دقیق میشود درون صورتم. بعد انگار از برداشت هایش راضی باشد لبخند میزند و می گوید: آره. ظرف شیرینی را از روی میز این بر میدارد .

- بخور اینم آقای فروتن زحمت کشیده.

- آقای فروتن؟ عمه باید بگی امیر عباس.

لبش به لبخند باز میشود ولی رنگ گرفتن گونه هایش زیباست.

نگاه میدزدد و میگوید: هنوز زوده نمیتونم.

لبم به لبخند کش می آید و میگویم: خوشبخت بشی .

میروم سمت اتاق حاج بابا . همان جا ایستاده و با تردید نگاهم میکند وارد اتاق که میشوم . او هم میرود صدای گام هایش را می شنوم.

حاج بابا طبق این چند وقت خواب است. اثر قرصهای آرامبخش و مسکن است که خواب الودش کرده. پیشانی اش را می بوسم و بغضم را قورت میدهم. کاش میتوانستم مثل

گذشته ها مثل بچگی ها سرم را بگذارم روی پاهایش و شکایت کنم از کاوه و اذیت هایش ولی مگر میشود؟ نه حاج بابا همان پناه من است نه من همان دخترک کوچک. چقدر بد

است که هرچه بزرگ تر میشویم جسارتمان هم کمتر میشود. جسارت گریه کردن و در و دل کردن با عزیزانمان.

لباس راحتی می پوشم . یک تاپ مشکی با شعری که با رنگ طلایی رویش حک شده.
قصد بیرون آمدن از اتاق را ندارم. امروز میخواهم چند ساعتی بخوابم. آخرین باری که

ظهر خوابیده ام را به خاطر ندارم ولی امروز فرق میکند. دراز میکشم و موهای رنگ شده
خوش حالتی را روی بالش پهن می کنم. چشمانم را می بندم. درب اتاق زده میشود. به گمان
اینکه عمه پشت در است میگویم: بفرماید.

در که باز میشود و کاوه داخل می آید هر دو از خجالت اب میشویم. کاوه نگاهش را به
سمت دیگر میکشد و میگوید معذرت میخوام.

من اما نمی دانم چکار کنم. بلند میشوم و دور خودم میچرخم. مانتو و شام کجاست؟
انگار هول شدنم را میفهمد که شال بلند روی دسته صندلی را به طرفم دراز میکند. با
تشکر زیر لب میگیرم و سر میکنم . امتدادش را روی بازوان لختم می اندازم.
دستپاچگی و خجالتی را که میبیند . میگوید: اتفاقی نیفتاده اروم باش.
من اما قلبم تند تند میزند.

تکیه میدهد به دیوار و دستهایش را پشتش میگذارد و می گوید: نمی دونستم میخوای
بخوابی و گرنه مزاحمت نمیشدم.

روی تخت می نشینم . پاهایم توان ندارد از هیجان. نگاهش روی موهایم که از زیر شال
بیرون زده قل میخورد و می گوید: یه تولد کوچیک برات گرفتیم الان بچه ها میان.

انقدر دلخورم که از این محبتشان خوشحال نمی شوم. دست می کند درون جیبش و می
آید نزدیک . جعبه کوچکی را کنارم روی تخت می گذارد و می گوید: کادوی تولدتو جا
گذاشتی.

نگاهش نمی کنم. تلخ میگویم: کادومو بهم دادی. به این نیاز ندارم.

کنارم با فاصله کمی می نشیند و همین طور که خیره به صورتم است با لحن مهربانی میگوید: نداشتی حرفمو کامل بزنی.

با لجبازی میگویم: همون یکذره بدجور چسبید.

از تخریب و لجبازی بچگانه ام لبخند به لبش می آید می گوید: خودت گفتی یر به یر شدیم . پس این حالت دلخور تدافعی چیه؟

از پرویی اش بیشتر عصبی میشوم ولی نمی دانم چه مرگم میشود که لبخند میزنم به پسرک پرووی مغرور کنارم.

- انقدر از دستت عصبانی بودم و هستم که حد نداره. حرف حاج بابا انقدر سند بود که بخاطرش از من و عشقمون بگذری؟

توقع این حرف ، ان هم الان را ندارم. شک برده بودم که حاج بابا همه چیز را گفته ولی مطرح کردنش ان هم الان که بعد از اتفاقات امروز چه مفهومی دارد؟
اخم هایم در هم میرود.

- دلخورم اونقدر که تا اخر عمر بهم بدهکاری. پس قیافه طلبکارارو به خودت نگیر.
حرفی برایم نمی ماند. بلند میشود و همین طور که میرود سمت در میگوید: مامانت و احمدرضا توی راهن . به ساعتش نگاه میکند. - تا یه ربع دیگه میرسن.

با شیطنتی که خیلی برایم عجیب است میگوید: فکر نکنم بخوای با این همه رسیدگی که به ظاهرت کردی خودتو توی اتاق حبس کنی.

پرو و بی حیا را هم باید به خصلت های جدیدش اضافه میکردم. دلخور بودم و با حرفهایی که زده بود رنگ دلخوریم جور دیگری شده بود. یعنی چون من بخاطر حاج بابا یکبار

حاضر شده بودم از دلم بگذرم کاوه الان حق داشت که نفر سومی مثل کیان را وارد کند تا تلافی کند؟

هدیه اش را بدون باز کردن درون کشو می اندازم. این هدیه زمانی ارزش دارد که کاوه بی کینه ورزی می نشست و با من صحبت میکرد. می گذاشت تا من دفاع کنم. می

گذاشت تا من روح رنج دیده خودم و غرور شکسته شده او را آرام کنم. نه اینطور با تلافی و ادعا که یر به یر شدیم.

بلند میشوم. مادرم و احمد رضا دارند می آیند. چطور شده که حاج اسماعیل رضایت داده که مادر بیاید؟ پوزخند میزنم. برای ماستمالی کردن گند هایی که زده احتمالاً جدیداً انقدر

نرمش به خرج میدهد در قبال مادر. این دوره می برایم ارزش ندارد. اگر چند روز پیش بود شاید ولی الان که انقدر از همه دلخورم نه. دست خودم نیست این اخلاق مزخرف دست

خودم نیست. حالا که مادر آمده . حالا که بخاطر من یک قدم برداشته. پس زدنش و ندید گرفتنش کار من نیست. باید حداقل در ظاهر نشان دهم که خوشحالم. که مشکلی ندارم. باید

خود شکسته ام را جمع کنم. احمد رضای مهربانم گناهی ندارد .

بین لباسهای توی کمد کت و دامن شیری رنگی در می اورم. این را برای تولد کسری خریده بودم. که تولدش بخاطر مرگ نیلو بهم خورد. کت و دامن توی لباسم مینشیند. ان

موقع کمی تنگ بود ولی به لطف این مدت و مقداری که لاغر شده بودم الان کاملاً فیت تنم بود. شال نخی خردلی با گلدوزی زیبای دو طرفش را سر میکنم . در اتاق زده میشود.

خودم میروم و در را باز میکنم. عمه است. با همان لبخند دلنشین که سالهاست روی لبانش نقش بسته. می آید داخل و نگاهی به سرتاپایم می اندازد و می گوید: خیلی خوشگل شدی. جلوی اینه می ایستم تا رژ لب گلبهی را مهمان لبهایم کنم. تکیه می دهد به میز و خیره به صورتم از درون اینه می گوید: از من دلخوری؟

- نباشم؟

- من دلم میخواه خوشحال باشی.

رژلب را روی میز بر میگرددانم و میگویم: اما نیستم. تا وقتی شما بخواین برام تصمیم بگیرین نیستم. منو رها کنید بذارید خودم تصمیم بگیرم چی برام خوبه چی برام بده. بغض نشسته ته گلویم را به زور قورت میدهم و می گویم: تا وقتی اینطور باهام میکنید بیشتر عذاب میکشم. چند سال پیش حاج بابا زندگیمونو خراب کرد. روزی صد بار پیش

خودم اعتراف میکنم که راضیم که این کارو کرد با دیدن کیان میگم خوب کاری کرد که باعث شد کاوه بره دنبال زندگیش الان یه بچه داشته باشه. حسرتی نداشته باشه ولی الانم

دوباره شماها دارین همون اشتباهو میکنین. اینکه اینبار میخواین من و کاوه رو به زور بهم وصل کنید. با کیان با چه میدونم رضایت حاج بابا قبل از مرگش.

اشکم میچکد. دو دستم را روی میز میگذارم و خم شدن سرم و گریه هایم دست خودم نیست. عمه دو دستش را دور شانه هایم حلقه می کند. می گوید: گریه نکن دردت به

جونم. فدای دل خونت بشم. ما اشتباه کردیم. تو ببخش عزیزم. دیگه نمی دارم کسی اذیتت کنه.

حمایت عمه خوب است. گریه هایم را روی شانه هایش خالی میکنم. روی شانه های زنی که مثل مادر حمایت کرده. اصلا بهتر از یک مادر. می گویم: عمه دلم گرفته از همه

دلم گرفته . دلم میخواود یکم دور باشم تا به خودم پیام تا بتونم مثل قبل کنارتون باشم. زیر گوشم می گوید: از این لحظه به بعد هر تصمیمی بگیری حتی اگه اشتباه باشه کمکت میکنم .

دلم قرص می شود. صدای زنگ خانه که می اید. عمه اشکهایم را با پر روسریش پاک میکند . گونه ام را می بوسد و می گوید: مامانت اومد. اشکاتو پاک کن. الان بقیه هم

میان. اگه خوشحال باشی بخدا من هیچ کاری بهت ندارم.

میروود و من ابی به صورتم میزنم و اینبار ارایش ملیحی مینشانم روی صورتم تا کمی رنگ پریدگی و پف چشمانم را بپوشاند. صدای خوش و بش مادر و احمدرضا با اهالی خانه

می اید. دست از اینه می کشم و میرووم درون سالن. با دیدن مادر درون ان چادر مشکی با مظلومیت خاص قلبم آتش میگیرد. میدوم سمتش . با دیدنم لبخند میزند. شاید هم اشک لانه

میکنند درون چشمانش که این چنین برق میزند. می بوسمش و غرق مادرانه هایی که با کلمات میریزد به جانم میشوم. چه میشد من همان کودکی بودم که تمام پناهنش در مشت

گرفتن گوشه چادر مادرش بود؟ دلتنگی هایم با کلماتش کمتر میشود.

- دردت بجونم. قربونت برم. تولدت مبارک مامانم.

به زور از اغوشش جدا میشوم. احمدرضا به شوخی میگوید: منم اومدم.

دلم برایش پر میکشد. بغلش میکنم و همین طور که به خود فشارش میدهم میگویم:

حسود جان. شماروهم دیدم. خوبی؟

چشمانش را روی هم میگذارد. عمه تعارف میکند و میگوید: تهمینه جان بشینید خیلی خوش اومدین.

کاوه هم کمی دورتر ایستاده. سنگینی نگاهش را حس میکنم ولی اهمیتی نمی‌دهم. کنار مادر می‌نشینم و می‌پرسم: با مترو اومدین؟

- نه. زحمت ما افتاد گردن دوست کاوه. ماشین فرستاده بود مارو بیاره.

ارام می‌پرسم: اسماعیل اقا مخالفتی نکرد؟

- نه مامان جان. خونه نبود. زنگ زدم گفت اشکالی نداره ولی اخر شب خودش میاد دنبالمون.

با حرص می‌گویم: پس پیش این خانمشه که خیالش راحت.

چیزی نمی‌گوید. احمد رضا می‌پرسد: صحبتای مادر دختری تموم نشد؟

با لبخند می‌گویم: کل سال مال شماست یه شبم مال ما.

دست میکشد پشت سرش و می‌گوید: برای خودم نمی‌گم. کاوه خان حوصلشون سر میره.

کاوه با جدیت می‌گوید: نه خواهش میکنم بذار راحت باشن.

زیر لب می‌گویم: تو جوش خودتو بزن بچه.

کاوه کنترل تلویزیون را می‌آورد و روشنش میکند. بازی والیبال که پخش میشود نگاه

دو مرد را به تلویزیون می‌کشاند. همراه مادر میروم به اتاق. مادر چادر مشکیش را با چادر

رنگی زیبایی تعویض میکند. نشسته روی مبل، دستم را زیر چانه می‌برم. حرکاتش را زیر نظر

دارم که باخنده می‌گوید: چیه؟

- می‌خوام برای یه مدت که نمی‌بینمت ذخیره داشته باشم.

بغض میکند. وقتی یک ادم شبیه خودت روبرویت باشد درک کردنش سخت نیست. او هم مثل من بغض و دردش را درون خودش میریزد و گه گذاری سرریز می شود. اشک به

چشمش می آید . بلند میشوم و بغلش میکنم و میگویم: حاجی اذیتت نمی کنه دیگه؟
- نه خداروشکر. همینکه بیشتر روزا نیستش راحتیم. وقتی هم میاد دیگه به چیزی گیر نمیده.

- راضی هستی به این زندگی؟
- اره راضیم ماما جان. تو چی ؟ تو راضی هستی؟
- اره منم خوبم.
اشکش را با پر چادر پاک میکند و میگوید: دروغگوی خوبی نیستی کیمیا . من دختر خودمو میشناسم.
لبخند پر از غمی میزنم و میگویم: ما لنگه همیم عزیزم.

با آمدن بقیه جمع خانوادگیمان تکمیل میشود. فقط کسری نیامده است که او هم برای نیامدنش دلیلی میتواند داشته باشد. همه مشغول صحبت هستند . مادر با عمه سیندخت، کیانوش و محمد، کاوه و احمدرضا و کتایون و سهیلا. دختر کوچولوی کتایون خیلی بامزه است. انگشت شصت را دروندهان دارد و میمکد. دلمضعف میرود برایش. بلند میشوم و میروم کنار

کتایون و می گویم: بده من این جیگرو ببینم.
دست کتی که عقب میرود چیزی درون می شکند. می گوید: وای کیمیا نه. میترسم اگه بیفته چی؟

سهیلا قهقهه ای سر میدهد و میگوید: اولاً تحفه که نیست دوما مگه کیمیا بچست؟
نگاه همه با قهقهه سهیلا به سمت ما برمیکردد و بعد دوباره سرگرم حرف می شوند.
کتایون: بله که تحفست . نه دوقلوهای تو تحفن. بعد روبه من میگوید: کیمیا منم تا بچه
نداشتم درک نمیکردم حساسیت مادرارو ولی الان جونم میره براش. ناراحت نشیا.
در همان حالت میمانم. توان تحلیل ندارم . بعضی حرفهای کتایون درست مثل مادرش
است درست قلبت را نشانه میگیرد. به من برخوردی بود ان هم حسابی و بیشتر دلم بود که
خرد شده بود. عقب عقب میروم و مینشینم روی مبل. نگاهم میرود سمت تلویزیون. کاوه با
اخم اشاره میکند که بروم کنارشان روی مبلهای راحتی جلوی تلویزیون بنشینم. تحمل
حرفهای کتایون در مورد بچه داری وبچه را ندارم. یک حس بدی ته قلبم را قلقلک میدهد.
بلند میشوم و میروم کنار احمدرضا می نشینم. قلبم درد میکند و چشمانم به سوزش افتاده
که مهارشان میکنم.

دستم را دور کمرش میپیچم و میگویم: چه خبرا؟

چشمانش برق میزند و میگوید: سلامتی

من اما می فهمم یکخبری دارد. با لبخند میگویم: لوبده بینم برق چشات چی میگه؟
کمی به جلو خم میشود و با خنده میگوید: ای بابا از تو هم که همیشه چیزی پنهون کرد.
منتظر نگاهش میکنم. کاوه هم لبخند دارد.

می گوید: بین خودمون بمونه که کلاهم پس معرکه است. حاجی چند روزه که رفته

ماشینم نبرده اونم با سوییچ

می فهمم چه میکند که خوشحال است. همراه کسری چند باری ماشین سواری کرده است و دست فرمان بدی هم ندارد ولی اینکه ماشین حاجیشان را دو دره میکند به گوش پیچاندن لازم دارد.

گوشش را میگیرم و آرام می پچانم. نگفته میدونم چی میکنی. نمیترسی تو؟
گوشش را از دستم رها میکند و میگوید: مواظبم بخدا.
هر سه باهم میخندیدم. همچنان کاوه را نادیده میگیرم. عادی برخورد میکنم ولی همینکه نگاهش نمیکنم و حرفی نمیزنم خودش میفهمد دلخورم. دلخور و عصبانی.
- احمدرضا مامانو حرص ندی.

- آگه نگی تا الان نفهمیده که حرص بخوره.

با رسیدن بازی به قسمت های حساس . احمدرضا با هیجان جایش را عوض میکند و میرود نزدیک تلویزیون. رو به کاوه میگوید: کاوه خان بیزحمت یکم زیادش کن.
کاوه زیادش میکند . کنترل را روی عسلی میگذارد و میگوید: حرفای کتی رو جدی نگیر. ناراحت نشو. یه چیز میگه توی دلش یه چیز دیگست.

بلند میشوم درحالیکه آرام میگویم: از حرفای تو ناراحت نشم از کتی به دل نگیرم .
مستقیم نگاهش میکنم و میگویم: اونوقت غرورم چی میشه؟
میروم درون آشپزخانه . نمی دانم عمه برای شام این همه آدم چه تصمیمی گرفته است.
عمه پیش دستی ها را روی میز اپن میگذارد تا برای پذیرایی ببرد. میگویم: عمه شامو

چیکار کنیم؟

کمی فکر میکند که صدای کاوه از پشت سرم می آید که میگوید: نمیخواه به فکر باشین سفارش دادم شب میارن.

عمه ناراضی میگوید: هنوز وقت هست خودم یه چیز درست میگردم.

کاوه: نمیخوام همش توی اشپزخونه باشی. بیا برو پیش بقیه عمه. بعد کتی را صدا میزند تا پیش دستی ها را برای کمک به عمه ببرد.

از حرکت کاوه راضیم چشمکی به عمه میزنم و میخوامم ظرف کریستال میوه را بردارم که کاوه زودتر بر میدارد. برخورد دستش با دستم ناخواسته گرم میکند. توجهی نمیکنم و میروم درون سالن. صدای هیاهوی بچه ها از حیاط خانه وبعد ورودشان سکون جمع را میشکند.

اول از همه کیان وارد میشود. نگاهی به جمع می اندازد و بعد با دیدن من لبخندش پررنگ میشود خودش را پرت میکند درون بغلمو میگوید: عمو کسری تیت خریده. تبلد توهه؟

برای تو خریدیم.

دلم ضعف میروم برایش. حرفهای کاوه و اتفاقات امروز یک ان روی مغزم رژه میروم ولی چه اهمیتی دارد من کیان را انقدر دوست دارم که نمی توانم نسبت به او بی تفاوت باشم.

می بوسمشکه کاوه می اید کنارم و کیان را بغل میکند و میگوید: بریم لباس عوض کنیم بیایم تولد باشه؟

کیان ناراضی میگوید: همین خوبه.

قانع نمیشود که همراه کاوه برود. سرد میگویم: من میبرم لباسشو عوض میکنم. میفهمم که این نگاههای جمع زیر زیرکی مارا میپاید. با اینکه هر کدام مشغول کاری و صحبتی هستند ولی حواسشان به من هم هست. بلاخره به کیان میگویم: برو خوشگل

بکن. اومدی با هم شمع فوت میکنیم.

با حرف من قانع میشود. دل میکند و با کاوه میرود.

کسری و مائده و ماهان با تاخیر می آیند داخل. کسری جعبه کیک بزرگی در دست دارد و با دست دیگری پلاستیکی که چند کلاه و بادکنک و شمع درونش است. من و عمه

میرویم تا وسایل را کمکش بگیرم. بی توجه به من کیک را به عمه میدهد و دست مرا پسمیزند. خنده ام میگیرد این هم روش قهر کردن کسریست دیگر.

به جمع سلام میکند و کلاه ها را در می آورد اولی را روی سر خودش میگذارد. مائده و ماهان شلوارش را میکشند و میگویند به ما هم بده. دو تا هم به انها میدهد.

کیانوش و محمد با خنده میگویند: دیگه باید برای بچت کلاه بخری خجالت بکش. با لبخند بادکنکدر می آورد و شروع میکند به باد کردن. بعد انگار تازه مادر را می بیند. کلاه را در می آورد و میرود سمت مامان و می گوید: سلامتهمینه خانم. خویین شرمنده

متوجه نشدم.

مادر با خنده میگوید: سلام پسرم. خوبی؟

به من نگاه میکند و با اخم و پشت چشمیکه به شوخی نازکمیکند میگوید: خوبم اگه دختر خانم شما بذارن. تمام موهام سفید شده از دستش.

صدای خنده جمع بالا میرود. دست به سینه می گویم: پیشده مگه؟
- از صبح جواب تلفن نمیده.

عمه سیندخت اجازه نمیدهد حرف بزند به طرفداری از من میگوید: کیمیا و اذیت؟ حتما به کاری کردی باز که دخترم جواب نمیده.

طرفداری جمع را که از من می بیند به شوخی گردنش را نشان میدهد و میگوید: گردن من از مو باریکتر بفرمایین. تعارف نکنین.

عمه : خودتو لوس نکن بچه.

زنگ ایفن که میخورد همه سرگرم کارشان میشوند و من میروم تا در را باز کنم. عمه
مهردخت میگوید: آقای فروتنه عمه.

بعد با خجالت میگوید: کاوه دعوت کرده.

آیفن را میدهم دستش و میگویم: کار خوبی کرد.

کسری کنار احمد رضا مینشیند و با هم خوش و بش میکنند. از نتیجه میپرسد که میگوید
دو به یک به نفع ایرانه فعلا.

کسری: گیم بعدم میبرم نگران نباش.

کسری بادکنکی بر میدارد و مشغول باد کردنش میشود. کنارش می نشینم و می گویم:
مگه بچه ام که بادکنک خریدی؟

بی محلی میکند و بدون نگاه کردن می گوید: برای تو نخریدم برا بچه هاست.

آرام و با لحنی که میدانم رویش اثر دارد و آرامش میکند میگویم: صدبار نگفتم جواب
ندادم زنگ نزن بعد خودم زنگ میزنم؟ امروز رفتن دیدن بابا.

برمیگردد و نگاهم میکند. آرام شده و مشخص است قهر نیست. خوییش این است که

زود قهر میکند و با یک حرف اشتی. میگوید: میگفتی میبردمت دیوونه. حتما تو این گرما با

خطی رفتی.

- نه دیگه آژانس گرفتم.

با آمدن آقای فروتن و داماد جدید خانواده عمه سیندخت دست میزند و پشت بندش

همه تبریک سرآزیر می کنند. سر فروتن به زیر افتاده از خجالت ولی خوشحالی هممان

انکارنش نیست. کسری به شوخی کل میزند که کیانوش ارامپشت کمرش میکوید و میگوید:
خجالت بکش صد سالته.

من به طرفداری از کسری میگویم: دلش شاده داداشم.

با دعوت بقیه اقای فروتن مینشینند. هدیه ای که همراه آورده را به عمه میدهد و میگوید:
تولدت مبارک کیمیا جان.

تشکر میکنم و میگویم راضی به زحمت نبودم . لطف کردین.

بقیه که تازه یاد هدیه هایشان می افتند. میروند می اورند و روی میز میگذارند. با خجالت میگویم: وای چرا این کارو کردین. ممنون.

همان موقع کیان و کاوه هم میرسند. پدرو پسر خوشتیپ کرده اند. بلوز شیری و شلوار مشکی . کیان پاپینی زرشکی زده و کاوه کرواتا به همان رنگ. دلم ضعف میرودم برای

کیان. کاوه میرودم با فروتن دست میدهد . من کیان را بغل میگیرم. لپش را ارام گاز میگیرم که با اهی ارام می گوید: خادو برات گرفتم.

بی شک عزیزترین کادوی امشب را از کیان میگیرم. میگذارمش زمین.

کادوی کوچک توی دستش را میگیرم . به سرعت میرودم تا با بچه ها سرگرم شود.

تا بعد از شامی که کاوه گرفته بود جشن تولد بیشتر شبیه جمع خانوادگی همیشگیمان بود. بعد از شام کسری کیک را می آورد. کیک مستطیلی ساده که رویش را با گلهای

کاکائویی تزیین کرده اند. شمع 28 روی کیک به من دهن کجی میکند. چقدر دوست داشتم مثلا بجای دو همان یک بود. خودم از افکارم خنده ام میگیرد.

کاوه که کنارم نشسته میگوید: به چی فکر میکنی؟

- به عمر که چقدر زود میگذره.

قبل از برش کیک و مراسم اصلی تولد میروم اتاق حاج بابا. سوپ ساده ای که عمه برایش محیا کرده را ارام ارام به خوردش می دهم. چقدر ضعیف شده . توانایی حرف زدنم

به سختی دارد. دلم برایش میسوزد. حاج بابایم نباید اینگونه زمین گیر میشد. بعد از خوردن غذا از منمیخواهد که چراغ را ببندم. کاش بچه ها کمی مراعات کنند و آرام باشند. کاش حاج

بابایم همان حاج بابای سرحال قبل می شد.

با اصرار کسری پشت کیک می نشینم. اولین نفر کیان است که خودش را می رساند کنارم و میگوید: با هم فوت بکنیم.

مأده و ماهان را هم صدا میزنم تا کنارم بنشینند. خنده های کسری و شوخی های لوسش در مورد فوت کردن و آرزو کردن شمع باعث خجالتم میشود از آقای فروتن خجالت

میکشم. شاید هم از سن و سال خودم. به نظر خودم تولد مخصوص بچه هاست که ذوق شمع و کیک را دارند.

بلاخره درمقابل اصرارهای کسری کوتاه می ایم. چشمانم را میبندم تا آرزو کنم. چقدر آرزو دارم و خودم خبر ندارم. آرزو دارم عمه ام حالا که انقدر دیر ازدواج می کند لااقل خیلی

زیاد خوشبخت شود. آرزو می کنم خانواده ام شاد و خوشبخت باشند. مثلا کسری با کسی که لیاقتش را دارد چه زیبا باشد چه هر کس دیگر خوشبخت شود. آخر سر برای خودم هم دعا

میکم که عاقبت بخیر شوم.

با صدای کسری که می گوید فقط به آرزو نه به لیست از آرزوهای عمو و دایی و مهری خانم....

همه میخندند از مثال کسری. چشمانم را باز میکنم و نگاهم با نگاه کاوه ای بدطور امشب دل میبرد تلاقی میکند. دست به سینه میشود و لبخند دلنشینی بروی صورتش نقش

می بندد. عاقبت من با تو بخیر می شود؟ نه به قیمت نابودی خودم.

به کیان و مائده و ماهان اشاره میکنم که وقتی کسری سه گفت شمع ها را فوت کنیم. میان خنده بچه ها شمع فوت میکنیم. بماند که سه وروجک شمع ها را میبرند و بعد از ما هزار بار دیگر سهیلا روشن میکند و انها فوت میکنند. خوش میگذرد. واقعا امشب در دفترخاطرات خوب رقم میخورد. کسری چاقو را برمیدارد و با گوشی اش اهنگی میگذارد و رقص

چاقو میروود. هر چه عمه سیندخت چشمو ابرو می رود فایده ای ندارد. می گوید: یه خواهر که بیشتر ندارم.

جمله اش انقدر به دلم می نشیند که میروم و از کیفم تراولی می اورم و شاباش میدهم. کیک و شربت میخوریم و عمه سهم هرکسی که میل ندارد را درون طرف یکبار مصرف میگذارد تا ببرد.

کتایون می گوید که موقع باز کردن هدیه هاست. سرخ و سفید میشوم و آرام میگویم: بخدا خجالتم میدین.

کتایون زیر بار نمیروود و مراسم باز کردن کادوها را به عهده میگیرد. کسری میدود و تنبک قدیمی پوست که از زن دست فروشی در جنوب خریده است را از عقب ماشین می

آورد. ضرب که میگیرد میگویم: نکن تورو خدا حاج بابا بیدار میشه مریضه.

دستی درون هوا تکان می دهد و می گوید: در اتاق بسته . اثر قرصا هم نمیداره چیزی بفهمه.

بلاخره کار خودش را میکند. ضرب میگیرد و شعر می خواند.

اولین هدیه از جانب احمدرضا و مادر است. یک انگشتر طلای قدیمی .

کسری میخواندو بقیه با ریتم دست میزنند.

دست شما درد نکنه چرا زحمت کشیدین. چرا بیشتر ندادین
من اما محو تنها یادگار مادرم از پدرومادرش هستم. انگشتی که یکدنیا برایش ارزش دارد و حالا که یکدنیایش را به من داده برای من هزاران دنیا می ارزد. بلند میشوم و بغلش میکنم. چشمان خیس را پاک میکند و در گوشم میگوید: کم گذاشتنامو به حرمت مادر بودنم ببخش.
من اما شرم میکنم از همین مدت بد بودن هایم از همین مدت که کم دختر بوده ام. که اخم و تخم کرده ام که کدورت به دل گرفته ام. دستش را در اخر می بوسم و می نشینم روی مبل.

کاوه کنار گوشم می گوید: قرار نیست شب تولدم مشتتو باز کنی.
من میدانم و او که جریان مشت باز کردن چیست. لبخند به لبهایم می آید . از اینکه یادش هست. از اینکه خصوصی هایمان یادش هست ولی دلم نا فرم میسوزد. مبادا حرفهایش بهانه باشد که دلم نرم شود که اینبار یر گردیم به جایی که چندسال پیش بوده ایم . که اینبار کاوه ببرد تا من خرد شوم. میتروسم. حق ندارم؟ من از دوباره این رابطه میتروسم. رابطه ای که هیچ چیزش تغییر نکرده که علت های قطع شدنش پا برجاست و علت های سر گرفتنش غرور مرا نشانه میروند.
هدیه های همه میان خنده ها و خوشی ها اعلام میشود. کتابیون و محمد هدیه شان لباس زیبایست. هدیه کیانوش تابلوفرش مینیاتوری لیلی و مجنون. هدیه کسری کتابیست

که مدت ها دنبالش بودم و پیدایش نمیکردم. هدیه هایش همیشه برایم ارزش دارند. کاوه و عمه سیندخت کارت هدیه دادند. از کاوه تعجب میکنم که دوتا هدیه میدهد. شاید دوست

ندارد کسی ان یکی را ببیند و بفهمد. عمه مهردخت و آقای فروتن هم دستبند ظریف زیبایی برایم خریده اند. عمه خودش به دستم میاندازد و آقای فروتن می گوید که اولین خرید

مشترکشان هدیه تولد من بوده. قدردان و بامحبت از همه تشکر میکنم .

کیان می اید و باخم روی پایم می نشیند و می گوید: پس مال من چی؟

میزنم به پیشانی ام هدیه او را فراموش کرده بودم. از جیبم درش می اورمو بازش

میکنم.

با دیدن شکلات محبوبش که محال بودی یکی از ان را به کسی بدهد دلم ضعف میروود.

عاشقانه میبوسمش. همانموقع بازش میکنم و نصفش را به او میدهمو نصفش را خودم

میخورم. با رضایت میروود سراغ بازیش.

کاوه می گوید: ممنون که باهاش مهربونی.

من کیانو دوست دارم. مهربونیمم جداست از پیشنهادی که ظهر دادین.

کسری همچنان با تنبکش می نوازد و میگوید: موقع عکس گرفتنه. اولیشو خودم

میگیرم.

عکس های یادگاری میگیریم و من هر لحظه نفسم بیشتر میروود برای خانواده ام. با هر

خانواده یک عکسمی اندازم. با عمه و فروتن. با مادر و احمدرضا. با کتی و محمد و

دلبرکش . با کیانوش و سهیلا و دوقلوها و در اخر با کاوه و کیان. کیان روی پایم می نشیند

که دستی دور کمرم حلقه میشود. بدنم یخ میکند از گرماییکه چیزی تا ذوب شدن من باقی

نمی گذارد. نگاهش می کنم که علت این دستها را بفهمم که کسری عکس را میگیرد. در گوشم می گوید: باید حرف بزنییم تا بفهمی فقط بخاطر کیان نبود پیشنهادم. من اما با خجالت

و گونه هایی که بی شک به رنگ سرخ است بلند می شوم. در مقابل بقیه خجالت میکشم ولی شک دارم کسی بجز کسری متوجه شده باشد. می بینم که کسری اخمهایش در هم میرود .

اولین کسی که قصد رفتن میکند آقای فروتن است. مرد با کمالات روبرویم خیلی برایم ارزش دارد. تا دم در همراه عمه و کاوه بدرقه اش میکنم و باز هم تشکر میکنم از آمدنش.

عمه اما کمی بیشتر جلوی در میماند و با آقای فروتن صحبت میکند. من و کاوه برمیگردم . شاید باید بخاطر شب خوبی که داشتم از او تشکر کنم. بعد از آخرین تولد مشترکمان این

چند سال تولدی نداشتم. اصلا اول خودم بعد بقیه انگار مرا فراموش کرده بودند. نرسیده به ایوان می گویم: ممنون بابت تولد.

از آن لبخند های نادر که سالی یکبار جای اخم هایش را میگیرند میزند و با یک ابروی بالا رفته دست به سینه تکیه میدهد به پله و میگوید: من از اون دسته از ادمام که

تشکرزبونی برای کارام نمیخوام. باید جبران کنی.

پررویش باعث تعجبم میشود.

میخندد و می گوید: چیز غیر طبیعی نمیخوام. یه ساعت وقت اونم بعد تولد برای شنیدن

حرفام

-اگه ادامه حرفای امروزه نه.

- اونی که تبصره میذاره منم.

در مقابل چشمان حیرت زده من میرود بالا و میگوید: بعد از تولد همینجا منتظرتم.

همیشه در مقابلش کم می اورم. غیر پیش بینی ترین مردیست که تا به حال دیده ام.
کسیکه در هر حالتی حرفش را به کرسی می نشاند.
نفسم را رها می کنم و بر میگردم داخل.

بقیه هم آماده رفتن شده اند. فقط عمه سیندخت میخواهد بماند. این روزها بیشتر این
جا میماند شاید بخاطر حاج بابا. همه ما از حال بد حاج بابا می ترسیم. دلم میخواهد امشب
پیشش بخوابم.

دخترک کتابیون در دست های سهیلاست. می بینم که کتی قرار ندارد و به محمد ارام
میگوید که بچه را بگیرد تا لباس بپوشد و بیاید. خنده ام میگیرد. این دختر دیوانه است و
چقدر خوب است که حساسیتش فقط برای من نبوده.

با رفتن بقیه مادرهم زنگ میزند به حاجاسماعیل. بلند میشود و میرود تا آماده شود.
میگوید تا به ربع دیگر می آید دنبالشان.

کسری اهنگی را با گوشی اش پلی میکند و دست کیان را میگیرد و میگوید: جشن تولد
که بی رقص همیشه پسر.

ظرف های پراکنده روی میزها را برمیدارم و به رقص کیان و کسری میخندم. این بشر
انگار خستگی حالیش نمی شود. با زنگ خوردن تلفن همراهش دست از جنگولک بازی

برمیدارد و میرود درون حیاط.

عمه سیندخت چند بشقاب باقی مانده را می آورد و می گوید: کیمیا جان عمه.
بله.

میگم این دختره زیبا کیه؟

چطور عمه؟

استین هایش را برای شستن بالا میزند که میگویم: خودم میخورم شما بشین روی این
صندلی و فقط با من حرف بزن.

به مهربانیم لبخند میزندومی نشیند.

چند وقتی کسری باهاش صحبت میکنه. این با بقیه دوستاش فرق داره. حس میکنم
کسری هم بهش جور دیگه نگاه میکنه. به تو چیزی نگفته؟

بذار عمه راهشوبره. زیبا دخترخوبیه. با حجب و حیا و خانواده دار. اگه تصمیم کسری
جدی باشه به اولین کسیکه میگه شماین.

خداکنه این طور باشه عمه. این بچه هم سروسامون بگیره من خیالم راحت میشه.

از اشپزخانه میرود. پیش دستی ها را اب میکشم که مادر میگوید: کاری نداری دورت
بگردم.

برای بدرقشان میروم. فقط تا حیاط. دلم نمیخواهد چشمم به چشمان اسماعیل اقا بخورد.

کاوه با احمدرضا دست میدهد و نمی دانم چه میگوید که احمدرضا با جدیت حرفش را

تایید میکند و به معنی درک حرفهایش سرش را تکان میدهد. خصوصی های این دو امشب
زیاد بوده است. چندین بار دیده ام که با هم حرف میزنند ان هم جدای از جمع.

درون حیاط شانه به شانه مادرمیروم و سر مرا میگذارم روی شانه اش. میگویم: خیلی
دوستتون دارم.

مادر سرم را میبوسد و میگوید: منم دوستت دارم مادر ولی چیزی از دستم بر نیاید.
همینکه هستی خوبه.

عمه مهردخت تکه ای کیک برای حاج اسماعیل می آورد و به مادر میدهد. وقتی میروند.

زیر لب با حرص بی ادبانه ترین جمله ای که هست را میگویم. دست خودم نیست خیلی

متنفرم از او. میگویم: کوفت بخوره نه کیک.

کاوه که کنارم ایستاده گویا میفهمد چه گفتم که سری به تاسف تکان میدهد . خجالت می کشم از بی ادبیم در مقابلش ولی خبکه چه؟ عصبانیم . عصبانی از مردی که مادرم را رنجانده.

کسری همچنان کنار حوض نشسته و با موبایل حرف میزند. برای اذیت کردنش میروم کنارش و میگویم: کیه؟

از جا میپرد. دستش را به نشانه سکوت روی بینیش میگذارد. میگویم: با کی دو ساعته حرف میزنی؟

دستی نمایشی به محاسن نداشته اش میکشد و با نگاهش التماس میکند. دست به سینه میشوم و ابرو بالا می اندازم. اینبار خط و نشان میکشد. با دیدن کاوه که روی ایوان سیگار میکشد بیخیال اذیت کردنش میشوم.

میخواهم بروم داخل که کاوه میگوید: همون دختره منشی شرکتتونه؟ درسته؟ با تعجب می گویم: از کجا میدونی؟

شانه بالا می اندازد و کامی از سیگارش میگیرد و می گوید: دو سه باری اتفاقی با هم دیدمشون.

پس باهم بیرونم میروند.

دختر خویبه.

سیگارش را درون جا سیگاری توی دستش خاموش میکند و میگوید: البته همیشه از روی ظاهر قضاوت کرد ولی حجب و حیا داره.

من تاییدش میکنم .

خیره میشود به نگاهم و می گوید :اگه تو تایید کنی که دیگه بحثش جداست.

من همونم که سه روز قبل عروسی همه چیزو بهم ریختم چی باعث شده که یکباره بشم دخترخوب و عاقل که تاییدیش حکم نهایی صادر میکنه؟

اخم میکندمیخواهد حرفی بزند که کسری لنگه پا می اید وسط بحثمان و میگوید: خیلی لوسی کیمیا. این چه کاری بود؟

کدوم کار؟ فقط پرسیدم با کی حرف میزنی؟
برات دارم. تلافی میکنم. منتظر باش.

میروود داخل. دنبالش میروم و با لبخند میگویم: سر به سرت گذاشتم دیوونه.

کیان اولین نفریست که گوشه ای پیدا میکندو میخوابد. کاوه بغلش میکندومیبردش بالا . پایونش را که در آورده برمیدارم و به کاوهرمیده که میگوید: کیانومیدارم بیا بالا حرف

بزنیم.

با خجالت میگویم: چرا بالا؟

پسر کجا؟ میخوام راحت حرف بزنیم.

دیگرمخالفتی نمی کنم. میروم درون اتاق. انگار از سر شب دلم پیش هدیه توی این اتاق هست.

از کشو درش می اورم ومی نشینم روی تخت.

در جعبه را آهسته باز میکنم . این جعبه با هدیه درونش برایم ارزش دارد. انقدر که

مثل شی ای گرانبها باید تکریمش کرد. از دیدن گردنبند درون جعبه اشک به چشمانم می

آید. چقدر خاطره ی این گردنبند زیباست. خود گردنبند که جای خود دارد. حروف انگلیسی

اش را لمس میکنم. KAVE. دلم ضعف میروود برای غرور و صلابت اسمش که چون

شخصیتش دوست داشتنیست. خاطره بازی میکنم با گردنبند درون دستانم ناخودآگاه ذهنم کشیده میشود به گذشته.

آن سال تولدم را خوب به یاد دارم اصلا همه ذهنم ان روزها را بدطور از بر است از بس به یادشان می اورم. حاج بابا همراه عمه سیندخت رفته بودند کربلا. عمه مهردخت هم

برای نگه داری از بچه های کیانوش که تازه یکسالشان بود داوطلب شده و به خانه کیانوش رفته بود. سهیلا مرخصی زایمانش تمام شده بود و کسی نبود که دوقلوهارا نگه دارد. عاقبت

عمه مهردخت با مهربانی گفته بود من نگه میدارم. سهیلا نداشت ولی عمه سیندخت با مهربانی های بی حد و مرزش جای مادرش را واقعا پر کرده بود.

هیجان داشتم. اولین بار بود که با کاوه تنها میشدیم. کاوه فردا امتحان مهمی داشت و گفته بود که تا شب درس دارد. نمی دانست که عمه مهردخت خانه نیست. میخواستم بروم

بالا و غافلگیرش کنم. تا الان که ساعت شش بود هر چقدر درس خوانده بود دیگر بس بود. نا سلامتی تولدم بود. هرچقدر بقیه زنگ زده بودن و تبریک گفته بودن به دلم نمی نشست.

من تبریک کاوه و از همه مهم تر هدیه او را میخواستم .

برای اولین بار بعد از نامزدی و محرمیتان میخواستم جلویش راحت باشم . همیشه وقتی می امد از خجالت حاج بابا روسری سر میکردم. من و این خجالت با هم عجین بودیم.

حمام میکنم و موهای بلند مشکی ام را سشوار میکشم. قسمت جلو را فرق کج به گوشه ای هدایت میکنم و با گل سر زیبایی فیکسشان میکنم. رژلب صورتی به لبهایم می نشانم.

کمی هم به گونه هایم میزنم تا رنگ بگیرند. برای دختری بیست و دو سه ساله به نظر خودم خوب نبود که کل لوازم آرایشش به رژ باشد و یک ریمل . باید حتما خرید می کردم. ریمل

که میزنم حجم مژه هایم چند برابر میشود. از عطری که کاوه برایم هدیه آورده بود زیر گردن و روی ساعد هر دو دستم می زنم.

با رضایت به پیراهن ساده لیمویی که با کمر بند طلایی، کمر باریکم را خوشفرم تر نشان میدهد نگاه میکنم. لبخند هم باید جزیی از صورتم باشد. پله ها را با لرز خفیفی که پاهایم

دارد بالا میروم. زنگ واحدش را میزنم. تا بیاید قلبم محکم تر از همیشه میزند. استرس دارم . واکنشش دنیا دنیا هیجان سرازیر میکند به قلبم.

در را که باز میکند. هردو مات هم میشویم. من او را غافلگیر کرده ام یا او مرا؟ لباس شیکی که بر تن دارد و خانه سراسر تزیین شده پشت سرش. خیره میشود به صورتم دستم را

میکشد. ناباور بار دیگر نگاهم را رصد میکند و لبخندم را که میبیند بی حرف در اغوشم میکشد. سرم که روی سینه اش قرار میگیرد گرم میشوم و شرمی دوست داشتنی درون نگاهم

می نشیند. درون گوشم زمزمه میکند. امروز تولد منه یا تو؟

از هرم نفساهای گرمش درون گوشم بی حس میشوم شاید هم انقدر حس هایم جان میگیرد که دیگر چیزی جز او و عشقش حس نمی کنم. جدایم میکند و یکبار دیگر محو

صورتم میشوم .این بار نگاهش روی لبهایم می نشیند و بعد بوسه ای با طعم عسل.

از خاطرات جدا میشوم. قلبم هنوز هم هیجان همان روزها را دارد. هدیه ان روز الان درون دستم تاب میخورد. این انصاف نیست. اینکه کاوه اینطور با بیرحمی خاطراتی را بیادم بیاورد که داغ دلم را تازه کند. گردنبند را درون جعبه میگذارم و قایمش میکنم درون کشوی پاتختی. کشو را قفل میکنم نه یکی بلکه دوتا. میترسم خواب باشم و وقتی بیدار میشوم گردنبندم نباشد.

جلوی اینه که می ایستم همان دخترک بیست و دو ساله را میبینم. اینبار کمی خسته تر. کمی تنها تر و گرنه هنوز هم همان است با دنیایی ارزوی دخترانه. میروم درون سالن. همه خواب هستند. کسری روی کاناپه جلوی تلویزیون ولو شده و به ظاهر فوتبال می بیند و لی من میدانم که خواب خواب است. نگاهش میکنم و وقتی مطمئن میشوم خوابیده؛ تلویزیون را خاموش میکنم. صدای خواب الودش می اید که میگوید: چرا خاموش کردی؟ داشتم میدیدم. - بگیر بخواب.

چرخی میخورد و با غرغر زیر لب می خوابد. به رفتارهای روتینش لبخند میزنم. پله ها را آرام بالا میروم. اینبار هم پاهایم میلرزد. اینبار هم قلبم میزند. همه چیزمان متفاوت شده است از خودمان گرفته تا موقعیتمان تا پله های خانه که به لطف کاوه نو نوار شده اند. دو بار اهسته به در میزنم. نمی خواهم اگر کیان خواب است با صدای زنگ بیدار شود. خیلی زودتر از چیزی که فکر میکنم در را باز میکند. لبخند کمرنگی میزند و در را نیمه باز میگذارد و میگوید: بیا تو.

وارد خانه میشوم. همین طور که تمیزی خانه را تحسین میکنم میگویم: اینجا بشینیم یا بریم بالکن؟

هوای آزاد را ترجیح میدهم. نفس کشیدن در این هوا برایم سخت است هوایی که عطر حضور کاوه را فقط میشود استشمام کرد. شاید دست و پایم را گم کنم. شاید فقط محو خودش شوم نه حرفهایش.

میگویم: بریم بالکن لطفا.

درب بالکن را که گوشه سالن قرارداد باز میکند. در دیگرش درون اتاقش قرار دارد بالکنی بزرگ که میز و صندلی فلزی زیبایی درونش قرار دارد. چندتایی از گلدانهای من هم بالکن را چشم نواز تر کرده. با دیدن گلدانها لبخند تا پشت لبم می آید. پس از گلدان ها خوشش آمده. چند وقتی پیش برای او درست کردم و به عمه دادم تا بیاورد و درون بالکن بگذارد.

اشاره میکند که بنشینم و میگوید: قهوه میخوری؟

برای قهوه خوردن نیامدم. آمدم تا حرفهایش را بشنوم ولی نمی توانم دعوتش را رد کنم. میگویم: اوهوم.

صندلی ای بیرون می کشم و مینشینم.

خیره می شوم به این شب پر ستاره. آسمان شهر مدت هاست که بخاطر الودگی هوا بی ستاره است امشب ولی فرق میکند انگار همچون دل من ستاره باران شده.

طولی نمی کشد که می آید. ماگهای سفید با حاشیه طلایی مشکی حکایت از خوش سلیقگی فرد روبه رویم دارد.

قهوه را که روی میز میگذارد می گویم: ممنون.

خواهش میکنم میگوید و می نشیند.

منتظر نگاهش میکنم که میگوید: شبی که حاج بابا جریان رو برام گفت تا صبح همینجا نشستم و به اسمون نگاه کردم. باورم نمیشد بخاطر دلیلی که کوچکترین اهمیتی برام نداشت همه چیزو بهم زده باشی.

غمگین نگاهم میکند و میگوید: چطور تونستی کیمیا؟ چطور تونستی اون همه عشق و علاقه رو نادیده بگیری؟

میدانم چه حسی دارد میدانم چه کشیده وقتی علت را فهمیده ولی من حق داشتم نداشتم؟

من هم مثل خودش ارام با غم فراوان درون صدایم میگویم: تو که باید درکم کنی؟ حاج بابا همه چیز من بود. همه کودکی من با حمایت اون گذشت. دینی که گردنم بود فقط

اینطور ادا میشد.

- با نابود کردن زندگی هر دومیون؟

- تو کیانو داری کاوه. من پشیمون نیستم.

کلافه از پشیمان نبودنم دست میکشد دور دهانش و میگوید: میتونست از تو باشه از کسی که عاشق بودم. - مشکل داشتیم. نمیشد.

نمیگذارد حرفم تمام شود میگوید: من خودم پزشکم میدونم که هیچ نشدی نیست. مخصوصا توی مواردی که تو دلیل میدونی.

- حس دینی که داشتی رو درک میکنم ولی ناراحتم از اینکه من اون حمایت و اطمینانی

که میخواستی رو بهت ندادم. که اگه داده بودم باهام حرف میزدی. من فکر میکردم

دوست داشتنمو فهمیدی اینکه تحت هر شرایطی و هر اتفاقی کنارتم

-من از چند سال بعد ترسیدم . از اینکه عشقم کافی نباشه اینکه دلت بچه بخواد و من نتونم بهت بدم اینکه بخاطر اسمم هر روز دوا و درمون بخوامو تو خسته بشی.
بلند میشود و دو دستش را روی نرده میگذارد و کمی به جلو خم میشود.
-میبینی پس مطمئن نبودی از من.
چیزی برای گفتن ندارم .

سکوت و ناراحتیم را که میبیند برمیگردد و میگوید: گذشته رو همیشه برگردوند
با کمی مکث میگوید ولی آینده رو همیشه ساخت .

قلبم تیر میکشد میگویم :کدوم آینده ؟

اینده ای که من باشم و تو.

-و البته کیان

عصبی ولی با لحن نامطمین میگوید:با کیان مشکل داری ؟با بودنش؟

-با کیان مشکل ندارم. با غرورم مشکل دارم با ترسم مشکل دارم. چی بینمون عوض

شده هیچی. فقط کیان هست و تو بچه داری . پدر شدی. خاندان شکیب نسلش منقرض

نمیشه. تو ارزو به دل نیمونی . منم که از خدام باشه هم به تو میرسم هم بی دردسر بچه

دارم نه غرورم به درک نه؟

اشکهایم عصبیش میکند کنارم مینشیند و دستم را میگیرد . خیره درون چشمهای شیشه

ایم میشود و میگوید:بخاطر بقیه چندسال زندگیمونو گرفتی الان بخاطر فکر بقیه میخوای

بقیشو نابود کنی؟

-بخاطر بقیه نیست. اینبار بخاطر خودمه.

-من باید چیکار کنم؟

بلند میشوم و همینطور که به سمت در میروم میگویم: زندگیتو بکن مثل این چندسال.
فکر کن واقعیت همونیه که تو صورت بود.

عصبی میگوید: یه لحظه وایسا.

بر میگردم . دستهایش را درون جیبش می گذارد عصبی ولی با اقتدار و خونسردی
همیشگی میگوید: نمیخوام چندسال دیگه هم خودمو سرزنش کنم که چرا بیشتر سعی نکردم.
من پاپس نمیکنم.

ته دلم برخلاف نگاهم عروسی برپاست از حرفهای کاوه ولی ترس هایم نمیگذارد
پروانه ها بال بگیرند. میگویم: پس مطمئنم کن که دنبال ارضای غرور خودت نیستی که اینبار
اون که پاپس میکشه تو نیستی.

پشتش را به من میکند و خیره میشود به ستاره ها.

من اما دلم هم میخواهد کنارش باشم هم دلم میخواهد از این حسهای خوب فرار کنم.

صبح زود بیدار میشوم . میتوانم امروز را کمی بیشتر بخوابم ولی دلم شور کارم را میزند
دیروز هم نرفته بودم شرکت و اگر میخواستم کارم را به امان خدا ول کنم معلوم نبود چه

آینده ای در انتظار شرکت بود. زودتر از همه میرسم. با دیدن پسر جوانی که تی به دست از
بالا تا پایین را برق انداخته یاد استخدام دیروز می افتم. این باید جلالی باشد. پسر دانشجویی

که کسری و مهدیه استخدام کرده بودند. با دیدنم سر بلند میکند و سلام میکند. سلامش را
پاسخ میدهم و میگویم: خسته نباشی.

همزمان با من زیبا و مهدیه و امیر علی می رسند. با آنها هم سلام و احوالپرسی میکنم و میروم درون اتاقم. سلیمانی هم میروم درون کارگاه تا روی تابلوها کار کند. کسری هم

که امروز کلا برای نصب کاری سفارشی رفته و چون کارها عقب بود کارگر گرفته است تا کنار دستش باشد. پشت میزم که جا میگیرم برگه ای در می اورم . با این حجم کار مسلما باید

چند نفری را استخدام کنیم. کارهایی که داریم و زمان تحویل و میزان حجم کار را یادداشت می کنم. باید یک برآورد زمانی انجام دهم تا به مشکل نخوریم.

کاش یک تخته وایت برد بزرگ توی سالن نصب میکردم و برنامه زمانبندی را رویش می نوشتم اینطور بچه ها نظم بیشتری پیدا میکردند. این مدت تا حدودی پیشرفت داشتیم .

قراردادهایمان با سازمانهای مختلف خصوصی و دولتی حالا هر چقدر هم جزیی کم نبود . این برای من نوپا یک جهش اساسی محسوب میشد.

با خط کش جدولی ترسیم میکنم که درب اتاق را میزنند و جلالی با سینی چای وارد میشود. درون لیوان خودم چای آورده. دلم به حال جوانی اش می سوزد ولی کار که عار

نیست . لیوانم را روی میز میگذارد و می گوید: چیزی لازم ندارین؟

دو دستم را روی میز درون هم قلاب میکنم و می گویم: ممنون. میشه بشینید؟

روی مبل می نشیند و سینی را روی پایش میگذارد. میگویم: دانشجوین؟

- بله.

- چه رشته ای؟

- فقه و مبانی حقوق.

دلم میگیرد . دوست ندارم با این کار غرورش جریحه دار شود. بهتر بود فرد مناسب تری را برای اینکار انتخاب میکردند.

- وظایف و برات توضیح دادن؟

از نگاه کردن مستقیم به من پرهیز میکند که این یک امتیاز مثبت است . قرار است در زمان هایی که کسری و امیرعلی نیستند با دخترها تنها باشد.

- آقای شکیب قرار بود امروز بگه.

- پس من میگم.

- اینجا قرار نیست برای کسی چای بیاری و دولا و راست بشی . همینکه قبل از ما اینجا

رو تی بکشی و تمیز کنی کافیه. بیشتر میخوام اگه خریدی بود . کار بانکی و یا هر کاری

بیرون شرکت داشتیم انجام بدی.

حس میکنم از پیشنهادم راضیست. من خودم هم همین طور. کار ما جوری نیست که

کارمندان وقت یک چای ریختن ساده را هم نداشته باشند .

بله خانمی که میگوید دیگر حرفی ندارم. بلند میشوم و میگویم: میتونید برید

سرکارتون.

با تشکر بلند میشود تا جلوی در بدرقه اش میکنم و از قصد تا بیرون هم مشایعت

میکنم تا بقیه ببینند. سوای از هر منصب و شغلی اول از همه احترام متقابل برایم ارزش دارد.

به زیبا میگویم که لطفا یک برگ درخواست خرید بیاورد همراه با کسری ها.

میروم درون اتاق. کاری که خواسته ام را انجام میدهد. سفارش یک تخته وایت برد

بزرگ هم میدهم . سفارش ها را میدهم به زیبا . دستور مقداری تنخواه هم برای جلالی

مینویسم تا بدهد به مهدیه. میگویم به جلالی بگوید که همه را بخرد و فاکتور بگیرد برای

حسابداری.

زیبا که میرود درگیر برنامه ریزی می‌شوم. این چند روز باید سفارشات بهرام را تحویل دهم. گفته بود که با من هماهنگ میکند.

گوشی همراهم زنگ می‌خورد. نام عبادی که می‌افتد بلافاصله جواب میدهم.

- سلام بفرمایید

- سلام خانم شکیب.

- خوب هستید آقای عبادی؟

- ممنون. قرار بود هماهنگ کنید بریم برای دیدن کارتون.

- من منتظر شما بودم.

- آگه موردی نداره همزمان با افتتاحیه کارها رو هم با هم چک میکنیم. من دیروز همه

تابلوها رو دیدم همه چیز عالی بود. چک تسویه هم آماده است پیک بفرستین بگیرن.

- خیلی ممنون. بازم آگه کاری بود خوشحال میشم باهاتون همکاری کنم.

- حتما. پنج شنبه توی هتل یه افتتاحیه برگزار میشه. دوست دارم شما و دکتر مهمون

اختصاصی ما باشین.

این افتتاحیه نه تنها برای عبادی مهم بود بلکه برای من هم یک جهش محسوب میشد

حضور در هتل و آشنایی با افراد سرشناس و جدید میتوانست دری باشد برای قرارداد های

کاری بهتر.

- از جانب من که حتما میام. بهتره از آقای دکتر خودتون دعوت کنید.

صدای خنده اش می‌آید که می‌گوید: البته. دیگه مزاحمتون نمیشم. روز خوش.

خداحافظی میکنم. شماره داخلی مهدیه را میگیرم و میگویم که چک پروژه هتل

هخامنش آماده است یادش باشد معرفی نامه از شرکت بدهد به جلالی تا برای تحویلش

برود.

هنوز تلفنم با مهدیه تمام نشده که اینبار همراهم زنگ میخورد. کاوه است. سابقه نداشت این موقع روز با من تماس بگیرد. صفحه را برای پاسخ لمس میکنم و میگویم: سلام.

- سلام خوبی؟

صدایش کلافه و عصبیست. میگویم: ممنون اتفاقی افتاده؟

کسی صدایش میکند انگار. میگوید گوشی و توضیحی میدهد و بعد میگوید: ببخش کیمیا مزاحمت شدم. نمی دونستم به کی زنگ بزنم. عمه سیندخت زنگ زد گفت که کیان از

صبح مرتب میگه دندونم درد میکنه. من الان تو موقعیتی نیستم که بتونم برم خونه و ببرمش دکتر.

متوجه میشوم که چه چیزی میخواهد بگوید. عمه مهردخت که با اقای فروتن رفتن برای خرید رفته اند.

میان کلامش می ایم و می گویم: نگران نباش. به کارت برس. من میرم خونه و میبرمش دکتر.

نفسش را رها میکند و میگوید: واقعا ممنونم ازت. نمی دونستم از کی کمک بگیرم.

- مشکلی نیست. من الان میرم.

باز هم صدایش میزنند. با عجله می گوید: امروز بخاطر ترافیک ماشین نبردم. سوییچو از عمه بگیر.

- من با ماشینت راحت نیستم با اژانس میرم.

مشخص است که الان موقعیت بیشتر حرف زدن ندارد. میگوید: میشه کیمیا بحث نکنی.

لطفا کاری که خواستمو انجام بده.

- باشه.

با عجله خداحافظی میکند. تلفن را قطع میکنم و به زیبا میگویم که برایم آژانس بگیرد. برگه های روی میز را مرتب میکنم.

توصیه های لازم را به او و مهدیه میکنم و از شرکت میزنم بیرون. شب دوباره باید برگردم کارگاه. تابلوی نیمه تمامی که تصویر چند گل افتابگردان است را باید امشب تمام کنم.

نمی خواهم پیش مشتری بدقول شویم.

به عمه زنگ میزنم تا کیان را آماده کند. وقتی میرسم خانه. کیان با چشمانی خیس و ناراحت روی ایوان خانه نشسته در حالیکه دستش را روی گونه چپش گذاشته و مظلومانه نگاهم میکند.

با دیدنم خودش را پرت میکند درون بغلم . می بوسمش و میگویم: چی شدی تو؟

- من دندونم درد میکنه. کسلا گفته کلم خورده دندونامو.

- نه قربونت برم. کرم نخورده. الان میرم خوب دکتر خوب میشه.

- میریم بابا کاوه؟

- نه میریم یه جای دیگه .

با بهانه گیری میگوید: بابا کاوه دکتره. بریم بابا کاوه.

سرش را می گذارم روی شانه ام و می گویم: تو فعلا بخواب میریم دکتر بعد کیانو

میبرم پارک باشه؟

با ذوق کودکانه میگوید: بریم ترامبولین؟

نمی دانم ترامبولینی که میگوید چیست ولی حتما امروز می بردمش . وقتی اینقدر ذوق

دارد چرا خنده را از لبهایش دریغ کنم.

عمه سوییچ را به دستم میدهد و میگوید مراقب باشم.

چشمی میگویم تا خیالش راحت شود. سوار ماشین که پیامی از کاوه می آید. ادرس مطب دکتر را نوشته که خودش نوبت گرفته و معطل نمیشویم. نوشته که سعی میکند خودش را برساند.

کیان از خوشحالی رفتن به ترامبولین دیگر تا رسیدن به مطب دکتر بهانه گیری نمی کند.

کارمان توی مطب زیاد طول نمی کشد منشی به محض رفتن و معرفی خودمان فوراً ما را میفرستد درون اتاق. چیزی که اذیتم میکند گریه های کیان موقع پر کردن دندانهاش

است. خیلی سعی میکنم که آرامش کنم. اما مظلومیت نگاهش دلم را آتش میزند. خودم هم همراهش گریه میکنم. خانم دکتر که زن خوشروییست میگوید: دکتر چه خانم نازی داره

.کم پیش میاد مامانی بیاد و همپای بچش گریه کنه.

برای رفع سوء تفاهم پیش آمده حرفی نمی زنم. انقدر برای کیان ناراحتم که حوصله توضیح ندارم/

بعد انگار بخواهد به من دلداری دهد میگوید: مشکلی نداره عزیزم. گریه نکن. اینطوری روحیه بچه هم خراب میشه.

به توصیه اش عمل میکنم بجایش دست های کیان را می بوسم و آرامش میکنم. کار دکتر که تمام میشود. کیان را بغل میکنم. سرش را دوباره میگذارم روی شانه هایم. موهایش را نوازش میکنم و کمی درون راهرو تابش میدهم تا آرام شود. صدای نفس

های آرامش که درون گوشم می پیچد میفهمم که خوابش برده. دلم برای تنهایی اش کباب میشود.

برای حساب نزد منشی میروم. میگوید که خانم دکتر گفته اند که خودشان با دکتر شکیب حساب میکنند. هرچه اصرار میکنم پولی نمی گیرند.
از که خارج میشود کاوه را می بینم که به سمت می آید.

از در که خارج میشوم کاوه را می بینم که به سمتان می آید. سلام آرامی میدهم . جوابم را اهسته تر میدهد وبا اشاره به کیان می گوید: خوابه؟
- آره انقدر گریه کرد خوابش برد.

کیان را از بغلم میگیرد و به صورتم اشاره میکندو می گوید: انگار کیان تنها نبوده با همگريه کردین.

سرم را پایین می اندازم . نمی خواستم بفهمد که تا چه اندازه روحیه ام حساس و شکننده است و طاقت گريه کیان را ندارد.
- ماشین کجاست؟

به جایکه ماشین پارک شده اشاره میکنم. میرود سمت ماشین دزدگیر را میزنم.کیان را روی صندلی عقب می خواباند. سویچ را به سمتش میگیرم و نگاهم به قرمزی چشمهایش می افتد.

- میشه رانندگی کنی خیلی سرم درد میکنه.
قبول میکنم و پشت فرمان مینشینم. استارت که میزنم یاد قولی که به کیان داده ام می افتم.

- بهش قول دادم ببرمش ترامبولین.
شقیقه هایش را از درد دورانی ماساژ میدهد و می گوید: میریم خونه غروب می بریمش.

راه می افتم. سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و چشمانش را می بندد. این سردرد های عصبی چند وقتی یکبار به سراغش می آید. زیر لب ایت الکرسی میخوانم وفوت

می کنم سمتش. با فوت من چشمانش باز میشود. عادت همیشگیم هست مواقع درد این کار را میکنم. انگار میفهمد که لبخند میزند و دوباره چشمانش را می بندد. دیوانه نمی داند با همین لبخند سطحی چه عمقی به عاشقانه های قلبم میدهد.

تا رسیدن به خانه خواب است و من آرام تر از حد معمول رانندگی میکنم. جلوی خانه که می ایستم او هم تکانی میخورد و چشمانش را باز میکند. بدون برداشتن سرش از پشتی صندلی با صدایی که در اثر خواب کمی بمتر شده میگوید: ممنون بابت امروز . نمی دونستم باید از کی کمک بگیرم.

لبخند مزمن.

- خودم دوست داشتم. مشکلی نیست.

کیان را بغل میکند. میخواهد برود بالا که نمی دانم این زبان لعنتی چرا با قلبش می چرخد.

- کیانو پایین بخوابون که اگه بیدار شد پیش ما باشه. برو استراحت کن.

قدردان نگاهم میکند . کیان را روی تخت من میگذارد و کفش هایش را در می آورد. پتو را رویش می کشم . در کمال تعجب می بینم که خودش هم کنار کیان می خوابد و

همین طور که ساعدش را روی چشمانش میگذارد میگوید: دیشب نخوابیدم صبحم یه عمل مهم داشتم. باید برای ریکاوری دو سه ساعتی بخوابم.

پتو را بلند میکنم و روی هر دویشان می اندازم. باد کولر مستقیم میزند. خودم اینطور تنظیمش کردم. باید اتاق سرد باشد و بخزم زیر پتو.

با حسرت نگاهشان میکنم. کاش رفته بود اتاق عمه تا من هم یکساعت کنار کیان میخوابیدم. بیخیال خواب میشوم میروم کارگاه. روی طرحی که برای خودم و نمایشگاهم انتخاب کرده ام کار میکنم.

طرحم تازه تمام شده که صدای قدم های کوچک کیان مرا از خلسه خویش جدا می کند. میروم درون حیاط. می بینمش که با موهای ژولیده چشمانش را میمالد و می گوید:
نرفتم ترامبولین.

خنده سر می دهم. بچه ها هیچوقت قول بزرگترها از یادشان نمی رود. بغلش میکنم و موهایش را با دست مرتب میکنم.

- بابا کاوه بیدار بشه با هم سه تایی می ریم.

- کی بیدار میشه؟

- تا ما غذا رو آماده کنیم اونم بیدار میشه.

ظاهرا قانع می شود. عمه مهر دخت غذاها را گرم میکند. میروم تا کاوه را بیدار کنم. سه ساعتی خوابیده که فکر کنم کافی باشد.

درمیزنم و وارد میشوم. روی تخت به شکل بامزه ای خوابیده. خوابش انقدر عمیق است که دلم نمی آید بیدارش کنم. چند ثانیه ای نگاهش میکنم. بینی گوشتی ولی خوشفرمش

کاملا به صورت مردانه اش می آید. در حال کنکاش جزییات صورتش هستم که چشمانش را باز میکند. با دیدن من در فاصله به خودش لبخند میزند.

دستپاچه میگویم: غذا آماده است اومدم صدات کنم.

بلندمیشود. آستین های پیراهنش را می دهد بالا و میگوید: بعد از مدت ها به خواب راحت داشتم. ممنون.

از در بیرون میرود تا صورتش را بشوید. من اما بالشت و پتویم را بو میکشم . کاش چند روزی عطرش باقی بماند روی اینها.

قرار پارک با پیشنهاد کاوه به شهربازی تغییر پیدا می کند. وقتی که ماشین را پارک میکنیم و پیاده میشویم جو حاکم مرا بهوج می آورد. هیجان جوان ها و صدای جیغ و

خوشحالیشان برای منی که مدت ها بود در سکون بودم حسابی لذت بخش است. کیان سر از پا نمی شناسد. اولین بازی ای که انتخاب می کند ترامبولین است. تختهای فلزی کنار هم

که بچه ها رویش میپزند. دست به سینه به کیانی که بالا و پایین میشود نگاه میکنم و لبخند به کاوه میگویم: از صبح فکر میکردم ترامبولین چی هست.

قهقهه ای سر می دهد و می گوید: تا حالا ندیده بودی؟

- نه . اگه بگم دومین باره که میام شهربازی بازم میخندی.

برای کیان که دستتکانمیدهد بوس میفرستم.

-باور میکنم. تو همیشه خودت هستی همون کسیکه عادت به تنهایی و گوشه گیری داره.

درست مثل خودم سکوت و خلوتو بیشتر از سروصدا و شلوغی دوست داری.

صدای جیغ و شادی پشت سرمان باعث میشود هر دو برگردیم. به ترن هوایی اشاره

میکندومی گوید: با یکم هیجان موافقی؟

- عمرا.

قهقهه اش هوا میرود .

- امتحانش ضرری نداره.

- امکان نداره.

شیظنتش حسابی گل کرده. کیان وقت بازیش تمام میشود. بدودو می اید سمتان. کاوه
میگوید: کیانرو بگیر بر مبلیط بخرم.

- اذیت نکن من سوار نمیشم.

با ابروی بالا رفته کمی دور میشود و میرود سمت باجه بلیط فروشی و میگوید: فقط یک
دور.

ابروهایم را در هم گره میکنم و بلند می گویم: کاوه.

بعد از چند سال مستقیم صدایش می کنم.

بر میگردد. اینبار شیظنتی ندارد فقط لبخند مهربانی روی لبانش نقش بسته . جانمی بر

زبان می آورد که تپش های قلبم به اوج میرسد.

آرام میگویم: جانت سلامت ولی من سوار نمی شما.

باشه ای میگوید ولی باز هم میرود سمت باجه.

زیر لب زمزمه میکنم. پسر دیوانه عمرا اگر سوار شوم. با دیدنش از همین فاصله قلبم

میریزد. وای به اینکه سوار شوم.

وقتی با سه بلیط بر میگردد. دیوانه میشوم. میگویم: مگه نگفتم سوار نمیشم.

مظلومانه میگوید: بلیط قایق گرفتم .

قصدش فقط اذیت کردن من است. انگار از حرص خوردنم لذت می برد. جلیقه های

نجات رامیپوشیم و سوار قایق می شویم. حرکت قایق ها روی اب همراه با باد ملایمی که

میوزد لذت بخش است. آرامشی خاص می دهد. کاوه هم که هست. بی کدورت ، دنبال اثبات

خودش. چیزی که مشخص است اثبات نمیخواهد. عشقی که هر دو داریم اثبات

نمیخواهد ولی ترس ها دست و پایم را قفل میزنند.

کاوه می گوید: عبادی برای افتتاحیه دعوتمون کرده.

- میدونم.

حرصی میگوید: تماسگرفت باهات؟

-آره.

ساکت میشود. فقط نفس هایش تند تر شده.

کیان میگوید: تند تر بریم اونجا. رد نگاهش را میگیرم. یک پل وسط دریاچه مصنوعی

زده اند که میشود از زیرش رد شد.

کاوه قایق را هدایت میکند به سمتی که کیان خواسته

- نظرت چیه میخوای بری؟

- اره باید برم. این دعوت و مهموناش برام مهمه. اگه چشمشون تابلوها رو بگیره میتونم

چند تا کار خوب بگیرم.

- باشه. پس با هم میریم.

بعد انگار چیزی یادش بیاید میگوید: عبادی که حرف یا حرکت اضافه ای نکرده.

یاد رفتارهای اخیرش که توام با احترام است می افتم. میگویم: نه .

زیر لب غر میزند. خوبه با اون اولتیماتومی که من دادم غیر از این میکرد بعید بود.

با تعجب میگویم: چی؟

با غرور و جدیت میگوید: درخواست بیجا داشت حالش روجا اوردم. گفتم اگه ده

فرسخی تو هم پیداش بشه قراردادمو باهش فسخ میکنم.

حمایتش را دوست دارم ته دلم از حمایتش قلقلک داده میشود ولی دلم نمیخواهد به

کسی متکی باشم. میگویم: خودم جوابش رو داده بودم لازم نبود.

عصبی می گوید: پس با خودتم حرف زده بودوای به حالش اگه بخواد حرکت اضافه ای

بکنه.

با صدایکیان که میگوید خسته شده و میخواهد برود استخرتوپ قایق را به سمت ساحل میبرخانیم.

تا آخر شب به هر سه مان خیلی خوش میگذرد. کیان بازی های مناسب سنش را میرود و ما هم بعد از سالها با هم حرف میزنیم از کارم می گویم. از پیشرفت های اخیر و

تصمیماتی که برای آینده دارم. با جونو دل گوش میدهد و جاهایی که لازم است راهنمایی میکند.

شب که بر میگردیم خانه . اینبار من از کاوه تشکر میکنم بابت شب خوبی که داشتیم. کیان میگوید: بابا بریم پیش کیمیا سه تایی با هم روی تختش بخوابیم. من از خجالت اب میشوم وقتی که کاوه دست میکشد گوشه لبش و ارامطوری که فقط من میشنوم می گوید: من که از خدایه ولی باید صبر کرد.

خداحافظی عجله ای میکنم و در حالیکه گر گرفته ام میدوم سمت اتاقم. پدر و پسر هر دو پروهستند. به پرویی که نثارشان کرده ام میخندم. امشب فراموش کردنش سخت است. محبت و صمیمیتی که کاوه خرم میکند میترسم مقاومتم را سست کند. میترسم اینبار هم اشتباه کنم. روبه سقف دراز میکشم و چشمانم را میندم . کاوه نقش می بندد پشت پلکم. رهایی از عشقش امکان ندارد.

برنامه زمانبندی را روی وایت برد می نویسم و با کمک جلالی گوشه مورد نظر سالن می گذاریم. راضی از کارم می روم کارگاه. کتیبه های بهرام را آماده می کنم. امروز بجای

کسری، امیرعلی را با خودم میبرم برای نصب کتیبه ها. کسری تمام امروز را باید روی تابلو سفارشی اداره پست کار کند.

همزمان با ورودمان به مجتمع ، بهرام هم میرسد. صمیمانه حالم را می پرسد که می گویم خوبم.

چون کار مربوط به ساختمان یک اداره دولتیست گرفتن مجوز ورود و کار کمی سخت میشود. بهرام به تنهایی تمام کارها را ردیف میکند . وسایل را به قسمتی که باید کار

میکردیم منتقل میکنیم. این قسمت اداری هنوز راه اندازی نشده و خلوتیش باعث می شود نگران عدم تمرکز و خراب شدن کاری که کلی زمان صرفش کردم نباشم.

بهرام بعد از انجام هماهنگی ها می رود تا به جلسه مهمی که دارد برسد. ما هم درگیر کار میشویم. اولین بار است که با امیرعلی کار میکنم. سرعتش از کسری کمی بیشتر است.

اگر کسری نظرم را بفهمد حتما کلی به قبایش بر میخورد. خنده ریزی میکنم. با امیرعلی در پروژه هایی که قبلا کار کرده حرف میزنم. سعی دارم از تجربیاتش استفاده کنم. بلاخره هر

ادمی تجربیاتی در زمینه کار دارد که دیگری ندارد.

موقع ناهار کسری با سه پرس غذا میرسد.

- چقدر اینا سخت گیرن. میگم یه توک پا میرم داخل و میام مگه قبول میکردن. بلاخره زنگ زدن به تو گفتمی همراه شمام قبول کرد پیام.

چند روزنامه را کنار هم میگذاریم و می نشینیم رویشان. تازه شروع کرده ام که همراهم زنگ میخورد. شماره کاوه است. این روزها تماس هایش افزایش پیدا کرده.

بلند میشوم و کمی از بچه ها فاصله میگیرم.

- سلام.

- سلام کیمیا خانم خوبی؟

- ممنونم.

میروم سمت پنجره گوشه سالن. بازش میکنم تا هوای بیرون کمی التهام را کم کند.
هر بار حرف زدن با کاوه مثل روز اول حالم را دگرگون میکند. انگار صدایش هم قادر است
روحم را به بازی بگیرد.

- عصر وقت داری بریم خرید؟

همزمان با صدای کاوه صدای بهرام هم درون گوشم می پیچد. بر میگردم و اینبار بهرام
را با ظرفهای غذا می بینم. صدای خوش و بشش با بچه ها می آید.
کاوه می گوید: کیمیا هستی؟

تازه متوجه اش می شوم. می گویم: ببخش. یه لحظه حواسم پرت شد. چی گفتی؟
انگار او هم متوجه سر و صدای بچه ها میشود که می پرسد: الان کجایی؟ سروصداها
مال چیه؟

- روی پروژ بهرام کار میکنم. بهرام همین الان رسید. نهار برامون آورده.
خنده ی آرامی میکنم و میگویم: قبل از اون هم کسری نهار آورده بود.
صدایش از ان حالت راحت در می آید. می گوید: پس بد موقع زنگ زدم.
دستپاچه می گویم: نه ایدا.

- چه ساعتی کارت تموم میشه. بگو پیام دنبالت.

چرایش را نمی دانم ولی از اینکه سعی دارد خودش را اثبات کند. از اینکه این چندروز
مدام با من تماس میگیرد و دور و برم است خوشم می آید. دست خودم نیست. دلم توجه

میخواهد ان هم از کسی که سالهای سال تشنه محبتش بوده ام.

- فکر کنم تا غروب طول بکشه.

- خیلی هم خوب. منم تا همون ساعت مطب هستم. ادرس رو بفرست هفت میام
دنبالت.

- باشه.

- مواظب خودت باش

- شما هم همین طور.

خداحافظی میکند و من دلم پیش کلام آرامش است و حساسیتی که بعد از فهمیدن حضور بهرام نشان داد.

کدام زنی از توجه بدش می آید؟ ان هم توجه کسی که دوستش دارد.

چند ثانیه ایست تلفن درون دستم قطع شده است ولی فکرم هنوز پیش کاوه است. هنوز هم کمی دودلم و شک و تردید دارم. شاید کمی بخاطر کیان و پیش کشیده شدن

موضوع و شروعی که کاوه با کیان داشت باشد ولی خودم هم میدانم که میترسم و شاید هم حسادت میکنم. هنوز دست از حسادتم به نیلو برنداشته ام که یادم به هنگامه نامی می افتد

که عکسش روی گوشی کاوه بود. نکند طعمه ای باشم برای جبران غرورش. نه کاوه از این عادت ها ندارد. این شک و بدبینی و دودلی اخرش به کجا ختم میشود را نمی دانم.

بهرام از فاصله نزدیک میگوید: به چی فکر میکنی؟

یادم می افتد که آمده و من حتی سلام هم نکرده ام. با لبخند سلام میکنم.

دست به سینه با مهربانی میگوید: علیک سلام. خوبی؟

- ممنون. خوبم.

- به نظر منم خوبی. از اون پریشونی هفته پیش خبری نیست.

- به اتفاقای افتاده که باور کردنش شیرینه ولی باور نمیکنم. یعنی شک و دودلی داره

نابودم میکنه.

با صدای کسری که میگوید ناهار سرد شد. بهرام میگوید: بریم ناهار بخوریم بعد مفصل

حرف بزنیم باشه؟

قبول میکنم. کسری یک پرس از غذای خودش خورده و الان مشغول خوردن پرس دوم است. میگویم: از هیکل میفتی بچه چقدر میخوری؟

با دهان پر میگوید: من عمرا با این همه باشگاه و فعالیت چاق بشم. نگران خودت باش. خنده و شوخی های کسری تمامی ندارد. خوبیش هم همین است در هر شرایطی خنده بر لب دارد. بعد از نهار کسری می رود. امیرعلی هم تابلوی نیمه کاره را تمام میکند. من

اما با بهرام صحبت میکنم. از خواستگاری کاوه تا اتفاقات مبهم این چند روز می گویم. از شک هایم. می گوید طبیعیت. از من میخواهد با یک روانشناس که بی طرف باشد صحبت

کنم. می گوید او می تواند مرا از دودلی هایم رها کند. یکساعتی می ماند و بعد می رود. تا غروب دو تابلو نصب میشوند. راضی از کار امیرعلی از او تشکر میکنم. چند ساعت اضافه تر از تایم قانونیش ایستاده. میگویم: یادداشت کند که اضافه کارش را مهدیه بپردازد. از ساختمان که خارج میشوم ماشین کاوه را می بینم. در را از داخل برایم باز میکند. سوار میشوم و سلام میکنم.

سلامم را جواب میدهد و راه می افتد. خستگی از کلامش هم میبارد. او هم مثل من خسته است. هر دو مطمئنا روز سختی داشته ایم. اصلا آخرین روز کاری هفته کسل کننده

است.

می گویم: خسته نباشی.

- تو هم همینطور.

سکوت میکند. من هم چیزی ندارم که بگویم. خودش بحث را باز میکند.

- بهرام پسر خوبی. قبلا هم گفتم. چرا باهش به توافق نرسیدی؟

اصلا انتظار این سوال را نداشتم. جا میخورم. دلم میخواهد بگویم. هیچکس برای من تو نمی شود ولی کلام در دهانم نمی چرخد.

- خوب بودن کافی نیست.

دوست دارم بگویم من مثل تو نیستم . نمی توانم . نمی توانستم بی عشق زندگی کنم. جوابم به اندازه کافی گویا هست. بهرام خوب بود . لایق بود ولی برای من خوب بودنش تنها کافی نبود. من دنبال عشقی عمیق بودم. عشقی که به کاوه داشتم و کاوه به من

داشت. هیچ وقت در نگاه بهرام ان عشق عمیق را ندیدم. اصلا عشقی ندیدم. شاید برایش خاص بودم. ولی خاص بودن دلیل عشق نیست.

میبینم که اخم هایی که از زمان دیدنم در هم است با همین یک جمله باز میشود.

میگوید: بریم خرید؟ البته اگه خسته نیستی.

- نیاز به خرید دارم. پس پیشنهادات رو رد نمی کنم.

میان مرکز تجاری بزرگ قدم میزنیم. کاوه از همان مغازه اول برای خودش یک دست کت و شلوار خرید ولی من هنوز نتوانسته بودم چیزی که مد نظرم بود را پیدا کنم. مانتو که

نمی توانستم بپوشم. لباس های شب هم که خط میخورد. با دیدن کت و شلوار خوش دوختی که توی ویترین یکی از مغازه ها بود چشمانم برق می زند.

کاوه رد نگاهم را می گیرد. با دیدن کت و شلوار سری تکان میدهد و تاییدش میکند.

وارد مغازه میشویم. دختر فروشنده سایز مورد نظرم را می آورد. بماند که چقدر از جنس

و دوختش تعریف می کند. وقتی که وارد پرو می شوم. و کت و شلوار زرشکی را می پوشم

تازه میفهمم که الکی تعریف نمی کرده. روی یقه کت حسابی کار شده بود که جلوه اش را چندین برابر میگرد. بلندی کت تا زیر باسنم می آمد. از کت های خیلی کوتاه متنفر بودم.

شلوار هم عالی بود فقط کمی بلند بود که اگر کفشی پاشنه بلند می پوشیدم مشکلش حل میشد. در پرو زده میوشد. در راه باز میکنم . کاوه نگاهی به لباس که روی تنم حسابی نشسته

است می اندازد و دست میکشد گوشه لبش و می گوید: اینم امتحان کن باهات.

به روسری زیبای درون دستش خیره میشوم و تشکر میکنم. وقتی امتحانش میکنم تازه میفهمم چقدر زرشکی به پوست سفیدم می آید.

همین ها را بر میدارم و از اتاق پرو می ایم بیرون. میروم سمت صندوق که صندوقدار با لبخند میگوید: همسرتون حساب کردن.

با اخم پشت سر کاوه از مغازه خارج میشوم و میگویم: نباید اینکارو می کردی.

با جدیت همیشگی می گوید: چه کاری؟

همیشه از این پررویی اش زورم می گیرد. می گویم: خودم حساب می کردم.

- فعلا که من حساب کردم.

- کفش نمی خوای؟

- اگه قرار باشه بزم حساب کنی نه.

می ایستد و خیره می شود درون چشم هایم. - قبلا انقدر در مقابل خریدای من مقاومت نمی کردی.

- قبلا نسبتمون فرق میکرد.

توی ذوقش میخورد. این را از رو گرفتنش میفهمم .

کاوه اینبار انگار قرار نیست کوتاه بیاید. چون می بینم که محکم مچ دستم را میگیرد و میگوید: من نسبت گذشته رو میخوام. این خواستنو از نگاهتم میخونم ولی چرا مخالفت میکنی رو نمی فهمم.

دلم میخواهد بگویم چون غرورت همیشه مانع میشده که حرف دلم را بزنم. چون بخاطر غرورت دلیل ازدواجمان را کیان خواندی چون از تکرار گذشته دلبستگی جدید و جدای

های بعد از ان می ترسم. چون هنگامه نامی عکسش روی گوشیت افتاده و نمی دانم کیست. ساکتم را که می بیند دستم را رها میکند. مغازه ها را بی حرف رد میکنیم. جلوتر که

میرویم روبرویم می ایستد و با عاشقانه ترین لحنی که من از کاوه سرد و مغرور سراغ دارم می گوید: اون چیزی که توی دلته رو بگو. تا نگی من نمی فهمم.

- اگه بگی اگه بفهمم هر کاری میکنم تا تردیدات پاک بشن.

درون رختخواب جا میگیرم و تمام مدت به کاوه ای فکر میکنم که اینبار جدیست. از تمام حرفهایش بوی تلاش دوباره برای باهم بودن می آید. من عشق میخوام. توقع

زیاد نیست ولی اعتماد میخوام. باید به گفته بهرام عمل کنم. باید بروم پیش یک مشاور.

کت و شلوارم را تن میکنم. عمه مهردادخت ماشالله ای میگوید و سر تا پایم را از نظر می گذراند.

- خیلی بهت میاد عزیز دلم. اومدی باید برات اسپند دود کنم.

- هیچ بقالی نمیکه ماست من ترشه.

عمه میخندد و میگوید: جدی میگم خیلی خوشگل شدی. فقط به نظرم یکم کتت کوتاهه.

- عمه. دیگه کت بلند تر از این که میشه مانتو. هرچند همین الانم دست کمی از مانتوهای دختر دبیرستانیا نداره.

برای اولین بار طی این سالها کمی سایه دودی زده بودم با رژژی که دیگر صورتی نبود. سایه به چشمهایم خیلی می امد. فکر نمیکردم با کمی سایه انقدر تغییر کنم. موهایم را هم

کج روی پیشانیم رها کرده بودم. موهای کوتاه لختم زیادی روی چشمهایم می امد. کفش هایم را میپوشم که کاوه میرسد. کروات زرشکی اش را در دست دارد. عمه را می بیند:

میتونید کرواتمو گره بزنید؟ رفتم یه سر به حاج بابا بزنم کیان گرشو باز کرد.

-نه عمه. برو شاید کیمیا بلد باشه. حاج بابا بهتر بود؟

- نه شاید لازم باشه ببریمش بیمارستان تحت نظر باشه.

- باشه پس من میرم پیشش.

عمه میرود. تازه نگاهش به من می افتد. با مکث نگاهم میکند.

کفشهایم را در می اورم و میگویم: بده من ببندم.

نگاهش از صورتم جدا نمی شود. با اخم هایی که در هم رفته کروات را به دستم میدهد.

نزدیکش میشوم و می گویم میشه یکم گردنتو خم کنی؟

خم میشود طرفم. کروات را دور گردنش می اندازم. فاصله نزدیکش، بوی عطر مخلوط

با سیگار مالبرو که مختص اوست درون بینی ام میپیچد و حالم را دگرگون میکند. نگاهم

میرود سمت چانه اش و بعد درون چشمانش قفل میشود. نگاه او هم درون چشمانم میلغزد.

دوگوی قهوه ای مرا درون خود به نمایش میگذارد.

معذب نگاه از چشمانش میگیرم و گره را کمی محکم میکنم. قدمی عقب میروم تا از دام

این نگاه که گویی مرا جادو میکند رها یابم.

لحظه ای طول میکشد تا به خودش بیاید. دست میگیرد به پیشانی اش و نفسش را رها میکند.

-آماده ای؟

کیف کوچکم را از روی مبل بر میدارم و موبایلم را درونش میگذارم.

-بله

جلوتر از من میروید بیرون در حالیکه کتش را می پوشد.

- تو ماشین منتظرم.

کیان از بالای پله ها با اخم نگاهمان میکند . برایش دست تکان میدهم. رویش را بر

میگرداند. هنوز از کاوه دلخور است. باز هم خودش را خیس کرده بود و با اخم و دعوای

کاوه مواجه شد. حالا مثلا با همه مان قهر است. صدایش میزنم.

با اخمی که مرا فقط به یاد کاوه می اندازد نگاهم میکند. چشمکی میزنم و

میگویم: مستنی پرتقالی خریدم . کی میخوره؟

مقاومتش در مقابل بستنی کم است. با پاهای کوچکش پله هارا تند تند پایین می اید. می

گوید: مستنی خریدی؟

- اره.

- به منم میدی؟

گونه ام را جلو میبرم و میگویم: آگه اینجا رو ببوسی اره.

گونه ام را میبوسد. بغلش میکنم. میروم درون اشپزخانه و بستنی را از فریزر در می

آورم. بدستش میدهم و میگویم: من برم؟

کاری که میکند باعث حیرتم میشود. او هم به تقلید از من گونه اش را جلو می آورد و

میگوید: اینجا رو ببوسی آله.

دیوانه میشوم با حرکتش. محکم بغلش میکنم و فشارش میدهم. بجای لپش تمام صورتش را غرق بوسه میکنم. غش غش میخندد و میرود تا عمه بستنی اش را باز کند. با عجله میروم بیرون. سوار ماشین که میشوم. کاوه با اخم به ساعت اشاره میکند. من اما با لبخند میگویم: هنوز وقت داریم. بستنی دادم کیان دیر شد دیگه.

- نباید میدادی. باید بفهمه کارش اشتباست.

- هنوز سنی نداره. بعدم میدونه اشتباست ولی گاهی حواسش پرت میشه. به ظاهر کوتاه می آید. بین راه دسته گل بزرگی میگیرد با کارتی از طرف هر دویمان. وارد هتل که میشویم سلی از مهمان مواجه می شویم. مهمانها از آنچه فکر میکردم زیادتر و سرشناس تر بودند. دست و پایم را گم میکنم. اضطراب دارم تا به حال در جمعی اینچنینی نبوده ام.

کاوه گویا متوجه اضطرابم میشود. برای پرت کردن حواسم. به تابلوها اشاره میکند و میگوید: این دوتا تابلو عالی شدن.

سرم میچرخد طرف تابلوهای لابی. زیباییشان با نورپردازی فضا چندین برابر شده. خودم که مسخ تابلو هایم میشوم. بقیه را نمی دانم.

صدای شاهین را از فاصله نزدیک میشنوم نگاهم از تابلو ها کشیده میشود به صورتش: واقعا عالی شدن نه؟

به کاوه نگاه میکند: اینطور نیست جناب شکیب؟

کاوه سری به نشانه بله تکان میدهد و با شاهین که دستش را به سمتش دراز کرده دست میدهد.

-خیلی خوش اومدین بانو. دکتر جان شما هم لطف کردین.

نگاه خیره شاهین صورتم را با جزییات می پاید. من اما معذب به تشکری اکتفا میکنم.
اما کاوه میگوید هتل واقعا قابل تحسینه از معماری گرفته تا دیزاین.

شاهین تایید می کند که نگاهش به چند مهمانی که وارد میشوند می افتد. با عذرخواهی
میروند سمتشان

کاوه با اخم زیر لب غر میزند من اما محسور جم پیش رویم هستم. فضا انطور که فکر
میکردم نبود. خانمها با لباسهای شب بودند و نوشیدنی های مختلف هم سرو میشد. برای

منی که فقط مهمانی های اسماعیل اقا را دیده بودم و رعایت حد و حدودها این جور مهمانی
کمی عجیب بود.

همراه کاوه روی یکی از میزهایی که دور تا دور لابی و محوطه خصوصی پشت هتل چیده
شده بود می نشینیم. نگاهم اطراف را می پاید که پیرمردی با موهای سفید بلند که از

پشت سر بسته شده به کاوه خیره میشود نمی دانم چه به مرد کناریش می گوید که به
سمت من می آیند. کاوه متوجهشان میشود. با هیجان بلند میشود و پیرمرد را بغل میکند. بازار

احوالپرسیشان گرم است.

- دکتر شکیب گل. شما کجا این جا کجا؟

- شاهین جان از دوستان و شرکا هستن.

به رسم ادب من هم بلند میشوم و سلام میکنم.

پیرمرد نگاه خاصی به من می اندازد از ان نگاه های عمیق و کنجکاو.

- دکتر جان معرفی نمی کنید خانمو؟

کاوه با حالتی خاص که گویا کمی هم استرس دارد میگوید: دختر عموی بنده. کیمیا

خانم.

بعد به پیرمرد اشاره می کند. - ایشون هم استاد بسیار عزیز من دکتر صولتی.

با لبخندی محجوب میگویم: خوشبختم.

دکتر صولتی هم اظهار خوشبختی میکند و بعد به کاوه میگوید: هنگامه اگه میدونست تو هم هستی حتما میومد.

رنگ کاوه میپرد با لکنتی کم میگوید: منم خوشحال میشدم.

من اما نفسم بند می آید. زنی زیبا با موهای افشان بلند نقش می بندد پشت پلکم. عذرخواهی میکنم و می نشینم روی صندلی. کاوه با دکتر صولتی صحبت می کند ولی زیر

زیرکی مرا می پاید. من اما سرفه میکنم. بوی سیگار مخلوط با عطرهای مختلف در هوا باعث سرفه ام شده. نفسم کمی میگیرد. میدانم بغضی که راه گلویم را بسته باعث تشدید نفس

تنگیم شده. کیفم را برمیدارم و میروم سمت خانم پیش خدمت. همه پیشخدمت ها لباس فرمی سفید و پیش بندی آبی اسمانی بسته اند، درست مثل پیش خدمتهایی که در فیلم های

خارجی می بینیم. می گویم: میشه دستشویی رو نشونم بدین؟

همچنان سرفه میکنم. کاوه با نگرانی نگاهم میکند. من اما توجهی به او ندارم. پشت سر پیش خدمت میروم. وارد میشوم و در را پشت سرم می بندم. اسپری را که استنشاق

میکم هوا با فشار زیاد وارد ریه هایم میشوم. حالم بهتر شده. نفسی عمیق میکشم. درون آینه به خودم نگاه میکنم. دو گوی شیشه ای میلغزند. نهیب میزنم به تصویر که مبادا بارانی

شود چشمهایش. یک دو نفس عمیق پشت هم می کشم و بغضم را خفه می کنم. به خودم می گویم: فکر نکن. فکر نکن. فقط شباهت اسمیست. فقط شباهت اسمیست. محال است

کاوه بازیت بدهد. محال است.

از دستشویی که بیرون می آیم کاوه را دست به سینه تکیه داده به ستون مقابل می بینم. خودم را عادی نشان میدهم. نمی خواهم هیچ برداشتی داشته باشد از حالم. می پرسد:

خوبی؟

عادی می گویم: اوهوم. یکم دود سیگار و عطرای مختلف اذیتم میکنه.

نگاه عمیقش میگوید که باور نکرده تنها دلیلش این باشد.

- بریم توی محوطه.

این توجهات ریزش به رگهایم نفوذ میکند ولی شک و تردید امان نمیدهد به حس خوش زیر رگهایم.

دنبالش میروم درون محوطه تا جای مناسبی پیدا کنیم با افراد مختلفی سلام و احوالپرسی میکند. مهمانی مدتیست به صورت رسمی شروع میشود. گاهی اهنگ نواخته میشود و

خواننده ای به سن می آید. گاهی هم مجری صحبت میکند و در مورد هتل و قسمت های ویژه هتل توضیح میدهد. بیشتر از گوش دادن به صحبت ها افراد مختلف با هم صحبت

میکند. انگار فرصتی پیش آمده تا آدم هایی که مدتیست همدیگر را ندیده اند با هم دیداری تازه کنند. من اما بقیه را نظاره میکنم. گاهی هم با کاوه بحث مشترکی پیدا میکنیم. کاوه

عذرخواهی میکند و چند دقیقه ای نزد دوستی قدیمی میرود.

با دعوت مجری از شاهین. تقریباً همه ساکت میشوند تا به صحبت هایش گوش دهند.

شاهین خیرمقدم میگوید و از تشریف فرمایی حضار تشکر میکند. در مورد هتل و چگونگی

پیدایش فکر احداث چنین هتلی گرفته تا چندسال طول کشیدن پروژه میگوید. از زحمات تمام کسانی که کار کرده اند تشکر میکند. در آخر به دو تابلوی لابی و دکور راهرو و شومینه

ها گریزی میزند. به من اشاره میکند و با لبخند می گوید: خانم کیمیا شکیب هنرمند عزیزی هستن که زحمت تابلو ها رو کشیدن. بی شک هنر دست ایشون و همکاریشون باعث هر چه

زیباتر شدن هتل شده. لازم دیدم که همین جا ازشون تشکر کنم. ایشون کارها رو به صورت انحصاری برای ما انجام دادن. میتونید مثل یه نمایشگاه از همه قسمت ها بازدید کنید.

نگاه و تشویق بقیه که به هوا میرود دور از ادب است که بلند نشوم. نگاهی به جمعیت می اندازم و تشکر میکنم.

کاوه که کنار یکی از دوستانش ایستاده با محبت نگاهم میکند و دست میزند. وقتی می نشینم تازه به عمق شادی و حس غروری که دارم پی میبرم. من انحصارا چیزی در

اختیارش نگذاشتم فقط گفتم تغییرات اندکی میدهم برای سایر پروژه ها.

اولین کسی که بعد از سخنرانی شاهین به سمتم می آید. مدیرعامل و مسئول شرکت ساختمانی به ساز است. یکی از معروفترین و بهترین ها در زمینه ساخت و ساز و دکوراسیون

های ساختمانی.

به احترامش بلند میشوم. قبلا یک بار زمانیکه روی پروژه ساختمان سر آب کار میکردم او را دیده بودم. همان موقع هم از کارم استقبال کرده بود.

مردی حدودا سی و پنج ساله با چهره ای جذاب و مردانه. حال و احوال می کند و می گوید: تابلوی تخت جمشیدتون بی نظیره. من دیروز از هتل بازدید داشتم. خیلی تابلوهایی

که

برای اتاقها انتخاب کرده بودین عالی بود. این خوش سلیقگی شما رو می‌رسونه.

با لبخند تشکر میکنم و می‌گویم: نظر لطف شماست.

- خیلی دوست دارم در آینده با هم همکاری داشته باشیم. هنوزم با خانم ساجدی کار

می‌کنید؟

- مدتی هست که مستقل شدم.

- چقدر عالی. میتونم شماره و ادرسی ازتون داشته باشم.

کیفم را باز می‌کنم و کارت ویزیتی به طرفش می‌گیرم. یک ابرویش را بالا میدهد و

میگوید: طرح روی کارت ویزیت هم عالی انتخاب شده.

صحبت کردن با این مرد اصلا مرا معذب نمی‌کند. هم مودب است هم حریم‌ها را

رعایت می‌کند. کمی از کارهای اخیر شرکت می‌پرید و وقتی متوجه میشود آخرین کارم

برای بهرام است می‌گوید: رقیب سرسختی هستن. کارشونم خوب بلدن.

- واقعا همین طوره که میگین.

کاوه که چند دقیقه ای می‌شود از صحبت با دوستش فارغ شده. نزدیک ما می‌آید. او را

به معرفی میکنم. طولی نمیکشد که کم‌کم سرم شلوغ میشود. خوشحالم که عده زیادی

مشتاق کارهایم شده‌اند. بی‌شک امشب میتوانم به اندازه یکسال قرارداد ذخیره کنم.

خوشی‌ام با دیدن دختری که نزدیکمان می‌آید زایل می‌شود.

درون عکس به نظر جذاب‌تر می‌آید. از نزدیک همه چیزش مصنوعی بود. گونه‌ها و

لب‌های پرتزیش توی ذوق میزد البته برای منی که اصالت هر چیز را می‌پسندیدم چه

چهره میخواهد باشد چه عشق. وگرنه زیبا بود. خودم را سرگرم صحبت با معینی نشان میدهم. واقعیت احوالم چیز دیگریست. یک دور نگاهش حول محوطه میچرخد و بعد می آید سمت

ما. با لبهایی که کش آمده به کاوه میگوید: سلام عزیزم. نگفتی امشب اینجا دعوت داری؟
قلبم میگیرد. اصلا شاید نمیزند. نمی دانم چه عکس العملی نشان دهم. دستهایم سر شده اند و پاهایم بیجان. عزیزم گفتنش روی مغزم رژه میبرد. سرم را بالا نمی آورم تا کاوه را ببینم فقط صدایش را میشنوم که با جدیت میگوید: شما که همه دوستان منو نمی شناسی.
- شاهین جان دوست نزدیک باباست. امشبم حوصله مهمونیشو نداشتم میخواستم برم مهمونی تولد یکی از دوستانم که بابا گفت تو هم اینجا. بخاطر تو اومدم.
کاوه چیزی نمی گوید ولی من در دل به حماقت و سادگی خودم میخندم. داشتم باورش میکردم. داشتم میپذیرفتم که بخاطر خودم قدم پیش گذاشته ولی الان میبینم ترس هایم

واقعی بوده. پس چرا بازی داده؟

با صدای شاهین که میگوید: ممکنه چند لحظه وقتتو بگیرم؟ به خودم می ایم. چشمانم را باز و بسته میکنم و دمی عمیق میگیرم. از این ثانیه به بعد باید وارد بازی جدیدی بشوم.
کاوه میخواهد مرا بازی دهد محال است که بگذارم. با لبخند میگویم البته. لبخندم اینبار هزار معنی دارد. شاید می خواهم با این لبخند حس شکستی که در وجودم است سرکوب کنم.
به معینی میگویم: ببخشید الان برمیگردم.
همراه شاهین میروم. از جلوی کاوه و دستهای گره شده هنگامه دور بازوانش میگذرم. صورتش را نگاه نمیکنم. اصلا برایم مهم نیست. به خودم مدام میگویم مهم نیست ولی این

بغض لعنتی و قلب هزار تکه ام میگوید که حرفهای خودم را هم باور نکرده ام. دیگر باوری ندارم. تمام این سالها کاوه تمام باور و زندگی بود. باورهایم الان با چیزی که میبینم در تضاد کامل است همراه شاهین به لابی می روم. شاهین به قسمتی که اغلب خانم هستند میروند و مرا به زنی میانسال و زیبا از آن خوش پوش ها و خوشروها که از مصاحبتشان لذت میبری معرفی میکند.

زن با لبخند دلنشینی دستش را دراز میکند و می گوید: پس کیمیا شمایی. خوبی نازنین؟ ممنون آرامی میگویم و لبخندم را دست و دل بازانه تقدیمش می کنم. شاهین می گوید: ایشون زری جان خاله بنده هستن و البته جای مادرم. زری جان سر تا پایم را با لذت بر انداز می کند و با نگاهی به شاهین می گوید: همونطور که توصیفش کردی خانم و زیبا. خجالت می کشم گونه هایم رنگ میگیرد از تعریفش. شاهین است که با غرور خاص نشانه ام میروند و می گوید: من گوهر شناس خوییم. معمولا هم سعی میکنم به چیزایی که بهشون علاقه دارم دست پیدا کنم.

این شاهین دیوانه است. یک بار دم از علاقه میزند. یکبار به سردی جواب میدهد و الان این قدر رک از خواستن من میگوید در مقابل خاله ای که مادری کرده در حقش. انگار اولتیماتون کاوه هم روی این مرد تاثیری ندارد.

زری جان روی بازوی مرد جوان میزند و میگوید: برو به مهمونات برس من با کیمیا چون کلی صحبت دارم.

شاهین خنده ای سر میدهد و میروند به سمت مهمانانش.

زری جان دستم را میگیرد و می نشاندم کنارش روی صندلی و می گوید: شاهین منو که می شناسی؟

معذب می گویم: فقط در حد یک کارفرما که کاری رو برایشون انجام دادم. همین قدر.

- مثل اینکه خودش میگفت از دوستان پسر عموت هستش.

- بله. به نوعی شریکن باهم.

- شاهین سالها پیش پدر و مادرش رو با هم از دست داد. شوهر خدایامرز خواهرم مال

و املاک زیادی داشت که همه رسید به شاهین. همه این سالها شاهین صبح تا شب

زحمت کشید تا تونست سرمایه پدرشو چندین برابر کنه اما بلاخره کنارش شیطنتای زیادی

هم داشت که مختص سنش بود. وقتی از تو گفت. برق نگاهش بهم فهموند با شیطنتاش

فرق داری. دوست دارم نظرتو راجع بهش بدونم.

دستپاچه میشوم. اصلا امشب انتظار چیزهایی را که ندارم همه بر سرم آوار میشوند.

میگویم: من که گفتم هیچ شناختی ازشون ندارم. در واقع...

نمی گذارد صحبت تمام شود. میگوید: شرم و حیای زیبایی داری نازنین. شاید بهتر باشه

ما بیایم خونتون تا با ما و خانواده و البته شاهین بیشتر آشنا بشی.

هنوز درخواستش را رد یا تایید نکرده ام که کاوه را می بینم که همراه هنگامه و استاد

صولتی وارد لابی می شوند. ناراحت از وضع پیش آمده چیزی نمی گویم که او به حساب

موافقت می گذارد.

کاوه با اخم هایی که مابین ابروانش نقش بسته نگاهی به ما می اندازد. چیزی را برای

صولتی توضیح میدهد.

زری جان می گوید که شماره خانه را بدهم. دودلم ولی بلاخره شماره را برای زری جان میگویم تا درون گوشی اش ذخیره کند رویم را می بوسد و می گوید: امیدوارم عروس آینده عبادی تو باشی نازنین.

به لبخندی اکتفا میکنم. ببخشیدی میگوید و میرود سمت خانم و اقایی که تازه وارد میشوند.

روی همان صندلی می نشینم. نمی دانم اگر بلند شوم کجا باید بروم. هزار فکر درون سرم میچرخد. یعنی چه نسبتی بینشان هست که دستان هنگامه دور بازوان کاوه حلقه میشود؟

نگاهم برای ثانیه ای با نگاه کاوه تلاقی میکند. خواندنش سخت میشود وقتی میان هاله ای از ابهام ها باشی خواندن کسی هم که عاشقش هستی سخت میشود. چیزی به

صولتی میگوید و می اید سمتم

می اید طرفم . خودم را سرگرم گوشی نشان میدهم . صدایش می اید که میپرسد این عبادی چیکار داشت؟

سرم را بلند میکنم. دلم میخواهد توی چشمانش نگاه کنم و بگویم همان کاری که هنگامه نامی با تو داشت ولی عادی میگویم: منو به خاله اش معرفی کرد.

انگار توقع این همه ریلکس بودن را از من ندارد. مردمکانش درون چشمانم میلغزد. بعد اخم مینشانند مابین ابروانش و می گوید: چرا باید تورو به خالش معرفی کنه؟

قلبم درد میکند توی این موقعیت پرسیدن این سوال ها چه معنی دارد ؟ درک نمی کنم.

- بازجوییه؟

دست می کشد درون موهایش .-نه فقط ازش خوشم نمیاد.

نگاهم سر میخورد طرف هنگامه که خیره نگاهمان میکند.

با چشمان یخ زده و بی حسم نگاهش میکنم. جا میخورد از نگاه سردم. چشمانم خالی خالیست. داشتم اعتماد میکردم. داشتم خودم را آماده میکردم تا بروم روانشناس و تردیدها را کنار بزنم ولی آمدنش دست های حلقه شده دور بازوانش همه چیز را بهم ریخت. نگاهم را باور ندارد.

می گوید: باید حرف بزیم.

پلکهایم را روی هم میگذارم به معنی باشد. حرف میزدیم باید حرف میزدیم. باید برایم توضیح میداد چطور میشود که از من میخواهد به جایگاه سابقم برگردم ولی دستهای زنی جز من بازوانش را لمس میکند. اهل لجبازی نبوده ام هیچ وقت چه ان موقع که با نیلو ازدواج کرد چه زمانیکه برگشت تهران و قرار شد در یک قدمیم زندگی کند. اهل لجبازی نبوده ام نه اینکه نخواهم ولی نمی توانم ناراحتیش را ببینم . دوست داشتن من اینگونه است بی قید و شرط.

انگار کمی کلافه گیش ارام میگیرد که زیر لب ممنون میگوید.

صدای هنگامه نگاهمان را میچرخاند سمتش: کاوه جان معرفی نمی کنی خانمو؟

کاوه جدی می ایستد نگاهش از صورتم تکان نمیخورد. میگوید: کیمیا جان دختر عموی عزیز بنده .

با تاکید کلامی می گوید: ایشون هم دختر استاد صولتی هنگامه خانم.

هر دو زن روبروی هم ایستاده ایم مثل دو مبارز در دوئلی خاموش.

هنگامه است که ظاهرا کوتاه می آید: خوشبختم کیمیا جون.

من اما خوش وقت نیستم. تمایلی هم برای دست دادن به این زن ندارم.
ممنون سردی می گویم .

با صدای مجری که همه را برای شام به رستوران هتل دعوت میکند موهای آمده روی
چشمم را کنار میزنم. هنگامه با خشمی که سعی دارد پنهانش کند و خودش را خونسرد

جلوه دهد میگوید: کاوه جان من میرم همراه بابا پیام برای شام عزیزم.

جان گفتنش حالم را بد میکند. دور شدنش را می بینم.

چند دقیقه ای هردو بی حرف کنار هم می ایستیم. نمی دانم چه چیزی به کاوه بگویم. او

هم چیزی نمی گوید. نمی دانم اصلا توجیهی برای رفتارش دارد؟ اگر رابطشان فقط در

حد همین دختر استاد باشد پس چرا عکسش روی مخاطبینش سیو شده چرا دستانش را دور

بازوان کاوه گره میکند. اصلا چرا کاوه اجازه میدهد؟ شاهین خودش شخصا برای دعوتمان

می آید. کاوه با حرص کنار گوشم میگوید: به جای اینکه بایستی و بقیه رونگاه کنی عجله کن.

حتما باید این مردک بیاد.

من اما درکش نمی کنم چطور خودش میتواند با زنی باشد و دستهای ان زن لمسش کند

ولی از شاهین که فقط با من همکلام میشود ناراحت است؟

در سکوت میرویم به سالن غذاخوری. اصلا اشتهایی ندارم. بو و رنگ و لعاب غذاها هم

نمی توانم اشتهایم را تحریک کند. کاوه بشقابی بر میدارد و برایم غذا می کشد . مخالفتی

نمی کنم. میگذارم حمایت کند. هرچند کسی مجهول درون معاملاتمان جای دارد ولی غذا

کشیدنش نشان میدهد که برایش ارزش دارم.

بشقابی که به دستم می‌دهد را از نظر می‌گذرانم. جوجه و میگو هردو را دوست دارم. برنجی که برایم کشیده زیاد تر از ظرفیتت است که دارم. معمولا در بهترین حالت هم اینقدر نمی

خورم.

برای خودش هم میکشد و گوشه ای می نشینیم. استاد صولتی که می اید کاوه میرود و استادش را مشایعت میکند. احترام زیادی که برای استادش قائل است را دوست دارم.

کاوه مرد بسیار محترمیست. همین که همه دوستش دارند و برایش ارزش قائلند خوب است. با دیدن هنگامه که بشقابش را به کاوه می‌دهد تا برایش غذا بکشد حرص می‌خورم.

کاوه به استاد نگاه میکند و بعد با مکث بشقاب هنگامه را می گیرد. کاملا بیمیلیش را برای غذا کشیدن می بینم. اما هنگامه از رو نمی رود.

وقتی به سمت ما می آیند تا کنارمان روی یک میز بنشینند همان یکذره اشتها هم کور میشود.

صحبت هایشان حول عمل های اخیر کاوه میچرخد. هنگامه دستی به تیغه بینی اش میکشد و میگوید: هر کسی بینی منو می بینه ادرس دکتر و میخواد.

با غذایم بازی میکنم . بجز چند تکه میگو چیزی نتوانسته ام بخورم. دکتر صولتی می گوید: گویا شما میلی به غذا ندارین؟

لبخند محجوبی میزنم و می گویم: بله . ممنون

کاوه کنار گوشم می گوید: میخوای برات دسر بیارم؟

- نه متشکرم.

دکتر صولتی: کاوه جان حتما برای بیمارستان از تابلو و هنر دختر عموتون باید استفاده کنیم.

- شما لطف دارین خوشحال میشم.

کاوه نگاه با محبتی به من می اندازد و میگوید: البته اگه وقت داشته باشن من که واقعا تمایل دارم.

به لبخندی اکتفا میکنم ولی ته دلم کمی خوشحالم.

لیوان نوشابه روی لباس هنگامه وارو می شود . با حرص بلند میشود و لباسش را از تن فاصله میدهد. - اه ببین چی شد. من میرم دستشویی.

استاد صولتی : کاوه جان میشه همراهیش کنی؟

کاوه که به احترام استاد بلند میشود حالم گرفته میشود. چرا باید همراهیش کند؟ ظرف غذا را کنار میزنم و با دستمال گوشه دهانم را پاک میکنم. همان موقع معینی به سمتم می آید. یک دستش را درون شلوارش کرده و با دست دیگر لیوان نوشیدنی را نگه

داشته می گوید: میشه فردا فرار یه ملاقات باهاتون داشته باشم؟

لبخند میزند و جرعه ای از نوشیدنیش می خورد و می گوید: با این همه استقبالی که از کارهاتون شد میتروسم دیر بجنبم و قرار با شما رو از دست بدم.

- فردا که متاسفانه جمعه است ولی شنبه میتونم توی دفترم ببینمتون.

- چقدر عالی. همکاری با خانمی به زیبایی و کمالات شما باعث خوشحالیه.

تعریفش جوری نیست که معذب بشوم . کاوه کنار صولتی می نشیند . لیوان ابی برای خودش میریزد و سر میکشد. پشت سرش هنگامه با لبخند می آید. لباس دیگری به تن

دارد. موهای باز ریخته شده روی شانه هایش زیبایی اش را بیشتر به رخ میکشد.

کنار کاوه می نشیند.

معینی جامش را بالا می آورد و می گوید: شنبه میبینمتون خانم... کیمیا.

با لبخند سری برایش تکان میدهم. بعد از شام همه کم کم میروند. جلسه خصوصی تر شد و نوشیدنی های الکلی هم تکمیل کننده جشن است. به کاوه که از وقتی با هنگامه

آمده اصلا با من همکلام نشده میگویم: میشه بریم؟

ساعتش را نگاه میکند و می گوید: اوهوم

به استاد صولتی میگویم: خوشحال شدم از مصاحبت شما.

- منم همین طور خانم. امیدوارم بازم شما رو ببینم.

هنگامه به لبخند کجی اکتفا میکند و خودش را میزند به ان راه. راهی که من خوشم

میاد. خدانگهداری میگویم و دور میشوم ازشان.

دور از ادب است که از زری خانم تشکر نکنم. درو سالن میچرخم و پیدایش میکنم. با

روبوسی میگویم که ممنون بابت امشب. میگوید که وقت نشد که با هم مفصل حرف بزنیم

ولی خوشحال میشود باز هم مرا ببیند.

شاهین کنار خانم و آقای ایستاده و نوشیدنی میخورد. نوشیدنی سرخ رنگی که برای

اولین بار در زندگی می بینم. نگاهم را حس میکند که بر میگردد. با دیدنم میگوید: کیمیا

جان

داری میری؟

از کی انقدر با هم صمیمی شده ایم؟ شاهین از ان ادم هاست که با یکبار خندیدن پررو

می شود. کمی اخم میکنم. می گویم: ممنون بابت دعوتتون. بازم تبریک میگم. امیدوارم

شاهد موفقیت های بیشترتون باشم.

تعریف هایم به مذاقش خوش می آید چون لبخند میزند.

- خیلی زود داری میری.

به ساعت اشاره میکنم. - چندان هم زود نیست. ساعت یازده شبه.

قهقهه ای میزند و میگوید: برای ما هنوز اوایل شبه.

- ولی برای من نه.

با همین جمله میخواهم تفاوتمان را نشان دهم.

- تا جلوی هتل بدرقت میکنم.

کاوه هم با دوستانش و از همه مهم تر استادش خداحافظی میکند. منتظر می مانم تا

بیاید. شاهین با نگاه خیره اش یکبار دیگر سرتاپایم را از نظر میگذراند و می گوید: یه

چیزیت

واسم خاصه. اونقدر که نمی تونم از فکر ت بیرون بیام.

گونه هایم رنگ میگیرد. به کیف درون دستم فشار می اورم. آرام با لحنی که اینبار

برخلاف همیشه است و میشود به عمق کلامش پی برد میگوید: خیلی خانم و زیبا شدی

امشب. نگاه گرفتن ازت سخت شده بود از اول مجلس تا انتها.

حس بدی از تعریف هایش دارم. نه اینکه از خود تعریف بدم بیاید نه انگار دلم نمی

خواهد او از من تعریف کند. موهای امده روی چشمانم را یکبار دیگر کنار میدهم. به پشت

سرم نگاه میکنم تا ببینم پس کاوه کی می آید. با دیدنش دقیق پشت سرمان جا میخورم.

مطمئنم که حرفهایمان را شنیده. چشمانش سرخ است. توی راهروی منتهی به حیاط پشتی

هتل کسی نیست. کاوه یقه اش را میگیرد و میکوباندش به دیوار. هنگ رفتارش هستم. یک

ان به خودم می ایم. با ترس میگویم: چیکار میکنی؟

- برو پیش ماشین تا پیام.

توجهی نمی کنم. اگر کسی بیاید. اگر کسی ببیند ابرویمان می رود.
با دندانهایی که از خشم روی هم ساییده میشود میگوید: مردک گفتم دور کیمیا نبینمت.
نگفتم؟

- گفتم این یکی با دخترای هزار رنگ اطرافت فرق داره نگفتم؟

- نگفتم ببینم قصد نزدیک شدن بهشو داری گردنتو خورد میکنم نگفتم؟
شاهین دست کاوه را از یقه اش جدا میکند و می گوید: قصدم هیچ کدوم از اینا نیست.
امره خیره.

دستهای کاوه شل میشود. به صورت نمایشی یقه شاهین را می تکاند و میگوید: کیمیا
لقمه دهن تو نیست بکش کنار.

شاهین دست میکشد به موهایش تا مرتبشان کند و می گوید: اونو کیمیا باید تصمیم
بگیره.

کاوه نگاهم میکند و با جدیت می گوید: بهش بگو که جوابت منفیه.

می خواهم بگویم ولی نه به صراحتی که کاوه میخواهد که شاهین مانع حرف زدنم
میشود و می گوید: شماره خونشونو خالم گرفته. مزاحمتون میشیم بعد جواب میخوام. منتظر

نمی ماند تا حرفی بزنی. میروم سمت سالن و من میمانم و کاوه ای که کم از آتش فشان
ندارد.

شاهین منتظر نمی ماند تا حرفی بزنی. میروم سمت سالن و من میمانم و کاوه ای که کم
از آتش فشان ندارد.

کتش را در می آورد و روی دستانش میگذارد. جلوتر از من میرود سمت ماشین. قدم
تند میکنم و میگویم: من نمی خواستم...

نمی گذارد جمله ام را کامل کنم. دو دستش را بالا میگیرد.

- نمی خواد توضیح بدی. الان نمیخواد.

دلخور نگاهش میکنم. دزدگیر ماشین را می زند. سوار میشوم. همین یکی را امشب کم داشتم. هنگامه و شاهین هر دو گند زدند به شبنمان. اصلا نمی فهمم چرا باید انقدر از

موضوع خواستگاری ناراحت باشد.

تا رسیدن به مقصد شیشه ماشین را پایین میدهد و فقط سیگار دود میکند. این سکوت لعنتی از اردهنده دیوانه ام میکند. وقتی میدانم که بی تقصیرم و این گونه مواخذه ام میکند با

سکوتش. کاش داد و بیداد میکرد حرفی میزد. من از سکوت سردش بیشتر رنج میبرم. بجای اینکه من از او دلخور باشم. از حضور هنگامه از رفتارهایی که داشت او ناراحت است. اصلا

عادت دارد. دست پیش را میگیرد که پس نیفتد.

سرم را به شیشه تکیه میدهم و مثل همیشه چشم میبندم و سکوت میکنم. عادت کرده ام در مقابلش کوتاه بیایم. خودم از این حس لعنتی متنفرم. جدال ذهنیم با توقف ماشین

جلوی خانه به پایان میرسد.

پیاده میشویم. خودش هم میداند تا چه اندازه سکوتش آزارم میدهد؟ در حیاط را باز میکند و نگه میدارد تا داخل بروم. پشت سرم را نگاه میکنم تا ببینمش. باید حرف بزنیم. همین

امشب باید تمام شود وگرنه تا فردا رطاعت نمی آورم. ببینمش که کنار حوض نشسته و مشتی اب به صورتش میزند.

چند ثانیه درون حوض را خیره خیره نگاه میکند. نمی دانم چرا ولی دقیق روی تصویر خودش مشت میزند و سیگار بعدی که روشن میشود. عصبیست. به همان اندازه من هم دلخورم ولی آرام.

کنارش لبه حوض می نشینم. سعی میکنم لحنم حداقل آرامش کند تا حرف بزنیم. میگویم: من نفهمیدم چطور شد که به خاله عبادی شماره دادم. من ... من نمی خواستم... کام عمیقی از سیگار میگیرد. دستهایش میلرزد.

- نمی خواستی ولی دادی. نمی خواستی ولی منو سنگ رو یخ کردی جلوش. عصبی میگویم: من توی شک اون دختره بودم. توی شک دستای حلقه شدش. بلند میشود. تکیه میدهد به دیوار ایوان. سرش را تکان تکان میدهد و میگوید: بعدم مثل دخترای پونزده ساله برای تلافی شماره دادی به خاله اون عوضی.

شخصیتم زیر سوال رفته. من توضیح دادم که ان لحظه اصلا به تلافی فکر نمی کردم. انقدر در شوک بودم که بی ادبانه دیدم اگر شماره ندهم. غمگین از نشناختنم میگویم: باور

کن اینطور نیست که فکر میکنی.

بلند میشود حرف زدن با او الان که تا این حد عصبیست بی فایده است. میروم سمت پله ها که دستم را میگیرد.

پشتم را به دیوار میزند و خیره میشود درون چشمهایم.

- من میخوامت کیمیا. به هر قیمتی. نه از هنگامه میترسم نه از شاهین. چیز پنهونی هم ندارم ازت گفتم توضیح میدم ، میدم.

دلم از این نزدیکی به تپش می افتد. بوی سیگارش نفس های تندش درون قاب صورتم، قلب لعنتی ام را زیر و رو میکند. خیره خیره نگاهش میکنم. میخوامم درون قهوه ای

هایی که از عشق روشن میشود و از عصبانیت تیره غرق شوم. موهای کوتاه آمده روی چشمانم را با دو انگشت کنار میزند .

با گره ای مابین دو ابروی پرپشتش، جز به جز صورتم را رصد میکند. روی چشمانم می نشیند.

- وقتی اینقد با یه سایه تغییر میکنی وقتی من بی غیرت اجازه میدم اینطور همراهیم کنی. معلومه که شاهین به خودش اجازه خواستگاری میده. معلومه که معینی ازت تعریف میکنه.

دستش را روی لبهایم میکشد و با لحنی که نشان میدهد عصبانیتش فروکش کرده میگوید: دیگه هیچ وقت رژ این رنگی نزن. خودت که نمی دونی چقدر خوشگل میشی.

دیوانه شدن یعنی همین. اصلا دیوانه بودن مگر شاخ و دم دارد. وقتی اینگونه ایستاده ام و دلم عاشقانه هایش را میخواهد. وقتی ایستاده ام و دلم همین بوی عطر همین طعم

عمیق نگاه را میخواهد ان هم با وجود هنگامه ای مجهول یعنی دیوانه ام. یعنی عاشقم.

دست و پایم را گم میکنم. انگار عاشقانه هایم را درست همان بیست سالگی هایم جا گذاشته ام. مثل همان موقع خجالت می کشم. میخواهم از این همه حس خوب فرار کنم.

از این خاطره بازی های احساسی.

قدم اول را که روی پله ها میگذارم میگوید: هنگامه بیمار. یه بار تا مرحله خود کشی پیش رفته درست روزی که شمال بودیم. بخاطر استاد چیزی نگفتم و گرنه خود میدونی

ادمی نیستم که اجازه بدم کسی خارج چهارچوبم باهام برخورد کنه.

قدم دوم را برمیدارم. ته قلبم چراغانی شده.

- داره دوره درمانشو طی میکنه استاد میخواد ببرتش فرانسه. یکم تحمل کنی این مشکلم حل میشه.

دلم برای دختر زیبایی که امشب دیدم میسوزد. برای بیماری ای پنهان که دارد. اگر کسی جز کاوه اینها را میگفت باور نمیکردم.

میروم سمت اتاق و لباسهایم را تعویض میکنم. چراغ اتاق که خاموش میشود چلچراغی از امید و عشق به قلبم سرازیر میشود. آخر این بازی من بازنده ام یا برنده؟ عشق مرا به

اوج میرساند یا به فنا؟

با کاوه بودن و ماندن را میخوام. با بودن با کاوه فقط یک بله فاصله دارم امان از نماندن ها. فردا حتما از مشاور وقت میگیرم. اتفاقات آخر گیجم کرده. ماجرای مادر، خواستگاری

بهرام و جواب رد، پیشنهاد غیر منتظره کاوه. باید فکرم را جمع کنم. تا به الان انقدر سردرگم نبوده ام. میدانم که بودن با کاوه را میخواهم ولی میترسم.

کاوه از صبح بیمارستان است. خداراشکر میکنم که خانه نیست. روی نگاه کردن به صورتش، بعد از حرفهای دیشب را ندارم. دلم نمیخواهد احساساتم بر عقلم غلبه کند. مدام با

خودم کلنجار میروم و سردرگم. از طرفی دلم برای هنگامه میسوزد. از طرفی به کاوه حق نمیدهم که انقدر بی قید باشد. از طرفی باز دلم ضعف میروم برای جمله ای که گفت. گفته

بود نه از شاهین و نه از هنگامه میترسد و مرا میخواهد.

عمه خریدارهایی که کرده بود را یکی یکی نشان میدهد. انقدر ذوق دارد و ذوق دارم که دست خودم نیست. از لابه لای لباس ها و وسایل پهن شده کف اتاق پیراهنی زیبا را

برمیدارم. جنس نخی و نرم لباس دستم را نوازش میکند. بوی دلتنگی می آید. تا پلک روی هم ببندم عمه به خانه بخت میرود. چقدر حسرت این روز را کشیدم. آقای فروتن خودش

خانه و وسایل مورد نیاز برای شروع یک زندگی را دارد. خورده وسایل مورد نیاز هم این مدت تهیه شده. همه منتظریم تا عمه مهربانمان هفته دیگر عروس شود.

عمه موهایش را شانه میزند و می گوید: عصر میخوام برم دنبال لباس عروس. باهام

میای؟

- آقای فروتن مگه نیست؟

- اونم هست. دلم میخواد تو هم بیای.

مگر میشود مخالفت کنم. اصلا خرید لباس عروس مابین ان همه خرید چیز دیگریست.

خوشحال با کش، موهایش را پشت سر جمع میکند و میگوید: فقط باید شب زود

برگردیم.

متعجب، منتظر ادامه صحبتش هستم.

- صبح زود حاج بابا رو میبریم بستری کنیم.

اشک حلقه میندد درون چشمانم. حاج بابایم هر روز ضعیف تر از قبل میشود. بستری

شدنش به نفعش است ولی قلبم درد میکند. چرا به من چیزی نگفته بودند؟

دلخور بلند میشوم تا خودم را به حاج بابا برسانم. دلم ضعف میرود برای چرخش

دستانش روی موهایم.

صدای عمه می آید که غر میزند: انقدر ضعیف نباش زندگیه دیگه. باید با همه شرایطش کنار بیای. همین کارارو میکنی که همه چیزو ازت پنهون میکنیم.

وارد اتاق میشوم. مثل تمام این مدت خواب است شاید هم چشمانش روی هم افتاده. زانو میزنم کنار تختش و سرم را میگذارم روی سینه ای که سریع بالا و پایین میشود.

قطرات اشک کم کم می بارند و دستهای پدربزرگی که بوی پدر را میدهد موهایم را نوازش میکند.

آرام و با طمانینه میخواند.

- در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد

مرهمی

همنوای با خودش زمزمه میکنم.

- اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / ره روی باید جهان سوزی، نه خامی بی

غمی

- آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست / عالمی دیگر بیاید ساخت و از نو آدمی.

هقهقم میان سینه اش خفه نمیشود بیشتر بر میگردد. در اتاق باز میشود گمان میکنم که

عمه است ولی وقتی صدای کاوه می آید که میگوید: باز چی شده عزیزدردونه حاج بابا؟

سرم را بلند میکنم و اشکهایم را پاک میکنم. به جای من حاج بابا میگوید: عمر دست

خداست باباجان. اونی که قسمتش باشه باید بره. منم که خیلی وقته تو نوبتم.

از حرفش اشک میگیرم. حق ندارد این طور فکر کند. حق ندارد با رفتنش یا حتی حرف

رفتن قلبم را اشک بزند. میگویم: بی معرفت شدی حاج بابا. نمی خوام حرف رفتن بزنی.

اشکهایم پایین میچکد. دستم را میگیرد و با فشار اندکی میگوید: نمی خوام چشمتو

اینطور بارونی بینم. مرگ حقه.

خودش دارد میگوید که زیاد زنده نیست. خودش هم دارد وجودش را از من دریغ میکند. نمی توانم بمانم و حرفهایش را بشنوم. نمی خوام تنها چیز با ارزشی که دارم را از دست

بدهم.

از اتاق میروم بیرون. به هوای تازه احتیاج دارم. وارد حیاط میشوم و لبه ایوان می نشینم. سرم را به ستون تکیه میدهم. روی ابرها کمان ابروی پدر شکل میبندد. زمزمه میکنم:

همیشه حاج بابا رو بذاری برای من؟

بادی که میوزد نقش پدر را میبرد. آه میکشم و قطره ها پشت سرهم میریزند. دو دستی از پشت دور گردنم حلقه میشود. دستهای کوچک پنبه ای را می بوسم.
- چلا گریه میکنی؟

می نشانمش روی پاهایم. اشکهایم را پاک میکنم و میگویم: گریه نمی کنم. یه چیزی رفته توی چشمم .

- فوتش کنم خوب بشه؟

میخندم. با دو انگشت پلکم را باز میکنم و او فوت میکند. میگوید: خوب شدی؟
- آره خوب شدم.

فشارش میدهم. خوش بحال کاوه که چنین جواهری دارد. اصلا بودنش غنیمت است حال ادم را خوب میکند.

میگوید بگذارمش پایین. کاری که خواسته را انجام میدهم. میدود سمت حوض وسط حیاط و پاهایش را میگذارد درون آب. از من هم میخواهد که به پیروی از او همین کار را

بکنم. از روی ایوان می پریم درون حیاط. پاچه های شلوارم را بالا میدهم و پاهایم را میگذارم. اب بخاطر گرمای هوا ولرم شده ولی باز هم از دمای بدنم خنک تر است. با شوق کودکانه پاهایمان را درون اب تکان میدهیم. کیان خوشحال از همراهی من از فرصت استفاده میکند و کامل می نشیند درون اب. بیچاره ماهی ها که از ترس ما به گوشه دیگر حوض پناه برده اند. تمام لباس هایش خیس شده.

با خنده میگویم: چیکار میکنی وروجک. سرما میخوری؟ صدای قدم هایی می آید. کاوه دست به جیب زیر درخت کنار حوض می ایستد. ما را که در این وضع می بیند لبخند میزند. یکبار سرتاپایم خیس میشود. کیان با دست مرتب اب می پاشد روی لباسهایم. با لبخند چشم غره ای میروم و میگویم: چیکار میکنی؟ منو خیس میکنی؟ الان برات میگم.

منم به تقلید اب میپاشم رویش که غش غش میخندد. کاوه میخواهد سیگار روشن کند. دلم شیطنت میخواهد. انگار برگشته ام به همان سالهای بچگی. همان دوران که منو کاوه و کتابون و کسری توی همین حوض اب بازی میکردیم. مشتی پر از اب شلیک میکنم سمتش. انگار رفتارم را باور ندارد. چند ثانیه ای توی شک است. روی پیراهن چهارخانه ابی نفتی اش قطرات اب سرازیر میشوند. میگویم: سیگار کشیدن موقوف. چیه سیگار پشت سیگار؟

سیگار را مابین انگشتانش پودر میکند و با اخم ساختگی پیراهن و شلوار اتو کشیده اش را از نظر میگذرانند.

- بچه شدی؟

گمان میکند که از اخمش میترسم. نه دیگر هر چقدر اخم و تخم کند نمی ترسم. کلاس و جدیتش را هم بگذارد پشت در و بعد وارد دنیای من و کیان شود. دوبار اب میپاشم

طرفش و میگویم: مگه عیبی داره؟

کم کم اخمش جمع میشود. آستین هایش را کم کم بالا میدهد و میگوید الان نشونتون میدم.

شیلنگ را برمیدارد و نشانه میرود سمتم. سر تا پایم خیس اب میشود با جیغ پشت درخت گیلاس پنهان میشوم. کیان تند تند اب میپاشد به کاوه و با خنده میخواهد از من دفاع کند.

انقدر محو دیوانه بازی میشویم که اصلا فراموش میکنیم که سن و سالی ازمان گذشته است. یادمان میرود که کاوه دکتر متخصص این مملکت است و من مدیر یک شرکت با کلی

مسئولیت.

خنده هایمان فضا را پر کرده. عمه از روی ایوان با مهربانی و چاشنی لبخند میگوید: این همه فرهنگ سازی میکنن انگار روی شما تاثیر نداشته. بابا کمبود اب داریم قربونتون

برم.

کاوه شیر اب را می بندد و می گوید: اتش بس.

من اما مشتکی دیگر اب به صورتش می پاشم و با میگذارم به فرار. لباسهایم از خیزی به تنم چسبیده. یکراست میروم درون حمام. صورت گل انداخته ام درون آینه عجیب شبیه

همان دختر عاشق بیست سالگی هایم است. با یاد اتفاقات چند دقیقه پیش لبخند می زنم.

سلام. شرمنده از همه عزیزان بابت تاخیر.

گاهی واقعا دست من نیست که اینطور میشه.

ممنون که با نگاه قشنگتون رمان رو دنبال میکنید. نقدی نظری دارید خوشحال میشم تشریف بیارید نقد.

رمان یکنواخت نشده ایا؟ جذابیتش کم شده که بهم سر نمیزنید؟

هفته پر کاری را پشت سر میگذارم. بستن چند قرارداد بزرگ برای شرکت کوچک و تازه تاسیسی چون ما به جور موفقیت بحساب می امد. حالا که به این مرحله رسیده بودیم باید با تحویل کار خوب به ادامه موفقیت هایمان کمک میکردیم.

خوشحال از اینکه اهدافم به ثمر نشست است به همگی پاداش خوبی داده بودم. امیرعلی و مهدیه سه روز مرخصی گرفتند تا بعد از مدتها به مسافرت بروند. رفتن همزمان هر دو

نفر برایم کمی سخت امد. باید کمک کسری خودم برای نصب میرفتم از طرفی کارهای اجرایی و اداری را نیز انجام میدادم. از طرف دیگر به حاج بابا که درون بیمارستان بستری بود سر

میزدم.

بخاطر همین افزایش کار، بعد از یکروز مصاحبه فشرده بلاخره دونفر دیگر استخدام کردیم. دو نفری که هر دو نسبت به من و کسری سابقه بیشتری در این کار داشتند. اینطور

خیالم راحت تر میشد. نمی توانستم دو نفری استخدام کنم که تازه اول راه بودند. باید نیروهای جوان و نیروهای ماهر را کنار هم میچیدم تا حاصل کار چیزی باشد که میخواهم.

دیگر نمی توانست بیرون شرکت و برای نصب تابلوها برود. میماند شرکت تا هم به عنوان معاون به کارهایش برسد هم تابلوها را به ثمر بنشانند. درست مثل خودم که تابلوهای

مخصوص و سفارشی را انجام میدادم.

در این مدت کمتر کاوه را میدیدم. روزها که هر دو سرکار بودیم . بعداز ظهر ها هم به حاج بابا سر میزدیم.بقیه روز هم همراه عمه برای خرید و مهیا کردن وسایل عروسی میرفتیم.

کم و بیش از مامان و احمدرضا هم خبر داشتم. گویا از طرف اداره اسماعیل اقا رفته بودند مشهد. با احمدرضا که صحبت میکردم بسیار خوشحال بود. روحیه جدیدش را مدیون خیانت

اسماعیل اقا بودم. پوفی کلافه میکشم با فکر کردن به تمام اتفاقاتی که اخیرا پشت سر گذاشته ام.

خاله شاهین هم در این گیر و دار زنگ زده بود و درخواست داشت که اخر هفته بیایند خواستگاری. اخر هفته ناسلامتی عروسی عمه بود. عمه شرایطمان را توضیح داده بود. ان ها

هم گفته بودند بعد از عروسی و بهتر شدن حال حاج بابا خدمت میرسند. این وسط فقط کاوه خوشحال شده بود چون شب که درون اتاق با عمه حرف میزدند. علنا گفت باید کلا ردشان

میکردی.

عمه هم با ناراحتی و چاشنی پر خاش گفت کیمیا خودش باید تصمیم بگیرد.

گزارش های مالی ای که مهديه براي اين ماه تنظيم کرده را بررسی میکنم . خداراشکر سود خوبی نصیبمان شده. با اینکه دو قسط از اقساط وسایل و کل حقوق و پاداش بچه ها را پرداخت کردیم . چیزی که باقی ماند زیاد بود. من تصمیم خودم را برای پولم گرفته بودم. شاید ماشینی دست و پا میکردم. کسری هم تصمیم داشت درآمد این مدتش را روی پس اندازهایش بگذارد .تصمیم جدی ای هنوز نگرفته بود.

روی مبل روبرویم لم داده و اخبار امروز را در سایت چک میکند.گاهی هم چیزی تایپ میکند که حدس زدن اینکه با چه کسی چت میکند سخت نیست.هم او هم زیبا چند روزیست که عصبی و ناراحت هستند.

سر از برگه ها برمیدارم و می گویم: خداروشکر سود این ماهمون خوب بود. هر چند کارمون از امروز سخت تر میشه . باید جواب اعتمادی که بهمون شده رو بدیم. با سر حرفم را تایید میکند. عصبانی از اینکه بجای توجه به من با گوشی اش ورمیرود میگویم: کسری.

سرش را برای یک ثانیه بلند میکند و میگوید بله.

- حواست به منه؟

- اره.

- میشه چند دقیقه گوشی رو بذاری کنار.

تند تند تایپ می کند و میگوید: بفرما.

گوشی که روی میزقرار میگیرد خیالم راحت میشود.انگار متوجه نمیشود که کار باید

جدای از مسائل شخصی باشد. دو دستم را روی میز میگذارم. مستقیم نگاهش میکنم و

میگویم: کسری جان برادر من یکم جدی تر باید با کارمون برخورد کنیم. الان توی مرحله حساسی هستیم همه نگاه ها برگشته به سمت ما.

- میدونم. باید چیکار کنم؟ از صبح تا شب دارم تلاش میکنم برای این شرکت.

- دستت درد نکنه بخاطر همین این مدت کم انقدر پیشرفت داشتیم.

پیام که برایش می اید و سرش میرود درون گوشی عصبی میشوم. این موضوع باید همینجا تمام شود.

میز را دور میزنم و گوشی را از دستش میگیرم و میگویم: بچه نیستیم که. این جا هم محیط کارمونه. یه جلسه دو نفره داریم. از این اتاق که رفتی بیرون میتونی تا شب با

گوشیت ور بری.

دست میکشد به موهایش و نفسش را رها میکند. دو دستش را بالا می آورد و میگوید: درست میگی معذرت میخوام.

این کلافگی این پریشانی را برای اولین بار است که درون کسری می بینم. نگران میشوم. کنارش می نشینم و میگویم: چیزی شده؟

انگار منتظر همین حرف من است. تکیه میدهد به پشتی مبل و با لحنی آرام میگوید: پسر عموی زیبا خواستگارشه. مامانم خیلی اصرار داره که بله رو بده. چندروزه هر دو مون

اعصابمون بهم ریخته. میگه خجالت میکشم به مامانم بگم یکی دیگرو دوست دارم. میگه برام زیاد زحمت کشیده نمی تونم روی حرفش حرف بزنم.

چشمانش را می بندد و شقیقه هاش را فشار میدهد.

وا میروم. یعنی یکبار دیگه قرار است جدایی ها برای کسری تکرار شود. نه امکان

ندارد. من نمی گذارم کسری هم مثل من نابود شود. من نمی گذارم اشتباهات دامن این دو را

هم بگیرد.

می گویم: به عمه بگو زنگ بزنه به مامانش. اگه بدونه شما همدیگرو میخواین دیگه به زیبا اصرار نمیکنه. اگه زیبارو میخوای قبل از پسر عموش باید به دستش بیاری.
- وقتی زیبا تلاشی نمیکنه. وقتی نشسته تا ببینه مامانش چی میگه حس میکنم منو نمیخواد.

اعصابم بهم میریزد. من زیبا را درک میکنم. من میدانم که چقدر خصوصیات زیبا شبیه من است. او هم حس دین دارد. او هم وابسته است به مادری که برایش هم مادری کرده هم پدری. او هم قدر شناس است.

- نذار سرنوشت زیبا و تو مثل من و کاوه بشه.

چشمانش را باز میکند و با تعجب به منی که آرام و با غم فراوان لب میزنم نگاه میکند.
چه کسی به اندازه من از تکرارها واهمه دارد؟

- من همیشه مدیون حاج بابام. بخاطر عشقی که بهم داد بخاطر بزرگ کردن من و به ثمر نشوندنم بجای پدر و مادرم. الان زیبا هم همین حسو به مادرش داره همین عشقو.
سکوت میکنم و با بغضی که دارد خفه ام میکند میگویم: اما من و زیبا یه فرق بزرگ داریم. من ریختم توی خودم و زندگیم نابود شد. اون مشورت میکنه تا زندگیشو تو نجات

بدی.

بلند میشوم و کیفم را از روی میز برمیدارم. باید هوای تازه بخورم. میگویم: زیبا خیلی تو رو میخواد اشتباه نکن. به عمه بگو. بذار بزرگترت برات بزرگتری کنه عشقتو نجات بده.
من بزرگتری کردن بقیه رو هم اشتباه شناختم.

آرام قدم برمیدارم سمت در اتاق. در آخرین لحظه کسری میگوید: الان که همه چیزو میدونی کاوه رو رد نکن. اون خیلی بیشتر چیزی که فکر میکنی برات ارزش قائله و دوستت داره.

سری تکان میدهم و میروم بیرون. باید قدم بزنم. باید بروم بیمارستان. امشب را باید کنار حاج بابا بمانم. کنار حاج بابا بودن به من امنیت میدهد. کنار حاج بابا بودن اجازه میدهد درست فکر کنم. درست قطعه های گذشته و امروز را کنار هم بچینم. درست برای آینده تصمیم بگیرم.

قدم زنان میروم سمت بیمارستان. همزمان به چند موضوع فکر میکنم. خسته ام انقدر خسته که دلم میخواهد شده باشد برای چند ساعت به هیچ چیز فکر نکنم. نه به کسری نه به کاوه نه به مادر نه به هیچ کس و هیچ چیز.

این خسته بودن خیلی بد است. انقدر بد که ممکن است صدبار از یک خیابان همیشگی رد شوی ولی هیچ وقت متوجه نشوی که چه مغازه هایی درونش قرار دارد. نبینی مغازه

کتابفروشی ای را که مدت ها ارزو داشتی یکی از انها حوالی خانه یا محل کارت باشد. خداراشکر بیمارستان حوالی محل کارم است و زود میرسم. به فکرهای بی سرانجام خیلی زود پایان میدهم. معده ام کمی درد میکند. احتمالاً بخاطر گرسنگیست. از صبح بجز

صبحانه سرپایی که عمه تدارک دیده بود چیزی نخورده ام. همین بی توجهی به سلامت هم از خستگیست. چشمم که به سوپرمارکت می افتد تغییر مسیر میدهم. کیکو ایمیوه ای

میخرم . همان جا کیک را باز میکنم که صدای موبایل بلند میشود. شماره ناشناس است. صفحه را لمس میکنم و ارتباط برقرار میشود.

-بله بفرمایید.

- سلام کیمیا جان خوبی؟

- بهرام شمایی؟ خطت رو عوض کردی؟

- نه یه اعتباری هم دارم که برای کارای شخصیمه. کجایی؟

- توی خیابون شرکت؟ چیزی شده؟

- نه وقت داری پیام با هم بریم روی پروژہ؟ اتمام کارتو ندیدم.

نگاهی به ساعت می اندازم. تا هفت که با کیانوش در بیمارستان قرار دارم دو سه ساعتی زمان هست.

- منتظرتم.

تماس قطع میشود تا کیک و آبمیوه را میخورم بهرام هم میرسد. در جلو را برایم باز میکند. تشکر میکنم و می نشینم. کمر بندم را میبندم. حرکت میکند و میگوید: بروشور روی داشبورد رو نگاه کن.

بروشور قرمز رنگ را برمیدارم. مربوط به کارهایی است که بهرام این مدت به اتمام رسانده یا در دست اجرا دارد. واقعا من تحت تاثیر قرار میگیرم.

- چند روز دیگه یه نمایشگاه قراره توی لندن برگزار بشه. دکوراسیون داخلی . با ذوق میگویم : چقدر خوب.

- دوست داری تو هم همراه گروه ما بیای. میتونی نمونه کارات روهم بیاری.

- فکر میکنی نقش برجسته ها هم بتونن خودی نشون بدن؟

- چرا که نه. من مطمئنم خیلی ارزش استقبال میشه.

- باید فکر کنم ولی بدم نیاید به مدت دور باشم از اینجا. چقدر طول میکشه ؟
- خود نمایشگاه دو هفته ولی میتونی آگه خواستی بیشتر بمونی من میتونم ویزای سه ماهه برات ردیف میکنم.

پیشنهادش خیلی به مذاقم خوش می آید ولی حاج بابا را چه کنم. حاج بابایم الان بیشتر از همیشه به من احتیاج دارد. چیزی از قبول یا رد درخواستش نمی گویم . فعلا باید فکر کنم و همه جوانب را بسنجم.

بهرام با حساسیت همه کار را از نظر میگذرانند. خیلی استقبال میکند از کارم. مخصوصا قسمتی که با رایبتس کاری های سقف هماهنگ است. طرح درختی که درون باد شاخه

هایش پریشان است. شاید این طرح انتزایی حال الان من است. شاخ و برگم هرکدام به سمتی به رقص درآمده و پریشانیم را دامن میزند. خوب است که میتوانم کارهایم را با احوال

شخصی مخلوط کنم. خوب است که گاهی روح سرکش و نا ارمم درون طرحها به جریان در می آید. اینطور شاید بهتر بشود حالم.

تابلوی اداره فرهنگ و ارشاد را هم خودم کار کردم. نقش زنان روستایی که هرکدام صنعت دستشان را به عرضه میگذارند. محو دنیای خودم که میشوم حالم بهتر میشود. انگار از

ازل خدا هنری را برای آرامش هر کس بنا نهاده. برای کسی کتاب را. برای کسی نوشتن را
برای دیگری آواز را و برای من هم کتیبه هایم را.

موقع خروج از ساختمان به بهرام میگویم: میشه در رابطه با این موضوع فعلا چیزی به کسی نگی؟

-معلومه تا تو نخواستی کسی چیزی نمیفهمه

به ساعت اشاره میکنم و میگویم دیر شده باید برم

-میرسونمت خودمم میخوام پیام دیدن حاج بابا.

سری تکان میدهم . کت اسپرتش را به تن میکند و همینطور که یقه اش را درست

میکند میگوید: فهمیدن حالت اصلا سخت نیست ولی متوجه ام که داری تظاهر میکنی به

آرامش.

- اتفاقات این چند وقت خیلی ضعیفم کرده . اونقدر ضعیف که شک دارم بتونم یه

تصمیم درست بگیرم.

- حالی که امروز داری واقعا نگرانم کرده. به نظرم یه استراحت برات لازم باشه. روی

پیشنهادم فکر کن. میتونی از این حال و هوا در بیای.

با دست راست، بازویم چپم را کمی فشار میدهم. این روزها کمی بخاطر کار درد میکند.

میگویم: پاهام به خیلی چیزا بسته است. از حاج بابا گرفته تا مادرم.

- همین اسارتهای پریشونت میکنه. باید خودتو از بند ازاد کنی.

- برای تویی که کنار نشستی گفتنش راحتیه ولی در عمل برای من سخته.

سوار ماشین میشویم. میگوید: گاهی وقتا واقعا درکت نمیکنم.

میدانمی زیر لب میگویم: دلم میخواهد بگویم خودم هم گاهی از دست خودم و درک

خودم عاجزم.

هنوز قدم اول را درون بیمارستان نگذاشته ایم که موبایلم زنگ میخورد با دیدن نام

کاوه میلرزم. بیمارستان است و میدانم که هیچ موقع از بیمارستان و سرکارش زنگ نمیزند

نگران میشوم.

-الو کاوه جان.

-سلام کجایی؟

صدایم کمی می لرزد. چیزی شده؟

-کجایی الان؟

بیشتر نگران می شوم . دست و پاهایم شل میشوند:توی حیاط بیمارستانم.

-بمون پیام پیشت.

بهرام ماشین را پارک میکند. حال و روزم را که می بیند می پرسد چی شده؟

-نمیدونم . کاوه گفت بمون تا خودم پیام .

- نگرانی نداره گفتمی توی بخش یک نفر رو بیشتر راه نمیدن شاید میخواد همراهت بیاد

تا مانعی نباشه.

اصلا به بهرام گوش نمیدهم. انقدر دلشوره دارم که حد ندارد.

جلوی ورودی دست به سینه در رفت و امدم. قلبم وحشتناک خودش را به دیوار

می کوبد. جرات اعتراف به خودم هم ندارم می ترسم فکر کنم که علت رفتار کاوه حاج بابا

باشد.

بهرام میرود و با اب میوه ای خنک برمیگردد. -اینو بخور تا بیاد. الان میفتی. رنگت مثل

گچ شده.

تشکر کوتاهی میکنم اب میوه را میگیرم. مقداری از اب میوه میخورم . به این نوشیدنی

خنک نیاز دارم برای سرپا ماندن.

کاوه را روی ورودی میبینم. قدم های اهسته برمیدارد. خبری از کاوه همیشگی

نیست. جز جز صورتش را رصد میکنم . خسته به نظر میرسد . دست میکشد درون موهایش.

بی طاقت یک دستم را به دیوار میگیرم . فقط لب میزنم. چیزی از حنجره ام خارج

نمیشود: چی شده؟

اخم هایش در هم میرود با دیدن حال و روزم. میگوید: اروم باش.

من اما دلم میخواهد حرفی بزند که چیزی بگوید که آرامم کند. مثلا بگوید حال حاج بابایم خوب است.

خیره ام به لبهایش. بی طاقت تکرار میکنم: چی شده؟

عصبی دستهایش مشت میشود درون موهایش. روبرویم می ایستد. غم لانه کرده درون چشمانش انکار نشدنیست. این قهوه ای های تیره دروغ نمی گویند. اتفاق بدی افتاده. از چشمانش میگذرم و روی لبهایش می ایستم.

- حاج بابا رفته تو کما.

جان از پاهایم میرود. دستم کشیده میشود روی دیوار گچی. سر میخورم.

تمام تصاویر این سالها از جلوی دیدگانم میگذرد. مهربانی هایش. تمام مسیرهایی که از مدرسه تا خانه با هم طی کرده ایم. تمام شعرهایی که برایم زمزمه کرده و گاهی هم خط

زده. بچگی ها و تنهایی هایم که همه به اغوش او ختم میشد. نوجوانی و شیطنت هایم که لبخند به لبش می نشانند. حتی عاشقانه های پنهانیم که به اعتراف نزد او میرسید. قلبم فشرده

میشود. بهرام و کاوه از پشت چشم های به اشک نشسته ام تار شده اند. چشم میبندم صدای الله اکبر نماز حاج بابا را میشنوم. کما رفتن یعنی دیگر صدایش را نمیشنوم؟ کما یعنی

هوشیاری ندارد؟ کما یعنی خودش را از من دریغ کرده است؟؟؟

محکم تکانم میدهند. چشم باز میکنم. قطرات اشک چون سیلی از دو طرف راه میگیرند روی گونه هایم. کاوه محکم تکانم میدهد و صدایش اکو میشود. کیمیا عزیزم. کیمیا.

هنوز اتفاقی نیفتاده ممکنه بهوش بیاد.

امکان دارد بهوش بیاید. باید محکم باشم. باید بلند شوم و بروم کنارش. امکان دارد بهوش بیاید. باید بهوش بیاید. من تنهایی را طاقت نمی اورم. دست میگیرم به دیوار. سعی میکنم بلند شوم. به خودم فشار می اورم و به سختی بلند میشوم. آرام میروم سمت بیمارستان و میگویم: میخوام بینمش.

کمکم میکند. بازویم را میگیرد.

کنار گوشم لب میزند: مراقبت های ویژه است. کسی رو نمیدارن بره پیشش. می ایستم با چشمهایی که خیس است خیره میشوم درون نگاهش. نگاه تیزم را شکار میکند.

-میخوام بینمش.

کلافه نفسش را بیرون میدهد و سرش را تکان میدهد.

-باید صحبت کنم.

با صدایی که به شدت مهربان شده میگوید: الان خوبی؟ چیزی میخوای؟

بی طاقت چشمم را باز و بسته میکنم. همزمان باز هم چشمانم از اشک خالی میشود.

سرم را درون سینه اش میگذارم و میگویم: حاج بابا رو میخوام.

نفهمیدم که بهرام کی رفته است. اصلا نفهمیدم که چه چیزهایی زیر گوشم گفته بود. پشت سالن مراقبت های ویژه ایستاده ام. چند دقیقه ایست که کاوه رفته. وقتی برمیگردد.

دستمالی دستم میدهد تا اشکهایم را پاک کنم. میگوید: فقط پنج دقیقه. بیشتر از این اجازه نمیدن.

لباس مخصوص را تن میکنم و وارد اتاق میشوم. از پشت دستگاه های مختلفی به او وصل است زیادی مظلوم به نظر میرسد. کنترل کردن اشکهایم دست خودم نیست. انگار

صدایش را می شنوم که مثل همیشه میگوید: صبور باش باباجان.
دستش را درون دستهایم میگذارم. یک زمانی دستهایم یک سوم حجم دستهایش را هم
اشغال نمیکرد. کی من بزرگ شدم که حاج بابایم پیر شد؟
- کاوه میگه رفتی توی کما. میگه هوشیاریت پایینه. فکر نکنی من باور کردم نه. من
میدونم فقط یکم خسته ای. درست مثل خودم. میخوای یکم بخوابی.
با لبخند وسط گریه میگویم: خب اگه خوابت میومد میگفتی دنیا رو بهم میریختم تا
ساکت باشه بتونی بخوابی. حالا هم اشکالی نداره. بخواب. اروم بخواب همینجا ولی باید قول
بدی. قول بدی زود زود بیدار شی.

من پشت در همین اتاق میشینم. انقدر میشینم تا چشاتو باز کنی. بعد دوتایی میریم
خونه. من و تو. عمه هم که دیگه میره خونه خودش راحت میشم. حاج بابا مال خود خودم
میشه.

حسودم؟ اره دیگه فقط رو حاج بابام حسودم. کسی حق اعتراض نداره.
با اشاره کاوه از پشت پنجره شیشه ای میگویم: بین اولین حسودخان اومد. من میرم
ولی پشت در همین اتاق نشستم. زود چشاتو باز کن.
دیدنش آرامم میکند. حرف زدن با او آرامم میکند. حالا باید بروم پشت در و منتظرش
باشم. انتظار سخت است ولی برای من عاشق نباید کاری داشته باشد. دیگه اشک نمیریزم.
کاوه آرامشم را که میبیند. نفسش را رها میکند. روی صندلی می نشینم. کنارم می نشیند.
خم میشود طرفم و میگوید: گاهی به این همه علاقت حسودی میکنم.
دست خودم نیست منفجر میشوم از خنده. کاوه با چشمانی درشت و اخمهای عمیق
نگاهم میکند. شاید فکر میکند دیوانه شده ام.

خنده ام را جمع میکنم و با چشمانی که نمناک شده میگویم: الان به حاج بابا از حسادت میگفتم. خوبه که خودت اعتراف کردی.

لبخند میزند. سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و میگوید: وقتی اینطور خودتو اذیت میکنی من عذاب میکشم.

لبخند میزند. سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و میگوید: وقتی اینطور خودتو اذیت میکنی من عذاب میکشم.

- حاج بابا بره من تنها میشم. خیلی وقته که حالش بده ولی امروز همین الان که توی کماست لرزه افتاده به تنم. باورم شده که واقعا دارم تنها میشم. همانطور که سرش به پشتی صندلی است برمیگردد طرفم.

- میون تنهایی و انتخاب تنهایی فاصله زیاده. تنها میشی ولی تنهایی رو انتخاب نکن. کاملا حرفش را متوجه میشوم. خودم هم خسته ام. از این بلا تکلیفی روحی. دلم ریسک کردن میخواهد. چه ریسک و خماری بالاتر از بودن با کسی که عاشقانه دوستش داری.

گیریم اصلا ببازم قمار را. گیریم اصلا ان گونه نشود که تصور میکنم ولی ارزشش را دارد. انتخاب کاوه بودن برای یک لحظه کنار کاوه ارزشش را دارد. حالا که میدانم حاج بابا ممکن

است نباشد حالا که کاوه انقدر حمایتگر کنارم است و دلش میخواهد کنارش باشم چرا دل به دریای خواستن کاوه نزنم. چرا غرق نشوم درون عشقی که سالها برایش انتظار کشیدم که

سالها در باتلاق جدایی ها دست و پا زدم.

دو دستش را روی زانو میگذارد و میگوید: من میرم سر شیفتم. کاری داشتی تماس بگیر. خودم مرتب بهت سر میزنم.

- باشه ممنون.

کاوه که میرود میرود پشت شیشه و حاج بابا را میبینم . قطره اشکی سر میخورد . دستم را نوازش وار روی شیشه میکشم روی جایی که صورت حاج بابایم است . از خدا میخواهم

زودتر بهوش بیاید.

مدام تسبیح می اندازن و زیر لب ایت الکرسی میخوانم . عمه سیندخت زنگ زده بود و در مورد حاج بابا پرسیده بود . همه از به کما رفتنش مطلع شده بودند و بیتابی ها شروع شده

بود . گفتم که همان گونه است که بوده . عمه سیندخت گریه کرده بود و ما بین مویه هایش گفته بود بیچاره مهردختم .

قلبم هزار تکه میشود با یاد عمه مهردخت . خدانکند حاج بابا طوری شود وگر نه عروسیش بهم میخورد . گاهی دست تقدیر انقدر قوی چنگ میشود به زندگی که هیچ گریزی از ان

نیست .

کاوه چند باری به من سر زده بود . بخاطر اینکه پیش من بماند شیفتش را با همکاری عوض کرده بود . هر بار که میدیدمش خستگی از سر و صورتش میبارید . دلداری ام میداد

میگفت که حاج بابا سنش بالا است و امکان بهوش آمدنش خیلی پایین است . باید با خودم کنار بیایم . باید خودم را برای هر چیزی آماده کنم ولی من نمی شنیدم . من دلم میخواست هر

ریسمانی میبینم چنگ بیاندازم برای نجات عزیزم .

اینبار اما اوضاع فرق میکرد. همراه با دکتر بخش به اتاق رفته بودند . از پشت شیشه میدیدمشان. دکتر و دو پرستار کناری علایم را چک میکردند. کاوه سوالهایی میپرسید و در

آخر چیزی گفت که همزمان نگاه کاوه به سمت من چرخید. عمق ناراحتیش را حس میکردم حتی دو قاب شیشه ای چشمانش که مدام برق میزد. مگر بد تر از کما هم وجود داشت؟ کاوه که بیرون می آید میروم سمتش. هیچ نمی پرسم. نگاهم گویا نیست؟ کاوه تکیه میدهد به دیوار انگار او هم شوکه است . انگار او هم کم آورده. به چشمانش نگاه میکنم و منتظرم. دستم را میگیرد و سرم را روی سینه اش میگذارد. کنار گوشم لب

میزند: صبوری باش نازنینم. صبور باش عزیزدلم. حاج بابا قراره بره بهشت.

ناباور به زمزمه های کاوه کنار گوشم گوش میسپارم. حاج بابایم چه شده بود؟ سرم را بلند میکنم خیره میشوم به دو قطره اشک سر خورده از چشمهایش. تا به حال گریه کاوه را

دیده بودم؟

بی طاقت میگویم: حاج بابام چی شده کاوه؟

- مرگ مغزی . باید صبوری کنیم عزیزم.

دودستم را روی سینه اش میگذارم. لباسش توی دستهایم مشت میشود و دیگر کنترل کردن این بغض در اختیارم نیست. ضجه میزنم . حاج بابایم دیگر بیدار نمی شود. حاج بابایم

دیگر نگاهم نمی کند. بدون او چه کنم؟

- کاوه بدون حاج بابا چیکار کنم؟

کمرم را نوازش میکند و در گوشم میگوید: من هستم عزیزم. من کنارتم نازنینم.

نمی دانم چقدر میگذرد. نمی دانم چقدر از واکنش های عصبیم که به تنگی نفس و ان اسپری لعنتی ختم میشود میگذرد. نمی دانم چقدر از خیره شدنم به پنجره شیشه ای و

چهره معصوم حاج بابا میگذرد. فقط میدانم ساعتهاست خیره به اویم و اشک میریزم. انگار چشمه اشکم خیال خشک شدن ندارد. هر بار با فشار بیشتری سیل به راه می اندازد. نبودن

کسی که یک عمر تکیه گاهت بود. پدر و مادرت بود سخت است. مثل کسی میمانم که درون زلزله پدر و مادرش را یکجا از دست داده است. کاوه تمام شب را کنارم بود. برایم غذا

گرفته بود ولی نتوانستم لب بزنم. به زور ابمیوه به خوردم داده بود و من بخاطر درد معده همه را بالا آورده بودم. دمدمای اذان صبح با التماس گذاشته بودند تا بروم پیشش. دست و پایش

را بوسیدم و اشک ریختم. از بی وفاییش شکوه کرده . بیرون که امدم سبک تر بودم ولی داغ دیده. کاوه بعد از نشاندم روی صندلی و بوسیدن پیشانیم رفته بود تا با بقیه تماس بگیرد. به

محبت های کاوه احتیاج داشتم. اصلا همین حضور پرنگش همین سر روی شانه گذاشتن و گریه کردن هم آرامم میکرد.

بعد از رفتنش میروم و با دکتر بخش صحبت میکنم. میگوید که هوشیاری به شدت پایین آمده . میگوید میتوانیم اعضایش را اهدا کنیم وگرنه تا فردا دستگاهها را جدا میکنند

چون امیدی به بهبودیش نیست. میگوید و من در سکوت اشک میریزم. حاج بابایم میرود و با رفتنش میخواهد باز هم بخشنده گی کند. میخواهد به چند نفر دیگر امید ببخشد. یه حسی

قلبم وجود دارد. یک عذاب وجدان بزرگ کاش یکبار فقط یکبار دیگر چشمانش را باز میکرد تا میگفتم که میخواهم با کاوه ازدواج کنم تا اسوده برود. حیف که هیچ وقت کاش ها سبز

نمی شوند.

کسری اولین نفریست که خودش را به بیمارستان و بعد هم مراقبت های ویژه می‌رساند. چشمانش سرخ است حاج بابا برای همه مان عزیز است. مرا که اینگونه با صورت و

چشمانی پف کرده می بیند. از کوره در میرود. با این حال و روزت اینجا موندی چی بشه؟ بیا برو خونه.

سرگیجه و سردرد امانم را بریده و ضعف دارم. محال است از پشت این پنجره منتهی به حاج بابا تکان بخورم. می گویم: من خوبم.

دست میکشد به صورتش: کاملاً مشخصه خوبی. نمی دونم کاوه چی پیش خودش فکر کرده که تو رو گذاشته اینجا بمونی.

مدام غر میزند و اخم و تخم میکند ولی هیچ کدام رویم تاثیری ندارد. بلاخره کوتاه می اید. کنارم می ایستد و با ملایمت میگوید: کیمیا جان بیا بشین.

روی صندلی می نشینم. کمی کوتاه می ایم . نمی خواهم به اجبار مرا بفرستد خانه. چشمانم را ثانیه ای رو هم میگذارم. ضعف عاقبت بعد از بیست و چهار ساعت گرسنگی و بی

خوابی بر بدنم مستولی میشود و از حال میروم.

چشم که باز میکنم عمه مهردخت را بالای سرم میبینم. موهایم را آرام نوازش میکند. با چشمانی که سرخ سرخ است و بینی متورم میگوید: خوبی عزیزم؟
یادم می آید که کجایم دردم تازه یادم می آید. نیم خیز میشوم و میگویم: حاج بابا. دستی مردانه شانم را می گیرد و مرا میخواباند. کاوه است که با اخم میگوید: بلند نشو.

با چشمهایم به عمه التماس میکنم که بگذارند بلند شوم. بگذارند بروم پیش حاج بابا. نمیدانم چه میشود که عمه نمی تواند خودش را کنترل کند و با هق هق از اتاق خارج میشود.
چشمانم را روی هم میگذارم. پس بلاخره اتفاق افتاد. پس بلاخره برای بار دوم یتیم شدم.

کاوه کنارم روی تخت می نشیند. ملحفه ای که روی صورتم کشیده ام را کنار میزند و میگوید: فردا عملش میکنم. همه او مدن و رضایت دادن برای اهدای عضو.
دستم را می گیرد با فشار خفیفی می گوید: من هستم . بیتابی نکن باشه؟
مگر میشود درون قهوه ای های خوشرنگ حل شوم و آرام تر نشوم. دلم میخواهد خودم را پرت کنم درون آغوشش و تا انتهای دنیا نوازشم کند و بگوید هستم. دلم میخواهد

یکی باشد که مرا برای خودم بخواهد یکی که تنهایم نگذارد. یکی که رهایم نکند. من از رها شدن میترسم. من از همان روزی که بابا رفت و من و مادر رها شدیم لرزیدم. من از آن

روز که امدم خانه حاج بابا و شب تا صبح در تنهایی اتاق برای دوری مادر اشک ریختم لرزیدم . من در آن شب که کاوه ازدواج کرد و باز هم تنها شدم لرزیدم ولی اینبار که حاج بابا می رود اگر کسی نباشد دم به دم میمیرم.

بودن کاوه خوب است کاوه اینجاست و دلم را قرص میکند و گرما میدهد به قلب منجمد شده ام.

کاسه چشمانم پر میشود و میگویم: کاوه من از تنهایی میتروسم. از اینکه تو هم نباشی. از اینکه دیگه هیچ کسی نباشه.

طاقت نمی آورد با خشونت به اغوشم میکشد. چانه اش را روی سرم میگذارد و می گوید: هیش اروم باش. قرار نیست تنهات بذارم اروم باش.

بی اراده دستانم را دور کمرش حلقه میکنم. گرم میشود. حس اینکه یکنفر باشد که تورا فقط و فقط برای خودش بخواد عالیست. هق هقم که خفه میشود سرش را بر میدارد

و خیره میشود درون نگاهم. با لبخند ملایمی میگوید: من تنهات نمیذارم این تویی که باید بگی قبول میکنی همراهم بشی؟

معلوم است که دلم بودن و ماندن با کاوه را میخواهد با گریه ای که یکباره شدید می شود می گویم: میشم.

مگر از خدا چه میخواهم. مگر تمام این سالها از خدا کاوه و عشقش را نخواسته ام. حالا که همه جوره کنارم است. بگذار خودم را بسپارم به عشق.

چشمانش درون مردمکهایم میرقصند و بعد بوسه ای میکارد روی لبهایم. بوسه ای که کام تلخم را شیرین میکند. بوسه ای که طپش های قلب بیتابم را به هزار می رساند. دلم

همراهی میخواهد ولی خجالت میکشم. با صدای در اتاق کمی از هم فاصله میگیریم. کلی تمنا درون نگاهم موج میزند کلی نیاز درون نگاهش. پرستاری وارد می شود. گونه هایم گل

انداخته. با وضعیتی که ما هستیم حتما تصوراتی درون ذهنش نقش می بندد که لبخند به لب می آورد. لب میگزیم. کاوه از روی تخت بلند می شود.

پرستار می اید طرفم و میگوید: ببخشید دکتر باید سرمشونو در بیارم.
کاوه با جدیت فقط سری تکان میدهد. نه به نرمش و محبت های چند دقیقه پیش نه به
جدیت و اخم الان. خیره این همه مردانگی ام که از پشت سر پرستار چشمک ریزی
برایم میزند. دیوانه بازی هایی که تا به الان از او ندیده ام. شاید میخواهد حواس مرا از حاج
بابا پرت کند.
پنبه اغشته به الکل را روی جای انژوکت میگذارد و می گوید: تمام شد عزیزم. آگه
سرت گیج نمیره میتونی بلند شی.
بلند میشوم و می نشینم. هنوز کمی ضعف دارم ولی نه انقدری که نتوانم راه بروم. کاوه
کمکم میکند تا از تخت پایین بیایم. پرستار جوان با لبخندی به ما نگاه میکند و از اتاق
خارج میشود. کفشهایم را میپوشم.
کاوه میگوید: با هم میریم خونه. یه چیزی بخور لباساتو عوض کن آگه خواستی باز
برمیگردیم.
سری تکان میدهم. چتری های امده روی صورتم را زیر روسری میکند. دوباره
چشمهایم پر میشود. عروسی عمه نازنینم هم بهم خورده.
کاوه اشکهای ریز پایین امده از چشمم را با دستش پاک میکند و میگوید: گریه نکن.
با بغض میگویم: عروسی عمه.
کلافه نفسش را رها میکنه و با خشونتی دلپذیر می گوید: میشه نگرانی تو بس کنی. عمه
هم ازدواج میکنه یکم دیرتر اتفاقی نمی افته. به فکر خودت باش. فقط و فقط خودت.
- نمی تونم.
- نتونستی که این همه سال دور از هم موندیم.

دلخور میشوم. دلیلش هر چه هست حتی نگرانی برای خودم نباید این حرف را بزند.
حداقل نه الان که حاج بابا دارد میرود.

نگاه ازش میگیرم و کیفم را برمیدارم. با ملایمت کیفم را از دستم میگیرد و میگوید:
ناراحت شدی؟

ناراحت شده بودم. خیلی زیاد چون حاج بابا تمام این سالها عذاب وجدان داشت بخاطر
دوریمان. حالا که دارد میرود نمی خواهم کاوه اصلا حرفی در این رابطه بزند. میروم سمت
در بدون اینکه جوابش را بدهم.

دستم را میگیرد و نگهم میدارد. نمی گذارد بروم. بچه نیستم که قهر کنم ولی واکنش
هایم طبیعی نیست.

برمیگردم. باز هم دستانش حصار تنم میشود. چشمانم بالا می آید. از بالا درون
چشمانم زوم میشود و میگوید: ببخش نباید اون حرفو میزدم ولی خواهش میکنم بقیه رو رها
کن

فقط به خودت فکر کن. بین چقدر ضعیف شدی.

- میخوای تظاهر کنم؟

کلافه سرش را تکان تکان میدهد: معلومه که نه.

- پس چی؟ من نمی تونم نگران عمه نباشه. نگران کسری نباشه. نگران مامانم نباشه.

با مکث و سوزشی نوک بینیم میگویم: من نمی تونم نگران تو نباشم.

با صدایی که شبیه اواری دلنشین است میگوید: من نگرانیتو نمی خوام. من خودتو
میخوام.

چشمانم را می بندم و سرم را میگذارم روی قلبش. میخواهم کوبش محکمش را بشنوم.
میخوام باور کنم که واقعیت دارد این کنار هم بودنمان. قلبش را می بوسم. همان جا که

صدایش طنین خوش اهنگی دارد.

بدون برداشتن سرم از روی سینه اش. خطهایی فرضی رسم میکنم و میگویم: اگه
چشمامو باز کنم و رویا باشه چی؟

روی موهایم را می بوسد و میگوید: رویا نیست نازنینم.

با صدای تقه ای که به در میخورد. کلافه از من جدا میشود. پرستار میگوید که میخواهند
بیمار جدید بیاورند. کاوه باشه ای میگوید .

دوشادوش هم وارد سالن میشویم. میگویم: میشه قبل رفتن یکبار دیگه از پشت شیشه
حاج بابا رو ببینم. میگوید که اجازه نمیدهند. بی خیال میشوم. فردا صبح قبل از عمل با او

وداع میکنم. درون حیاط بیمارستان شلوغ است عمه سیندخت همراه سهیلا روی صندلی
نشسته اند. سرش روی شانه های سهیلاست و گریه میکند. عمه مهرداد کنار آقای فروتن

ایستاده. دستهای آقای فروتن کمرش را احاطه کرده و نوازش میکند. خوشحال میشوم برای
عمه. کسی را دارد که تسکین دهد غمهایش را. کیانوش و کسری هم گوشه ای ایستاده اند

و با عمو امین صحبت میکنند. زن عمو را نمی بینم. یعنی نیامده؟ عمو امین اولین کسی است
که متوجه ام میشود. بغلش میکنم و گریه ام شدت میگیرد. سرم را می بوسد و می گوید:

اروم باش دخترم. مرگ حقه. خوشا به سعادت حاج بابا که اینطوری داره میره.

چشمان پف کرده و رنگ زردم را از نظر میگذرانند. کاوه میگوید: اینجا موندنمون دیگه

بی فایده است.

عمه سیندخت میگوید: همیشه بریم ببینیمش؟

کاوه میگوید: نه فردا قبل از عمل میذارن.

با آوردن اسم عمل گریه عمه هایم شدت میگیرد.

همه بلند میشوند. سهیلا، عمه سیندخت را دلداری میدهد و جلوتر از ما راه می افتند.

همه آمده اند خانه حاج بابا. این بار خودش نیست. انگار درون خانه گرد مرگ ریخته

اند. ساکت ساکت است فقط چند دقیقه ای یکبار صدای گریه های عمه سیندخت بلند میشود.

کاوه و کیانوش برای آماده کردن مقدمات مراسم رفته اند. من روی تخت جانان دراز کشیده

ام و به عکس بابا نگاه میکنم. لبخند دارد مثل تمام این سالها یک لبخند بزرگ تحویل

میدهد.

لبخندی که حرفها دارد. اینبار گویا از آمدن پدرش خوشحال است. قهرم. اصلا با او هم

برای اولین قهرم. حق ندارد از تنهایی من خوشحال باشد. چشمانم را روی هم میگذارم.

خوابهای پراکنده ای میبینم. کابوسهایی مخوف. با حس خیزی پیشانی چشم باز میکنم. همه

جا تاریک تاریک است. نگاهم سر میخورد روی ساعت کنار پاتختی. چهارصبح است. تمام

دیروز عصر و شب را خواب بوده ام. بلند میشوم. با یادآوری حاج بابا دوباره چشمانم پر

میشود. از اتاق خارج میشوم میبینم که کسری طبق معمول روی کاناپه جلوی تلویزیون

خوابش

برده. میروم درون حیاط و از اب زلال حوض وضو میگیرم. هر طرف را نگاه میکنم حاج بابا را میبینم. کنار حوض روی ایوان زیر تک بید مجنون حیاط. همه جا. وارد کارگاه میشوم و

چراغش را روشن میکنم. بعد از حاج بابا ماندنم اینجا محال است. اینجایی که هر طرفش حاج باباست و خودش نیست. جا نماز را پهن میکنم و به نماز می ایستم.

سلام نماز همراه میشود با ورود کاوه به کارگاه. نمیدانم چه سری ما بین نمازهای دلشکسته من و حضور کاوه است.

با پر چادر اشکهایم را پاک میکنم. دست به سینه تکیه داده به دیوار. موهای ژولیده و قیافه درهمش میگوید که او هم شب خوبی را پشت سر نگذاشته. احتمالا تا صبح سیگار دود

کرده .

-مامانت چند بار تماس گرفته بود روی گوشیت وقتی میبینه جواب نمیدی نگران میشه زنگ زد خونه. عمه هم جریانو بهش گفت. فردا خودشمیرسونه اینجا.

پوزخندی که میزنم دست خودم نیست. کی مواقعی که بهش نیاز داشته ام بوده که اینبار باشد.

جانماز را جمع میکنم و می گویم: میشه بریم بیمارستان؟

میخواهم قبل از رسیدن بقیه بینمش میخواهم برای آخرین بار بینمش. آخرین ها همیشه برای من خوشایند نیستند.

کاوه تکیه از دیوار میگیرد و می گوید: میرم آماده بشم.

مانتوی ابی اسمانی ام را به تن میکنم با شالی هم رنگش. حاج بابایم اینرنگ را دوست دارد. بارها گفته بود که ابی معصومیت نگاهم را چندین برابر میکند. کاوه که می اید با اخم

سرتاپایم را از نظر میگذراند . حتما با خودش میگوید دختری به سن من باید بداند چطور در اینجورمواقع لباس بپوشد ولی هیچ فکری برایم مهم نیست. مهم حاج بابا و رضایت اوست. سوار ماشین میشوم. مکث میکند قبل از روشن کردن ماشین دست میکشد پشت گردنش و بعد نگاهش کشیده میشود سمت من. میگوید: تمام دیشب تا صبح نخوابیدم. به چیزایی هست که باید زودتر از این موقعیت میگفتم و می فهمیدی ولی فرصتش نشد.

نفسش را رها میکند.دستانم را درون دستش میگیرد و می گوید: میخوام یه قول بهم بدی.

درکش نمیکنم. الان چه موقع زدن این حرفهاست. فشاری به دستانم می آورد. خیره میشوم درون نگاهش می گوید: میخوام محکم باشی. ممکنه چیزایی ببینی و بشنوی که

اذیتت کنه ولی بذار با هم حرف بزیم. باشه؟

نمی دانم از چه حرف میزند من الان فقط به حاج بابا فکر میکنم. دلم میخواهد زودتر برویم بیمارستان. ثانیه ها هم الان برایم با ارزشند. سری تکان میدهم . به معنای باشه. شاید

این گونه زودتر برود و دست از این حرفهای بی سر و ته بردارد.

مهر میزند پشت دستانم و ماشین را روشن میکند.

وداع با حاج بابا سخت است. انقدر سخت که دوبار مابین بوسه ها و حرفهایم با او نفسم

میرودم. انقدر سخت که دکتر با دیدن بی تاییم به کاوه متذکر میشود که مرا دور کند از این

فضا. ولی من پشت درهای بسته می نشینم.روی زمین هم می نشینم نه حرفهای کاوه زیر

گوشم ارامم میکند نه آمدن همه به بیمارستان. انگار منتظرم که در باز شود و حاج بابا سالم و

سلامت درست مثل تصویر جوانی هایش جلویم ظاهر شود. بدترین ساعت‌های عمرم را پشت سر میگذارم. از اتاق عمل گرفته تا زمانیکه دکتر بیرون می‌آید و با عمو امین صحبت میکند

و دست می‌دهد. دیدن شانه‌های لرزان عمو امیدهایم را قطع میکند. بی تاب ضجه میزنم. با زور کاوه و کسری میروم درون حیاط. سخت است نبودن همه کست سخت است شعر

سیمین بهبهانی با صدای حاج بابا درون گوشم پخش میشود.

چرا رفتی؟! چرا من بیقرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

نگفتی ماه تاب امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم ناشکیباست

ندیدی بدون تو جانی توی این بدن نیمونه. ندیدی جفای این زمونه چقدر ضعیف و

بیتایمکرده که وجود تو ازم دریغ کردی؟

چرا رفتی؟ چرا من بیقرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

حالا دیگه موقع غم سرمو کی توی اغوش می‌گیره؟ صبح برای دیدن کی بیتاب برم

توی اتاق؟

چرا رفتی؟ چرا من بیقرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

نگفتی ماه تاب امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم ناشکیباست

چرا رفتی؟ چرا من بیقرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

دل دیوانه را دیوانه تر کن
مرا از هر دو عالم بی خبر کن
بیا امشب شرابی دیگرم ده
ز مینای حقیقت ساقرم ده
چرا رفتی؟ چرا من بیقرارم
به سر سودای آغوش تو دارم

کسی سرم را در بالینش میگیرد کسیکه عجیب بوی اشنایی دارد. کسی که بی شک
دروغ نگفته اند که بهشت زیر پایش جای دارد. من میگویم وجودش محبتش خود خود
بهشت

است

دست خودم نیست که بی طاقت میگویم: دیدی پناه اخرم رفت مامان.
گریه های مامان شانه هایش را میلرزاند می گوید: نگو مامان جان روم سیاه تر میشه
نگو.

مادرم را که اینطور عاجز میبینم پشیمان میشوم از حرفم. سرم را روی بازویش میگذارم.
اجازه میدهم موهایمرا نوازش کند. بقیه ناله هایم را درون خودم میریزم. فقط میگذارم

اشکهایم پایین بریزد.

یک لحظه گریه های مامان قطع می شود. وقتی بیتاب و با شتاب بلند میشود. سرم را به
سمتی که نگاه میکند می چرخانم. همراه حاج اسماعیل را می بینم. انطرف تر کمی با

فاصله زن عمو ایستاده.

نه باور ندارم. امروز ان ظرفیت و صبوری همیشگی سرریز کرده. باور ندارم زنی که انجا با فاصله کم کنار اسماعیل اقا ایستاده را.

چیزهایی درون ذهنم می آید. چقدر شبیه زن اسماعیل اقا است همان که یه لحظه توی ماشین دیدمش. همان هووی مادرم. اما هووی مادرم کجا و این زن کجا؟ نگاهم سر

میخورد به صورت زن عمو انگار دنبال اینم که حداقل او بگوید چیزی که می بینم دروغ است. لبخند پیروزی روی لبهایش پاهایم را سر میکند. هیچ چیز نیست که به ان تکیه کنم.

مادرم کمی دورتر از من اوار شده است. چشمانم را می بندم و روی زمین می نشینم. مگر میشود همه سیه روزی های عالم سهم من باشد؟

باید بلند میشدم باید کاری میکردم مادرم تنها بود. مادر رنج دیده ام شکسته بود. کمرش خم شده بود. شاید تا به الان انقدر داغان نشده بود ولی با دیدن دختر خاله زن عمو به

عنوان هوو او هم وارفته بود. شاید هم شوکه بود. درکشان نمیکردم فقط بخاطر اینکه زمانی پدرم بجای دختر خاله زن عمو مادرم را انتخاب کرده بود اینکار را کردند. یعنی بخاطر اینکه

حاج بابا میخواست مادرم را به عقد عمو امین در آورد بعد از شهادت بابا کینه گرفته بودند؟ یعنی بخاطر بهم زدن ازدواج سه روز قبل از عروسی کینه کرده بودند. نه درکشان نمیکردم .

این همه کینه و سیاهی را درک نمی‌کردم من اینطور نبودم. مادرم هم نبود و گرنه به عقد عمو امین در می‌آمد و گرنه از خانه حاج بابا بخاطر زن عمو بیرون نمی‌زد که زن مردی شود که

بتعث اواره شدن بچه اش شود. باید بخاطر مادر خودم را جمع می‌کردم. وای احمدرضا، احمدرضایم کجا بود؟ کاش نیاید کاش جفای زمانه را نبیند. کاش مثل من همیشه با دید خوب

همه را نبیند. سرم را می‌گیرم و بدون نگاه کردن به آنها می‌روم سمت مادر. دقایقی پیش مادر برای دلداری و تسکین من آمده بود. حالا من باید آرامشم می‌کردم این چه رسم غریبیست

که من و مادر یک روز خوش نمی‌بینیم

ارام قامت رعنائش را در بر می‌گیرم و می‌گویم: بلند شو بریم اینجا موندیم برای چی؟ صدای محکم و تا حدودی بلند کاوه در گوشم زنگ می‌زند: جملات را کامل نمی‌شنوم فقط گلچینی از آنها را. می‌گوید: چرا اومدین بیمارستان. قرارمون چی بود مادر من؟ دست مادر را می‌گیرم. عمه مهردخت کنارم می‌ایستد و می‌گوید: دردت به جونم تهمینه رنگ به و نداره خودتم همینطور برو دو تا ابمیوه بگیر. نمیدونم کسری کجا مونده. مادر را به عمه می‌سپارم و می‌روم سمت دکه ای که ورودی نگهبانی دیده ام. چند تا ابمیوه می‌گیرم. با صدای گرفته می‌گویم چقدر میشه؟

-هشت هزار تومن.

درون کیفم دست می‌کنم تا مبلغ را پردازم. دستی از پشت سر ده تومانی به فروشنده می‌دهد. برمی‌گردم کاوه است.

اعتنایی نمی‌کنم به او. به مرز انفجار رسیده ام. مقصر اینطور خرد شدن من و مادرم اوست. باید زودتر می‌گفت. اصلاً چرا باید با پسر عامل همه بدبختی‌هایم هم‌کلام می‌شدم؟

صدایش را از پشت سر میشنوم که می گوید کیمیا.

با غضب بر میگردم و میگویم :مرد. کیمیا مرد.

با اخم و خشونت میگوید:این حرف یعنی چی؟

-همون که شنیدی کیمیا دیگه مرد .

درمانده دست میکشد به موهایش:میدونم حالت خوب نیست بذار بعدا با هم حرف

بزنیم.

-حرف؟ چه حرفی؟من نمیخوام بشنوم. نمیخوام ببینم. فقط میخوام فرار کنم. از همه از

همه کسایی که قلبمو تکه تکه کردن.

-من نگفتم که بیشتر ناراحت نشی این اواخر حال خوبی نداشتی.

پوزخند میزنم. بهانه پشت بهانه. اصلا بهانه هم که نباشد نمیخواهم دیگر ببینمش. مادرم

نابود شده بود. بخاطر مادرش بخاطر کینه ای که سالها درون سینه اش پرورانده بود .

دستم را میگیرد که به شدت پشش میزنم. درمانده میگوید:یکم صبوری کن مثل

کیمیایی که همیشه میشناسم . من قول میدم همه چیزو درست کنم.

صدایم را بالا میبرم. چه بر سر من آورده بودند که اینطور وسط حیاط بیمارستان بی

توجه به رفت و آمد غریبه ها صدایم را بالا میبردم: چی رو میتونی درست کنی؟ هان چی رو.

کیمیا مرد. من امروز با دیدن زن اسماعیل اقا . خوشحالی و کینه مامانت . پنهون کاری تو

مردم. میفهمی مردم.

نمی مانم تا حرفهایش را بشنوم.

روی سنگ قبر حاج بابا دست میکشم و اشک میریزم.مهدیه شانه هایم را نوازش میکند.

عمه سیندخت بوسه میکارد روی گونه ام و میخواهد بلند شوم میگوید:دوباره حالت بهم

میخوره دورت بگردم حاج بابا هم راضی نیست انقدر خودتو اذیت کنی. من اما دلم نمی خواهد بلند شوم. ما برویم حاج بابایم تنها میشود. بگذارید حداقل من پیشش باشم. به عمه میگویم نمی ایم. کاوه خم میشود و کنار گوش عمه چیزی میگوید. عمه بیشتر اصرار نمیکند. مامان جلو می آید و دستش را حلقه میکند دور گردنم و میگوید: من میرم

خونه حاج بابا اروم شدی بیا درد و بلات به جونم سری تکان میدهم همه رفته اند. فقط کاوه مانده است که دست به سینه زیر سایه درختی کمی دورتر ایستاده. عصبانیست شاید هم دلخور توقع ان داد زدن من را نداشته. مهم نیست برایم. دیگر مهم نیست. دست میکشم روی سنگ سرد. من امروز عزادار خیلی چیزهام. عزادار حاج بابا. عزادار بدذاتی سرنوشت. عزادار غرور مادرم عزادار عشقی که همین امروز قسم خورده بودم برای همیشه از دلم محوش کنم.

دستی تنومند زیر بازویم را میگیرد. کاوه است که میگوید: بسه دیگه. میریم خونه تا آخر عمرت فرصت داری اشک بریزی و خودتو بکشی.

دستم را آرام از دستش جدا میکنم. با اینکه دلم میخواهد بمانم ولی خسته ام. حوصله بحث و لجبازی ندارم. به سمت ماشین میرویم. تمام امروز را بی اعتنایی کرده ام به او. اصلا

انگار داغی که زن عمو به قلبم گذاشته بود برابری میکرد با داغ رفتن حاج بابا. بطری ابی به سمتم میگیرد. بطری را میگیرم. ابی به دست و صورتم میزنم و سوار ماشین میشوم. زیر

چشمی نگاهش میکنم. از من هم اوارتر است. سیگاری روشن میکند. امروز خیلی خسته شده بود. تمام کارهای مراسم بر دوش او و کیانوش و کسری بود. البته میدانستم که اگر نظم

و برنامه ریزی او نبود محال بود همه چیز انقدر خوب و شایسته حاج بابا پیش برود. پوک عمیقی به سیگارش میزند و دودش را میفرستد بیرون. سرم از گریه زیاد درد میکند. بوی دود

سیگار هم علاوه بر تنگی نفس سردردم را تشدید میکند. سرم را به پنجره تکیه میدهم و باز اشک میریزم. چند ثانیه چشمانم را میبندم. وقتی باز میکنم. هوا تاریک شده. نگاهی به

اطراف می اندازم هنوز هم سوار ماشین هستم. کاوه را نمی بینم. گردنم درد میکند. با دست ماساژش میدهم و به ساعت که هشت شب است نگاه میکنم. چقدر دیر شده. امشب ختم

قران برای حاج بابا گرفته ایم. پیاده میشوم. کاوه کمی دورتر با تلفن صحبت میکند. به سمت حیاط میروم. نگاهم میکند و بازهم صحبت میکند. درون نگاهش یک جور نگرانی موج

میزند ولی من نگرانی را نمیخواهم. من دیگر هیچ کدام را نمیخواهم. فقط دلم میخواه فرار کنم بروم جایی که هیچ کدام و پنهان کاری و ریاکاری هاشان نباشد.

عمو و کیانوش ورودی حیاط ایستاده اند و حرف میزنند. سری به معنای سلام تکان میدهم و میروم داخل. درون حیاط صندلی چیده شده انگار همه رفته اند و فقط اقوام نزدیک

مانده اند. کسری را نمی بینم

از در پشتی میروم درون اتاقم حوصله دلسوزی های الکیشان را ندارم. شاید هم نمیخواهم چشمم به چشم زن عمو بیفتد.

مایین لباسهای درون کمد دنبال لباس مناسبی میگردم. من هیچوقت لباس مشکی نمیپوشم. همیشه رنگهای شاد را ترجیح میدهم همان ها که روح را تطلیف می کنند. میان رفتن حاج بابا هیچ لطافتی نیست هیچ امید و حس زندگی. همه و همه غم بود پس باید تیره می پوشیدم تا یادم بماند محبوبم چطور تنهایم گذاشت.

ماتو مشکی و شال سورمه ای پیدا میکنم . روی تخت می اندازم . لباسهایم را آماده میکنم . در اتاق را باز میکنم. وقتی مطمئن می شوم کسی نیست میروم حمام. آب که از سرم راه می گیرد به پایین دوباره بغضم می شکند. آدم گاهی توقع دارد یکی همه جوره پشتش باشد. یک زن هرچقدر هم موفق هرچقدر هم ادعا کند که می تواند مستقل باشد باز هم از لحاظ عاطفی به کسی نیاز دارد که پشتش باشد. حاج بابا همیشه حمایت کرد . اینروزها که حاج بابا مریض بود کاوه داشت این حس را به من منتقل میکرد ولی با پنهان کاریش دوباره مرا بهم ریخت. علت کینه این مردم را درک نمی کنم. علت سکوت مادر را هم. دلم میخواهد یکی این وسط قدمی برایم بردارد. برای رها شدنم از این همه حس بد از این همه شکست پی در پی.

دلم میخواهد یکبار یکی به خاطر من کاری بکند. حرفی بزند. نمی دانم چرا دلم میخواهد اولین نفر کاوه باشد. کاوه باشد که برای من، بخاطر من کل دنیا را بهم بریزد. دلم میخواهد مقابل بقیه بایستد و مردانه از من دفاع کند. دلم این روزها بی منطق است. خودم هم میدانم که شخصیت احساساتیم همیشه کار دستم داده ولی این بار دخترک لجباز درونم

زیاد از حد متوقع شده.

لباس می پوشم و قران اهدایی حاج بابا برای جشن تکلیفم را در دست میگیرم. جز یک را شروع میکنم. تا سی روز دیگر میتوانم یک ختم کامل هدیه کنم به روحش. ایه ایه

میخوانم و حس آرامشی عجیب تزریق می شود درون رگهایم.

در اتاق زده می شود و پشت بندش عمه مهردخت وارد اتاق میشود. انقدر از همه خسته

ام که هیچ چیز آرام نمیکنند. چادرش را زیر بغل میزند و می گوید: خوبی عمه؟

خوب نبودم. قران را می بندم و می بوسم و میگویم: نیستم عمه خوب نیستم. کنارم می

نشیند. بغلم میکند و میزند زیر گریه می گوید: سخته عزیز دلم ولی باید باهش کنار

بیایم.

قاصه می گیرد و با دستمال اشکهایش را پاک میکند و می گوید: نمی خوام بیای

بیرون؟

- نه.

- چرا دورت بگردم؟

- علتش رو نمی دونین؟

با نگاهش نوازشم می کند و می گوید: وقتی کاری از دستمون بر نمی یاد باید بی توجه

باشیم.

با چشمانی که پر میشود می گویم: زن عمو چرا اینکارو با مادرم کرد؟ لقمه گرفتن برای

حاج اسماعیل هوو تراشیدن برای مامان تهمینه که همه عمرش سختی کشیده کار

درستیه؟

- زن عموت این کارو نکرده. نمی تونه انقدر بد باشه. کاوه میگفت این وسط فقط از اب گل الود ماهی گرفته. اون بوده که با فهمیدن این موضوع زن حاج اسماعیلو همراه

خودش کرده و آورده بیمارستان.

- این انتقام گرفتن اصلا عادلانه نیست عمه. نیست.

گریه هایم شدت میگیرد. عمه سرم را روی شانه اش می گذارد و می گوید: چی تو این دنیا عادلانه است؟ بیچاره کاوه. چرا اونو بی محلی میکنی. فکر نکن حواسم نیست. من

خوب می شناسمت. به جرم مادرش؟

- به جرم پنهون کاری خودش.

سرش را پایین می آورد و نگاهم میکند و می گوید: تو موقعیتی نبودى که بهت بگه.

- فکر نمی کنی اینا بهونه است. الان توی این موقعیت دیدم و فهمیدم خوب بود؟

- باهش حرف بزن. اشتباهت اینه که از چیزی که توی دلت مونده حرف نمیزنی.

اعتراض نمی کنی. داد نمیزنی. همه رو جمع میکنی. بخاطر همین الان انقدر شکننده شدی.

- عمه حرف زدن ما دیگه فایده ای نداره. این رابطه سر انجامی نداره. گیریم امروز

مشکلمون حل شد. فردا زن عمو سنگ اندازی نمی کنه؟

- کی تا حالا جرات داشته بجای کاوه تصمیم بگیره. اون اگه با مادرش موافق بود که از

اصفهان نمیومد اینجا. این همه سختی نمیکشید.

عمه راست میگفت. چرا تا به الان به این موضوع فکر نکرده بودم ولی باید کاوه خودی

نشان میداد باید حمایتش را علنی میکرد. باید ثابت میکرد تا بتوانم به او اعتماد کنم. من

دوستش داشتم تمام این سالها عاشقش بودم ولی دلم میخواست یکی هم مرا بخواهد. یکی هم قدمی برای من بردارد. به قول عمه باید حرف میزدم باید ازش میخواستم برایم توضیح

دهد. هنگامه را توضیح دهد. خواستگاری مسخره اش را و همینطور پنهانکاری الانش را. عمه بلند میشود و همین طور که به سمت در میرود می گوید: توی اون نایلون کنار تخت یه دست لباس گذاشتم اونو بپوش بیا پایین. بین مردم خوبیت نداره. کل روزو نبودی.

چند تا از همکارات هم اومدن و الان پایینن. کسری پیششونه ولی تو هم باشی بهتره. باشه ای میگویم. عمه میرود. نایلون را باز میکنم. پیراهنی مشکی که تا زیر زانو بود همراه با ساپورتی نسبتا کلفت. روسری حریر لطیف مشکی هم کنارش. عمه فکر همه جا را

کرده بود حتی فکر دمپایی های رو فرشی مشکی را.

لباس ها را می پوشم. حس میکنم عطر همیشگی کاوه مخلوط لباسها شده. شاید هم توهم زده ام. موهایم را بالا جمع میکنم و روسری را سر میکنم و میروم بیرون. بیشترین تجمع سمت عمه سیندخت است. از دیروز خیلی بیتابی کرده. بخاطر فشار بالایش بیشتر مراقب او هستند. هر کدامان به سبک خودمان عزاداری میکنیم. عمه مهردخت

در سکوت یکجا می نشیند و تند تند اشک میریزد. من مدام غش و ضعف میکنم. عمه مهردخت فشارش بالا میرود. جمعیت زیادی درون سالن نمی بینم. اولین نفری که رودر رویم ظاهر میشود زن عموست. چشمانش سرخ است. با دیدنم اخم میکند و بدون نگاه کردن به صورتم از کنارم میگذرد. میروم سمتی که همکارانم نشسته اند. مهدیه و زیبا را صبح هم

موقع تشییع جنازه دیده ام و آمدنشان برای مراسم قران خوانی واقعا جای تشکر دارد. سلام میکنم. همکاران مردم یکی یکی تسلیت میگویند که با احترام تشکر میکنم. اما با مهدیه و زیبا دیده بوسی میکنم.

چند دقیقه ای کنارشان مینشینم که عزم رفتن میکنند. پذیرایی قبلا صورت گرفته و مراسم هم تمام شده تا الان هم به احترام من مانده اند. تا جلوی در همراهشان میروم. کاوه و بهرام روی ایوان ایستاده اند و سیگار میکشند. با تعجب به سیگار درون دست بهرام زل میزنم. مگر او هم سیگار میکشد؟ با سر سلام میکنم و میگویم که الان می ایتم. کاوه همراهم میشود برای بدرقه همکاران. با جدیت همیشگی از همگی تشکر میکند. ارام زیبا را کنار میکشم و توصیه های لازم را میکنم میگویم اگر کاری بود با من تماس بگیرد من یکی دو روز دیگر برمیگردم سرکارم. تازه یادم می افتد که خوابگاه این موقع راهش نمی دهند. می پرسم: میری خوابگاه راحت میدن؟

مثل همیشه با خجالت میگوید: نه . میرم خونه داییم.

- پیروزی که خیلی دوره با چی تا اونجا میری؟

با صورتی گل انداخته میگوید تا کسی میگیرم. به کسری که با همکارانمان صحبت میکند

اشاره میکنم . میگویم: میشه لطف کنی زیبا رو برسونی؟

با اخم میگوید: مگه با اقای سلیمانی نمی رین؟

زیبا سر به زیر میگوید: با موتور اومدن گویا ماشین توی طرح بوده. با ازانس میرم.

کسری : لازم نکرده بایست خودم میرسونمت.

خیالم که از بابت زیبا راحت میشود با بقیه خداحافظی میکنم . کاوه کنارم می ایستد و

میگوید: کیما؟

منتظر نگاهش میکنم.

لب میزند: بعد رفتن همه بیا بالا باهم حرف بزنیم.

منتظر نمی ماند جوابم را بشنود. باید حرف میزدیم. باید حرف هایش را می شنیدم.

بهرام ایستاده روی ایوان نگاهم میکند. میروم سمتش. سیگار به انتها رسیده اش را

خاموش میکند و می گوید: خوبی؟

ممنون زیر لبی میگویم و بعد با تعجب به سیگار درون دستش اخم میکنم.

چشمانش برق میزند و بعد میچرخد سمت سیگار و میگوید: گاهی میکشم .

کاوه به کارگرهای درون حیاط توصیه های لازم را میکند. دست به سینه نگاهش میکنم

و به بهرام میگویم: گفتم شاید اثرات همصحبتی با آقای دکتر بوده.

نمی تواند لبخند آمده روی لبانش را مهار کند میگوید: نه من بهش تعارف کردم وگرنه

خودش میگه داره کمش میکنه و میخواد ترک کنه.

نفس اسوده ای میکشم. صدای گریه های عمه سیندخت روی اعصابم خط میکشد. دلم

میخواهد بغلش کنم و آرامش کنم ولی اصلا در این موقعیت نمی توانم شاید خودم هم

نیاز به یک همراه دارم.

چشمانم باز میدرخشد از اشک . بهرام میگوید: واقعا متاسفم میدونم حاج بابا چقدر

برات عزیز بود.

- این بودها اذیتم میکنم. دلم میخواست هنوز باشه.

- اگه قرار بود جهان برپایه خواست ما بچرخه خوب میشد.

سکوت میکند و بعد از چند ثانیه عمیق میشود درون نگاهم و میگوید: تو ادم خوشبختی

هستی. ادمهای زیادی هستن که کنارتن و دوستت دارن. حاج بابا نیست سخته ولی میتونی

تحمل کنی . با عشقی که بقیه بهت میدن بخاطر اونا میتونی ادامه بدی .

دلم میخواهد فریاد بزنم و بگویم دوست داشتن چه فایده ای دارد وقتی قدمی برایت بر نمی دارند وقتی دردهایت را تسکین نمی دهند؟

سری تکان میدهم و اشکهایم قطره قطره میریزد. دستمالی به دستم میدهد و میگوید: تا به امروز انقدر ضعیف ندیده بودمت. انقدر ضعیف که بری توی اتاقت و بیرون نیای. نگاهش میکنم غمگین و با کلی درد: میتونی کمک کنی؟ میخوام ویزامو درست کنی. میخوام یه مدت دور باشم از همه چیز.

با اخم و متفکر به نقطه ای پشت سرم خیره میشود و میگوید: من از فرار بدم میاد ولی برای تغییر روحیت باشه .کمکت میکنم.

عمو بهادر عصازنان می اید بیرون. با دیدنش خودم را پرت میکنم درون بغلش. میگویم: عمو بهادر دیدی عزیزم رفت.

سرم را نوازش میکند و بوسه میکارد روی موهایم و میگوید: گریه نکن باباجان. بیژنم طاقت گریه عزیزدردونشو نداشت. براش دعا کن عزیزم.

پیرمرد از من فاصله میگیرد . همه برای بدرقه اش می آیند. بهرام کمکش میکند تا از پله ها پایین برود. مرگ برادر واقعا کمرش را خم کرده. خبری از عمو بهادری که راست راه

میرفت و محکم قدم برمیداشت نمی بینم. کاری جز گریه هم از دستم بر نمی آید.

همه رفته اند و ساراجان امشب را اینجا مانده تا عمه ها تنها نباشند. کتایون همراه بچه ها خانه کاوه است . از صبح مدام در رفت و آمد است. نمی دانم چیزی از زن اسماعیل اقا و

هووی مادرم میداند. بدین شده ام. حس میکنم این خانواده همه چیز را می دانند و پنهان میکنند. عمو امین هم کلا نقش موثری ندارد. توقع داشتم حداقل واکنشی نشان دهد ولی

انگار در مقابل زن عمو خلع سلاح است. مامان چادرش را می پوشد . کیفش را دستش میدهم و میگویم: چون اون گفته باید بری؟ من بهت نیاز دارم دلم میخواد امشب اینجا باشی. با پر چادرش اشکش را پاک میکند و میگوید: چیکار کنم مامان جان. دلم اینجاست ولی اگه نرم لج میکنه نمیذاره فردا بازم بیام.

دست به سینه با اخم هایی که جز صورتم شده می گویم: چرا انقدر زور بهت میگه. چرا هیچی نمیگی؟

- چی بگم مادر . دعوا بکنم خوبه. بگه از خونم برو کجا رو دارم برم؟ دستش را میگیرم و می نشینم و او را هم کنار خود می نشانم . می گویم: فقط بخاطر اینکه بگه برو جایی نداری تحمل میکنی؟ تورور جون عزیزت تمومش کن این مصیبتو. من جای تو تحمل ندارم.

با گریه میگویم: توی بیمارستان داشتم دق میکردم. بیا بخاطر من . یکبار شده بخاطر من دست بکش از این مرد. چند سال پیش بچه بودم فکر میکردم اگه برم اگه نباشم تو

باهاش خوشبختی. فکر میکردم من نباشم یکی از ما دوتا خوشبخت میشه. اما حالا دارم میمیرم. حالا که می بینم داری ذره ذره نابود میشی. غرورت خورد میشه. منم نابود میشم. بیا

اینبار تو بخاطر من بگذر. از شوهری که شوهر نیست بگذر.

بدتر از من اشک میریزد. نوازشم می کنم . در برم میگیرد و می گوید: دقم نده مامان جان. اذیتم نکن. احمدرضا چی میشه؟

- فکر میکنی اگه بفهمه حال و روزش بهتر از من میشه؟

- نمی دونم . خودمم خسته ام. فکرم راه به جایی نمیره.

جمله مادر انرژی میدهد به من همینکه برای اولین بار نه نمی آورد . همین که سرگردان است. همینکه دارد روی حرفهایم فکر میکند. یعنی میشود. یعنی خدا میکند که دست

بکشد از این زندگی نکبت باری که نه غروری برایش گذاشته نه احترام و آرامشی؟
دستش را می فشارم و با شوق مابین گریه ها میخندم و می گویم: احمدرضا با من.
ارومش میکنم. میدونی که قلقلش دست منه. تو قبول کن. من درستش میکنم.
نمی دانم غمگینی میگوید.

بلند میشوم . دست خودم نیست الکی دور مادر میچرخم. کیفش را درون کمد میگذارم
و قفل میکنم. با شادی چادرش را از سرش برمیدارم و تا میکنم. میگویم: میای پیش

خودم میمونی. اصلا حفته. از شوهر مرحومت هیچی بهت ندادن. خونه رو میزنم به نامت.
مهریه اتم حاجی باید بده. نمی تونه زیرش بزنه.

چادر را درون کمد آویزان میکنم. انگار دنیا را به من داده اند. میگویم: فکر احمدرضا
رو نکن. از مشهد که برگشت خودم میرم فرودگاه دنبالش . خودم باهاش حرف میزنم.
خیالت

راحت باشه.

- کیمیا مامان.

روسریم را در می اورم . کش موهایم را باز میکنم و دست میکشم زیرشان.

- نمی دونم چرا هوا انقدر گرم شده.

- کیمیا مامان.

- جونم.

دستم را میگیرد تا بنشینم کنارش.

- میشینی منطقی حرف بزیم؟

سرم را بالا و پایین میکنم. انگار او هم میداند منطقم کمی میلنگد.

- من روی جدا شدن از حاجی فکر میکنم. کاری که میخوایو میکنم ولی یه چیزی ازت

میخوام.

سراپا گوش شده ام. من حاضر بودم برای نجاتش هر کاری بکنم. هر کاری.

- چیزی بین تو و کاوه است؟ یعنی میگم ازت خواستگاری کرده؟

این موضوع چه ربطی به درخواست مادر دارد. رنگم میپرد و دستم میلرزد.

- چطور؟

- بین مامان جان. زن عموت بدجور کینه کرده. ازدواجت با کاوه به هیچ جا نمیرسه.

من کاوه رو دوست دارم. از خدام بود که دامادم بشه ولی با جریانات پیش اومده صلاح

نیست.

رنگ پریده ام را که می بیند صحبتش را تمام میکند. میگوید: من خوبیتو میخوام مامان

جان.

انگار این دنیا میچرخد که مرا عذاب دهد. میچرخد که بدترین هایش را نصیب من کند.

انگار تاریخ برای من بجای هر قرن یکبار هر چند سال یکبار تکرار میشود.

- بازم خودت میدونی ولی دوست ندارم مثل من سختی بکشی.

سکوت میکنم. خودم هم به این چیزها فکر کرده ام ولی باید حرفهای کاوه را بشنوم.

اینبار باید با او صحبت کنم و بعد تصمیم بگیرم.

تا آخر شب با مامان حرف میزنم. اطمینان میدهم که هیچ اتفاقی نمی افتد که من پشتش

هستم. همیشه پشتش هستم. میگویم که احمدرضا هم بزرگ شده میتواند عاقلانه

تصمیم بگیرد. مامان از علت کینه زن عمو میگوید از اینکه حاج بابا همیشه او را به زن عمو ترجیح داده و زیر خاکستر کینه زن عمو را شعله ور کرده. از ماجراهایی میگوید که در گذشته

بینشان اتفاق افتاده ولی همه اینها دلیل کینه او نمی شود.

در رابطه با زن حاج اسماعیل هم میگوید که یک ازدواج اتفاقی بوده وگرنه امکان ندارد بخاطر اینکه یک زمان پدرم را میخواست از مادر کینه کند. مامان که میخواست پیغامی از کاوه بگیرم. نوشته بیرون درون ماشین منتظر من است. لباس میپوشم. و پاورچین بیرون میروم.

ماشین دقیقا روبروی خانه پارک شده. چهره اش میان تاریکی کوچه مشخص نیست. جلوتر میروم. در را باز میکنم و سوار میشوم. سلام آرامی میگویم: سرش را به پشتی صندلی

تکیه داده. چشمانش بسته است. خستگی از سر و صورتش میبارد. دلم برای مظلومیت الانش میسوزد. دلم میخواهد ته ریش اندک روی صورتش را نوازش کنم. خیره اش هستم و به

این فکر میکنم که چطور میتوانم از او دل بکنم چطور توانستم باعث رنجش شوم. خوب گفته اند که موقع ناراحتی و عصبانیت نباید حرفی زد یا تصمیم گرفت. چشمانم صورتش را

کنکاش میکند و در فکر حرکت ملایم انگشتانم روی صورت خسته اش هستم که آرام چشمانش را باز میکند و نگاهم را شکار. معذب با ریشه شالم بازی میکنم. هول شده ام فکر

میکنم که افکارم عریان شده اند و مرا میخواند. بدون برداشتن سرش سلامم را با تاخیر چند ثانیه ای پاسخ میدهد. چشمانش سرخ است ولی عجیب نوازشگر. انگار گریه کرده است. تمام

امروز را کسی حواسش به او نبوده به اوایی که محبتش به حاج بابا را فقط من دیده ام. به اوایی که هیچ کس نمیداند چقدر حاج بابا دوستش داشت و چقدر او برای حاج بابا احترام قایل

بود. تمام امروز گریه اش را ندیدم. کیانوش کسری و حتی عمو امین امروز گریه سر داده بودند ولی او فقط حواسش به بقیه و مراسم بود. الان که چشمان سرخش را میبینم دلم آتش

میگیرد. او هم مثل من مثل ما عزیزش را از دست داده. شقیقه اش را که با دست میمالد طاقتم سر می آید. مثل بچه ای که تحمل دیدن ناراحتی مادرش را ندارد یا شاید هم مثل

عاشقی که معشوقش در رنج و عذاب است. اشکهایم پایین می چکند. در را باز میکنم که می پرسد کجا؟

می گویم: الان بر میگردم.

وارد خانه میشوم. خوشبختانه کسی وسط حال نخواییده. چراغ اشپزخانه را روشن میکنم. کمی غذای مانده از شام را گرم میکنم. شاید او هم مثل من چیزی نخورده باشد. یک

لیوان آب و قرص مسکن هم بر میدارم و میروم بیرون. از داخل در ماشین را باز میکند. با تعجب به ظرف غذا و آب نگاه میکند و میپرسد: اینا چیه؟

-حتما چیزی نخوردی که سردرد شدی. گرم کردم بخور. بعد این قرصم بخور.

با محبت ظرف را میگیرد و روی دنده مابین هردویمان میگذارد و میگوید: با هم میخوریم.

قاشق درون سالاد را خودش بر میدارد و قاشق دیگر را به من میدهد. لبخند میزنم و یک قاشق میخورم.

با محبت نگاهم میکند و او هم قاشقی از غذا میخورد.

-خودمو برای یه دعوی حسابی آماده می کردم.

-فعلا غذاتو بخور بعدم دعوا میکنیم.

با لبخند غذایش را میخورد من اما دو سه قاشق بیشتر از گلویم پایین نمیرودم. معده ام

به این کم لطفی ها عادت کرده. تا ته غذا را میخورد. خودش ظرف ها را میبرد داخل حیاط

میگذارد و برمیگردد. ماشین را روشن میکند. میپرسم: کجا میری؟

-یه جا که بتونیم راحت دعوا کنیم و بعد چشمکی با خنده میزند.

تا مقصد چیزی نمیگویم. جلوی برج چند طبقه ای می ایستد.

-کجا اومدیم.

ماشین را پارک میکند و میگوید: مطب من.

لابی برج بسیار زیباست . اصلا شباهتی به لابی یک ساختمان اداری ندارد. مخصوصا با

مجسمه های گران قیمتی که جای جای لابی گذاشته شده. یک دست مبل زیبا هم فضا را

پر کرده. نگهبان مرد میانسال و محترمیست . با دیدن ما کلی کاوه را تحویل میگیرد و

تسلیم میگوید. میگوید که خانم شیبانی امروز واحد را برق انداخته اند. کاوه هم محترمانه

تشکر

میکند. سوار اسانسور که میشویم درون اینه خودم را نگاه میکنم. خوبی ادمهایی که زیاد

ارایش نمیکنند همین است مواقع اینچینی توی ذوق نمیزنند. کاوه هم مرا نگاه میکند و

میزند. اسانسور طبقه بیستم نگه میدارد. دقیقا پنت هوس برج هستیم. همیشه پنت هوس ها را دوست داشتم. اینکه واحدی تک در بالاترین نقطه ساختمان تک باشد. از کنار اسانسور تا

ورودی واحد گلدانهای کار دست من چیده شده. با گلهای طبیعی زیبا درونش. یادم می آید این گلدان ها را در مراسم خیریه پارسال برای فروش گذاشته بودم که یک خیر همه را یکجا

خریده بود. الان که اینها را اینجا میبینم خوشحالم. کاوه همیشه حواسش به من بوده؟

این ورودی، برای یک مطب زیادی شیک و خودمانیست. کاوه کلید می اندازد و در را باز میکند. میگوید: بفرما بانو. هوایی مطبوع به صورتم میخورد وارد میشوم.

با دیدن خانه پیش رویم میفهمم که از کاوه رودست خورده ام. سریع برمیگردم نگاهش

میکنم. دستی به گوشه لبش میکشد و ابرویی بالا رفته و شیطنت چشمانش میگوید: این

موقع شب بریم مطب که ابرو برام توی مجتمع نیمونه.

وسایل خانه زیادی اشناست ناباور مبل پسته ای با پرده های سپید یکدست را از نظر

میگذارنم. اینها همه با سلیقه من خریداری شده بود. قرار بود کاوه ببرد به خانه ای که

سوپرایز

بود و مرا شب ازدواجمان غافلگیر کند. ناباور باز هم همه جا را میبینم. حتی فرشها هم همان

هاست. چشمانم پر میشود. به کاوه که دست به سینه به دیوار تکیه داده و مرا نگاه میکند

خیره میشوم و میگویم: کاوه.

دستانش را باز میکند و میگوید: جان کاوه.

-اینا وسایل خودمونه. اینا... اینارو با هم خریدیم.

-اره عزیزم.

موهای امده روی پیشانی ام را کنار میزنم . مرا اینجا آورده که چه. قرار است چه چیزی را به من نشان دهد. عشق عمیقی که تمام این سالها ذره ای کمرنگ نشده. برای اطمینان

که اینجا همان وعده گاه عشقمان است میروم سمت پنجره ها. پرده را کنار میزنم با دیدن در بالکن بازش میکنم. تمام تهران زیر پایمان است. چراغهای روشن خانه و خیابانها در دل

سکوت این موقع شب بی شک یکی از زیباترین و آرامبخش ترین صحنه هاست. پایم را روی نرده تراس میگذارم و کمی بالا میروم. دو دستم را از هم باز دور میله ها قفل میکنم و

اجازه میدهم نسیم خنک موهایم را نوازش کند و اشکهایم را به رقص در آورد. چرا سرنوشت باید اینگونه باشد؟ چرا هر بار زمانیکه ما به هم نزدیک میشویم و چیزی تا وصال عشقمان

نمانده اتفاقی می افتد. کاوه کنارم می ایستد. می گوید: میفتی دستتو بده بیا پایین.

همانجا میمانم و میگویم: چرا با من اینکارو میکنی؟

در جهت مخالف من به نرده های سفی تکیه میدهد و میگوید: چون میخوام باور کنی که

همیشه میخواستمت الان میخوام.

-ولی هنوز خیلی چیزای مجهول هست. چیزایی که عذابم میده.

-درموردشون بگو تا جوابمو بشنوی. من همه مجهولاتتو حل میکنم.

-بازم یه مشکل جدید بوجود میاد که نشه با هم باشیم؟

عصبی نگاهم میکند. سرم را به سمتش میچرخانم.

-وقتی تو بخوای من بخوام هر سدی باشه شکسته میشه.

دستم را میگیرد و کمک میکند تا پایین بیایم. حالا روبروی هم ایستاده ایم. باد ملایمی ماینمان جریان می یابد. سخت است کنترل این همه احساس و کششی که دارم ولی من

برای پاسخ گرفتن آماده ام برای شنیدن حرفهایش.

-اگه اون سد خود ما و رفتارمون باشه چی؟ چرا ازم پنهون کردی کار مادرتو؟ اصلا چرا مامانت اون کارو کرد؟

نا ارام است و خسته. درست مثل من ولی سعی دارد مثل همیشه کنترل اوضاع را در دست بگیرد سعی دارد با منطق و جدیت کار را پیش ببرد. مرا روی صندلی صورتی رنگ

فلزی که برق میزند از تمیزی می نشاند. ما فاصله کمی از من می نشیند. عطر لعنتی اش مشامم را نوازش میکند. اصلا از شب که این لباسها را پوشیدم عطرش درون بینی ام مانده. یک دستم را درون دستش میگیرد و نوازش میکند.

-من هر چیزی الان در مورد رفتار مامانم برا بگم توجیه حساب میشه. اما دلیل مخفی کردنم انقدر مهمه؟ اگه مهمه بدون نمیخواستم با فهمیدنش ناراحت بشی. لااقل نه تو اون

شرایط روحی که داشتی.

-الان که فهمیدم بدتر شد. کاوه داغون شدم. مامانم . مامانم خرد شد.

عصبی پلکهایش را روی هم میگذارد و با تاخیر باز میکند نفسش که رها میشود میگوید: فکر میکنی من کی فهمیدم شکوه خانم زن اسماعیل اقا شده. همون روز که تو مطب

همکارم دیدمشون. وگرنه نمیذاشتم نمیخواستم اینطور بشه.

با گریه و خشم میگویم: مامانت وقتی تونست اینکارو بکنه میتونه یه کاری بکنه ما هم بهم نرسیم.

-مامانم اتفاقی فهمیده بود. خواهش میکنم فکر نکن کار اون بوده. میدونم آوردن شکوه به بیمارستان اشتباه بوده ولی دخیل بودنش تو رسیدن این دو تا بهم یکم زیاده رویه.
-همش توجیه میکنی. همه رو توجیه میکنی فقط طرف من نیستی. منم که همیشه تنهام.
دیوانه میشود دستم را میکشد و بلندم میکند. نمیخواهم بغلم کند نمیخواهم احساساتیم کند. ولی زورم به او نمیرسد. روی پاهایش که جای می گیرم. دو دستش حلقه میشود دور

کمرم. با انگشتانم بازی میکنم و همینطور اشکست که میچکد. اصلا مثل چشمه میجوشند لعنتیها. خیال تمام شدن هم ندارند.

گوشم قلقلک میشود با صدای همچون ملودی اش.

-کی گفته من طرف تو نیستم هان؟

ریشه های شالی که کاملا از سرم افتاده را به بازی میگیرم و میگویم: پس بهم ثابت کن طرف منی.

-ثابت میکنم. جلوی همه ثابت میکنم حالا خیالت راحت شد؟

دماغم را بالا میکشم که به شوخی صورتش را جمع میکند و دستمالی از جیبش در می آورد و به طرفم میگیرد. پاک کن همش ریخت رو لباسم.

چشمانم را درشت میکنم و میگویم: نریخت الکی نگو.

موهایم را نوازش گونه پشت گوشم میفرستد. میگویم: جریان هنگامه هم برام نگفتی؟

- جریان هنگامه یه اشتباه بود از طرف خودم. بخاطر استادم چیزی رو قبول کردم که

بعدا توش موندم. الانم اتفاقی نیفتاده با استاد صحبت کردم گفتم میخوام ازدواج کنم و دیگه

نمی تونم زیر بار خواسته اش برم. کمی جا به جا میشود. تازه یاد موقعیتمان می افتم معذب میخوام بلند شوم.

-وای اصلا حواسم نبود.

محکم مرا روی پایش نگه میدارد و میگوید: نه همین جا بمون.
نگاهم را از چشمان مشتاقش به پایین میدوزم و میگویم: پاهات درد میگیره.
با قهقهه میگوید: مگه چقدر وزن داری دختر. من راحتم.
نمی توانم بیتفاوت از ماجرای هنگامه بگذرم نه الان که نطق کاوه باز شده است.
-اگه بازم خودکشی کنه و کارای عجیب بکنه چی؟
-نگران نباش دوروز دیگه بلیط دارن . داره برای همیشه میره.
-اگه بازم برگرده چی؟
-از این به بعد دیگه هر اتفاقی براش بیفته به من ربطی نداره . بهتره استاد برای
معالجهش کاری بکنه.
دلم برای جوانی و زیباییش میسوزد.
کاوه بینی ام را مابین دو انگشتش میگیرد و میگوید: بهتره یکم در رابطه با من مهربونی
و دلرحمیتو خرج کنی.
با خجالت بلند میشوم درحالیکه بینی ام را میمالم. حرف زدن با کاوه انگار ابی روی اتش
تمام حس های منفی ام ریخته. دلهره و ترس ها هنوز پابرجان. از زن عمو گرفته تا
نگرانی برای احمدرضا و عاقبت مامان و واکنش حاج اسماعیل ولی این لحظه تمام دیدم کاوه
شده است وقتی که بلند میشود و در برم میگیرد. وقتی نوازش گونه نجوا میکند که
نمیگذارد هیچ چیزی از این لحظه باعث رنجشم شود. وقتی میگوید محکم پشتم می ایستد تا
تمام مشکلات حل شود. تپش های قلب لعنتی ام بوی خاص کاوه که هر لحظه بیشتر و
بیشتر میشود بیتابم میکند. کاوه زیر گوشم را گرم میکند و بعد از داغی لبهایم اتش میگیرم.

نه نباید بگذارم عشق بر ما غلبه کند. نباید بگذارم هوس الودمان کند و تقدسمان را از بین ببرد. نه حالا که این همه بخاطر داشتن هم سختی کشیده ایم.

فورا از او جدا میشوم. در حالیکه هر دو نفس میزنیم.

رو میگیرم و میگویم: بریم خونه دیر شده.

کلافه نفسش را رها میکند. دو سه قدم میرود و برمیگردد و میگوید: کیمیا.

منتظر نگاهش میکنم. نیاز بیداد میکند در نگاه و نفسهایش.

- بخوام همین امشب همین الان محرم بشیم مخالفت نمیکنی؟

شوکه میشوم. همین الان همین جا. میان این همه بهم ریختگی زندگیمان. اصلا این موقع شب مگر میشود.

سردرگم میگویم: نمیدونم یعنی مگه میشه؟ اخه ما...

دستش را روی بینی ام میگذارد و چشمهایم قفل دوگوی قهوه ای خوشرنگ میشود.

- میدونم وقت مناسبی نیست میدونم عذارداریم میدونم هنوز مطمئن نیستی ولی قلبا میخوام مخالفت نکنی.

چه میتوانم به او بگویم وقتی انقدر بی تاب انقدر عاشق حرفهایی را میزند که چند سال است ارزوی تک تکشان را دارم. چطور میتوانم مخالفت کنم وقتی تمام قلب و روح او را طلب میکند و جسم هم.

سکوتم خوشحالش میکند. سکوتی که پر از جواب مثبت است به وجدش می آورد. یک بار در لبهایم گرم میشود و وجودم گرم تر.

میرود داخل خانه و شماره ای را میگیرد.

دستم را روی بازو اش میگذارم و میگویم: کاوه .

گوشی به دست برمیگردد .

-جانم.

-به نظرت کار درستی میکنیم؟

تماس را قطع میکند با گره کوچک مابین ابروانش میگوید:بعد از این همه سال سختی کار اشتباهیه؟

بعد عمیق نگاهم میکند و میگوید: من پشتت هستم پشت تصمیماتی که بگیری . پشت اتفاقات بعدش پشت همه چیز.

این حس اعتمادی که به سلولهای مغز و جانم القا میکند خوب است.

با مهربانی میپرسد:شک داری هنوز دودلی؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و میگویم:نه مطمینم . الان که این حرفارو میزنی دیگه نه. مطمینم.

با لبخند شماره را دوباره میگیرد.

-سلام حاجی.

با خنده از ته دل میگوید :خواب که نبودی؟

-گفته بودم که امشب موقع نماز شب منتظرم باش.

شوخی اش با حاجی پشت خط زیاد طول نمیکشد . به حاجی میگوید که هر دو منتظریم .

گوشی را روی بلندگو میگذارد. حاجی میگوید:سلام دخترم خوبی؟

صدای مردی حدودا پنجاه ساله می آید. کاوه اشاره میکند که بروم و کنارش روی مبل

بنشینم. کاری که خواسته را میکنم. دستش حلقه میشود دور کمرم.

میگویم:سلام . ممنون.

حاجی با صدایی شیوا و محکم می گوید:شما با علم به همه چیز و با خواست خودت

میخوای با اقای دکتر محرم بشی؟

سرم از دستان در هم گره شده ام جدا میشود و خیره به کاوه ای میشود که در نگاهش فقط عشق موج میزند .

با محبت و قلبی که از هیجان تند میزند میگویم :بله.

-خوب خدا روشکر. عروس خانم مهریه ای در نظر دارین؟

قبل از اینکه من چیزی بگویم کاوه است که میگوید:سند خونه ام به نامش زدم و فقط

امضاش مونده. پونصد سکه طلا هم که پولش نقدا بحسابش واریز میشه همین الان.

با اخم نگاهش میکنم اینکارها برای چیست میخواهم اعتراض کنم . که انگشت اشاره

اش را روی لبهایم میگذارد و میگوید:وقتی حاضری اینقدر ساده بخاطر خودم محرم بشی

ارزششو داری که دنیارو بنامت بزnm. اینا هم یه هدیه کوچیکه برای اینکه بدونی من پای

خواستنت میمونم دیگه شکی توی دلت نمونه.با چشمانم پریم خیره اش میشوم . سرم را روی

شانه اش میگذارم هیچ حرفی برایم نمی آید فقط اهنگ عشق نواخته میشود و صدای عاقد که

میگوید:هردو به من وکالت میدین که صیغه عقد رو جاری کنم؟

بله را که از هردو میگیرد.

ایاتی را میخواند. ایاتی که صدایش تا عرش میرسد و خبر از اسمانی شدن عشقمان

میدهد.

گویی اصلا در این دنیا نیستم. من و کاوه بعد از سالها بهم رسیده بودیم بعد از سالها

هیچ مانعی مابینمان نبود یا شاید هم مانع ها انقدر کوچک بودند که در برابر عشقمان به نظر

نیابند. انقدر غرق قهوه ای ها و آرامش اغوش محکمش بودم که نفهمیدم کی مکالمه تمام شد.

کی روی دستهای کاوه بلند شدم و وارد اتاق خواب شدیم. کی همه رویاها امشب به

واقعیت انجامید و عاشقانه تن به بو...سه هایش به نوازش دستهایش روی روح و جسم خسته
ام دادم.

سرم را روی بازوان برهنه اش جابه جا میکنم و میگویم: کاوه.

صدای گرمش گوش جانم را نوازش میدهد: جانم.

- واکنش بقیه چیه؟ یعنی وقتی بفهمن محرم شدیم.

- عمه مهردادخت میدونه. بقیه هم باید باهاش کنار بیان قرار نیست برای همه توضیح

بدیم کاری رو که کردیم.

کمی سرم را بلند میکنم و نگاهش میکنم و میگویم: وای به عمه گفتی؟

خونسرد گویا میخواهد به من هم اطمینان خیال بدهد میگوید: اره دیروز گفتم تنها راه

بدست آوردن این خانم مهربون از دام فکرای بی موردش همینه.

اروم روی شانه اش میزنم و میگویم: خیلی سیاستمدار و پررویی.

خنده ای میکند و مرا محکم تر از لحظات پیش در آغوش میکشد و میگوید: باور اینکه

الان انقدر به من نزدیکی. باور اینکه الان به عنوان همسرم میتونم تا ابد داشته باشمت

مثل رویا میمونه.

- برای منم همین طور.

با لحنی مهربان و اغواگر میگویم: البته قولت که یادت نرفته باید یهم جلوی همه ثابت

کنی که من فقط برات مهمم.

نوک بینی ام را مابین دو انگشتش میگیرد و فشار آرامی می آورد و میگوید: یادم نرفته

ولی ممکن یادم بره که به خودم چه قولایی دادم و همین الان یه لقمه چپت کنم.

خجالت زده بیحیایی نثارش میکنم و بلند میشوم. همین در اغوشش بودن همین گرم

شدن های پیایی همین نزدیکی اندک هم مرا قانع میکند. اصلا انگار خواب میبینم. رویایی

زیبا که اگر بیدار شوم تمام شده است.

میروم سمت حمام گوشه اتاق و میگویم: میتونم اینجا دوش بگیرم؟

دستش را زیر سرش ستون میکند و کمی بالا می آید و می گوید: اوهوم. توی کمد لباس

هست. از لباسات خوشت اومد؟

با دلی که درونش قند می سابند میگویم: سلیقه تو بود؟

- اره. خوشت اومد؟

- ممنون خیلی خوب بودن. همش حس میکردم بوی عطر تورو داره.

درون کمد یکدست لباس مشکی دیگر آویزان است با حوله ای سفید، انها را در می

اورم که با شیطنت میگوید: نظرت چیه باهم بریم ؟

سریع میروم سمت حمام و بی حیایی نثارش میکنم. در را که پشت سرم قفل میکنم پر

از حسهای خوب هستم. حس هایی که سالها منتظرشان بودم. انقدر این لحظات، این ثانیه

ها شیرین است که درکش برایم کمی سخت است.

از حمامی که بیشتر به فکر میگذرد بیرون می ایم. شال و مانتویم را تن میکنم. با تعجب

کاوه را آماده تر از خودم می بینم. احتمالا از حمام درون راهرو استفاده کرده است. کت و

شلوار و پیرهن مشکی اش داغ حاج بابایم را تازه میکند. کاش بود و به وصال رسیدن

عشقمان را میداد تا کمتر غصه بخورد.

چشمان پر ابرم را که میبیند میگوید: چی شده؟

- حاج بابا خیلی بخاطر من ناراحت بود همیشه عذاب وجدان داشت که باعث شد من

عروسی رو بهم بزنم ناراحتم که قبل از دیدن ازدواج ما رفت.

با انگشت قطره های اشک زیر چشمم را پاک میکند و میگوید: با آرامش رفت. چون من بهش گفته بودم که ازت خواستگاری کردم گفته بودم که اینبار کیمیا تحت هر شرایطی

مال من میشه. درست شب تولدت.

انگار دنیا را به من داده اند. انگار کاوه با این کار بهترین خبر و هدیه را به من داده است. دستم را دور گردنش حلقه میکنم و سرم را روی سینه اش میگذارم و اشک خوشحالی

میریزم. مابین اشکهایم میگویم: ازت ممنونم.

موهایم را نوازش میکند.

- من ازت ممنونم که انقدر خوبی عزیزم. خودتو اذیت نکن. حاج بابا با آرامش رفت.

ازخانه خارج می شویم. کاوه در را قفل میکند و کلید را به طرف من میگیرد و میگوید:

اینجا متعلق به شماست بانو.

با لبخند کلید را میگیرم و مثل شی ای ارزشمند درون دستانم می فشارمش. سوار

اسانسور میشویم. استرس ندارم تماما آرامش هستم. نمی خواهم به این موضوع فکر کنم که

کسی متوجه غیبتمان شده یا نه. احتمالا همه خواب هستند ولی ما شبی رویایی را پشت سر

گذاشتیم. ته ریش های مشکی نشسته روی صورتش را از نظر میگذرانم تا به چشمانش

میرسم. خستگی هایش به فنا رفته هم آرامش است و بس. این مرد همیشه محبوب من بوده

چه ان زمان که بخاطر حق پدر شدن و داشتن زندگی بدون تنش، بخاطرش به خواسته

حاج بابا تن دادم. چه الان که او بخاطر من و حفظ ارزش من امشب حد و حدود ها را رعایت

کرده بود تا من با مراسمی که شایسته ام است عروسم شوم.

دست به سینه میگوید: خانمم به چی فکر میکنه.

اگر بگویم با خانومم گفتنش دلم چراغانی میشود دروغ نگفته ام. با لبخند میگویم: به اینکه چقدر خوبه که هستی. که توی این موقعیت تنها نیستم.

دستم را میگیرد و محکم می فشارد و میگوید: از این به بعد محاله تنهات بذارم عزیزم. از اسانسور خارج میشویم. خداروشکر نگهبان از اتاقش بیرون نمی آید. اینبار کمی دقیقتر و با وسواس لابی و بیرون برج را نگاه میکنم. این جا متعلق به ما و عشقمان است. همه چیزش سالیان سال همان طور مانده تا من و کاوه با سختی و فراز و فرود ها اینجا ارام بگیریم.

مادر هنوز خواب است. گویا اصلا متوجه غیبت من نشده است. لبخندی به این همه خوش خوابی اهل خانه میزنم و میروم درون رختخواب. چشمانم هنوز گرم نشده که پیامی برای گوشی می آید. کاوه است. با لبخند و اشتیاق پیامش را باز میکنم. شور و شوق دختر هجده ساله ای را دارم که پیامی از معشوقش دریافت میکند.. نوشته است: خوب بخوابی همسرم.

به وجد می آیم از همسر بودنش. از همسر خواندنم. چشم هایم را روی هم میگذارم و میترسم از اینکه وقتی بیدار شوم همه چیز رویا باشد. با صدای سر و صدای اهل خانه بیدار میشوم. اولین کاری که میکنم برداشتن گوشی ام است. دلم میخواد پیام کاوه را بینم تا باور کنم همچیز خواب نبوده. پیام کاوه را که

میبینم آرام میگیرم. دومین روز نبود حاج بابایم است. دلم میخواست امروز یکروز عادی بود
میرفتم درون اتاقش. گونه و پیشانی اش را می بوسیدم و یکی از آن یادداشتهای یادگاری
برایش میگذاشتم. یاد خاطره یادداشتهایی که به نوعی عادتمان شد می افتم. من همیشه ادم
کم حرف و درون گرایی بودم. همیشه سعی میکنم بیشتر مسائل را درون خودم بریزم. حاج
بابایم بود که گفت حرفهایم را برایش بنویسم. اصلا حال درونم برایش بنویسم. عادت کرده
بودم. سالها عادت کرده بودم وقتی بیدار میشوم یادداشت کوچکی روی پاتختی برایش
بگذارم. بلند میشوم. لباس مناسبی میپوشم. همان که دیشب کاوه داده بود و با لباس خواب
تعویضش کرده بودم. از اتاق بیرون میزنم. کسی درون راهرو نیست میروم به اتاق حاج بابا.
سرم را روی بالشتش میگذارم تا بویش را حس کنم. دست خودم نیست که غم هایم از
چشمهایم سرزیر می شوند.
با صدای داد و بیدادی که از بیرون می آید از جا میپریم. میدوم سمت پنجره. اسماعیل
اقاست. از او بعید است که انقدر بی ملاحظه روز دوم حاج بابایم صدایش را بالا ببرد. هرچند
از این ادم دو پا هرچیزی بر می آید. کاوه خونسرد با او حرف میزند و سعی دارد آرامش کند.
اما نمی دانم کسری چه می گوید که دعوا بالا میگیرد. مادرم این بین تقلا میکند برای آرام
کردن اسماعیل اقا. از عمو امین و کیانوش خبری نیست.
از اتاق میزنم بیرون. این حرمت شکنی را طاقت ندارم. خدا روشکر هنوز مهمانها نرسیده
اند ولی همسایه ها چه؟ کسی تا به امروز صدای بلند حاج بابایم را هم نشنیده بود چه

برسد به دعوا درون خانه اش.

با گریه از سالن میگذرم. زن عمو درون چارچوب در ایستاده است. با دیدن من کمی کنار می رود و با غضب می گوید: همه این آتیشا از کور تو بلند میشه.

جواب دادن به او در حد توانم نیست. حرمت ها همیشه مقدسند دلم نمی خواهد حرمت مادر همسر بودنم شکسته شود. به کنار که زن عمویم هم هست. میروم بیرون. بدون

پوشیدن دمپایی یا کفشی میدوم وسط معرکه . کاوه با دیدنم می گوید: شما چرا اومدی؟ بعد به اسماعیل اقا رو میکند و می گوید: اینطور درست نیست . شما بیااید بریم داخل می شینیم صحبت میکنیم.

اسماعیل اقا: من صحبتی با شما ندارم. اومدم زمو ببرم.

مادر با پر چادر اشکهایش را پاک میکند و میگوید: برو توی ماشین من الان کیفمو بر میدارم میام. چرا ابروریزی میکنی؟

- من ابروریزی میکنم؟ یه علف بچه توی روی من ایستاده میگه به زور نمی تونم زمو از اینجا ببرم.

کسری میخواهد چیزی بگوید که عمه سیندخت گونه اش را می بوسد و میخواهد ساکت باشد. من اما نمی توانم ساکت بمانم. شاید بتوانم تمام ظلمی که در حق خودم می شود

را نادیده بگیرم شاید بتوانم صبوری کنم در برابر هر چیزی ولی مادرم مسلما انقدر ارزش دارد که در مقابل ظلمی که به او میشود ساکت بمانم. محکم می گویم: مامانم هیچ جا نیاید.

عصبانی نگاهم میکند و میگوید: کیمیا به تو این مسئله ربطی نداره دخالت نکن.

- دقیقا به من ربط داره چون یه سرش مادرمه. تا کی باید ساکت بمونه و هر ظلمی بهش

کردی رو طاقت بیاره هان؟

صدای دادش بلند میشود که میگوید: تو غلط میکنی که بهت ربط داره.
کاوه مداخله میکند و محکم می گوید: این خونه حرمت داره. حاج بابا حرمت داره اقا.
بهتره بری صداتم بلند نکنی.

بعد رو به مادر میگوید: تهمینه خانم شما میخوای همراهش بری؟
مادر مثل کسی که میان دوراهی مانده باشد . نگاهی به اسماعیل اقای خشمگین می
اندازد و بعد نگاهش قفل من می شود. می گویم: نترس. من پشتتم.
- ابروریزی میشه مامان جان.

استیصالش را که می بینم میگویم: اگه بری اگه کوتاه بیای تا همیشه مجبوری کوتاه
بیای. اگه اینبار بری. اگه با من نباشی برای همیشه نباش. منو فراموش کن.
اشکهایش پایین میچکد . اشکهایم پایین می چکند. راه سختیست انتخاب سختیست.
ولی بخاطر خودش میگویم. نمی خواهم خواری اش را بیشتر از این بینم. این مرد حرمت

زنده و مرده نمی شناسد از دم درو میکند. بدون نگاه کردن به اسماعیل اقا می گوید: من
میمونم پیش کیمیا.

کسری که انگار با حرف مادرم جان گرفته: سینه سپر میکند و می گوید: شنیدی که
گفت میمونه.

اسماعیل اقا با خشم مرا نگاه میکند. انگشت اشاره اش را بالا می آورد و میگوید: نمی
دونم چه وردی زیر گوشش خوندی ولی منتظر عواقبش باش.

کاوه با اخم دست اسماعیل اقا را میگیرد و پایین می آورد و میگوید: حاج اسماعیل این
تصمیم تهمینه خانمه. بهتره برین. رفتارتون اصلا شایسته نیست.

اسماعیل اقا میروود و من میفهمم که نبرد تازه شروع شده است. مادرم را بغل میکنم و با
هم میرویم داخل. عمه مهردخت با لیوانی اب می اید سمت مادر و کنارش می نشیند.

همه عذر داریم ولی بعضی موقعیت ها بعضی ها بیشتر نیاز به دلداری دارند مثل حال الان مادر. عمه مهردخت هم فهمیده که حالش مساعد نیست. چقدر خوب است که عمه هایم

انسانیت دارند. نیش و کنایه نمیدهند به خورد زن قبلی برادرشان.

با آمدن مهمانها وضعیت تا حدودی متعادل میشود ولی من دلهره و ترس دارم. غم حاج بابایم کم نیست که این موضوع هم ناراحتی میکند.

مراسم حاج بابا همانطور که شایسته اش است برگزار میشود. خانه از جمعیت پر و خالی میشود. از صبح وان اتفاق کذایی کاوه را ندیده ام. درگیر تدارکات مراسم و همچنین

پذیرایی از مهمانان است. موقع ناهار فقط یک نظر دیده بودم که با مهربانی پرسیده بود که چیزی خورده ام یا نه؟ و قتی گفته بودم اره. خیالش راحت شده بود. گفته بود که به چیزی

فکر نکنم و آرام باشم. ولی مگر میشد؟

بعد از رفتن مهمانها و خلوت شدن خانه میروم درون اتاق حاج بابا و در را می بندم بلکه کمی استراحت کنم. مادر از صبح رفته بود درون اتاق من و همان جا مانده بود. هم خودش

ناراحت بود و هم از عمه هایم خجالت میکشید. دوسه بار از عمه مهردخت و سیندخت معذرتخواهی کرده بود و رویشان را بوسیده بود. هیچ کس نمیتوانست حال زنی تنها که مورد بی

احترامی قرار گرفته است را درک کند.

روی تخت می نشینم. عمه مهردخت با اقای فروتن رفته بودند بیرون. او هم واقعا به کمی آرامش و نبودن در جو مراسم احتیاج داشت. عمه سیندخت هم با کسری رفته بود تا دوش بگیرد و برگردد. کیانوش و سهیلا رفته بودند خانه خودشان. خانه تا حدی آرام شده بود. میخوامم دراز بکشم که در اتاق باز میشود. زن عمو وارد اتاق میشود و در را پشت سرش

می بندد. اولین رویارویی دونفرمان است. زیاد چهره اش مسالمت امیز به نظر نمی رسد. باید خودم را برای حرفهای سرد و درشتش آماده کنم.

به احترامش مینشینم. در را پشت سرش می بندد. نگاهی اجمالی به اتاق حاج بابا می اندازد. در سکوت نگاهش میکنم. منتظرم تا بینم بحث را چگونه آغاز میکند. دلهره و

دلشوره دارم و هر ان حس میکنم که قرار است بالا بیاورم. دستانم را در هم قفل میکنم. نگاهش روی قاب عکس پدر ثابت میماند. دلم میخواد کمی کنار بروم تا چهره پدر را بینم

شاید خیالات باشد ولی با دیدنش حس ان لحظه اش را میفهمم. سکوت را میشکند و با صدایی که صلابت دارد میگوید: برعکس همه که میگن قدیما خوب بود و صفا داشت من اصلا

دلم نمیخواد برگردم به اون موقعا.

منتظر نگاهش میکنم. رویش را بر میگردد الان دقیقا مرا نگاه میکند.

- میدونی چرا؟ چون گاهی حقیقت مثل زهر تو جونت میشینه و کم کم نابودت میکنه.

بعد به جایی میرسی که لبریز میشی. من مدتهاست توی اون نقطم.

چیزی از حرفهایش نمیفهمم.

یک لحظه جای تمام کدورت ها غم میبینم. ادامه میدهد: وقتی پدر خدا بیامرزت شهید شد خیلی ناراحت شدم خیلی احتراممو داشت زن داداش هیچ وقت از زبونش نمی افتاد. با اینکه حاج بابا همیشه بین بچه هاش فرق میذاشت بین عروساش فرق میذاشت ولی پدرت سعی داشت نذاره کدورتی بینمون باشه. همینطورم بود. اما با رفتنش همه چیز جور دیگه شد. حاج بابا بعد یه مدت بنا گذاشت که امین با مادرت ازدواج کنه. خون دلها خوردم. از طرف مادرت خیالم جمع بود من خنجرو از خودیا خوردم. امین به این وصلت راضی بود. میخواست مادرت زیر پر و بال خودش باشه. دوست نداشت بیوه برادرش دختر عزیز برادرش توی یه خونه غریبه باشه. اون جا بود که داغون شدم. کینه از مادرت گرفتم چون همش فکر میکردم حتما برای امین دلبری کرده. با اینکه میدونستم مادرت چقدر مظلومه چقدر نجیبه ولی همه این سالها اونو مقصر کردم تا بتونم با امین ادامه بدم. مادرت که مخالفت کرد و رفت خونه برادرش یکم اب روی اتیش وجودم ریخت ولی اروم شدنی نبودم. برای امین شرط گذاشتم که بریم اصفهان. بریم و از اینجا دور بشیم. از حاج بابایی که همیشه محمد و زن و بچش براش ارجح بودن از حاج بابایی که دوست داشت برای زندگی ما تصمیم بگیره. امین نتونست موافقت نکنه چون تهدیدش کردم که میرم. که بچه هامو میذارم میرم. زندگی بعد از اون سالها هیچ وقت خوب نشد. داغی که شوهرم رو دلم گذاشت سنگین بود. همه امیدمو گذاشتم روی بچه هام. روی دختر و پسرم تا تحصیل بکنن تا مستقل باشن. همه وقتم صرف بچه

ها شد تا کاوه مرد بار بیاد مردی که چشمش فقط زنشو ببینه. همینم شد. یه روز اومد و از خاطر خواهیش گفت.

روی صندلی می نشیند. نمی توانم بگویم دلم برایش نسوخت نمی توانم بگویم دلم نخواست دلداریش بدهم. سکوت کردم. این زن الان بجای کینه در نگاهش فقط شکست موج میزد.

-گفت دل بسته کی می شدم.

دیوونه شدم یه زمانی مادرت قاپ شوهرمو دزدید و اینبار دخترش. اما فرق بود بین این و اون. تو خانم بودی مهربون بودی. چرا مخالفت میکردم. چلچراغ نگاه کاوه خاموش

شدنی نبود. خودم پیش قدم شدم. خودم به امین گفتم. خودم همه چیزو براش محیا کردم. اما سه روز قبل از ازدواجتون کاوه اومد پیشم داغون بود. گفت از ازدواج باهاش منصرف شدی

. گفت نمیخواهی باهاش باشی گفت و گریه کرد گفت و من شکست پسرک مغرورمو که تا به حال اشکشو ندیده بودم دیدم. لذت متنفر شدم از تو و مادرت که زندگی من و پسرمو

داغون کرده بودین.

سرم را پایین می اندازم این قسمت از حرفهایش کمی برایم عذاب داشت. چون حقیقت بود. من باعث خورد شدن کاوه و شکستن دل یک مادر شده بودم.

میخواهم چیزی بگویم که پیش دستی میکند و میگوید: کاوه که ازدواج کرد و زندگی خوبی داشت نبخشیدمت ولی بی خیالت شدم. میدیدم که چقدر حاج بابا توی این مسیله هم

طرف تو بود و حمایت میکرد همین باعث میشد ناراحت بشم. بچه کاوه که دنیا اومد بخشیدمت کلا. گفتم خوب شد که ازدواج نکردین خوب شد که یه دختر مریض وارد زندگی

نشد. فهمیده بودم که کاوه حتی مشکلات ژنتیکیتونم پنهان کرده بود. خوشحال شدم که پسر م بچه داشت چیزی که اگه با تو بود نمی تونست داشته باشه.

به اینجای حرفش که میرسد با لبخند نگاهم میکند لبخندی که بیشتر به قلبم میزند. باز هم سکوت میکنم میگذارم تخلیه شود.

- اما محاله الان اجازه بدم بچمو ازم بگیرم. نمیذارم باهاش بازی کنی. الان که بچه داره الان که موقعیت عالی داره بخوای گولش بزنی. نمیذارم.

-زنعمو اشتباه میکنی نمیگم بهت حق نمیدم ولی بعضی جاها داری قضاوت اشتباه میکنی.

-چی اشتباهه؟ مگه تو نبودی که سه روز قبل عروسیتون همه چیو خراب کردی؟

میدانم که هیچ چیز از علت بهم خوردن عروسی نمیداند میدانم که مرا مقصر صد درصد میدانند. میگویم: من بودم ولی دلیل داشتم. حاج بابا خواسته بود.

شوکه میشود نگاهم میکند. میگویم: حاج بابا خواست ولی اشتباه شما اینجاست که فکر کردی همیشه حاج بابا حامی من بوده اینبار حاج بابا حامی پسر تو بود. اون ازم خواست که

عروسی رو بهم بزنی چون فهمید نمی تونم زن خوبی برای پسرت باشم چون نمیتونم بچه ای به پسرت بدم. چون دلش میخواست بچه تنها نوه پسریشو ببینه.

زن عمو انگار اشتباه میشنود میگوید: دروغه اینارو میگی که حالا که حاج بابا نیست دلم باهاش صاف بشه.

-به جون کی قسم بخورم تا باورت بشه؟ من بخاطر خود کاوه عروسیو بهم زدم.

باورش نمیشود بلند میشود . استیصال را از رفتارش میبینم . آرام با خودش زمزمه میکند . انگار هضم موضوع کمی برایش سخت است. از اتاق میروود بیرون . دلم میخواست

بیشتر حرف میزدیم ولی همین ارتباط اندک هم کافیست. کم کم باید دلش را صاف کنم. دراز میکشتم و مثل ماهی در خود جمع میشوم. چقدر زندگی ما پیچیده شده چقدر گاهی بعضی تصمیم ها و اتفاقاتی زندگی ما را تحت شعاع قرار میدهند. چشمانم را روی هم میگذارم .

حاج بابا را میبینم. روی ایوان خانه ای که شبیه باغی زیباست نشسته.میز کوچکش را ردی پاهایش گذاشته و با خط خوشش چیزی را مینویسد. کنارش می نشینم. خوشحالم از

اینکه میبینمش. میگویم: حاج بابا دلم برات تنگ شده بود کجا بودی این چند روز. سرش را بالا می آورد. مثل همیشه صورتش میدرخشد. عبایی که کمی از شانه اش پایین افتاده را بالا میدهد و می گوید: من یه جای خوبم باباجان.

خوشحال از اینکه سلامت میبینمش میگویم: چی مینویسی؟

صدای پدرم را میشنوم. بعد از سالها دوری دیدنش لذت بخش است بلند میشوم و خودم را به آغوشش میسپارم. گریه هایم بند نمی آید . زیر گوشم میگوید: نیینم دخترکم ناراحت

باشه.

سرم را بلند میکنم تا ببینمش تا باورم بشود خودش است کسی که سالها در ارزویش در خواب و بیداری سوخته ام .

-من خوبم شما و حاج بابا که باشین من خوبم.

بعد دلتنگیم را درون کلامم میریزم و میگویم: محاله حالا که دارمتون تنهاتون بذارم.
پدر مرا جدا میکند کنار حاج بابا می نشیند .
حاج بابا میگوید: رو سفیدم کردی. همیشه روسفیدم میکنی بابا.
متوجه حرفش نمی شوم. من میخواهم پیششان بمانم که صدایی می آید.
پدر میگوید: تو فعلا باید بری عزیزم.
با اعتراض میگویم : ولی من میخوام پیش شما باشم.
کسی صدایم میزند بر میگردم تا ببینم کیست که چشمهایم باز میشود . تمام مدت
خواب بوده ام. تمام صورتم خیس است. اطراف را نگاه میکنم دوست دارم ببینم که هیچ چیز
خواب نبوه. دوست دارم حاج بابا و پدر را ببینم ولی کاوه کنارم نشسته است. با نگرانی دربرم
میگیرد و می گوید : خواب میدیدی عزیزم.
گریه هایم شدت میگیرد . خودم را درون اغوشش حبس میکنم و میگویم: حاج بابا و
بابامو دیدم. درست کنارم بودن. توی یه قدمیم.
با گریه خوابم را تعریف میکنم و کاوه آرام کمرم را نوازش میکند. اگر کاوه نبود. اگر
در این موقعیت ها تنها بودم. میتوانستم طاقت بیاورم.
موهای چسبیده به پیشانی ام را کنار میزند و میگوید: جاشون خوبه. خوابت معنای خوبی
داره عزیزم.
میخواهم که بنشینم که اجازه نمیدهد و مستقیم قفل میشود درون نگاهم. با خجالت لب
میگزم و میگویم: وای کاوه الان یکی میاد.
چشمانش برق میزند. بوسه ای نرم روی لبهایم میکارد و میگوید: خب بیاد.
با ترس قهوه ای های پر از شیطنتش را رصد میکنم و میگویم وای نه.
ترسم را که می بیند لبخند میزند و می گوید: در قفله.

عمیق نگاهش میکنم خودم هم دوست ندارم از این اغوش امن که محتاجش هستم رها شوم. من این در بند عشق بودن را دوست دارم. با صدایی که از عشق خوش لحن تر از

همیشه است میگویم: کی به بقیه جریانو بگیریم؟ مطمئنا وقتی بفهمن خیلی ناراحت میشن.

- الان وقت مناسبی نیست. بذار یه مدت بگذره.

- به نظرت عجله نکردیم؟

عمیق و با عشق نگاهم میکند. قلبم میلرزد. انگار هنوز هم باور ندارم این نزدیکی ها را می گوید: خیلی هم دیر کردیم چیزی نزدیک هشت سال دیر.

قلبم بی وقفه میتپد. هیجانی غیر قابل کنترل را تجربه میکنم.

صدای در اتاق نگاه سرشار از عشقمان را از هم جدا میکند. با ترس میگویم: وای یعنی

کیه؟

خونسرد بلند میشود و می گوید: هر کی میخواد باشه.

نگاهی اجمالی به ساعت که هشت شب را نشان میدهد می اندازم. کاوه میرود تا در را

باز کند من با عجله شالم را سر میکنم. صدای ظریف و کودکانه کیان تمام استرسم را

خاموش میکند. وارد اتاق میشود و خودش را سریع به من میرساند. دست های کوچکش روی

صورت من نشیند. با لبخند میگوید: تو کجا رفته بودی؟

من چقدر دلتنگ این صدا بودم. من چقدر بی تاب این دستهای کوچک که روی صورت من

می رقصند هستم. من چقدر دلم تنگ شده بود برای حصار دستانم دور جثه نحیفش.

محکم به خود می فشارمش و می گویم: تو خودت کجا رفته بودی؟ دلت اومد کیمیا رو

تنها بذاری؟

به فکر فرو میرود و بعد با اخم و لحنی دلنشین، انگشت اشاره اش را به طرف کاوه

میگیرد و میگوید: بابا کاوه خودش منو نیاورد پیشت.

لپش را می بوسم درحالیکه خنده ام گرفته از متهم کردن کاوه . میگویم: عیبی نداره.
الان دیگه پیش منی عزیزدلم.

دستم را میگیرد و سعی دارد بلندم کند. میگوید: من شام نخولدم. بریم با هم بخوریم.
خودم هم احساس ضعف دارم. با لبخند بلند میشوم . زودتر از من بدو بدو میرود. کاوه
با مهربانی میگوید: از صبح بهونه تورو میگرفت دیگه دیدم کتی خیلی اذیت میشه اوردمش.
- کارو خوبی کردی.

میروم سمت در و می پرسم: بقیه شام خوردن؟

- اره . تو هم خسته بودی بیدارت نکردن.

نگاهش میکنم . از ان نگاهایی که کاملا از قلبت سرچشمه میگیرد سرشار از حس لطیف
محبت: شما چی خوردی؟

شقیقه هایش را فشار میدهد و میگوید: نه میل نداشتم.

نگران میپرسم: سرت درد میکنه؟

- اوهوم.

- بریم غذا بخور بهت قرص بدم.

نوازشگر میگوید: فکر کنم بجای قرص به یکم آرامش بودن تو نیاز دارم.

از خجالت گونه هایم رنگ میگیرد. شیرینی میدود زیر پوستم و تا عمق جانم را در بر
میگیرد.

- شب بریم خونمون؟

با ترسی شیرین میگویم: با چه بهونه ای اونوقت.

- بهونشو من جور میکنم.

سری به معنای باشه تکان میدهم. لبخند به لبهای خسته اش می اید .

زن عمو و مادر درون سالن مشغول صحبتند. نمی دانم چرا حس خوبی از این صحبت‌هایشان میگیرم. همیشه درون غمها و مصیبت‌ها اتفاقات جالبی می افتد. اقوامی که با هم

قهرند به حرمت مرده‌ها اشتهی میکنند. حیف که حاج باباها نیستند تا رفع کدورت‌ها را ببینند و خوشحال شوند.

دقیق که می‌شوم میبینم انگار عمه‌ها هنوز نیامده‌اند. محمد نوزادش را روی شانه گذاشته و تکان میدهد. کتایون برایمان غذا گرم میکند. با محبت می‌گوییم: زحمت نکش خودم گرم میکنم.

بشقاب‌ها را روی میز میگذارد و میگوید: من که این چند روز هیچ کاری نکردم. همه زحمتارو شما کشیدین.

بعد چشم‌هایش از اشک پر میشود و میگوید: حتی بخاطر این بچه نتونستم حاج بابامو موقع رفتن ببینم.

محکم به اغوش میکشم و دل‌داری اش میدهم. زیر گوشش می‌گوییم: هیچکدوممون نتونستیم خوب ببینیمش. توی بیمارستان و اون وضعیت اجازه نمیدادن. خودتو ناراحت نکن. کمی آرام میشود. دلم برایش می‌سوزد او این چند روز تنهایی عزاداری کرده بود. کنارمان بود و نبود. همش درگیر بچه‌داری بوده است. باید به محمد بگوییم: بگذارد بیشتر در جمع

باشد تا خودش را تخلیه کند. من میتوانم کمکشان بچه را بگیرم. بیشتر از اینکه غذا بخورم به کیان غذا میدهم و با کتایون حرف می‌زنیم. از محبتی که این اواخر حاج بابا در حقشان کرده و من بی اطلاع بودم می‌گوید.

می گوید حاج بابا یک مغازه دو نبش در یکی از مجتمع ها برایش خریده است تا محمد بتواند با خیال راحت به کاسبی اش برسد. خوشحال میشوم و میگویم: حاج بابا همیشه به فکر همه بوده است.

تا آخر شب در جمع خانوادگیمان صحبت از حاج بابا و خوبی هایش میشود و گریه های همگیمان آرامش بخش روحمان است. انگار از بند غصه رها میشویم. کم کم همه برای

خواب میروند. آخر وقت است که عمه مهردخت می آید. نوک بینی اش سرخ است. مشخص است که او هم گریه کرده.

نمی دانم چرا مستقیم نگاهم نمی کند میرود درون اتاقش و در را می بندد. نگران دنبالش روانه اتاق میشوم. در میزنم. صدای آرامش را میشنوم که می گوید کیمیا بیاتو. عمه حتی جنس در زدن هایم را هم می شناسد. شالش را از سرش میکشد و تا میزند. میگویم: خوبی عمه؟

نگاه میدهد به شالش و میگوید: اره عمه.

میدانم که خوب نیست می بینم که خوب نیست. میروم نزدیکش. پشت به من شال را درون کمد می گذارد. دستانم را دور کمرش حلقه میکنم و میگویم: خوب نیستی. من

نشناست کی قراره بشناسه؟

برمیگردد. خیره میشود به نگاهم و چشمانش پر میشوند. می بوسمش و می گویم: چی شدی؟

دستم را میگیرد و هدایتم میکند تا کنار هم بنشینیم. میگوید: امیرعباس میگه.

نمی تواند ادامه دهد به گریه می افتد. من هم با گریه عمه اشکهایم سرازیر می شود. در اتاق زده میشود و پشت بندش کاوه می اید داخل. عمه کمی جمع و جور می نشیند. کاوه پایین پای عمه زانو میزند. دستانش را در دست میگیرد. عمه همیشه کنارمان بوده. همیشه سعی کرده روحیه هردویمان را بهتر کند. الان وظیفه ماست کنارش باشیم. چشم میدوزم به عمه.

عمه میگوید: قربونت برم درو می بندی.

بلند میشوم و در را قفل میکنم. عمه میگوید: امیرعباس میگه حاج بابا وصیت کرده بعد از مراسم سومش وصیت نامه باز بشه.

کاوه و من هردو شکه شده ایم. یعنی وصیت حاج بابا چه بوده که دلش می خواهد روز سومش باز شود؟

من اما دلم میگیرد. یاد وصیت نامه پدرم می افتم. دلم امشب هوایی شده است. کاوه با عمه صحبت میکند. من به حرفهای منطقی کاوه، به ناله های عمه از فراق حاج بابا گوش

نمیدهم. من فقط دلم هوای حاج بابا را کرده. کم کم نفس کم می اورم. دیدم تار میشود. کاوه به عمه چیزی میگوید و نگاهش را میدهد به من.

صورت رنگ پریده ام را که می بیند. نفس های به شمار افتاده ام را. نگران میشود. عمه میدود و من برای دومین بار در طی این چندروز از حال میروم.

چشمانم را آرام باز میکنم. همه اطرافم جمع شده اند. مامان دست می کشد روی سرم و با چشمان به اشک نشسته نگاهم میکند. عمه مهردخت همچنان اشک میریزد. زنعمو با

دلسوزی بی سابقه ای روی صندلی نشسته . کاوه را نمی بینم چشم می چرخانم . با فاصله از من به دیوار تکیه داده . با نگرانی لب میزند خوبی؟ به باز و بستن چشمم اکتفا میکنم.

مامان گونه ام را می بوسد و قربان صدقه ام میرود. آخ حاج بابا. آخ. عمو امین با نگاهی مهربان می گوید: دورشو خلوت کنید استراحت کنه.

مامان که گریه میکند دلم میگیرد.

ماسکم را بر میدارم و میگویم: خوب...ما...ما...ن جان.

باز نفس کم می اورم. کاوه با حرص جلو می آید و ماسک را روی دهانم جاگیر میکند.

رو به مادر می گوید: میشه یه لحظه بیاین؟

زنعمو با اخم رفتنشان را نگاه میکند. چشمانم را روی هم میگذارم. از این آسم لعنتی از

ضعفی که دارم متنفرم.

عمو امین پیشانی ام را می بوسد و به زنعمو می گوید که بروند. مادر می آید. مانتویی در

دست دارد. به عمه مهردخت می گوید: آمادش کنیم کاوه بیره بیمارستان. بچه نصف شده

این چند روز. فشارش پایینه نیاز به سرم داره. بچم کاوه اینجا وسایل نداره.

عمه سر تکان میدهد و میگوید: شما برید استراحت کنید من کمکش میکنم.

مامان به رفتن راضی نیست ولی بلاخره دل میکند و میرود. عمه کمکم میکند تا مانتویم

را بپوشم. نفس هایم تا حدی عادی شده است. با گریه میگوید: خدا مرگم بده تقصیر من

شد نباید بهت میگفتم. من که میدونستم تو چقدر حساسی و ناراحت میشی.

دستم را روی دستش میگذارم و فشار میدهم تا نگاهم کند. دوباره ماسک را برمیدارم.

- خواهش میکنم عمه. اذیت میشم اینطور میگی.

- باشه قربونت برم. بپوش که کاوه منتظره.

بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد محکم بغلم میکند و فشارم میدهد و میگوید: عمه دورت بگرده که فرصت نشد بهت تبریک بگم.

اشکهایش مجال بیشتر حرف زدن نمی دهد. می بوسمش و می گویم: از من که ناراحت نیستی.

با اخمی ساختگی میگوید: چرا ناراحت باشم چند ساله ارزو دارم تو و کاوه رو کنار هم بینم..

دست میکشد روی پیشانی ام و موهایم را داخل میدهد. عمیق نگاهم میکند میگوید: اینبار هر جوری هست با چنگ و دندون عشقتو نگه دار. زندگی با عشق خیلی شیرین تره. چشمانش برق میزند انگار تجربه اش کرده. انگار خودش هم عشق که نه دوست داشتن را لمس کرده و از ته دل برایم میگوید. مهربان میگویم: چشم.

با کمکش بلند میشوم. ماسک و کپسول را گوشه میگذارد و میگوید: خوب شد اینارو بخاطر حاج بابا داشتیم.

جان به پاهایم دویده. میرویم بیرون. کسی درون سالن نیست وارد حیاط میشوم که کاوه ماشین را بیرون میبرد. با دیدنم می اید کنارم. عمه با لبخند سخاوتمندانه بازویم را به کاوه

می سپارد و میگوید: میخواید همراهتون بیام؟

کاوه تشکر میکند و به عمه میگوید که لازم. میگوید خودش فردا با بقیه صحبت میکند نگران چیزی نباشد و فقط استراحت کند.

عمه برمیگردد به خانه . کاوه با لبخند و یک ابروی بالا رفته میگوید: قرار بود من بهونه رو جور کنم می بینم پیش دستی کردی برای با من بودن.

گونه هایم رنگ میگیرد . نمی توانم لبخندم را مهار کنم. آرام به بازویش میزنم و میگویم: خود شیفته.

زیر گوشم زمزمه میکند: میدونی من عاشق اون شرم و حیای دوست داشتنتیم؟
این حرفها ان هم از کاوه ای که من میشناسم بعید است. کاوه سرد و خشک من کجا و این کاوه مهربان کجا؟

نیمرخش را از نظر میگذرانم. موهای آمده روی پیشانی اش، چشمان از همیشه براق ترش در این شب مهتابی بار دیگر دل از من میبرد.

- حرفهای جدید میزنی قبلا یادم نمی یاد انقدر مهربون باشی. مخصوصا نامزد بودیم از این حرفا بلد نبودی.

با اخم مصلحتی عمیق نگاهم میکند و میگوید: قبلا یه چیزایی رو از دست دادم که برام عبرت شد اگر قرار بود همون ادم سابق باشم چه حکمتی توی این جدایی و دوری ها بوده؟

بحث برایم جالب میشود. به ماشین میرسیم. سوار میشود. خم میشود رویم . با تصور کاری که اینجا جلوی خانه میخواهد بکند. کمی عقب میروم. میخندد و کمر بند را میبندد.
بدجنسی نثارش میکنم.

تا رسیدن به برج آهنگ بی کلام غمگینی بینمان جریان دارد. کاوه با دقت و مثل همیشه غرق در افکارش رانندگی میکند. من اما دلم میخواهد بدانم چه چیزی درون ان وصیت نامه هست که حاج بابا خواسته تا روز سوم بعد از فوتش قرائت شود.

اینبار برخلاف دفعه پیش نگهبان فوراً مرا میشناسد و گرم احوالپرسی میکند. جلوی واحدمان که میرسیم در را باز میکند و با مهربانی میگوید: بفرمایید بانو به خونه خودتون خوش

اومدید.

واقعا دلم از دیروز تا الان برای اینجا تنگ شده بود. خوشحال وارد میشوم. ماتو و شالم را در می اورم و میبرم درون اتاق تا اویزان کنم. بیشتر دلم میخواهد اتاقمان را ببینم. ست

سفید چرمی با روتختی ها نقرابی. دوستش دارم. انگار سالهاست اینجا خانه من است. واقعا هم همینطور بود. خانه من. چرخ میزنم و کشو و کمدها را بررسی میکنم. هیچ چیز کم

نشده فقط کمی لباسها بوی ماندگی گرفته اند که با یکبار شست و شو حل میشود. وارد سالن که میشوم کاوه را میبینم روی کاناپه دراز کشیده است و دستش را روی چشمانش گذاشته.

حق دارد خسته باشد. من لااقل چند یاعتی ریکاوری کرده ام ولی او از صبح زود سر پاست. سردردش هم بخاطر خستگی و بیخوابیست. میروم درون آشپزخانه تا برایش قهوه آماده کنم.

برخلاف من به عادت به خوردن قهوه دارد. کابینت ها را میگردم. بخت با من یار است که درون اولین کابینت شیشه قهوه را میبینم. قهوه را درون قهوه جوش میریزم تا حاضر شود به

کابینت تکیه میدهم. افکار گوناگون بار دیگر مرا می ربایند. زندگی چه ارزشی دارد وقتی اخرش قرار است در یکجای جا بخوابیم وقتی قرار است همه چیز را رها کنیم و برویم. باید

تک تک لحظه ها را بدانیم . قدر محبتها با هم بودن ها. اگر چند سال پیش حاج بابا مانع من و کاوه نشده بود الان زندگی خودمان را داشتیم اصلا شاید میتوانستیم بچه دار شویم . با

صدای قهوه جوش دل از افکارم میگیرم. درون ماگ طلایی قهوه را میریزم و میبرم درون هال. کاوه خواب است. شاید هم چشمانش را بسته را آرام شود. سینی را روی میز میگذارم و

کمی خم میشوم سمتش. نگرانش هستم آرام صدایش میزنم. دستش را از پیشانی اش بر میدارد و نگاهش با نگاهم تلاقی میکند. نگران میپرسم: خواب بودی؟ بهتری الان؟

بجای جواب دستم را میگیرد. پرت میشوم درون اغوشش میگوید: نمیخواه نگران باشی تو باشی من خوبم.

جز جز صورتم را رصد میکند و بعد قفل میشود نگاهش روی لبهایم. معذب کمی فاصله میگیرم تا بلند شوم .

محکم تر نگهم میدارد و مانع میشود. میگویم: قهوه درست کردم .

اخم ریزی میکند و میگوید: قهوه نمیخوام. تورو میخوام.

قلبم میلرزد. لرزشی شیرین .

-اگه میبینی کم طاقت شدم مثل پسرای کم سن و سال دلیلش همه تویی. خیلی وقته

حسرت همین به آغوش کشیدن ساده رو دارم کیمیا.

چلچراغ دلم یکی یکی روشن میشود. انگار همین لحظه همین جا دنیا متوقف شده است.

انگار همین لحظه همین جا بیشتر از همه این سالها عاشق شده ام. بیشتر از ما قلبهایمان

با هم بودن را می طلبد . نمودش، هم اغوشی حریصانه لبهایمان است .

دلم میخواهد من هم از عشق بگویم. دلم میخواهد فریاد بزمن و تمام عقده ها تمام تنهایی هایی که کشیده ام را فریاد بزمن ولی مگر اهمیتی دارد. شاید با گفتنش کمی آرام تر شوم.

نفسهایمان تند شده و ضربانم سر به هزار گذاشته است. دلم نمی خواهد یک لحظه هم جدا شویم از هم. از امروز تا آخر دنیا.

سرم را روی سینه اش میگذارم . طپش های قلبش آرامم میکند . می گویم: تمام این سالها اگه برای تو خوشی داشت اگه پدر شدن و ازدواج داشت اگه برای زندگی امید داشتی

برای من فقط حسرت و تنهایی داشته . حالا که بعد این همه نبودن هستی فقط همین بودندت برام کافیه. اونقدر کافی که حاضرم همه چیزمو بدم.

نوازش گونه موهایم را از روی پیشانی کنار میزند. نفس گرمش گوشم را قلقلک میدهد و تسکینی میشود روی تمام دلتنگی ها و تنهایی ها.

-میدونم. اونقدر ازت میدونم که باورت نمیشه. اونقدری میدونم که گاهی خودم مواز خودم خجالت میکشم. سخته عشقت تورو نخواد ولی هیچکسی رو هم جز تو نخواد. سخته

من با زنی باشم ولی فقط عشقمو بخوام. من انقدر از این حس ها تجربه کردم که نگو کیمیا. دوست ندارم نه تو بگی نه من بگم. نه تو بشنوی نه من بشنوم. من فقط میخوام باشی از

امروز همیشه باشی. یعنی هر چیزی که بخواد من و تو رو جدا کنه کنار میزنم.

کاوه میگوید و من با گوش جان می شنوم.

کاوه بلند میشود و من هوس میکنم یکبار دیگه بوسه هایش را تجربه کنم. انگار کاوه خط نگاهم را میخواند. لبخند شیطنت باری میزند و میگوید: تا صبح وقت زیاد داریم.

با خجالت جهت نگاهم را عوض میکنم. دستم را میکشد و آرام بلندم میکند. نمی دانم چند ساعت میگذرد. صدای گوشی همراهم از پذیرایی می آید.

کاوه غرق خواب است. هردو چنان شب و خواب خوبی را پشت سر گذاشته ایم که یادمان رفته قرار بود برای یک سرم به بیمارستان برویم.

گوشی را نگاه میکنم ساعت سه نیمه شب است و دو تماس بی پاسخ از مامان دارم حتما نگران شده. زنگ میزنم می گویم که تا نیم ساعت دیگر بر میگردیم نگران نباشد و

بخواهد. گویا خیالش راحت میشود ولی من عذاب وجدان دارم. فردا بعد از باز شدن وصیت نامه باید با او حرف بزنم و بگویم که با کاوه عقد کرده ایم.

همزمان با قطع کردن تلفن، صدای پاهای کاوه می آید. بر میگردم . پیراهنی سورمه با شلوار نایک مشکی پوشیده. مدتهاست که با لباس راحتی ندیدمش. موهای پریشان روی

پیشانی اش شبیه پسر بچه های شیطاناش کرده. دلم ضعف میرود برای نگاه خواب آلودش. می پرسد: کی بود عزیزم؟

- مامان بود. نگرانه میخواست بدونه کجاییم؟

دست میکشد درون موهایش و مرتبشان میکند.

- مگه ساعت چنده؟

- حدود سه و نیم.

- آماده شو بریم خیلی دیر شد.

سریع لباس می پوشم . کمی منتظر می مانم تا آماده شود. آستین های پیراهن سورمه ای

اش را تا آرنج بالا میزند. میگویم: چرا لباساتو عوض کردی شک میکنن.

- نه کی می خواد شک کنه الان همه خوابن.

- وای کاوه من عذاب وجدان دارم. اونا نگرانمون بعد من و تو راحت اینجا بودیم. دستم را در دست میگیرد. آرام پشت دستم را نوازش میکند و می گوید: قول میدم زیاد ادامه پیدا کنه .

تا رسیدن به خانه از کاوه می پرسم: به نظرت توی وصیت نامه چی نوشته شده؟ با همان صلابت و جدیت همیشگی میگوید: نمی تونم هیچ نظری بدم فقط میدونم هر چی که هست برای حاج بابا مهم بوده که خواسته فردا باز بشه. خیابانها را نگاه میکنم . راست میگوید اصلا چرا انقدر این روزها حساس شده ام. میترسیدم چیزی درونش باشد که برخلاف میلم مجبور به انجامش باشم؟ شاید از خودم

میترسیدم ولی واقعا من همان ادم سابق بودم؟!

وارد اتاقم میشوم. مادر سر سجده اش نشسته و تسبیح می اندازد. از پشت سر دستم را دور گردنش حلقه می کنم و بوسه میکارم روی گونه اش. عکس العملی نشان نمیدهد.

حتی نگاهم هم نمی کند. نگران کنارش می نشینم. مهر را می بوسد و جانماز را آرام جمع میکند.

وقتی اینطور سکوت میکند یعنی از من دلخور است یعنی موضوعی پیش آمده. نگران می گویم : مامان.

با آرامش جانماز و چادرش را گوشه ای میگذارد . رختخوابش را پهن میکند که زودتر دست به کار می شوم. خودم تشک را پهن میکنم و بالش را می اورم. می نشیند روی رختخواب.

باز هم کنارش می نشینم. طاقت ندارم دلخور بینمش. میگویم: ازمن ناراحتی؟

بدون اینکه نگاهم کند تسبیح می اندازد و می گوید: کجا بودی؟
حق دارد بداند. پس یه چیزهایی را فهمیده. مادر باشی و بچه ات را شناسی و بو نبوی
که چه میکند؟
نمی دانم از کجا بگویم اصلا نمی دانم چه بگویم. سکوتم را که می بیند دراز می کشد و
پتورا رویش مرتب میکند .
- اون چراغو خاموش کن.
بلند میشوم و کاری که خواسته را می کنم. قلبم تند میزند و ناراحتی از این مخفی کاری.
بلاخره دل را به دریا میزنم و می گویم: من نمی تونم یعنی نتونستم کسی رو که
دوسش دارم. که همه عمرم توی حسرت عشقش بودم رو فراموش کنم ماما.
چیزی نمی گوید. خودش هم میداند که چقدر محتاج صحبت کردنش هستم. محتاج
حمایتش . محتاج کنار من بودنش؟ می گویم: تنها بودم. همه این سالها تنها بودم ولی
حداقلش حاج بابا بود که حمایتم کنه. حاج بابا بود که مواقع دلتنگی دست روی سرم بکشه.
یکی بود که باهاش درد و دل کنم. از وقتی رفت توی کما. از وقتی دستش از دستم کوتاه
شد یکدفعه ریزش کردم. دلم یه پشت گرمی مطمئن میخواست. کاوه دوسم داشت کنارم
بود. ازم خواستگاری کرده بود. منم جواب مثبت بهش دادم. کار بدی کردم؟
به اینجای حرفم که میرسم میروم جلوتر. مهتاب نور اندکی را روی صورتش انداخته.
چشمانش برق میزند . دست میکشم زیر چشمانش و اشکهایش را پاک میکنم.
با بغضی که تا مرز ترکیدن رفته می گویم: اشتباه کردم؟
می نشیند انگار او هم چون من طاقت نمی آورد. محکم سرم را به بالین میگیرد و
میگوید: نه اشتباه نکردی عزیزم. این منم که همیشه اشتباه کردم. من.

نه او مستحق سرزنش نیست. دلم نمی خواهد حتی یک ثانیه هم خودش را سرزنش کند. دستش را می بوسم نه یکبار ده بار. تک تک انگشتانش را می بوسم و می گویم: نه اشتباه نکردی مامان. منو ببخش که یکبار با دل خودم جلو رفتم. یکبار گفتم بذار بخاطر خودم تصمیمی بگیرم نمیدونستم ناراحت میشی.

سرم را از دستانش جدا میکند. میگوید: منو ببین کیمیا. منو ببین مامان. سرم را بالا می اورم. شرمنده ام از پنهان کاریم.

دست می کشد زیر چشمانم و می گوید: تا قبل از اینکه باهات صحبت کنم از دست دلخور بودم میدونی چرا چون به حرفم گوش ندادی ولی الان که حرف زدیم بهم یاد اوری شد اونی که باید دلخور باشه تویی نه من. چقدر برات کم گذاشته بودمو نمی دونستم مامان جان.

هر دو با هم گریه میکنیم. بغلش میکنم و می گویم: مهم نیست گذشته دیگه مهم نیست نمی خوام بهش فکر کنم. دلم میخواد از امروز باهم خوب باشیم. از امروز کنار هم باشیم. خسته ام مامان. خسته ام و دلم یه آرامش همیشگی میخواد.

سرم را روی پاهایش میگذارد و موهایم را آرام نوازش میکند. دست میکشد لابه لای موهای بلندم و آرام آرام حرف میزند: منم خسته ام مامان جان. بارها بهت گفتم که ما خیلی شبیه همیم. اینبار میخوام بهت بگم که بدونی من خیلی ضعیفم دخترم. من سنی ازم گذشته و دیگه توانایی مبارزه ندارم. روحیم طوری نیست که بجنگم. دلم سکوت و آرامش میخواد.

چشمانم را روی هم میگذارم و اجازه میدهم که حرف بزند: حاج اسماعیل امروز بازم زنگ زد گفت که برگردم. گفتم بعد مراسم حاج بابا میام. میخوام برم سر خونه زندگیم. من ادم طلاق نیستم ادم اینکه با یه تغییر بزرگ کنار بیام. دلم میخواد برگردم خونه خودم. همینکه خانم اون خونه باشم کافیه. اسماعیلو که به خدا واگذار کردم. همینکه نیست کمتر می

بینمش برام کافیه. دلم میخواد درک کنی چی میگم. سخته که ظلمشو ببینم ولی سخت تر برام اینه که الان تا تعیین تکلیفم بخوام خونه پدر شوهر سابقم باشم. کمی مکث میکند و بعد میگوید: بدتر حرف مردمه که بگن چرا رفته خونه خانواده شوهر سابقش نشسته. اینکه حرفهای الکی بزنن و از گاه کوه بسازن. درک میکنی؟ سرم را تکان میدهم. مادر من اهل جدایی نبود. از اول هم باید باور میکردم که نمی تواند این کار را بکند. چه کسی توانسته خصلت های یک ادم را عوض کند که من بتوانم؟! خود من تغییر پذیر بودم؟!!

حرفهای دخترانه و مادرانمان تا نماز صبح طول میکشد. هر دو انگار بیشتر از همه سالهای عمر من به هم نزدیک شده ایم. برایش از خانه ام گفتم. برایم از حمایتش گفتم. برایش از خوشبختی گفتم برایم از خوشحالیش گفتم. برایم از سازش و سازگاری دم زد. برایم از زن بودن و سختی هایش گفتم. اینکه گاهی زن بودن خیلی سخت میشود. ان هم برای کسی مثل او که زیاد از حد قوی بار نیامده. از من خواست مثل او نباشم ولی من مثل او بودن را خیلی جاها بجز کوتاه آمدن بیش از حدش مقابل اسماعیل اقا را دوست دارم.

با هم نماز میخوانیم و می خوابیم. اینبار جایم را کنارش می اندازم. دستم را درون دستانش قفل می کنم و میخوابم. فرداها هر چه میخواهد بشود. مهم مادرم بود که کنارم بود. مهم همسرم بود که قول داده بود همیشه حمایت کند.

همه دور هم جمع شده ایم . کاوه از صبح مرتب با عمه و عمو امین صحبت میکرد. قانعشان کرده بود که طبق خواسته حاج بابا امشب باید وصیت نامه باز شود . عمه سیندخت کم طاقت بود و بیش از حد گریه میکرد . بقیه اما در سکوت منتظر آمدن حاج تدین بودند. حاجی تدین که دوست و معتمد حاج بابا بود. گویه حاج بابا خواسته بود بجز بچه و نوه هایش حاج تدین و عمو بهادر و مادر هم باشند.

سهیلا بچه ها را برده بود خانه شان و بجز بزرگتر ها کسی درون جمع نبود. یکدور چای چرخاندم. کاوه اشاره کرد که کنارش بنشینم. سینی را روی میز گذاشتم و نشستم همزمان

در سالن باز شد . آقای فروتن و عمو امین همراه حاج تدین وارد شدند. اولین نفر کاوه است که به استقبالشان میرود بعد کیانوش و کسری هر کدام حاج تدین رو به اغوش می کشند و

خوش آمد می گویند. حاج تدین گویا این چندروز کربلا بوده و تازه دیروز خبردار شده است که حاج بابا به رحمت خدا رفته. حاج تدین رو به عمه مهردخت و سیندخت می گوید: خدا

رحمتش کنه . امیدوارم با پسر شهیدش محشور بشه. انسان پاک و شریفی بود.

عمه سیندخت با دستمال اشکهایش را پاک میکند و می گوید: شما لطف دارین . خیلی به شما ارادت داشت . همیشه ورد زبونش بودین.

حاج تدین سری تکان میدهد و با دیدن عمو بهادر می رود سمتش و احوالپرسی گرمی میکند و تسلیت میگوید: عمو بهادر اشاره میکند که کنار خودش بنشیند. دقایقی تا رسمی شدن جلسه خانوادگیمان میگذرد. بلاخره آقای فروتن پاکت وصیت نامه را در می آورد. با دیدن وصیت نامه اشکهای همه سرازیر می شود. حتی کسری هم آن لحظه شدیداً احساساتی میشود و چشمانش برق میزند.

کاوه اما محکم نشسته گویا تنها کسیست که در جمع میتواند خودش را کنترل کند. آقای فروتن اجازه میگیرد و عینکش را روی چشمانش میزند. آرام پاکت را باز میکند. در دلم آشوب است میترسم. کمتر برای خودم بیشتر برای دیگران. میترسم چیزی در این

وصیت نامه به مذاق کسی خوش نیاید هرچند از حاج بابای مهربانم بعید است. آقای فروتن وصیت نامه را باز میکند. با نام خداوند متعال شروع میکند به قرائت. لحن نوشته درست شبیه حرفهای حاج بابایم است. سطر سطر خوانده میشود گویا صدای حاج بابا

روی چهره آقای فروتن نشسته. من اما محو صدایم. به عمق نوشته که از تقسیم اموالش شروع میشود گذر میکنم. دلم بودنش را میخورد بدون هیچ اموالی. دستهایم را محکم درون

هم گره میکنم و فشار میدهم. از تقسیم اموالش گذر میکند تا میرسد به وصیت هایش. آقای فروتن نگاهم میکند و می گوید: کیمیا خانم اولین وصیت ایشان برای شما بوده. چیز پنهونی نیست که بگیم چقدر مرحوم شمارو دوست داشتن و تنها نگرانشون این اواخر

شما بودین.

سرم را تکان تکان میدهم. کاوه مستقیم نگاهم میکند با نگاهی و برهم گذاشتن چشمانش، آرامشی عجیب سرازیر میکند به قلبم.

من اما نگرانم. باز هم حاج بابایم بین این جمع دست روی من گذاشته است باز هم منتخبش من بوده ام. حس خوبیست که توجه یکنفر همیشه به تو باشد ولی نمی خواهم بقیه

ناراحت شوند. با تقسیم که روی اموالش انجام داده. با تقسیم منصفانه ای که کرده انگار همه خوشحالند انگار کی از اینکه وصیتش با من شروع میشود دلخور نیست. نفس اسوده ای

میکشم و خیره میشوم به قاب عکس روی میز حاج بابا و بعد روی روبان مشکی گوشه اش مکث میکنم.

((کیما جان. دختر کوچکم. همیشه روح بزرگ تو که درست مثل محمدم بود ستایش میکردم. اینکه یکروز زمستونی مثل گنجشکی بی پناه در اغوشم خزیدی و گریه کردی و

گفتی دلت خوشبختی مادرت را میخواهد یک لحظه با ان هم سنی که داشتم با ان همه اعتمادی که به خودم داشتم شکستم . تورو ستایش کردم. من راه درستی برای حمایت عروس

و نوه ام پیدا نکرده بودم. وقتی اینطور دیدمت افسوس خوردم اما کاری از دستم بر نمی اومد جز حمایت از تو. جز پذیرفتنت با عشق. اولین اشتباه بزرگم رو در حق تو و مادرت مرتکب

شده بودم ولی سالها بعد وقتی ازت خواستم که کاوه رو کنار بذاری دومین ظلمو در حقت کردم . هرچند هیچوقت به روم نیاوردی باباجان . من اینبار هم بخاطر خودت هم بخاطر خودم

اینکارو کردم خودخواهی محض بود که خواستم از تنها نوه پسری ام بچه ای به ثمر بیاد. همه این سالها با دیدن عذاب و تنهایی تو زجر کشیدم و بیشتر از روح بزرگت شرمنده ام .

خواستم توی وصیت نامه قید بشه تا همه بدونن که چرا کیمیا عزیز و نور چشمی من بوده. یکبار بی احترامی و یا حتی بی ملاحظگی توی گفتار و کردار ازت ندیدم. توی تربیت تو رو

سفیدم جلوی محمدم. همین جا ازت میخوام که اینبار نه بخاطر من نه بخاطر هیچ کس دیگه بلکه بخاطر خودت کاوه رو انتخاب کنی. اگه تصمیمت هر چیز دیگه ای باشه همه این

جمع باید بپذیرن. اما نکته ای که باعث شد بخوام دقیق سه روز بعد از مرگم وصیت نامه باز بشه اینه که این خونه تنها میراث من برای توست . خواستم همه بدونن که بعدمن جای تو

همینجاست و کسی حقی بر این خونه نداره.))

چشمانم خیس میشود. گریه امانم نمیدهد. حاج بابای مهربانم. کاش انقدر رک و بی پرده همه چیز را نمی گفت کاش نمیگذاشت همه جمع بفهمند ولی حتما کارش حکمتی

داشته.

ته قلبم راضی هستم از حاج بابا از اینکه این وصیت را کرد شاید دیگه مشکلی برای ازدواجمان نباشد. شاید دلی از این ازدواج نشکند. حاج بابا درون وصیت نامه خواسته که

مراسم هفته و چهلم و سالی نداشته باشد و هزینه اش تماما صرف امور خیریه شود. از عمه مهردخت خواسته دیگه صبر نکنند . بعد از مراسم چهلمش سر خانه و زندگیش برود. اداره

امور خیریه ای که بانی او بوده است را به حاج تدین می‌دهد و در آخر از مادرم حلالیت می‌خواهد. همه متأثر ولی راضی هستند از وصیت حاج بابا. بعد از خوانده شدن وصیت نامه و رفتن

حاج تدین. آقای فروتن مرا کناری میکشد و میگوید: میشه با مهرداد صحبت کنی امشب تا جایی با من بیاد. اخه یکم خجالتیه.

تمام وجودم لبخند میشود پس آقای فروتن هم بله؟

با خجالت و شرم لبخند میزنم و میگویم: باهاش صحبت میکنم.

محبوبانه میخندد و می‌گوید: جبران میکنم.

عمه مهرداد و عمه سیندخت کنار مادر و زن عمو نشسته‌اند. برایشان چای میبرم و رو

به عمه سیندخت میگویم: مادر آقای فروتن ناخوش احواله. آقای فروتن میگفت امشب

مجبوره پیشش بمونه.

عمه سیندخت میگوید: چه بد پیرزن بیچاره که خیلی خانمه خوبیه. خدا شفا بده.

عمه مهرداد ساده بیخبرم میگوید: اه. چرا امیر چیزی به من نگفت.

با انگشت آرام به پهلویش میزنم. نگاهم میکند. ابروی بالا رفته از شیطنتم را که میبیند

خط و نشان میکشد. بعد لبش به خنده باز میشود. میگویم: خوب میشد اگه امشب میرفتی

پیشش. البته عمه جون خودت بهتر میدونی.

عمه سیندخت که مهربانیش زبانزد همه فامیل است و کلا پیرزن دوست تمام عیار است

میگوید: پاشو پاشو عزیزم. آقای فروتن محجوبه. روش نشده ازت بخواد. اگه میخوای تو

دل شوهرت خودتو جا کنی احترام مادرشو نگه دار. برو آماده شو باهاش برو.

عمه که چاره ای ندارد بلند میشود. دنبالش میروم. کاوه به اپن تکیه داده و قهوه میخورد. نمی دانم از کی مارا زیر نظر دارد ولی با لبخند جذاب مردانه اش سری برایم تکان میدهد.

چشمک ریزی میزنم. امشب شیطنتم گل کرده. دنبالم می آید درون راهروی منتهی به اتاق ها گیرم می اندازد و میگوید: به شما نگفتن شیطنت عواقب داره. با دلهره دستم را روی قفسه سینه اش میگذارم تا کمی عقب برود و میگویم: من و شیطنت؟

نوک بینی ام را سریع می بوسد و همین طور که میروم سمت سالن میگوید: از این بهونه ها برای منم جور کن .

قلبم اوج میگیرد. ما شیطنتمان را دو شب پیش کرده ایم امشب نوبت عمه است. عمه آماده می آید بیرون. صورتش رنگ گرفته میگوید: خدا نکشدت عمه . این چه کاری بود. ما عزاداریم.

شانه ای بالا می اندازم و میگویم: چه ربطی داره.. خود حاج بابا خواست که زودتر سرو سامون بدی به زندگیت. با ابرو به آقای فروتن که درون سالن نشسته اشاره میکنم و میگویم: مجنون عجله داره . منتظرش نذار قربونت برم.

عمه با خجالت لبخند میزند و میروم. من اما بیشتر هیجان دارم. حاج بابایم نیست ولی حس خوبی درون قلب همه جاری کرده. میخواهم بروم به سالن که کسری را گوشی به

دست می بینم. با هیجان برای کسی که بی شک زیباست صحبت میکند . بوسه اش که روی گوشی می نشیند. نگاهش بالا می آید و مرا می بیند. سرخ میشود. کسری هم خجالت

حالش میشود؟ سری به تاسف تکان میدهم. مرغ عشقهای خانه حاج بابا زیاد شده اند. باید
برایشان فکری کرد.

صبح زود کاوه مرا میرساند شرکت. خودش هم میرود مطب. کسری دیشب تا دیروقت
به کارگزها کمک میکرد تا صندلیها و وسایل حیاط را جمع کنند. دلم نیامد بیدارش کنم.

اجازه میدهم تا بیشتر بخوابد و دیر تر بیاید شرکت. مامان بعد از صبحانه رویم را بوسیده
بود و گفته بود میرود خانه. احتمالاً احمدرضا بیاید. بهش اطمینان دادم که به من فکر نکند.

شرایط خودش را در نظر بگیرد گفتم من دوست دارم در آرامش باشد اگر این تصمیمش
آرامش میکند من به آن احترام میگذارم. بوسیده بودم و گفته بود خیلی زود می آید دوباره
پیشم.

اطمینان داد که دیگر همیشه کنارم است. چه بهتر از این برای ماست. ما فقط عشق همدیگر
را میخواهیم.

جلوی شرکت پلاکارت تسلیتی از طرف کارمندان نصب شده. نگاهش میکنم و با
افسوس برای از دست دادن حاج بابایم وارد زندگی روزمره و عادی میشوم.

اولین کسی که متوجه ام میشود مهدیه است با احترام سلام میکند و دوباره تسلیت
میگوید. زیبا که سرش را روی دستانش روی میز گذاشته و گویا خواب است بلند میشود. می

آید سمتم و با محبت در اغوشم میکشد. در گوشش میگدیم: نتیجه کم خوابی شبه.
با خجالت دندان میگذرد. لبخند مهربانی میزنم و میگویم به بچه ها بگو ساعت ده بیان

دفترم.

گزارش های این چندروز را بررسی می کنم. خداراشکر همه چیز طبق روال پیش رفته است. جلسه که برگزار میشود کسری هم از راه میرسد. جلسه ای ده دقیقه ای بیشتر از

کار بخاطر حضورشان در مراسم تشکر میکنم و میخواهم که اگر امکان دارد هر کدام یک صفحه در مورد کاری که باعث پیشرفت کار فردیش میشود بنویسد. برگه ها را کسری جمع

میکند. هر کدام میروند سرکارشان. گوشی ام سایلنت روی میز است. کسری میگوید: فکر کنم گوشیت زنگ میخوره صفحش روشن شد.

گوشی را نگاه میکنم احمدرضاست. دلشوره امانم را میبرد. قرار شد با احمدرضا صحبت کنم ولی الان میترسم. علاوه بر ترس، دلتنگ بودم. دلتنگی پیچ و تابی به قلب ترسیده ام

میدهد. خیلی وقت بود ندیده بودمش.

-الو احمدرضا.

-سلام ابجی. خوبی؟

-خوبم کجایی عزیزم؟

-تازه رسیدم فرودگاه.

دستانم یخ زده. گوشی را جابه جا میکنم و منتقل میکنم به گوش دیگرم. دست ازادم را

تکیه میدهم به میز و میگویم: زودتر میگفتی پیام دنبالت.

-نه دیگه خودم پیام کجایی؟

-من شرکتم ولی بیا رستوران تندیس. نهارو باهم میخوریم خوبه؟

خوبه ای که میگوید. صدای محکم و سرحالش دلم را کمی فقط کمی قرص میکند. نباید

یادم برود. این کوچک مرد بزرگ من است کسی که در همه حال منطقی دارد حتی در

بحرانی ترین شرایط روحی هم منطقی رفتار کرده است.

تلفن را قطع میکنم. کسری ریزبینانه زیر نظرم دارد می گوید: احمدرضا بود؟
به اره ای بسنده میکنم. کیفم را بر میدارم و میگویم: باید برم دیدنش. میشه اینجا باشی
یعنی کار...؟

نمیگذارد ادامه دهم. لیوانی اب برایم میریزد و بدستم میدهد و میگوید: اینو بخور من
هستم برو به احمدرضا برس.

متشکر نگاهش میکنم. لیوان اب را تا انتها میخورم و راه می افتم.
مهدیه بین راه برگه ای میدهد دستم میگویم: من دارم میرم کسری به جای من امضا
میکنه.

سرش را تکان میدهد. خوب است که حال بدم را به سوگ حاج بابا ربط میدهند.
وارد حیاط که میشوم ناخودآگاه شماره کاوه را میگیرم. قرار نبود دیگر تنهایی به جنگ
مشکلاتم بروم. کاوه گفته بود که همراهم است گفته بود میتوانم به او تکیه کنم. الان
وقتش بود که خودی نشان دهد که کنارم باشد.

دو بوق پشت سرهم میخورد که گوشی اش را برمیدارد. صدای دختری پشت خط می
آید. می گوید بفرمایید.

شماره را نگاه میکنم شاید اشتباه گرفته ام. نه درست است. نا مطمئن می گویم: همراه
دکتر شکیب؟

-درست گرفتی عزیزم. من منشیشون هستم.

-میتونم با دکتر صحبت کنم؟

- دارن ژل تزریق میکنن. اگه کار واجبی دارین میتونم بهشون بگم.

-من خانمش هستم ممکنه بگید فورا با من تماس بگیرن.

دختر که گویا موضوع جالبی را کشف کرده میگوید: وای ببخشید نمیدونستم دکتر متاهلن. میخوانین پشت خط بمونید بهشون بگم.

جواب مثبتم را که میشنود صدای قدمهایش می آید با کاوه صحبت میکند. کاوه گوشی را میگیرد و می گوید: کیما جان.
-سلام.

-سلام عزیزم. من دو دقیقه دیگه با شما تماس میگیرم.
باشه ای میگویم و تماس را قطع میکنم. قدم زنان تا سر کوچه میروم. هنوز به خیابان اصلی نرسیده ام که زنگ میزند.

جواب میدهم . میگوید: سلام عزیزم. خوبی؟
نگران است. شاید لرزش صدایم را حس کرده میگویم: کاوه.
-جان کاوه چی شده؟

کاوه احمدرضا اومده . دارم میرم بینمش. میشه بیای؟
نفس اسوده ای میکشد و میگوید: اینکه نگرانی نداره قربونت برم. کجا قرار دارین؟
-رستوران تندیس سر غفاری.

-میدونم کجاست تا نیم ساعت دیگه اونجام.
درون رستوران نشسته ام و از پنجره به عابرینی که زیر تیغ گرم آفتاب شهریور دنبال سایه بانی میگردند خیره شده ام. فکرم هر لحظه به سوی احمدرضا پر میکشد. پدر برای بچه هایش همیشه اسطوره و عزیز است. چه مثل پدر من که شهید شد و جانش را برای اسایش الان ما فدا کرد چه مثل حاج اسماعیل.

مطمئنا حاج اسماعیلی که جانش را کف دستش گذاشت تا از حریم کشورش دفاع کند نمی گذارد که خدشه ای به حریم خانواده اش وارد شود نمی گذارد از هم بپاشد. کاش قبل

از خودخواهی هایمان کمی هم به افرادی که کنارمان هستند فکر می‌کردیم به اینکه ممکن است با رفتار ما گفتار ما چه ضربه ای به آنها بخورد.

پرنده ای حوالی پنجره گشتی میزند و بعد پرواز میکند و میرود. احمدرضایم باید مصلحت ها را بپذیرد باید درک کند که زندگی پستی و بلندی دارد و همیشه بر یک خط مستقیم

نیست. گاهی سینوسی میشود و تو مجبوری خودت را سفت نگه داری مبدا سقوط کنی. باید بفهمد و تجربه کسب کند.

مثل موجی که زندگی احساسی مرا درگیر کرد. یعنی الان دیگر به ساحل آرامش رسیده ایم؟!

می بینمش که از ماشین پیاده میشود. فقط یک کوله پشتی دارد. لاغر تر از آخرین باری که دیدمش شده. نگاهی به سردر رستوران می اندازد و بعد وارد میشود. اشاره می کنم

که مرا ببیند. با دیدنم لبخند میزند. بلند میشوم و عاشقانه در آغوشش میکشم. احمدرضایم . اولین باریست که انقدر طولانی همدیگر را ندیده ایم. چشمانم لبریز میشود. از من که جدا

میشود چشمان به اشک نشسته اش قلبم را نشانه میرود.

میگوید: دوست داشتم برای تشییع جنازه حاج بابا باشم .

دستش را فشار میدهم و میگویم: با هم میریم سر خاکش. ناراحت نباش.

استرس دارم. نگاهم کشیده می شود به در ورودی. پشت صندلی هایمان جا میگیریم.

استرس دارم. نگاهم کشیده می شود به در ورودی. پشت صندلی هایمان جا میگیریم.

- خوب چه خبر از مشهد؟ سلام منو به اقا رسوندی؟

لبخند میزند و استرسم کمی کم میشود. کوله اش را روی پایش میگذارد و همینطور که بازش میکند میگوید: خبر که زیاد دارم. همش بیادت بودم.

از کوله اش بسته ای در می آورد و می گوید: اینم سوغاتی شما.
چشمانم برق میزند.

- وای مرسی چرا زحمت کشیدی قربونت برم.

- نمی دونم دوشش داری یا نه .

- ندیده عاشقشم.

به بسته اشاره میکند و با لبخند میگوید: چرا ندیده؟ بازش کن.

بازش میکنم. با دیدن چادر زیبایی که نشان از سلیقه خوبش دارد ذوق میکنم. میگویم:

خیلی قشنگه. خیلی

خوشحال میشود . پیش خدمت می آید تا سفارشمان را بگیرد. میگویم: منتظر کسی

هستیم.

پیش خدمت محترمانه سری تکان میدهد و میگوید: سوپ یا چیزی لازم ندارین قبل از

غذا بیارم براتون؟

لحن خودمانی اش نوید میدهد که باز هم به همین رستوران خواهم آمد. بعضی از آدمها

لحنشان اصلا دیدن لبخند و نوع برخوردشان هم حالت را خوب میکند. با حفظ حریمها

مهربانند. اصلا بلدند چگونه رفتار کنند.

- نه ممنون منتظر میمونیم.

باز هم لبخند میزند و به خم کردن سرش به نشانه احترام میرود.

احمد رضا میپرسد: منتظر کی هستی؟

قبل از اینکه پاسخ دهم دستی روی شانه احمدرضا می نشیند. احمدرضا با گشاده رویی بلند میشود و با کاوه دست می دهد و روبوسی میکند. تسلیت محترمانه ای میگوید.
اسماعیل اقا هرچه کم گذاشته از تربیت برای برادرم کم نگذاشته. با افتخار نگاهش میکنم.

از استرس زمان آمدنم هیچ خبری نیست. دو تا از عزیزترین هایم کنارم هستند. کاوه با مهربانی بی سابقه ای میگوید: شما خوبی خانم؟
چشمانم را روی هم میگذارم. لبخند دارم. با صدایی آرام میگویم: خیلی خوبم.
خداراشکری میگوید و هر سه می نشینیم.

اول از همه کاوه میگوید: چگونه اول غذا بخوریم بعد حرف بزنیم.
موافقت مارا که میبیند از پیشخدمت میخواهد منو را بیاورد. سفارش غذا و چیده شدنش روی میز زیاد طول نمیکشد. صحبت های عادی بینمان رد و بدل میشود و ناهار میخوریم.

توجهات ریز کاوه به من و احمدرضا بدجور به دلم می نشیند. اینکه برایمان نوشابه درون لیوان میریزد یا جعبه دستمال کاغذی را کنار دست احمدرضا میگذارد.
ناهارماه هنوز تمام نشده که با استرس میگویم: احمدرضا میخواستم درمورد یه موضوع مهم باهات حرف بزنم.

بدونه تغییری در نشستن و غذا خوردنش میگوید: از وقتی اومدی خیلی استرس داری .
کاوه باخنده سعی دارد جو را آرام نگه دارد میگوید: خیلی مشخصه نه؟
احمدرضا نمی تواند خودش را کنترل کند. قهقهه اش هوا میرود. میگوید: خیلی.
من اما به دو مرد روبرویم که در مقابلم انقدر آرام و راحت نشسته اند خیره میشوم. اخم هایم در هم میرود. کاوه که اخم را می بیند لبخندش را جمع می کند با دلخوری

نگاهشان میکنم.

جدی میشود و می گوید: احمدرضا موضوع پدرش رو میدونه کیمیا جان.

انگار شک به من وارد کرده اند. نگاهم برمیگردد به احمدرضا. خونسرد با دستمال دور لبهایش را پاک میکند. واکنشش عجیب است.

سرش که بالا می اید مهربانی چشمانش روحم را نوازش میکند. میگوید: شاید پیش خودت میگی احمدرضا بچست.

دلخوری ام را متوجه میشود که میگوید: حق داری خب. همیشه خواهر بزرگه بودی و حمایت کردی. اینبارم میخواستی حمایت کنی ولی یادت نبود من دیگه بچه نیستم.

- کی فهمیدی؟

- همون روز که با حالت خرابت اومدی و منو فرستادی دنبال نخود سیاه. توی راهرو بودم که حرفاتو با مامان شنیدم.

- پس... پس چرا چیزی نگفتی؟

تغییر حالت میدهه. من احمدرضایم را می شناسم. من میدانم این صدای تا حدودی بم شده غمی پشت خود دارد.

- چی میگفتم. داغون بودم. میخواستم اینبار جلوش وایسم.

بعد نگاهش کشیده میشود به کاوه و میگوید: آگه اونروز کاوه زنگ نمیزدم بهم شاید اوضاع جالب نمیشد.

انگار امروز کلا روز غافلگیری من است. با تعجب به دو مرد عزیزم نگاه میکنم.

کاوه با محبت لبخند میزند و میگوید: الان بحث چطور فهمیدن احمدرضا یا برخوردش اهمیت نداره. احمدرضا با این مسئله هر چقدر سخت کنار اومده. من بهش گفتم که بهتره

با حاج اسماعیل صحبت کنه دلایشو بشنوه. بعدم قرار نیست همه چیز طبق میل ما باشه درسته؟

احمدرضا سرش را تکان میدهد و میگوید: بعضی چیزا درد داره. حرف نزدن یا فکر نکردن بهش بهتره.

به شوخی به حلقه ای که صبح درون انگشتم انداخته بودم اشاره میکند و می گوید: اون چیه؟

ارام انگشت حلقه ام را پست ان یکی دستم پنهان میکنم. یادم رفته بود که درش بیاورم. لبم را زیر دندان میفشارم. کاوه که از صبح متوجه نشده بود. با کنجکاوی بیشتر به

دستانم نگاه میکند. نمی خواستم بداند که حلقه نامزدیمان را تا الان نگه داشته ام. کمی معذب می شوم.

احمدرضا با شیطنت بی سابقه می گوید: بده بینم.

- نکن بچه.

دستم اسیر دستانش میشود. حلقه را در می آورد و نگاه میکند. کاوه اما رنگ نگاهش فرق میکند. چشمانش برق میزند از خوشحالی. حلقه را از دست احمدرضا میگیرد. با عشق

نگاهی به حلقه و بعد من می اندازد.

قلبم نبض میگیرد. همیشه نگاهش را، ان انحنای زیبای ابروان پر پشت مردانه اش را دوست داشتم. لازم نیست صحبت کنیم. لازم نیست کلام به جریان بیفتد تا از عمق

احساس هم صحبت کنیم. ما کلام نگاه کلام عشق بازی چشمانمان را خوب آموخته ایم. ما قلبهایمان زودتر عاشقانه می سراید تا لبهایمان.

حلقه را آرام از دستش می گیرم. این جسم گرانبها فقط متعلق به من است. به جای حلقه دستم را می گیرد. مشت دستانم باز میشود. حلقه را برمیدارد. خیره میشود درون

و با شیطنتی عجیب که دلچسب است ان را درون انگشت حلقه ام میکند.

نگاهم بر میگردد طرف احمد رضا . وای اصلا حواسم به او نبود. خیره به او بی هستم که لبخند به لب دارد و خوشحال است. برمبگردم طرف کاوه . او هم لبخند دارد.
عصبانی میشوم البته یکم ناز میکنم.

- دیگه چیا از من پنهون کردین؟

بلند میشوم و میروم سمت در رستوران. احمد رضا کوله به دست می آید و دستش دور گردنم حلقه میشود. کاوه با تاخیری چند دقیقه ای که احتمالا صرف گذاشتن هزینه غذا روی میز شده می آید. دستش دور کمرم حلقه میشود و من مابین دو مرد عزیز زندگیم کیلو کیلو قند در دلم اب میشود. خوشبختی را چه کسی بهتر از من امروز درک میکند؟!

احمد رضا را میبریم کرج . هرچه اصرار کرد با مترو برود کاوه نگذاشت. در راه برگشت می پرسم: خیلی بدجنس شدی. چرا نگفتی احمد رضا جریان پدرشو میدونه؟
جدی رانندگی میکند. همین طور که دنده را عوض میکند میگوید: دو تا علت مهم داشت. مکث کوتاهی میکند و میگوید: یکی بخاطر اینکه از علت ناراحتی و نگرانیت هیچ وقت

با من حرف نمیزنی. این خیلی برام سنگینه کیمیا. ماشین را هدایت میکند به گوشه ای و با توقف کامل برمبگردد طرفم.

- وقتی از چیزی ناراحتی وقتی باعث نگرانیت میشه باید به من بگی تا بتونم مشکلتو حل کنم اگه نتونستم بازم میتونم همراه خوبی باشم که همه بار روی دوشت نباشه. دستم را

در دست میگیرد. - دوم اینکه دلم نمیخواود هر چیزی در نظرت انقدر بزرگ و سخت باشه. دیدی که جریان احمدرضا اونقدرام ترس نداشت که فکر میکردی. این نگرانی بیش از اندازه تو برای اطرافیانت خوب نیست. تو باید دغدغه اصلیت خودت باشه. چون هر کسی خودش میتونه از پس مشکلش بر بیاد اگه نیاز به کمک داشته باشه اونوقت از تو میخواد و تو کمکش میکنی.

حرفهایش را قبول داشتم ولی از پشش بر آمدن کاری سخت بود. بیشتر از اینکه به حرفهایش فکر کنم به این همراهی دلنشین فکر میکردم به مردی که کنار تمام احساساتش دیدی منطقی داشت. لبخند میزنم و میگویم: سعیمو میکنم. بوسه ای پشت دستم می نشاند و میگوید: سعی تنها نمی خوام باید همه تلاشتو بکنی. با لبخند ریزی سرم را تکان میدهم.

بی مقدمه میگوید: بریم خونمون؟

اخم ریزی می کنم و سر جایم راست می نشینم .

- نه .

از نه محکم جا میخورد و میگوید: اونوقت چرا؟

درست مثل پسر بچه های شیطون شده است میگویم: چون درست نیست هی کیانو تنها بذاریم فکر خودمون باشیم. ماشین را روشن میکند. انگار حرفم را قبول دارد که میگوید:

باشه عزیزم. میخوای کیانو برداریم سه تایی بریم بیرون؟

- فکر بدی نیست ولی جلوی بقیه درست نیست. اونا هنوز اصل موضوع رو نمیدونن.

- این مشکلم حل میشه . ببینم باز بهونه خانم چیه؟

*** جلو تر از کاوه وارد خانه میشوم. کاوه گفت که میروود خانه خودش و زود می آید پایین. اینطور بهتر بود کسی شک نمیکرد که با هم بیرون بوده ایم هرچند کاوه معتقد بود که بفهمن هم برایش مهم نیست . گفته بود همین امشب با پدر و مادرش در مورد من صحبت میکند.

من اما طبق معمول همیشه استرس داشتم. در نظر خودم این استرس ها طبیعی بود ولی کاوه این طور فکر نمیکرد. کسی درون سالن نبود ولی از آشپزخانه صدا می آمد. وارد آشپزخانه میشوم که می بینم زنعمو دارد شام میپزد. سلام میکنم.

با شنیدن صدایم برمیگردد . لبخند میزند و می گوید: سلام. خسته نباشی.

- ممنون شما چرا زحمت میکشی؟ کاهوهای سبز خوشرنگ را زیر آب می گیرد و می گوید: حوصلم سر رفته بود. گفتم لا اقل شام بپزم.

- من میرم لباسمو عوض میکنم میام کمکتون.

تعویض لباسم زیاد طول نمیکشد. دستهایم را میشویم. زن عمو وسایل سالاد را درون ظرفی می گذارد و پشت میز می نشیند. صندلی روبرویش را بیرون می کشم و می گویم:

بدین من درست میکنم. چاقو را درون ظرف میگذارد و آرام سر میدهد طرفم. خیاری پوست میگیرم.

- عمه مهردخت نیومده؟

- نه گفت آخر شب میاد. عمه سیندختتم رفت خونه خودش. نگران دو قلوها بود . نگاهم به خیارهاییست که حلقه حلقه میشوند .

- عمو و کیانم حتما با هم سرگرم. زنعمو لبخند میزند. لبخندی که پر از مهر مادرانه است. میگوید: امین خیلی دوشش داره. از عصر با هم رفتن بیرون. خدا میدونه کی

برمیگردن. خیلی دوست داشت کیان پیشمون بود.

-اون گلدونای توی حیاط خیلی خوشگلن.

-پس هنوز کارگاهو ندیدین. اگه دوست داشته باشین باهم میریم ببینیم.

-اره دوست دارم.

زنعمو بلند میشود. زیر لوییاپلویش را کم میکند. سالاد من نیز به انتها میرسد. ظرف

سالاد را درون یخچال میگذارم و میگویم: اگه کاری ندارین بریم کارگاه.

لبخند میزند و همراهم میشود. قفل کارگاه را باز میکنم و چراغ را روشن میکنم.

میگویم: بفرمایید.

وارد کارگاه میشود. اولین باریست که تمایل نشان داده تا کارگاه مرا ببیند. با لذت

گلدانها را میبیند. چند تابلویی که برای نمایشگاه آماده کرده ام به دیوار سمت راست تکیه

داده

شده اند. انها را هم با دقت نگاه میکند. به مجسمه های زینتی روی قفسه ها که میرسد می

گوید: خیلی قشنگن. کتی همیشه از هنرت تعریف میکنه.

-کتی لطف داره.

-تا قبل اینکه ببینم خودمم همین فکرو میکردم ولی الان مطمئن شدم که واقعیتو گفته.

لبخند میزنم به صداقت زنعمو. ست

گلدانهایی که توجهش را جلب کرده برمیدارم. اینها مورد علاقه خودم هم هستند. لعبکاری فیروزه ای منحصر به فردی رویشان انجام شده. سرگرم بقیه میشود. با دقت درون روزنامه میپیچمشان. کارتن کوچکی از زیر میزم برمیدارم و میگذارم داخلشان. زنعمو توجهش به من جلب میشود. با لبخندی مهربان میگوید: نه نمیتونم قبول کنم.

-چرا؟

-براشون زحمت کشیدی حتما به فرقی برات داشتن که هنوز اینجان.

با مهربانی چسب پهنی روی کارتن میچسبانم و میگویم: ادم از چیزای با ارزشش به ادمای با ارزش زندگیش هدیه میده.

جمله ام به مذاقش خوش می آید. دستش را روی دستی که مشغول چسب زدن کارتن است میگذارد. با این کار توجهم را به خود جلب میکند. عمیق میشود درون نگاهم و

میپرسد: تو به کاوه علاقه داری؟ منظورم اینه هنوزم با وجود یه بچه دوشش داری؟

لپه‌هایم گل می اندازد. با خجالت سرم را پایین می اندازم. چه باید میگفتم؟ که کاوه را دوست دارم؟ که حاضر شدم پنهانی زنش شوم؟

سکوت طولانی میشود. میخواهد چیزی بگوید که در کارگاه زده میشود. کاوه است که وارد میشود. در حالیکه صورتش را اصلاح کرده و بوی عطر تلخش حسابی دل میبرد. سلام میکند. زنعمو زودتر از من به خودش می آید. میگوید: سلام عزیزم. خسته نباشی. من هم سلام ارامی میدهم.

کاوه مستقیم نگاهم میکند دلم ضعف میرود برای موهای آمده روی پیشانی اش.

از زنعمو میپرسد: اینجا چیکار میکنید؟

زنعمو با لبخند می گوید: با کیمیا جون اومدیم هنرشو ببینیم.

بعد به کارتن اشاره میکند و می گوید :اینارو هم هدیه داد به من.

کاوه با ابروی بالا رفته نگاهم میکند. انگار این صمیمیت یکباره را باور ندارد.دنبال علتش میگردد. نمیداند ما زنها دنیای خودمان را داریم خودمان بعتر میتوانیم مشکلاتمان را حل

کنیم.

کاوه دستانش را دور گردن مادرش حلقه میکند و میگوید:چقدر خوب. کیمیا کم پیش میاد از این دست و دلباریا بکنه.البته مامان منم خوب بلده خودشو تو دل همه جا کنه.

چشمکی نیز حواله من میکند.

زنعمو با لذت پسرش را رصد میکند و میگوید : اینطور نگو کیمیا همیشه خانم و دست و دلباره.

من اما به سیاستی که این مرد عاشق خرج رابطه من و مادرش میکند فکر میکنم. با صدای کیان و عمو، زنعمو میرود درحالیکه میگوید: بچم اومد حتما کلی خوش گذروندن و خسته شدن . برم یه شربت بدم دستشون.

کاوه در را پشت سر زنعمو می بندد. نگاهی همراه با رضایت و عشق به من می اندازد و می گوید : نمیدونم قبلا گفته بودم مهره مار داری یا نه؟
خنده ام از زبان بازی به هوا میرود.

ای جانی میگوید و دو دستش حلقه میشود دور کمرم. مرا محکم به خود میفشارد و می گوید: همیشه بخند خودت نمی دونی که خندت چقدر میتونی هربار منو عاشقت کنه.
نگاهش بین چشمانم و لبهایم گردش میکند و بعد لبهایم گرم میشوند. اینبار عاشقانه همراهیش میکنم. با صدای در کارگاه از جا میپریم. کاوه زیر لب غر میزند و میرود سمت در

. کیان مثل فریره از لای در نیمه باز وارد میشود.

با خنده ای که دو چال زیبا روی گونه هایش انداخته می گوید: کیمیا جون بین چی خلیدم؟

دلم ضعف میروود برایش بغلش میکنم و می گویم چی خریدی؟

بستنی های درون نایلونش را بالا میگیرد و می گوید: مسنی خلیدم برای هممون.

کاوه میگوید: برای منم خریدی.

تازه متوجه کاوه میشود. تقلا میکند پایین بگذارمش میدود سمت کاوه . کاوه خم

میشود. کیان دستانش را دور گردن کاوه حلقه میکند و میگوید: خلیدم. دو تا خلیدم.

شام دلپذیری بود مخصوصا در فضایی که روح داشت و سنگین نبود. کیان با اصرار کنار

من نشسته بود و در مقابل اعتراض زنعمو که میگفت اذیتم میکند با جان و دل گفته بودم

که نه خودم دوست دارم به کیان غذا بدهم. بعد از شام باز هم کیان گفته بود که میخواهد

امشب پیش من بخوابد. در گوشش گفتم که از کاوه اجازه بگیرد و وقتی کاوه تایید کرد.

بردمش درون اتاقم. با کلی شیطنت تازه خوابش برده بود. موهایش را نوازش میکنم. بیچاره

نیلو خیلی زود رفت و نماند تا شیرین زبانی های پسرکش را ببیند. اهی می کشم برلی

سرنوشت و میرووم سمت پنجره. پرده را کنار میزنم و پنجره را باز میکنم تا کمی دل بسپرم به

هوای خنک این روزها.

عمو امین روی سکوی دور حوض نشسته و نمی دانم غرق چه موضوعیست که خیره به

ماهی هاست. شالم را برمیدارم و میرووم بیرون.

صدای قدم هایم روی ایوان را تشخیص می دهد. با لبخند به من و دو لیوان چای درون سینی نگاه میکند و می گوید: چرا زحمت کشیدی؟

مهربان نگاهش میکنم: دوست داشتم یه چای دو نفره با هم بخورطم. هوا یکم خنک شده میچسبه.

سینی را از دستم میگیرد و روی سکو قرار میدهد. انطرف سینی می نشینم. لیوانی بر میدارم و به دستش میدهم.

با تشکر می گیرد.

-فردا با زنعوت بر میگردیم اصفهان. دلم اما پیش شماهاست.

لبخند میزنم به روی نگرانی های دلچسبش و می گویم : مگه ما بچه ایم. نمیخواه نگران باشین. از صبح همه میرن دنبال کارشون . شما هم برید به زندگیتون برسید.

جرعه ای از چایش می نوشد .غرق فکر است.

دل را به دریا میزنم و میپرسم: به چی فکر میکنین؟

مستقیم نگاهم میکند. میگوید: زنعوت یه چیزی گفت فکرم مشغول شد.

درون چشمانم خیره می شود و میگوید: ازم خواست برای کاوه دست بالل بزنم. با تو صحبت بکنم .

با خجالت سرم را پایین می اندازم.

لبخندی به گونه های رنگ گرفته ام میزند و می گوید: اما من میتروم این پیشنهادش از

سر خودخواهی باشه. حالا که کاوه یه بار ازدواج کرده و بچه داره . حالا که یه مرد

تنهاست برای دختر برادر من کمه. میخواد خودخواهی کنه و تورو برای پسرش بگیریم.

خجالت میکشم که مستقیم از خواستن کاوه بگویم . نگاهش میکنم و از ته قلبم می

گویم: زنعوت قلبش پاکه. ما ادمای دلخوری و عصبانیتمونو گاهی به صورتای مختلف نشون

میدیم یکی با زبون تلخ یکی با ضربه زدن یکی با داد و فریاد. زنعمو یکم ناراحت بود. بهش حق میدم که گاهی با من تند رفتار میکنه .

عمه بلند میشود. می اید طرفم. خم میشود و پیشانی ام را می بوسد.

با صدایی پر از مهر می گوید: همه مثل تو فکر نمی کنن. الحق که دختر محمدی. خدا حفظت کنه عمو.

میروود سمت پله ها. می گویم: یکم بیشتر هوای زنعمو رو داشته باشین. هیچ ادمی بی خطا نیست.

مهربانی نگاهش و دستی که روی سینه میگذارد و کمی خم میشود خنده ام را به هوا میبرد. بوسه ای روی هوا برایش میفرستم. این شیطنت های گهگاهی اول خودم را سر حال

می آورد بعد برای بقیه دلچسب میشود.

عمو دست میگیرد به نرده های پله ها و آرام آرام بالا میروود. چند دقیقه ای طول میکشد تا چراغ اتاق مشترکشان با زنعمو خاموش شود. دستم را ا اب پر میکنم و میریزم روی

گلدان حسن یوسف. از اینکه همه دارند به آرامشی نسبی میرسند خوشحالم. وقتی همه خوشحالند حس سبکبالی دارم. در حیاط باز میشود حتما عمه آمده. در همان حالت میمانم که

صدایشان گوشم میرسد. آقای فروتن است که می گوید: کاش امشبم میموندی مهردخت. میان تاریک روشن در ورودی عمه را میبینم که لب میگذرد و می گوید: نه دیگه من خجالت می کشیدم.

-من قربون شرم و حیات برم عزیزم.

عمه با نازی ذاتی که عجیب دلبرانه است می گوید امیر.

-جان امیر.

-برو دیگه الان یکی میاد.

اقای فروتن به لامپ های خاموش اشاره میکنند و می گوید :همه خوابن عزیزم.
ارام بوسه ای روی لبهای عمه میکارد و می گوید : اگه میدونستم متاهلی انقدر خوبه
بیست سالگی زن میگرفتم.

نگاه عاشقانه ای نثار عمه میکند و میگوید من برم دیگه.

دوباره عمه با ناز می گوید امیر.

اقای فروتن جان از ته دلی میگوید.

-نمیشه نری بمون.

اقای فروتن با کلافگی بامزه ای میگوید : مهردخت جان تکلیف منو مشخص کن میمونی
یا ببرمت؟ البته اگه بیشتر دلبری کنی انگیزه دزدینتو دارم.

با حرف فروتن عمه غرق لذت میشود . من حس و حالش را درک میکنم. میگوید: حس
جوونای هجده ساله رو دارم.

اقای فروتن دستهایش را دو طرف صورت عمه میگذارد. خیره میشود درون چشمانش و
می گوید : همون اندازه بکر و جذابی عزیزم.

پیشانی عمه را گرم میکند و با خداحافظی میرود. ارام خودم را زیر درخت بید مجنون
می کشانم. نمیخواهم عمه با دیدنم معذب شود. من امشب خوشبخت ترین دختر این شهرم.

انقدر خوشبخت که دلم میخواهد از خوشی فریاد بزنم. نگاهی به آسمان اولین روز مهر می
اندازم . ستاره ای چشمک میزند. قلبم روشن میشود. پدرم و پدر بزرگم حواسشان به من

هست.چشمانم پر از اشک میشود . فاتحه ای میخوانم و فوت میکنم سمت ابرها. خدایا شکر.

کارگاه جدیدی که حوالی شرکت اجاره کرده بودیم حسابی دلباز بود. مخصوصاً اینکه دیگر مجبور نبودیم در زیرزمین خفه شرکت کار کنیم. از طرفی کارآموزهایی که گرفته بودیم روز به روز بهتر میشدند و بزودی میتوانند نیروی کار مجربی برایمان بشوند. بالای سر دخترک جوانی که دو هفته ای از دوره اش می گذشت می ایستم. گرافیک خوانده بود و طرح هایش بی نظیر بود. گلهای داودی توی تصویر گویا جان داشتند. حجم زیبایی ب ساقه ها و برگ ها داده بود. می گویم: خیلی طبیعی از آب در اومده.

نگاهش بالا می آید در حالیکه لبخند بر لب دارد.

می پرسد: بهتر نیست موقع رنگ کردن بهش حجم بدیم؟

_نه اون موقع میتونی برجستگی ها رو بیشتر کنی حجم اصلی رو موقع کار باید بدیم.

همراهم زنگ می خورد با دیدن نام بهرام لبخند میزنم. بعد از مراسم حاج بابا وقتی گفتم که قصد ندارم در این موقعیت همراهش به سفر بروم دیگر ندیده بود مش. حدس میزدم که تازه برگشته باشد.

از گروه فاصله میگیرم و کنار پنجره می ایستم. صفحه را برای پاسخ لمس میکنم و با لبخند می گویم: سلام.

_سلام کیمیا جان. خوبی خانم؟

_ممنون شما خوبی برگشتی؟

_ دو روزی هست. خوب میشد اگه میومد.

_ آن شال له نمایشگاه سال بعد. خوش گذشت؟

-اگه آشنایی با یه دختر موبلوند آلمانی رو خوب تعبیر کنیم خیلی.

_وای خیلی هم عالی باید بینمت. باید برام ازش بگی.

میخندد و میگوید: اتفاقاً همراه خودم آوردمش.

نا باور میگویم: جدی؟ آنقدر زود همراهت شد؟

دوباره قهقهه اش به هوا میرود و میگوید: چقدر زود باوری دختر. من به این زودیا دم به

تله نمیدم.

بادم خالی میشود. همین چند دقیقه چه خیالبافی‌ها که نکردم.

بیمزه ای میگویم.

جدی میشود. میگوید: بگذریم یه کار جدید برات دارم. مربوط به اداره ... قرارداد با

شرکت ما بسته میشه ولی طرحها رو اونایا باید تصویب کنن.

_ ایده ای توی ذهنت داری؟

_ باید حضوری صحبت کنیم.

_ فردا صبح خوبه؟

_ عالیه پس هماهنگی‌ها با تو. منتظر تماس تم.

تماس که قطع میشود دلم میگیرد. از اعماق قلبم دعا میکنم که بهرام خوشبخت شود.

ایده های زیادی در رابطه با پروژه ای که هیچ چیز در موردش نمیدانم در سرم شکل

میگیرد. شاید چون من خودم نیز عضوی از این نهاد بزرگم.

کلاس خیلی عالی به اتمام میرسد. پیاده برمیگردم شرکت. میخوامم در را باز کنم که

عمه تماس میگیرد. صدای نگرانش درون گوشم زنگ میزند.

_ جانم عمه؟

_ میتونی بیای خونه؟

_ چیزی شده؟

صدایش را پایین می آورد گویا دوست ندارد کسی گفت و گویمان را بشنود می گوید:
خاله اون خواستگارت زنگ زد.

گیج می پرسم: کی عمه؟

_همون پسر شاهین عبادی.

تازه یاد شاهین می افتم میگویم:چی گفتی عمه؟

_سیندخت کنارم بود. نمی شد بگم نامزد کردی. فقط تونستم خواستگاریو بندازم واسه

هفته دیگه.

ناراحت می گویم:وای عمه چیکار کردی.

صدای کاوه را از آنطرف خط می شنوم که می پرسد. عمه جریان خواستگار و

خواستگاری چیه؟

عمه هول میشود و تلفن را قطع میکند. با استرس وارد شرکت و اتاقم میشوم. هر آن

باید منتظر واکنش کاوه باشم.

روی یکی از طرح های سفارشی کار میکنم ولی تمرکز ندارم. خبری از کاوه نمیشود و

همین است رسم را چند برابر میکند. به خودم قوت قلب میدهم که کاوه کار اشتباهی

نمیکند و رفتارهایش منطقیست.

دلم طاقت نمی آورد. کارهایم را جمع و جور میکنم. سفارش های لازم را به زیبا میکنم و

از شرکت خارج میشوم.شماره کاوه را میگیرم پاسخ نمیدهد. نگران میشوم سابقه

نداشت که تماسم را بی پاسخ بگذارد. دوباره میگیرم. تماسم رد میشود و بلافاصله پیام میدهد

که رانندگی میکند و نمی تواند پاسخ دهد. دلخور به پیامی که هیچ اطلاعاتی نمیدهد نگاه

میکنم. میروم خانه شاید عمه نگرانی هایم را کم کند. کنار حوض درون حیاط مینشینم و مثنی اب به صورتم میزنم. خنکی آب روحم را تازه میکند. تلفن همراهم زنگ میخورد.

ملودی مخصوص کاوه. اهنگ ملایم و گرمی که همچون رابطمان پر از آرامش است. به جای هر حرفی بغض راه گلویم را میبندد. صفحه را فشار میدهم. ورزش شدید باد میگوید جایی خارج از شهر است. بریده می گویم کاوه

جانمش جانم به جانم تزریق میکند.

-کجایی؟

-توی جاده ام. دارم میرم اصفهان .

-اصفهان؟

-وقتش بود . تازه شاید از وقتشم گذشته بود. باید برم و با مامان و بابام پیام همه چیزو تموم کنم.

میان اشکی راه گرفته روی گونه هایم می گویم:شایدم شروع کنی.

بوسه اش از ان سوی خط درون گوشم نجوا میکند.

-یه چای تا داغ و گرمه باید خورده بشه که اگه نشه از دهن میفته .بیمزه میشه. رابطه ما

الان خوردنیه.

به توصیفش لبخند میزنم. با منطق همیشگیش حرف میزند.

-داشت به جاهای بیمزه میکشید کیمیا. وقتی من اجازه بدم کسی راهی به حریمم باز

کنه یعنی دارم یه جا اشتباه میکنم. میرم اصفهان و وقتی برگردم نمیذارم اشتباهم ادامه دار

باشه.

حرفی از شاهین نمیزنیم حرفی نمیزنیم ولی هردو حرف هم را میفهمیم.مرد من نه اهل

غیرت خرج کردن های افراط گونه است نه بی رگ بودن های تفریطی.

مرد من اهل منطق و عمل است. - کی برمیگردی؟

-خیلی زود.

حرفهای عاشقانمان نیم ساعتی طول میکشد تماس که قطع میشود آرامم. آرامشی از جنس حمایت و عشقی معقول.

خانه حاج بابا از صبح الطلوع شلوع است. هنوز هفت صبح است ولی همه درگیر کارند. دیروز سقف حیاط را پوشانده بودند و الان کیانوش به همراه کارگرها مشغول بستن ریسه

های رنگیست از آن طرف هم کسری کمک میکند میزهای بیضی شکل به دستور و طبق صلاحدید عمو چیده شوند. عمه سیندخت ساتنهایشیری رنگ با پاپیون گلبهی را روی صندلی

و میزها مرتب میکند. همه به نوعی مشغول هستند. من اما کمی دلم گرفته. دقیقا سه ماه پیش همین جا مراسم حاج بابا برگزار شده بود و حالا من و عمه مهردخت قرار بود درست

همینجا عروس شویم. آه عمیقی میکشم.

در اتاق زده میشود. بوی عطر تلخ کاوه که مشامم را پر میکند پرده را رها میکنم. برمیگردم. می بینمش. دست به سینه با لبخند به دیوار تکیه داده میگوید: شما که هنوز آماده

نشدی؟

لبخندم را عاشقانه به رویش میپاشم. امشب شب ارزوهای چند سالمان است شب تحقق عشق و یکی شدن روح و جسممان. با عجله. موهای بلندم را جمع میکنم و با کش مویی

که روی مچم قرار دارد می بندمشان. هنوز رطوبت دارند.

میروم سمت کمد لباسها و می پرسم دیر شده؟

پشت گردنم گرم میشود و نفسهایش قلقلکم میدهد. دستش حصار شکمم میشود. صدای دلنشینش درون گوشم میپیچد: نه هنوز دو ساعتی وقت داریم. میای بریم خونه.

در همان حالت سریع نگاهش میکنم. مطمئنا شوخیش گرفته ساعت ده باید ارایشگاه باشم.

-جدی که نمیگی.

درون صورتش اثری از شوخی نمی بینم. خیره خیره چشمانم را می نگرد و می گوید: بریم؟

دستانش شکمم را قلقلک میدهند.

میگویم: تا شب از خستگی از پا در میاییم. الان بریم خونه؟

بر میگردم طرفش. گونه هایم رنگ گرفته. خودم هم دوست دارم این یکی شدن را. مهربان لبخند میزنم و موافقتم را اعلام میکنم. بوسه اش روی لبانم می نشیند و با ذوق می

گوید: ممنون. ولی امروز روز سخته اذیت میشی. من هفت سال صبر کردم چند ساعت دیگه هم روش.

پیشانی ام را میبوسد و میرود سمت در. به عجله اش لبخند میزنم و حاضر میشوم.

مامان و زن عمو میز صبحانه را جمع میکنند. عمه مهرداد تلفنش را قطع میکند و میپرسد آماده ای؟

-زود نیست عمه؟

-نه الان تماس گرفتن چون دو نفریم بهتره زودتر بریم.

باشه ای میگویم.

کیان از اتاق بیرون می آید با مشت کوچکش پشت چشمانش را میمالد و می گوید: سلام.
صب بخیر.

قربان صدقه ادبش میروم. بغلش میکنم و گاز آرامی از لپش میگیرم. میگویم: صبحت
بخیر گل پسر.

ریز میخندد. خداروشکر از روزهایست که خوش اخلاق بیدار شده. میگویم: صبحانه
میخوری عشقم؟

سرش را بالا و پایین میکند. زنعمو جلو می آید از بغلم میگیردش و میگوید: بریم به
پسرم تخم مرغ بدم.

میگوید: نه نون چایی.

وسایلمان را کنار در میگذارم. کیان بدو بدو می آید. کاوه وسایل را بر میدارد و می گوید:
دیگه چیزی نداری؟

جواب رد که میدهم. کیان می گوید منم پیام؟

-نه بابا. ما جایی کار داریم.

با بغض می گوید منم پیام.

همان لحظه مایده و ماهلن به همراه سهیلا سر میرسند. کیان بی توجه به ما میدود سمت
انها. درون حیاط انقدر شلوغ است که کسی متوجه ام نمیشود. خجالت میکشم از

پسرها سوار ماشین میشویم.

درب آپارتمان را برایم می کشاید. عروسی بهتر از تصورمان برگزار شد. از شور و
هیجان عاشقانه مان گرفته تا دیدن شادی بقیه اعضای خانواده تنها نبود اسماعیل اقا کمی
برای

مامان سنگین می امد و گرنه بقیه موارد عالی بود.

نمی دانم چرا کمی دلهره دارم. دلهره ای شیرین که شاید هر دختری تجربه اش کرده باشد. با دیدن خانه برای بار دوم در این خانه سوپرایز میشوم. انگار این خانه وعده گاه

غافلگیریهای عاشقانه من است. کف سرامیک ورودی تا اتاق خوابمان گلبرگهای رز سفید و سرخ با طرحی زیبا ریخته شده است. نگاهی به گلبرگ ها و بعد به کاوه می اندازم. نوشته

گلبرگ ها دیوانه ام میکند.

با تو دنیا با من مهربانی میکند معنای لطافت و مهربانی.

اینبار منم که پرواز میکنم به آغوشش. منم که محو میشوم درون عشقی که پس از سالها به اوج رسیده است. دستم قفل کمرش می شود و اشک هایم پایین میریزد. صدای

موسیقی زیبایی درون گوتم میپیچد.

میگویم: عادت داری به غافلگیر کردنم.

-دوست نداری؟

سرم را روی سینه اش میگذارم: با تو همه چیزو دوست دارم .

کاوه با چشمانی براق خیره میشود به صورتم و هم صدا با خواننده میخواند.

پست قبل ویرایش شد اگه ممکنه دوباره بخونید

چه چیزی تو عمقه چشاته که من یک نگاهه تو رو به یه دنیا نمیدم

که بعد از تماشای چشمای تو از زمینو زمان عاشقانه بریدم

تو با کل رویای من اومدی تا تو سی سالگی باورم زیر و رو شه

که زیباترین خط شعرهای من از تماشای چشم تو هر شب شروع شه

اومدی تا بره فصله دیوونگی شدی آرامشه کل این زندگی

با تو هر ثانیه عاشقانست برام آرزوهامو از کی به جز تو بخوام
اومدی تا بره فصله دیوونگی شدی آرامشه کل این زندگی
با تو هر ثانیه عاشقانست برام آرزوهامو از کی به جز تو بخوام
لالایی وار مرا تکان میدهد و نرم زیر گوشم می گوید: همه عمر حسرت این لحظه رو
داشتم. الان دیدنت توی این لباس از همه رویاهام قشنگ تره.
حرفهای عاشقانه اش روح تنهایی چشیده ام را ارضا میکند. عشق ما انگار از ابتدا قرار
بود سختی ها تحمل کند تا خوش به ثمر بنشیند.
میان گریه هایم محکم تر بغلش میکنم و میخندم. بوسه میکارد روی پیشانی ام بعد
چشمانم و با مکث هم اغوشی لبهایمان ما را به عرش تمنا میرساند.
بی طاقت دست میگیرد زیر پاهایم و بلندم میکند. زیر گوشم نجوا میکند: اجازه هست
بانو. چشمهایم روی هم می افتد. اجازه هست. نسیم ملایم عشق بر تن های برهنه مان
میوزد و فقط نور اندک مهتاب شاهد هم آغوشی دو معشوق زمینیست.
دوش اب گرمی میگیرم. زیر دلم کمی تیر میکشد ولی در مقابل نگرانی کاوه لبخند زده
بودم و فته بودم خوبم. نمیخواستم نگران باشد. از حمام بیرون می آیم. با دیدن ملحفه
تعویض شده تخت لبخند میزنم. لباسهایم آماده روی دسته صندلی اویزان است می پوشم.
بوی کباب درون بینیم میپیچد. کار کاوه است حتما. به درد اندکم توجهی نمیکنم. موهایم را
شانه میکنم و بالای سرم میپیچم. کاوه با سینی وارد اتاق میشود. لباس پوشیده آماده مقابلم
است. هنوز درون نگاهش نگرانی موج میزند می گوید: بیا بشین عزیزم برات جگر کباب
کردم.

با اخم ریزی می گویم:میشه بریم اشپزخونه.

با لبخند دست راستش را دور کمرم حلقه میکند. بوسه ای روی موهایم میکارد و هدایتم میکند به سمت اشپزخانه.

پشت میز می نشینم. لقمه ای میگیرد و به دستم می دهد. کمی زیر دلم تیر می کشد صورتش از درد جمع میشود. با اخم بلند میشود.میرود و با مسکن بر میگردد با لیوانی اب به

دستم میدهد و با غر غر میگوید:درد داره ولی نمیگه.

مسکن را میخورم. میلی به خوردن ندارم به زور جگرها را به خوردم میدهد. دیدن محبت و مهربانیش . دیدن این همه توجه شیرین است ولی فکر کردن به اینکه همین توجهات

را به نیلو هم داشته همین ها را با نیلو هم تجربه کرده ناراحتم میکند. بلند میشود تا قهوه درست کند. به نظرش قهوه کمی آرامم میکند. به حرکاتش موقع درست کردن قهوه نگاه

میکنم . بی هوا میپرسم:برای نیلو هم درست میکردی؟

جا میخورد . قیافه ای جدی به خود میگیرد. بر میگردد و دو دستش را به لبه کابینت تکیه میدهد. با اخم ریزی می گوید: نه هیچ وقت نتونستم . خیره میشود به گلدان روی میز.

شاید اگه برگردم عقب کم کاریمو جبران کنم. نیلو واقعا لیاقت خوشبختی رو داشت ولی من کسی نبودم که بتونم خوشبختش کنم. منی که روحم پیش تو بود ولی کنار اون فقط

حضور فیزیکی داشتم.

-نیلو در مورد این خونه چیزی میدونست؟

با اخم میگوید:دیگه انقدرام بی انصاف نبودم در قبالش. تا وقتی بود پامو اینجا نذاشتم
اصلا قصد داشتم با وسایلمش بفروشمش ولی یه چیزی مانع میشد. نیلو فقط از عشق من به

تو خبر داشت. من بعد از ازدواجمون به روش نیاوردم خودش بود که از حالتم گاهی
اشفتگیمو میفهمید.

دلم برای زنیکه این همه سختی کشیده میسوزد.میدانم چقدر دل بزرگی میخواهد که از
لحاظ احساسی همسرت را با کسی دیگر شریک باشی. من همین لحظه فکر کردن به

موضوع هم ناراحتم میکند. گاهی ما ادمها عجیب سنگدل میشویم ناخواسته سنگدل
میشویم.کاوه ندانسته چقدر نیلو را رنجانده. شاید اگر کاوه و نیلو قبل از ماجرای عاشقی ما
همدیگر

را میدیدند و دلبسته میشدند جریان فرق میکرد. کاوه که به فکر میروود پشیمان میشوم از
سوالم ولی شاید لازم بود یکبار برای همیشه موضوع بینمان حل شود.

صدای قهوه جوش که می آید. دو ماگ از کابینت بیرون میکشم . قهوه ها را درونش
میریزم و میگویم:ناراحت شدی؟

از افکارش بیرون می آید. با محبت نگاهم میکند. سرم را به اغوش میکشد و میگوید:نه
حسود خانم.

لبخندش جان میدهد به لحظه هامان.

دو سال بعد:

نیم ساعت دیگر افتتاحیه بود. همه چیز برای برگزاری نمایشگاهم آماده بود. یکدور دیگر همه چیز را چک میکنم. زیبا با مهربانی لیوانی آب برایم میریزد و می گوید: نگران چی هستی عشقم همه چیز آماده است.

تشکر میکنم و آب را تا انتها سر میکشم و می گویم: ظاهر خوبه. امروز آدم های مهمی میان کسایی که چند ساله باهاشون رقابت کردم تا الان به اینجا برسم نمیخوام ضعیفی باشه.

صدای کسری از پشت سرم می آید: بجای این نگرانی های بی مورد برو جلوی در الان مهمونا میرسن.

زیبا گونه ام را می بوسد و دوباره قوت قلب میدهد. میروم سمت ورودی با دیدن کاوه و کیان تمام استرسم به یکباره فروکش میکند. کیانم دسته گلی بزرگ دو برابر خودش در

دست دارد. با دیدنم عجله میکند تا زودتر گل را به من برساند. میخواهد بیفتد که کاوه میگیردش. نفس اسوده ای می کشم. کاوه گل را از دستش میگیرد. محکم بغلش میکنم و می

گویم: خوبی مامانم؟

اخم تصنعی می کند و می گوید: من دیگه مرد شدم.

-قربون مرد کوچولوم برم من.

نگاهم بالا می آید روی کاوه. با محبت نگاهم میکند. بلند میشوم. دست گل را به سمتم

میگیرد و می گوید: تبریک می گم عزیزم.

درون قهوه ای های خوشرنگش محو میشود با عشق گل را میگیرم. بوسه اش روی گونه
ام می نشیند. با خجالت دور و برم را نگاه میکنم . کسری و زیبا را نمی بینم. طبق

معمول بعد از نامزدیشان غیب شده اند. کیان هم دویده سمت قسمت بازی مخصوص بچه ها.
با صدایی که کاوه معتقد زیاد از حد پر عشوه است می گویم:مرسی که به موقع اومدی
عشقم.

با آمدن احمدرضا و مامان دل از نگاه مهربان کاوه میگیرم . دلم ضعف میرود برای
برادرم . کسی که این روزها مرد خانه شده. مردی که در نوزده سالگی هم درس میخواند هم

در کنار کاوه مشغول است. اگر حمایت های کاوه نبود شاید بجای پزشکی رشته دیگری را
انتخاب میکرد. مامان هم مثل من به او افتخار میکند. بعد از به زندان افتادن اسماعیل اقا

بخاطر زیاده خواهی های همسرش احمدرضایم جورش را می کشد. کسی که دم از آبرو میزد
بخاطر طمع و هوس خودش چوب حراج به آبرویش زد. اختلاسی چند میلیاردیش همه

توسط زنش بالا کشیده شد. آبرویش رفت و فقط مامان بود که پای همسرش ماند.

روبوسی و خوش و بش میکنم که کم کم همکاران و مهمانانم میرسند. تا غروب سر پا
هستم. استقبال و خوش آمد و راهنماییهای کلی انرژی از من میگیرد. کاوه پا به پایم

میماند ولی مامان کیان را میبرد. خوب است که خانه ای نزدیک ما گرفته اند و از کیان
مراقبت میکند اینطور خیال من هم راحت تر است.

درب نمایشگاه را قفل میکنم وارد سالن خروجی میشویم. حیاط با صفای مجموعه ان هم
وسط پاییز ادم را ترغیب به پیاده روی میکند. روی برگهای نارنجی و زرد پا میگذارم و

مسیر درختهای کنار پیاده رو را نشان میدهم می گویم : یکم پیاده بریم.
حلقه دستانش دور کمرم محکم ترمیشود. سرم را تکیه گاه بازویش میکنم و
میگویم: جای عمه مهردخت خالی بود.

-میخوای بریم دیدنش؟

کاوه خواسته های مرا زودتر از خودم میفهمد میگویم:میشه؟

-خسته نیستی؟

-وقتی قرار باشه یه فرشته کوچولو اونم از عمه مهردختم رو ببینم نه.

شاید پس کلامم حسرت موج میزند که کاوه میگوید: فردا نوبت دکتر داریم . ان شالله

خیلی زود فرشته خودتو بغل میکنی.

نگاهم تا چشمهایش بالا می اید و میگویم:اما من خودم بچه دارم. نمیخوام برتی چیزی

که شدنی نیست خودمو خسته کنم. -کی گفته شدنی نیست حالا که راضی شدی بریم

دکتر پس حرفای نا امید کننده نداریم.

بوسه اش روی موهایم می نشیند.

-کاوه؟

-جان کاوه.

-اما من جدی بچه نمیخوام.

-اما من جدی دوست دارم حامله شدنتو ببینم وقتی گونه هات گل می اندازه وقتی پف

میکنی و گرد میشی.

با لبخند و اخم تصنعی می گویم:پس اقا بخاطر مسخره کردن بنده دوست دارن حامله

بشم.

قربان صدقه ام میرود و پشت کمرم را نوازش میکند و می گوید:من بخاطر یکی از
گوشت و استخون تو داشتن دلم میخواد باردار بشی. یکی که همرنگ و همجنس کیمیای

کیمیای من باشه.

راه رفته را بر میگردیم کاوه میگوید:گرسنم شده.

با تعجب نگاهش میکنم سابقه نداشت بعد از نهار تا شام گرسنه شود . مخصوصا وقتی
وعده نهار را سر وقت خورده باشد.

-قبل اینکه بریم میخوای یه چیز بخریم.با چشمان خمارش میگوید:میشه اول بریم خونه
خودمون.

-خونه که چیزی نداریم.

توی گوشم زمزمه میکند: تو رو بخورم سیر سیر میشم.

لبخندم کنترل شدنی نیست.

تمام شد. دلم برای کتیبه تنگ میشه دلم برای شخصیت هام تنگ میشه. امیدوارم پایان
کتیبه رو دوست داشته باشین.به زودی بز میگردم ان شالله.

پایان نهم مهر ماه 95 ساعت 14

یا حق